

عنوان کتاب: معشوقه شیطان

نویسنده: anital

تهیه شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



فصل اول:

جایی بین مه و وهم...

"مه همه جا را پوشانده بود. نمی توانستم بیرون ماشین را ببینم... شیشه ی جلوی ماشین خورد شده بود... دود سیاهی از کاپوت بلند می شد... سقف و در ماشین مچاله شده بودند... و فضای بیرون بین مه گم بود... .

سرمای هوا لرزه بر تنم انداخت. بخار از دهانم بلند می شد... دست هایم را بالا آوردم... دید چشم هایم تار بود... با قلبی که از شدت هیجان و ترس کم مانده بود از سینه ام بیرون بجهد به دست های زخمی و خونی ام نگاه کردم... دلم پیچ خورد... ناله ای کردم و دستی به پیشانی خون آلودم کشیدم... دستم از خون خیس شد... با دیدن خونریزی شدید سرم حالت تهوع بهم دست داد... یک دستم را روی دلم و یک دستم را روی قلبم گذاشتم... قلبی که آرام و قرار نداشت... .

با بدنی لرزان به سمت چپ برگشتم... با دیدی تار به صورت زخمی و رنگ پریده ی مرجان نگاه کردم. گوشه ی لبش پاره شده بود... موهای تیره اش از زیر شال قرمزش بیرون زده بود و به زخم خون آلود روی پیشانی اش چسبیده بود. صدایش در سرم می پیچید:

برید... می یام... پشت سرتونم... .

با صدای خفه ای گفتم:

نه... .

انگار مه از درز درهای کج و کوله شده به درون ماشین حمله ور شد... همه چیز بین آن سفیدی وهم آور کمرنگ و کمرنگ تر می شد... داشبوردم... فرمان... مرجان... .

بین سفیدی ها گم شدم... همه چیز پیش چشم هایم سفید بود... مه سفیدی در آن هوای سنگین و نمناک شناور بود... .

صدای هن هن نفس های شخصی را می شنیدم... کسی من را از پشت می کشید... گاهی پایش روی زمین کشیده می شد و خرت خرت می کرد... .

چشم هایم را تنگ کردم... سایه ای از اشیایی دور و برم را در مه تشخیص دادم... داشتم از ماشین دور می شدم... دست خونی ام را به سمت ماشین گرفتم و زمزمه کردم:

مرجان... .

ماشین بین مه غلیظ رنگ باخت... .

همه چیز در سفیدی مه حل شد... کسی من را از پشت به میان درخت ها می کشید... گوش هایم از صدای نفس های تند و مضطربش پر شده بود... نگاه خیره ام به جایی مانده بود که ماشین مرجان محو شده بود... مرجان.. مرجان من... .

ناگهان از بین سفیدی مه توده های دایره ای شکل سیاهی پدیدار شدند... توده های سیاه شناور به سمت ماشین رفتند... از شدت ترس بدنم منقبض شد. با صدایی لرزان، از ته دل فریاد زدم:

مرجان... .

صدایم در آن فضا پیچید و تکرار شد:

مرجان... مرجان... مرجان... .

دستی از پشت دهانم را گرفت... صدای جیغم خفه شد... چنگی به دست لیلا زدم... می خواستم خودم را آزاد کنم و به مرجان برسانم... .

لیلا من را کشان کشان می برد... اشک هایم روی صورت خونیم ریخت... توده های سیاه کشیده تر شدند... هر لحظه به شکل یک انسان نزدیک تر می شدند... جیغ های بلندم با فشار دست لیلا خفه می شد... .

توده های سیاه به شکل سایه های سیاه درآمدند... سایه هایی به شکل مردانی که دست هایشان را در جیبشان کرده بودند و پاهایشان را به عرض شانه هایشان باز کرده بودند... .

یک دفعه دست هایشان را از جیبشان درآوردند و به سمت ماشین دراز کردند... صدای جیغ بلند مرجان در گوشم پیچید... قلبم داشت از دهانم بیرون می زد... هق هق گریه ام با فشار دست لیلا ساکت می شد... .

در همان حال فریاد زدم:

مرجان... .

که با فشار دست لیلا حتی برای خودم هم مفهوم نبود... .

قلبم درد می کرد... از شدت گریه و درد قلبم خم شدم... خون از روی پیشانی ام روی زمین خاکی ریخت... اشک هایم به دنبالش روانه شدند... .

صدای نفس های تند و بی نظم لیلا و هوهوی ضعیف باد تنها چیزی بود که به گوشم می رسید... انگار صدای جیغ مرجان در جایی خیلی دورتر از ما تکرار می شد... .

یک دفعه لیلا من را رها کرد. روی زمین افتادم. زمین خاکی کف دستم را خراشید... با دست هایم به خاک و سنگریزه ها چنگ زدم... بدن دردناک و کوفته ام را از روی خاک بلند کردم... سرم را به سمت ماشین چرخاندم... جایی بین مه ناپدید شده بود... قلبم آن قدر تند می زد که انتظار داشتم هر لحظه سینه ام را بشکافد و روی خاک نمناک غلت بخورد... .

ناگهان صدای قدم های آهسته ای را شنیدم... با وحشت سرم را بلند کردم... قلبم در سینه فرو ریخت... سایه ی سیاهی جلویم ایستاده بود... پاهایش را به عرض شانه هایش باز کرده بود. دست هایش را در جیبش کرده بود... صورت ناپیدایش را به سمتم چرخاند... صدای نفس های بلند و عمیقش و بخاری که از دهانش بلند می شد مو به تنم سیخ کرد... یک دفعه دستش را از جیبش در آورد و به سمتم دراز کرد. جیغ گوشخراشی کشیدم... "

از جا پریدم. نفس نفس می زدم... انگار مسافت زیادی رو با سرعت دویده بودم... عرق سرد از سر و گردنم می چکید... تمام ملافه هامو مچاله کرده بودم... چشم هام تا آخرین حد گشاد شده بودند. دستمو روی قلبم که دیوونه وار می زد گذاشتم. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دهنم خشک شده بود... .

خودمو روی تخت انداختم... همه ش یه کابوس بود... یه کابوس وحشتناک که تموم شده بود... با این حال متوجه شدم که اشک هام روی گونه هام ریخته و حتی بالش هم خیس شده.

روی تخت نیم خیز شدم. دست ها و پاهام می لرزید. نگاهی به دور و بر اتاقم کردم. پتوی سفید- مشکی ام از روی تخت پایین افتاده بود. ملافه روی تشک مچاله شده بود... نگاهم به پاتختی کشیده شد... یه خروار قرص و یه لیوان خالی جلوی قاب عکس من و مرجان بود... همه اش به خاطر این بود که اون قرص های آنتی سایکوتیک مسخره رو نخورده بودم... لجبازی کرده بودم... .

سریع یه Haloperidol برداشتم و بدون آب قورتش دادم.

روی صندلی میز تحریر نشستم... گرد و خاک روی میز تحریر و لپ تاپ قدیمی ام نشسته بود... خودکارهای داخل جاک خودکاری مدت ها بود که خشک شده بودند. شمعدونی که لیلا برای تولد شونزده سالگیم خریده بود با بی دقتی گردگیری شده بود. خاک یه طرفش نشسته بود و یه طرفش تمیز بود.

سرمو روی شیشه ی خاک گرفته ی میز گذاشتم. دست هامو تو هم گره کردم... زیر لب گفتم:

چرا دست از سرم برنمی داره؟ چرا ولم نمی کنه؟ خدایا... خسته شدم... .

بغضمو فرو دادم... یه بار دیگه چهره ی رنگ پریده ی مرجان پیش چشمم جون گرفت... صداش تو گوشم پیچید:

پشتون می یام... .

نفسم تنگ شد. مثنی به سینه ام زدم و سعی کردم به چیز دیگه ای فکر کنم... به چیزهای خوب... .

تو ذهنم دنبال یه فکر مثبت و یا خاطره ای خوب و خوش گشتم... مدت ها بود که ذهنم از این نعمت محروم شده بود... تو ذهن من نقطه ای برای آرامش نبود... .

صدای باز و بسته شدن در رو که شنیدم فهمیدم مهمون داریم. صدای خوش و بش کردن های مامان و بابا با مهمونمون می شنیدم. چشم هامو روی هم گذاشتم... ای کاش مازیار و ماندانا باشند... فقط اونا می تونستند منو از این سیاهی ها و افکار منفی نجات بدن... .

با شنیدن صدای پر از آرامش دکتر پارسا چشم هامو باز کردم. نفسمو با صدا بیرون دادم. شنیدم که دکتر سراغمو گرفت. مامان آهی کشید و ثانیه ای بعد با صدای همیشه خسته اش گفت:

چی بگم دکتر؟ این دختر که همه ش خوابه... .

از جام بلند شدم. گوشمو به در چوبی اتاق چسبوندم... صدای دکتر پارسا رو شنیدم:

پس دیگه دانشگاه هم نمی ره... .

مامان با صدایی که خستگی و اندوه ازش می بارید گفت:

نه دکتر... می گه همه ش حس می کنه یه نفر دنبالشه... یکی تعقیبش می کنه... صداش رو می شنوه... بعضی وقت ها یه سایه ی سیاه می بینه... صبح تا شب توی اتاقش خودشو حبس می کنه... افسرده... غمگین... دیگه مثل قبل علاقه ای به مهمونی و بیرون رفتن نداره... نمی دونم چی کارش کنم دکتر... .

دکتر پارسا با لحنی آروم و منطقی گفت:

نه ماه از فوت شدن دوستش می گذره... دیگه بهونه ای برای افسردگی باقی نمی مونه... قبلا هم گفتم... پرنیا علایم اسکیزوفرنی پارانوئید رو داره... همین توهم های دیداری و شنیداریش... همین از جمع گریزون بودنش... همین که بعضی وقت ها چند ساعت به یه جا زل می زنه و بی حرکت می شینه... این که گوشه گیر شده... بعضی وقت ها هذیون می گه... اسکیزوفرنی وقتی با افسردگی همراه بشه علایمش تشدید می شه... باید همین قرص هایی رو که براش تجویز کردم مصرف کنه... .

بابا گفت:

این قرص ها رو که می خوره هم همه ش خوابه... این بچه یا همه ش خوابه یا وقتی هم که بیداره مثل بید می لرزه و معلوم نیست از چی می ترسه... .

دکتر پارسا گفت:

من دز قرص هاش رو پایین می یارم تا خواب آلودگیش هم کم بشه... سعی کنید تنه اش نذارید و مراقبش باشید... اگه مثل دفعه ی پیش بهش حمله دست داد هم منو بی خبر نذارید.

قلبم تو سینه فرو ریخت... زانو هام سست شد و روی زمین نشستم... یاد دفعه ی قبل افتادم... همون وقتی که سایه ی اون مرد وارد اتاقم شده بود و پشت در ایستاده بود... هیچکس حرفمو باور نکرد... حالم خیلی بد شده بود... منو به بیمارستان روانی فرستاده بودند و مدتی اون جا بستری بودم... حتی فکر کردن بهش حالمو بد می کرد... هرچند که اون جا خبری از سایه ی اون مرد نبود ولی فقدان حضورش برام حکم مرگ تدریجی رو داشت... می دونستم بیرون اون دیوارهای سفید منتظرمه... یه جایی ... یه جایی خیلی نزدیک دستاشو توی جیبش کرده و پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده... با اون چشم های ناپیداش بهم زل زده و دستشو برای گرفتنم دراز می کنه... و این همون چیزی بود که هر روز منو دیوونه تر می کرد... .

با تصور این منظره به خودم لرزیدم... سعی کردم تصویر اون سایه رو از جلوی چشمم کنار بزنم ولی مصرانه به ذهنم چسبیده بود... با دست چشمامو چسبیدم و خودمو مچاله کردم... زیر لب گفتم:

برو لعنتی... دست از سرم بردار... .

دستام به لرزه در اومد. ذهنم خشک شد... انگار صدای نفس هاشو می شنیدم. تصویرش پیش چشمم بود... با همون هیبت ... مه غلیظی دور و برش رو گرفته بود... دستشو برای گرفتنم دراز کرد... ضربان قلبم اوج گرفت و نفس توی سینه م حبس شد.

به شدت لرزیدم. سرمو از پشت محکم توی دیوار کوبوندم. درد بدی پس سرم پیچید و تصویر محو شد. محکم به بازو هام چنگ زدم. نفس نفس می زدم... انگشت های دست راستم با حالتی عصبی بی اختیار توی هم می پیچیدند. لب پایینم می لرزید... سرمو به شدت تکیون دادم... دوباره تصویر به ذهنم هجوم آورد... با دستام محکم توی سرم زدم و زیر لب گفتم:

الان نه... الان نه... دکتر اینجاست... اگه بفهمه منو می بره بیمارستان... .

چند بار نفس عمیق کشیدم... چشمامو باز کردم و به نور خورشید که از پنجره و در شیشه ای بالکنم به داخل اتاق می تابید زل زدم. روز بود... هنوز خورشید توی آسمون بود... همه چی مرتب بود... نفس راحتی کشیدم.

یاد صحبت های دفعه ی قبل دکتر با مامان و بابا افتادم... دکتر پارسا بهشون گفته بود اگه بهم حمله دست داد باید بستریتم کنند... ولی نمی خواستم تو یه بیمارستان روانی بستری بشم... یه لحظه خواستم در رو باز کنم، خودمو وسط هال بندازم ، داد و بیداد کنم و بگم من روانی نیستم و بهتره این بحث رو تموم کنند ولی بعد پشیمون شدم... نمی خواستم بهشون ثابت کنم که واقعا مریضم... .

آهی کشیدم. چرا هیچکس حرفمو باور نمی کرد؟ من دیوونه نبودم... من توهم نداشتم... فقط سایه ی یه مرد همه جا سایه به سایه ام می اومد... اگه هذیون می گفتم برای این بود که می ترسیدم... می ترسیدم سراغم بیان... چرا هیچکس نمی فهمید؟

آخرین تصویری رو که از مرجان توی ذهنم بود به خاطر اوردم... با چاقو به شکاف قفل و کمر بند زده بود... سر من و لیلا فریاد زده بود و گفته بود که ما بریم... و بعد صدای فریادش... و سایه هایی که ماشینشو احاطه کردند... .

به خودم لرزیدم. وحشت زده دستمو روی قلبم گذاشتم. با شنیدن صدای مامان به دنیای حال برگشتم:

یعنی شکی که اون شب بهش وارد شد این قدر شدید بود که باعث شد بیماری روانی پیدا کنه؟

دکتر پارسا مکث کرد و گفت:

هنوز علت دقیقی برای این بیماری کشف نشده... چیزی که می دونیم اینه که به احتمال زیاد این بیماری ژنتیکی اِ کسایی که توی فامیلشون افراد مبتلا به این بیماری رو داشتند شانس مبتلا شدنشون بیشتره... .

مامان گفت:

یعنی چی؟ متوجه نمی شم... .

دکتر پارسا گفت:

یعنی پرنیا این بیماری رو داشته... معمولا علایم بیماری بین پونزده تا بیست و پنج سالگی بروز می کنه... ممکنه این شکی که بهش وارد شده باعث بروز این علایم شده باشه.

بابا با صدایی خش دار گفت:

ولی کسی توی فامیل ما این بیماری رو نداره... .

از بحثشون خسته شدم... سرمو پایین انداختم. از جام بلند شدم و از در دور شدم... زیرلب گفتم:

شما هم اگه سایه ای رو که دوستتونو جلوی چشمتون کشت همه جا می دیدید از من بهتر نمی شدید!

خسته و عصبی روی تخت نشستم. زانوهایم بغل کردم. سرمو روشن گذاشتم... به تیکه ی نازکی از گونی که به دیوار وصل بود نگاه کردم... مربعی شکل بود و با حالتی کج به همراه طناب های نازک زینتی به دیوار چسبیده بود... یاد روزی افتادم که با خنده و شوخی های مرجان اونو به دیوار نصب کرده بودیم... برای مامان خالی بسته بودیم پارچه با طرح گونیه... می دونستم اگه بفهمه جدا یه تیکه گونی قهوه ای رنگ رو به دیوار چسبوندم خودمو و گونی رو از خونه بیرون می اندازه. همین طور هم شد... وقتی متوجه شد همه ی تلاششو برای از بین بردنش کرد... یادم اومد چه قدر مرجان اصرار داشت که با خودکار اکلیلی یه گوشه اش بنویسه علی... و من چه قدر با خنده مسخره اش کرده بودم... .

عکس های دوران دبیرستانمونو با ضرب و زور و با پونزهای زرد روی گونی چسبونده بودیم.

عکسی که مرجان پشت سر ناظم منفورمون ایستاده بود و شکلی بانمک درآورده بود، در حالی که من و لیلا جلوتر با کلی ژست داشتیم با ناظممون عکس می گرفتیم... .

عکسی که یادگاری روز خوبی بود که بچه های دوم دبیرستان برای افطار به خونه مون اومده بودند... .

عکس تولد مرجان... همون جشن تولدی که آخرش مجبور شدم تا ساعت دوی نصفه شب خونه ی مرجان بمونم... مامان یه مریض اورژانسی داشت و اجازه نداده بود نصفه شب با آژانس برگردم... .

و فقط یه عکس خانوادگی... مربوط به زمانی بود که با خانواده ی اردکانی و سرمدی به شیراز رفته بودیم. با فاصله ی زیادی از تخت جمشید ایستاده بودیم... ماندانا نیششو تا جایی که جا داشت باز کرده بود... من و مازیار حسابی سوژه دستش داده بودیم... سپیده به شدت عصبی و ناراحت به نظر می رسید... حتی گاهی به نظرم می اومد که توی عکس داره زیرچشمی به من و مازیار نگاه می کنه... ما دو تا دست دور گردن هم انداخته بودیم... مازیار با لبخندی وسیع دندون های سفیدشو نمایش داده بود و من برای دوربین شکلک احمقانه ای درآورده بودم... .

لبخندی روی لبم نشست... تصویر مامان و بابا، آقا و خانم سرمدی و آقای اردکانی تو اون عکس هیچ وقت انعکاسی توی ذهنم نداشتند... فقط گاهی نگاهم به سهیل می افتاد که از فاصله ی دور به سمتون می اومد... خیلی خوب یادم بود که چه قدر در گوش ما به کسای که از سر و کول آثار تاریخی بالا می رفتند و عکس می گرفتند فحش داده بود... .

اون عکس نقطه ی روشن زندگی من بود... مازیار... انگار یه بار دیگه با لبخندهاش منو از جنون نجات داد... خیره خیره به عکس نگاه می کردم ... به شکلکی که در آورده بودم و لبخند مازیار... قدشو کوتاه کرده بود تا بتونم دستمو دور گردنش بندازم... .

و بعد... یاد مرجان افتادم... اولین عکسی که از مازیار دیده بود همین عکس بود... با حالت بامزه ای به صورتش چنگ زده بود و جیغ زده بود:

چه قدر خوش تیپه... .

و من لبخندی پر از غرور زده بودم. نیشگونی از بازوم گرفته بود و گفته بود:

کوفتت شه... .

ولی چند سال بعد با دیدن اون عکس قری به سر و گردنش می داد و می گفت:

علی جونم خیلی هم خوش تیپ تره... .

لبخند روی لب هام ماسید... هرچی درز و شکاف به روشنایی توی ذهنم بود، بسته شد... قلبم یخ زد... گوشه های لبم پایین افتاد... همه ی روشنی های ذهنم به تاریکی نبودن مرجان ختم می شد... .

خواهم نمی برد... روی تخت دراز کشیده بودم. انگشت هامو تو هم قلاب کرده و روی شکمم گذاشته بودم... .

پشت به پنجره و بالکن دراز کشیده بودم. نور چراغ برق کوچه از پنجره روی دیواری که رو به روی تختم بود، افتاده بود... انگار بین تاریکی و سیاهی دیوار رو به روم پنجره ای از روشنی باز شده بود... .

دوست داشتم خودمو تو جنون غرق کنم... دستمو به سمت روشنایی دراز کنم... .

یه جورهایی هر شب به سرم می زد که خودمو خلاص کنم و به سمت اون روشنایی پرواز کنم... به سمت دنیایی برم که دیگه قلبم توش یخ نزنه... دنیایی که توش منو باور کنند... دنیایی که توش انگ دیوانگی و نامتعادل بودن بهم نزنند...

دنیایی که مرجان توش به آرامش رسیده بود... بهشت موعود من... و از این پنجره ی روشن بین تاریکی ها راهی به این بهشت بود... .

بغضمو فرو دادم... چطور بعضی وقت ها می تونستم پیش خودم فکر کنم که دیوونه نیستم؟!

خواستم چشم هامو روی هم بذارم که احساس کردم سایه ی سیاهی روی بهشت موعودم افتاد... یه مرد از پشت پنجره رد شده بود!

قلبم تو سینه فرو ریخت. یه دفعه از جا پریدم و سیخ سر جام نشستم... قلبم به تپش دراومد. چشم هام گشاد شد... نفس هام تند شد... اومده بود... دنبال اومده بود... .

انگشت های دست راستم به حالت عصبی بی اختیار توی هم می پیچیدند... لب پایینم می لرزید. از ترس می لرزیدم... .

با هر دو دستم به ملافه چنگ زدم... آب دهنمو قورت دادم. تمام شجاعتمو جمع کردم. آهسته و آرام به سمت پنجره چرخیدم... هیچکس اونجا نبود... نفس راحتی کشیدم... قلبم آرام گرفت. توهم زده بودم... نگاهم به سمت پاتختی و قرص هام کشیده شد... از جام بلند شدم. به سمت پاتختی رفتم... از پارچ روی پاتختی برای خودم آب ریختم. یکی از قرص ها رو برداشتم. چشمامو بستم و چرخیدم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

آخیش! چیزی نبود!

چشمامو باز کردم. لیوان آب رو بلند کردم و صاف ایستادم... .

چشمم به بالکن افتاد. انگار یه سطل آب سرد روی سرم ریختند... سایه ی سیاه مردی با دست هایی که تو جیبش بود بهم خیره شده بود... .

جیغ بنفشی کشیدم و لیوان از دستم ول شد. هر دو دستمو روی دهنم گذاشتم. قلبم تو دهنم بود... انگشت های دست راستم دوباره شروع به رقصیدن کرد. قلبم دیوونه وار توی سینه م می زد. سایه ی مرد دستشو از جیبش در آورد و به سمتم دراز کرد... .

از وحشت جیغ کشیدم و به کمد چسبیدم. با تمام وجود فریاد زدم:

بابا!

تمام بدنم می لرزید... سایه ی مرد به سمت در بالکن رفت. خودمو عقب کشیدم و محکم به دیوار خوردم. لرزش انگشت هام به بازو هام رسید. نفسم تو سینه حبس شده بود و در نمی اومد... جیغ سوم رو اون قدر بلند کشیدم که صدام گرفت. سریع به سمت در دویدم. قبل از این که به در برسم باز شد. جیغ کوتاهی کشیدم و خودمو کنار کشیدم.

بابا چراغو روشن کرد. با روشن شدن اتاق قلبم یه کم آرام گرفت... .

بابا با صدایی گرفته گفت:

چه خبرته؟

با دستی لرزون به بالکن اشاره کردم... انگار قلبم از حرکت ایستاد... دستم تو هوا خشک شد... سایه ی مرد ناپدید شده بود. دستم افتاد... .

با حالتی گیج و ویج به سمت بابا چرخیدم. با اخم و تخم نگاهم می کرد. موهای کم پشتش نامرتب شده بود... نور اتاق چشمه‌اشو می زد... مشخص بود تازه از خواب بلند شده. چشم های میشی رنگشو تنگ کرده بود و با دهانی نیمه باز بهم زل زده بود... .

با دیدن لیوانی که روی فرش افتاده بود و آبش همه جا رو خیس کرده بود، گفت:

چی کار کردی دختر؟

آهسته گفتم:

به خدا اونجا بود... .

بابا با تحکم گفت:

قسم دروغ نخور دختر... .

بغض کردم. به دیوار چسبیدم و خودمو جمع کردم. سرمو پایین انداختم و گفتم:

به خدا راست می گم... .

بابا با عصبانیت گفت:

بسه... تمومش کن.

لیوانو از روی زمین برداشت. برام آب ریخت. یکی از قرص ها رو برداشت و دستم داد... دست به کمر زد و منتظر شد که قرصو بخورم. بعد منو به رختخواب فرستاد و بدون هیچ حرفی چراغو خاموش کرد. قبل از این که در اتاقمو ببنده گفت: این قدرت و سویی که خدا به چشم تو داده به همه داده... اگه چیزی می بینی که بقیه نمی بینند معنیش اینه که... .

وسط حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم:

معنیش اینه که خودشو به شما نشون نمی ده... .

بابا زیرلب گفت:

لا الله اله الله... .

و در رو بست... چشم هامو بستم تا دیگه نگاهم به پنجره ی روشن نیفته... نه می خواستم پرواز کنم... نه می خواستم به روشنی برسم... من فقط می خواستم از این توهم نجات پیدا کنم... .

به چمدون بابا نگاه کردم که کنار دیوار قرار داشت. مسواک و ریش تراشش روی چمدون بود. چند جفت جوراب شسته شده کنار چمدون روی زمین افتاده بود. یه کیسه از تخمه ی محبوب بابا یعنی تخمه آفتاب گردون هم کنار چمدون افتاده بود... منظره ی آشنای هر جمعه... .

مامان رو به روم ایستاد و گفت:

چطوره؟

نگاهی به صورتش کردم... با بی حوصلگی گفتم:

من که رنگ و روغنی نمی بینم... یه رژ ی بزن که یه کم جون داشته باشه... .

همیشه ی خدا صورتش رنگ پریده و خسته بود. کنار چشمش پر از چین و چروک بود. نه فکری به حال دو تا تیکه لکی که روی گونه ی چپش داشت می کرد، نه ریشه های سفید موهای مشکی شو رنگ می کرد... نمی دونستم با چه زبونی بهش بگم که لوازم آرایشو برای همین صورت های خسته و بی رنگ و رو اختراع کردند... متوجه نمی شد که صورتش منو یاد خانومی می اندازه که مریض دکتر پارسا بود و از شانس بدم همیشه می دیدمش... عصبی بود... چشمش همیشه به خاطر مصرف قرص خمار بود... هر بار با منشی سر مسائل جزئی دعوا می کرد و داد و بیداد راه می انداخت... .

منو یاد مامان می انداخت... ریشه های سفید موهاش... چین و چروک کنار چشماش... و صورت رنگ پریده و خسته ش... راستی چرا اونو تو بیمارستان روانی بستری نمی کردند؟ اونی که اون قدر شلوغ پلوغ می کرد که حتی خود دکتر هم به زور می تونست ساکتش کنه... چرا می خواستند منو رونه ی بیمارستان کنند؟ منی که فقط یه مشکل جزئی داشتم... سایه ی مردی رو می دیدم که فقط خودشو نشون من می داد... من که مشکلی نداشتم... این مردم اصلا فرق بین آدم سالم و مریض رو نمی تونند تشخیص بدن!

با صدای مامان به خودم اومدم. با دلخوری گفتم:

لباسمو می گم... .

با بی رحمی توی ذوقش زدم و گفتم:

چه فرقی می کنه؟ هرکی صورتتو ببینه فرار می کنه.

با دلی شکسته ازم رو گردوند. رو به بابا که جوراباشو تو چمدون می داشت گفتم:

عباس؟... خوبه؟ بهم می یاد... بین زرشکی و سرمه ای مونده بود... نمی دونستم کدومشو بخرم.

کت دامنش سرمه ایشو می گفت. بابا بدون این که نگاهش کنه محتویات چمدونو بهم ریخت و با لحن خشک همیشگیش گفت:

عالی! خیلی بهت می یاد... ماه شدی... .

پوزخندی زدم. بابا صاف و ایستاد. رو بهم کرد و با صدای بلند گفت:

دِ پاشو لباسو بپوش دیگه! بدو دیر شد... .

با ناراحتی گفتم:

ماندانا که نیست... من پیام اونجا چی کار کنم؟

تو دلم گفتم:

ماندانا مجاز از مازیار!

بابا رو به مامان کرد و آهسته پرسید:

قرص هاشو خورده؟

بدم می اومد این طور زیرلب در مورد حرف می زدند... انگار احمق بودم و متوجه نمی شدم... .

مامان گفت:

آره... جلوی چشم خودم خوردم... .

بابا کراواتو دست مامان داد تا براش گره بزنه. دوباره گفت:

دیر شد... بجنب دختر... ماندانا نیست... سپیده که هست... .

زیرلب گفتم:

حوصله شو ندارم.

بابا با تحکم گفت:

نمی شه خونه تنها بمونی!

با عصبانیت گفتم:

چرا نمی شه؟ دست به برق می زنم یا کبریت؟ فکر می کنید بچه ی سه ساله م؟

حقیقتش این بود که اصلا حوصله ی سپیده رو نداشتم. نمی خواستم باهام مثل بچه ها رفتار کنند. مامان طرفمو گرفت و همون طور که کراوات خاکستری رنگ رو دور گردن بابا می انداخت گفت:

عباس ما با هم حرف زدیم... می دونی که نمی شه بیاد... منم زود برمی گردم... یه ساعت بیشتر نمی شینیم... تو رو می رسوندم فرودگاه و سریع می یام خونه.

مامان مانتوشو پوشید و شالشو سر کرد. خوشم نمی اومد که لبه های شالش اون طور دراز دراز دورش آویزون می شدند... نمی کرد یکی از لبه ها رو بلند کنه و روی شونه ش بندازه.

نمی دونم پزشک زنان بودن و یه عالمه مریض داشتن بهانه ی خوبی برای شلختگی بود یا نه... .

مامان گفت:

بعد مهمونی می رم فرودگاه باباتو برسونم. دیر می شه تا بیایم ها... .

سر تکون دادم... بابا باز گفت:

مطمئنی نمی خوای بیای؟

مامان چپ چپ نگاهش کرد. با کلافگی گفتم:

نمی دونم چرا همیشه مجبورم دو سه بار یه حرف رو بزnm تا شما متوجه بشید. اون وقت منم که باید قرص بخورم و شما می شید آدم های سالم!

می دونستند اگه جوابمو بدن جری تر می شم... یا غرق هذیون و توهم بودم... یا عصبی و به قول لیلا منتظر پاچه گرفتن... این مورد دوم نشونه ی پرنیا ی سالم بود!

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم. یه لحظه دم در مکث کردم. با بدبینی نگاهی به بالکن کردم... نه... خبری نبود... نفس راحتی کشیدم. درو پشت سرم بستم. صدای مامانو که شنیدم سریع به در چسبیدم و گوشامو تیز کردم:

عباس ده بار بهت گفتم نباید این دختری این ور و اون ببریم... یه نگاه به صورتش بکنند می فهمند که مثل قبل نیست... پشت سرش حرف در می یارن... می دونی اگه بفهمن این طور توهم می زنه و این چیزها رو می بینه چه فکری می کنند؟ پرنیا یه دختره... فردا پس فردا که خواست شوهر کنه همین فامیل ها این موضوع رو وسط می اندازن... بذار این دوره رو طی کنه... لازم نیست کسی بفهمه ماجراش چیه... بذار همه فکر کنند به خاطر فوت شدن دوستش حال و حوصله نداره... .

بابا با لحنی عصبی گفت:

نه ماه می گذره! آخه کی به خاطر مرگ دوستش نه ماه عزا می گیره؟

مامان گفت:

می خوای بفهمند که اسکیزوفرنی داره؟ متوجه حرف هایی که می زنم می شی؟

تو دلم گفتم:

نه!

بابا اصلا آدم اجتماعی نبود. هیچی از این چیزها نمی دونست... حرف مردم براش مهم نبود... اصلا این قدر با دیگران رفت و آمد نداشت که ببینه بعضی وقت ها مردم چه حرف هایی پشت سر هم می زنند... بیشتر وقت ها سرش به شرکتش توی کیش گرم بود... برعکس اون مامان خیلی دهن بین بود... این خصوصیتش با این که روی اعصاب من بود، به نفعم شده بود... اون بود که نمی داشت منو توی بیمارستان بستری کنند... هنوزم بعضی وقت ها می موندم که چطور بابا تونست شیش ماه بعد از طلاق دادن مامان واقعیم با این دایه ی مهربون تر از مادر که تا اون روز بیشتر از مادر خودم مادر می دونستمش، ازدواج کنه... .

صدای کشیده شدن چرخ های چمدون روی زمین رو شنیدم و به دنبال اون صدای بلند بابا:

ما رفتیم!

تا قبل از این که از خونه خارج شن جر و بحثشون ادامه داشت. بابا داشت می گفت:

تو فکر می کنی چون پزشکی خوندی از همه ی علم طب سر در می یاری. ده بار دکتر پارسا گفت این قرص ها قدیمی شده و الان قرص های بهتر اومده... صد بار گفت یه مدت توی بیمارستان بستری باشه خوب می شه... .

مامان با صدای همیشه خسته ش گفت:

نصف اون قرص ها بی خوابی می یاره... این دختر وقتی شب ها نخوابه بدتر دچار توهم می شه... مگه نمی بینی روزها حالش بهتره؟

بابا با لحنی که تمسخر ازش می بارید گفت:

آره خب! من نمی دونم توی روز روشن چرا سایه نمی بینه و توی شب که آدم دست و پای خودشو نمی بینه یه سایه می بینه!... حالا نیست که وقتی می خوابه توی خواب هذیون نمی گه و داد و بیداد نمی کنه!

صدای باز شدن در هال هم زمان با صدای مامان اومد:

تازه اون قرص ها تاثیرهای بدی روی بدن می داره... فردا پس فردا اگه روی روابط زناشوییش اثر گذاشت چی کار می کنی؟

زیرلب گفتم:

اینم که فقط به این چیزها فکر می کنه... اصلا برای همین زنان زایمان خونده!

بابا با حرص گفت:

تو هم که فقط می خواهی پرنیا رو به خواهرزاده ت بدی... همه فکر و ذکر ت همینه.

دوباره صدای کشیده شدن چمدون اومد. مامان با دلخوری گفت:

تو که از مازیار خوشت می اومد... .

بابا گفت:

هنوزم ازش خوشم می یاد ولی... .

در حال بسته شد و دیگه صداشونو نشنیدم. از شانس من دقیقا جایی که بحثشون هیجان انگیز شد از خونه بیرون رفتند. در اتاقمو باز کردم و به سمت هال رفتم. گوشمو به در خونه چسبوند... فایده نداشت... رفته بودند... .

با این حال از این که تنها شده بودم خوشحال شدم. نفس راحتی کشیدم. نگاهی به هال خونه مون کردم. چه قدر این سکوتو دوست داشتم.

یه دست مبل ال قهوه ای رنگ جلوی سیستم صوتی تصویری مون بود. فرش کرم-قهوه ای روی زمین پهن شده بود. بین هال و پذیرایی یه بوفه پر از کریستال قرار داشت. چند سال قبل خونه مون پر از گیاه های آپارتمانی بود ولی چون هیچکس بهشون نمی رسید خشک شدند و حالا مجسمه های بزرگ سفید رنگی جاشونو گرفته بود. یکی شون کنار بوفه و دو تای دیگه شون کنج پذیرایی بودند. مبل های پذیرایی خیلی قدیمی شده بودند و بالاخره یه روز مامان تصمیم گرفت بفروشدشون تا رنگ و تعویض پارچه بشن. از پذیرایی خالی و بزرگمون می ترسیدم. برای همین مامان قبل از رفتن همه ی چراغ های لوسترهای طلایی رو روشن گذاشته بود.

آشپزخونه قبل از پذیرایی بود. از جایی که مامان علاقه ی خاصی به لوازم آشپزخونه داشت نونوارترین قسمت خونه همون جا بود... .

موبایلم زنگ زد. با خوشحالی لبخند زدم... ماندانا بود... تا جواب دادم صدای جیغش تو گوشم پیچید:

چاکرممممممممم!!!

گوشی رو برای چند لحظه از گوشم فاصله دادم... بعد که ماندانا ساکت شد دوباره به گوشم نزدیکش کردم و گفتم:

چطوری؟

ماندانا مثل همیشه پرانرژی بود... گفت:

راه نیفتادید؟

گفتم:

من باهاشون نرفتم.

ماندانا با تعجب گفت:

جدی؟ خب سپیده ناراحت می شه که... نه من رفتم نه تو... .

به سمت اتاقم رفتم و گفتم:

سپیده ناراحت می شه چون مازیار نرفته!... من و تو که مهم نیستیم... .

ماندانا با خنده گفت:

اون که آره... آخه نمی شد بریم. من که پس فردا نیم ترم دارم. مازیار هم دنبال کارهای... آهان! اصلا برای همین زنگ

زدم... می خوایم بریم مسافرت... یه جای خوب... .

با کنجکاوی پرسیدم:

کجا؟

جوابمو نداد و گفت:

یه جای خیلی خوب... تو هم باید بیای!

روی تخت و پشت به بالکن نشستم و گفتم:

خب کجا؟

ماندانا گفت:

یه جایی هست توی شمال که بهش می گن (...).

اخم هام توی هم رفت. ضربان قلبم بالا رفت... خاطره ی دردناکی از سایه ی مردی که وسط جاده ایستاده بود تو ذهنم تداعی شد. آهسته گفتم:

می دونی که از شمال خوشم نمی یاد.

یه دفعه ماندانا داد زد:

آخه کی از شمال خوشش نمی یاد؟

با ناراحتی گفتم:

من!

ماندانا با حرص گفت:

اه! مرده شور تو و اون سلیقه ت رو ببرن! می گم خود مازیار راضیت کنه... الان رفته دنبال کارهای سفر! بابا کلی سورپرایز داریم برات... نمی دونی این سفر چه سفری می شه که!

با ناراحتی گفتم:

من نمی یام... .

ماندانا با عصبانیت گفت:

تو غلط می کنی! می خوای بازم مثل این چند وقت خودتو ازمون قایم کنی؟

تکرار کردم:

من نمی یام.

ماندانا گفت:

رو حرف من حرف نزن! و ر می داریم می بریمت... سپیده و سهیل هم هستن. خوش می گذره. پنج تایی می ریم کلی می خندیم.

با تعجب گفتم:

پنج تایی؟ بدون مامان بابا؟

ماندانا گفت:

آره دیگه... نه پس! اونا رو هم می بریم که سرخر شن!

گفتم:

این جوری اگه خودمم بخوام پیام بابام نمی ذاره.

ماندانا با خنده گفت:

اینم بسپر به مازیار! بابات عاشق مازیاره... تو ریش و قیچی رو بده دست ما.

برای این که از سرم بازش کنم گفتم:

خیلی خب! حالا ببینم چی می شه... .

اصلا قصد نداشتم به اون مسافرت کوفتی برم... از شمال و جاده ش خوشم نمی اومد... اهمیتی نداشت که چه قدر پنج تایی بهمون خوش می گذره... دوست نداشتم یه بار دیگه اون جاده منو به جنون بکشه... .

از ماندانا خداحافظی کردم. حال بد و خرابی داشتم. با فکر کردن به جاده و سایه ی مرد حالم دگرگون می شد. موهای کوتاه و مشکی رنگمو پشت گوشم زدم. دست به سینه وسط اتاق ایستادم و به اطراف نگاه کردم. اتاق خوابم نورگیرترین اتاق خونه بود. پنجره ی بزرگی داشت و می شد به راحتی از اون حیاط بزرگ همسایه ی کناری رو دید. بالکن کوچیکی کنار پنجره بود که وقتی مامان بزرگم به خونه مون می اومد اونو پر از گلدون با گل های زیبا می کرد ولی از وقتی که مامان بزرگم برای سر زدن به خونه ش برای چند ماه به شمال رفته بود، تمام گل ها خشک شده بودند. منم گلدون ها رو به حال خودشون رها کرده بودم. در نتیجه گل های پژمرده با گلدون های گلی بالکن کثیف رو بدمنظره کرده بودند. مدت ها بود که پرده ی حریر سفید رو کشیده بودم تا اصلا چشمم به اون بالکن نیفته.

موبایلم زنگ زد. سپیده بود... اصلا حوصله شو نداشتم. می دونستم اگه بفهمه من با مامان اینا نیومدم کله مو می کنه. تماسو رد کردم و موبایلو گوشه ای انداختم.

صدای بلند رعد و برق باعث شد که از جا پریم. صدای زوزه ی باد می اومد. نیازی نبود که پرده رو کنار بزنم و خیابانو نگاه کنم. می دونستم که بارون شدیدی می باره. در اتاق رو باز کردم و همین که پامو توی هال گذاشتم برق ها رفت.

خونه توی تاریکی مطلق فرو رفت. نفسم تو سینه حبس شد... از هیچ چیزی به اندازه ی تاریکی وحشت نداشتم. آب دهنمو قورت دادم. صدای بلند رعد و برق یه بار دیگه منو از جا پروند. قلبم تند تند می زد. کورمال کورمال به سمت چپ رفتم و دستمو به دیوار گرفتم. چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم. می خواستم موبایلمو پیدا کنم و با کمک نور صفحه ش چراغ شارژی رو از توی کمد در بیارم. کمی که گذشت چشمام به تاریکی عادت کرد و تونستم هاله ای از اشیای توی اتاقو تشخیص بدهم. وقتی رعد و برق زده می شد اتاق کمی روشن می شد. دستمو به میز تحریر گرفتم و به سمت تخت رفتم. همین که روی تخت نشستم رعد و برق دیگه ای زده شد... برای کثری از ثانیه همه جا روشن شد و سایه ی مردی رو دیدم که توی بالکن ایستاده بود.

جیغ زدم و از جا پریدم. دستمو روی قلبم گذاشتم. بدنم به لرزه درآمدم. هیچ نوری نبود و نمی تونستم سایه رو برای بار دوم ببینم. صدای خش خش غریبی از توی بالکن می اومد. ضربان قلبم با ریتم خش خش ها بالا و بالاتر رفت. نزدیک بود قبضه روح بشم. تند تند روی تخت دست کشیدم تا موبایلمو پیدا کنم. بالاخره اونو پیدا کردم. رعد و برق دیگه ای زده شد ولی سایه ای ندیدم. نفس راحتی کشیدم. به خودم گفتم:

نه نه... اونجا نیست... نیومده سراغم... می دونم... .

احتمالا فقط برای این دیده بودمش که عادت کرده بودم توی تاریکی و تنهایی توی بالکن بینم. ضربان قلبم به حالت عادی برگشت. موبایلو روشن کردم. دودل بودم. شجاعت با صدایی ضعیف برای بررسی بالکن وسوسه ام می کرد ولی ترس خیلی قوی تر از اون بود. سرجام خشک شده بودم. تو دلم گفتم:

شاید فهمیده که خونه تنهام و برای همین اومده... .

قلبم تحمل این فشار و درد رو نداشت... معده ام تیر می کشید. کمی دست دست کردم. دلم می خواست به مازیار زنگ بزنم و بگم که دنبالم بیاد ولی دوست نداشتم فکر کنه که ترسوام. پاورچین پاورچین به سمت بالکن رفتم و در نیمه شیشه ای اونو قفل کردم. تمام شجاعتمو به کار بردم و پرده رو کمی کنار زدم. به بالکن نگاه کردم. برگ های گل و گیاه های پژمرده توی بالکن ریخته بود. کف بالکن با بارونی که می اومد خیس و گلی شده بود. نفس راحتی کشیدم. کسی اون جا نبود.

پرده رو رها کردم و به سمت اتاق مامان و بابا رفتم تا از کمد چراغ شارژی رو بیرون بیارم. یکی از دکمه های موبایلمو زدم تا صفحه اش دوباره روشن بشه. نور رو توی کمد شلوغ و پلوغ انداختم و چراغ رو پیدا کردم. دکمه ی روشن رو زدم ولی روشن نشد. باتریش لقی بود و بعضی وقت ها بازی در می آورد. در حالی که زیرلب به چراغ فحش می دادم و نفرینش می کردم با دست چند بار به باتریش ضربه زدم. در همین موقع صدایی از طرف پنجره ی اتاق شنیدم. هینی گفتم و قلبم تو سینه فرو ریخت. گوشامو تیز کردم... صدا هر لحظه بلندتر می شد. صدایی ظریفی شبیه به کوبیدن یه جسم فلزی به شیشه

ی پنجره بود. آب دهانمو قورت دادم. ضربه ی محکمی به باتری چراغ زدم و دکمه رو فشار دادم. نورش ضعیف تر از صفحه ی موبایلم بود. آهی کشیدم. حتما دفعه ی پیش فراموش کرده بودم که شارژش کنم.

چراغو کنار انداختم و سر جام ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و داد زدم:

کی اونجاست؟

انتظار نداشتم که جناب سایه بعد از چند ماه اذیت کردن من بگه من اینجام! ولی چون صدای ظریف ادامه پیدا کرد به این نتیجه رسیدم که کار یه آدم نیست و احتمالا جوگیر شدم. از اتاق خارج شدم و نگاهی به باتری موبایلم کردم. تا نصفه پر بود. خیالم راحت شد. به سمت اتاق خودم رفتم. خواستم روی تخت بشینم که رعد و برق زده شد. سایه ی مرد یه بار دیگه زیر نور رعد ظاهر شد. دستاشو به شیشه گرفته بود و خم شده بود... جیغ زدم و از جا پریدم. قلبم توی دهنم بود. یه لحظه از ترس خشک شدم... انگشت های دست راستم بی اختیار شروع به رقصیدن کرد. لب پایینم می لرزید... .

زیر لب گفتم:

نه... اومدم... بالاخره اومد سراغم... می خواد منم مثل مرجان... .

حرفمو نصفه گذاشتم. آب دهانمو قورت دادم و اخم کردم... مرجان... سریع به خودم اومدم. یه دفعه با صدای بلند گفتم:

بسه ... دیگه بسه... همین امروز تمومش می کنم... انتقاممو ازت می گیرم... .

دستام مشت شد. عصبانی بودم... احساس می کردم شعله های کینه کم کم داره قلبمو گرم می کنه... می سوزونه... با این حال ترس بدی رو هنوز ته دلم حس می کردم.

کشوی میز تحریر رو کشیدم و از توش کاتر رو بیرون اوردم. باید همین امشب کار رو تموم می کردم... کسی هم خونه نبود... بهتر! این موضوع از اول هم فقط بین من و سایه ی اون مرد بود... .

خم شدم و آهسته به سمت بالکن رفتم تا مرد متوجه نزدیک شدنم نشه. کاتر رو محکم تو دست می فشردم و سعی می کردم به این ترتیب لرزش دستمو مخفی کنم. دم در بالکن که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و آب دهانمو قورت دادم. زیر لب بسم الله ی گفتم و آهسته و بی صدا قفل در رو باز کردم. با یه حرکت سریع در رو باز کردم و توی بالکن پریدم. کاتر رو جلو گرفتم و آماده ی حمله شدم... هیچکس توی بالکن نبود. چشمامو مالیدم. زیر لب گفتم:

بازم در رفت... لعنتی!

در بالکن رو بهم کوبیدم و قفل کردم. نفس عمیقی کشیدم. قلبم یه کم آرام گرفت... انگار ترس قوی تر از اونی بود که فکرشو می کردم... با دیدن بالکن خالی آرامش پیدا کرده بودم...

با گام هایی بلند به سمت هال رفتم. ترجیح می دادم خودمو از این بالکن شوم و نحس دور کنم. یه دفعه صدای شکستن ظرفی رو از توی آشپزخونه شنیدم... قلبم تو سینه فرو ریخت... سرجام خشک شدم. یه لحظه از ذهنم گذشت که کسی توی خونه ست. لمبو بی اختیار گاز گرفتم. کاتر رو محکم توی دستم فشار دادم تا جلوی لرزش دستمو بگیرم. قلبم به تاپ تاپ افتاده بود... نه... نه... من حریفش نمی شدم... من نمی تونستم جلوش رو بگیرم... باید از یکی کمک می گرفتم...

بی معطلی شماره ی ۱۱۰ رو گرفتم. آب دهنمو قورت دادم. از شدت استرس با سرعت توی طول اتاق راه می رفتم. صدای مرد توی گوشی پیچید و بلافاصله گفتم:

آقا فکر می کنم یه نفر یواشکی وارد خونه شده.

مرد گفت:

خودتون دیدینش؟

_ نه... برق رفته... فکر کنم سایه ش رو دیدم.

مرد_ خانوم فکر می کنید یا مطمئنید؟

_ معلومه که مطمئنم آقا!

مرد_ با چشم خودتون دیدینش؟

زیرلب ناسزایی گفتم. تا خواستم جواب مرد رو بدم شک به دلم افتاد... بابا بهم هشدار داده بود که هیچکسو از این قضیه با خبر نکنم... اگه بابا اون سایه رو نمی دید پلیس چطور می تونست ببینه؟ اگه پلیس ها چیزی پیدا نمی کردند و منو به دروغگویی متهم می کردند چی؟ یه بار این اتفاق افتاده بود... نباید می داشتم دوباره تکرار شه... اصلا شاید ظرف رو بدجوری توی جاذرفی گذاشته بودم... توی اون لحظه از پاک کردن صورت مسئله بیشتر از هرچیز دیگه ای خوشم می اومد...

آهسته گفتم:

نه... ببخشید... معذرت می خوام.

تماسو قطع کردم. زیرلب گفتم:

عجب آدم بدشانس و بدبختی ام... اگه گذش تو دادگاه در نیومده بود الان می تونستم پلیسو خبر کنم... .

نفس عمیقی کشیدم. خواستم به سمت هال برم که متوجه شدم پاهام به شدت می لرزه... کف پاهام یخ زده بود و انگشتم بی اراده جمع شده بود. به خودم گفتم:

آروم باش... چیزی نیست... هیچکس اینجا نیست... .

با این حال تمام بدنم از ترس می لرزید... قلبم محکم توی سینه می زد... یه لحظه احساس کردم که صدای کلید رو می شنوم که توی قفل در خونه می چرخه. قلبم دوباره به تپش دراومد. دهنم از ترس خشک شد. بی اختیار کاتر رو محکم تو دست فشردم. پشت در ایستادم و خودمو برای حمله آماده کردم. زیرلب گفتم:

می کشمش... انتقاممو ازش می گیرم... .

در باز شد ... سریع جلو پریدم و جیغ زدم:

تکون نخور!

صدای جیغ زنی بلند شد و یه دفعه برق ها اومد. چشمم به مامان افتاد که دستشو روی قلبش گذاشته بود و با چشم هایی که از ترس گشاد شده بود بهم زل زده بود.

مامان جیغ زد:

چی کار می کنی؟

با دیدن مامان و بابا یکه خوردم. نگاهی به کاتر توی دستم کردم. سریع پشتم قایمش کردم. مامان دستشو روی قلبش گذاشت و گفت:

چی کار می کنی بچه؟

سریع گفتم:

باور کنید این دفعه مقصر نیستم... تازه مدرک هم دارم... زده یه چیزی رو توی آشپزخونه شکسته... .

مامان با عصبانیت گفت:

چی داری می گی؟

قلبم هنوز از هیجان محکم توی سینه می زد. گفتم:

توی اتاقم بودم که صدای شکستن یه ظرف رو شنیدم... .

نگفتم دوباره اونو تو بالکن اتاقم دیدم... چون می دونستم که باور نمی کنند.

با گام هایی مطمئن و بلند به سمت آشپزخونه رفتم. چراغو روشن کردم. نگاهی کلی به آشپزخونه کردم. ست لوازم آشپزخونه ی سیلور مامان بعد از اومدن برق تازه به کار افتاده بودند. با نگاهی گذرا کابینت های مشکی رو از نظر گذروندم. اثری از ظرف شکسته پیدا نکردم. خم شدم و زیر میز رو نگاه کردم... چیزی اون جا پیدا نکردم. به سمت هال برگشتم. دهن خشکیدمو باز کردم تا صحبت کنم... متوجه شدم مامان روی مبل نشسته و سرشو بین دستاش گرفته. بابا داشت بلیط هواپیماش رو که روی میز جا مونده بود برمی داشت.

با شک و تردید نگاهی به پذیرایی کردم. به بوفه ... نه... همه چیز مرتب بود... پس صدای شکستن از کجا اومده بود؟

با استرسی شدید روی مبل نشستم. باز داشتم بی اختیار ناخون هامو می خوردم. نگاه ثابت مامانو روی خودم احساس کردم... با ترحم نگاهم می کرد... از این نگاه متنفر بودم. نگاهی که دیوونگی رو به اعماق مغزم تحمیل می کرد... .

بابا بارونیش رو دراورده... مامان ماتوشو روی مبل انداخت. با تعجب گفتم:

مگه نمی رید؟

کسی جوابمو نداد... می دونستم... می دونستم یه دیوونه رو توی خونه تنها نمی دارند... .

" پشت سر لیلا وارد ویلا شدم. چشمامو چرخوندم. ماشینی رو دیدم که توی حیاط پارک شده بود. یه لنگ روی شیشه ی ماشین ول شده بود. یه سطل آب و یه اسفنج کفی کنار ماشین افتاده بود... انگار کسی کار شستن ماشینو نصفه کاره گذاشته بود. لیلا به شلنگ که کنار سطل افتاده بود اشاره کرد و گفت:

تا من لباسمو می شورم طرف رو پیدا کن و ازش اجازه بگیر... .

گفتم:

بذار اول زنگ بزنم بعد شروع کن به شستن... زشته لیلا.

لیلا نج نچی کرد و گفت:

دیر می شه بابا... ساعت ده و نیمه... یکی دو ساعت هم که بیشتر نمی تونیم بمونیم. لفتش نده. زود باش... اه! مرده شور
مرجان و بیرن... همه ش تقصیر مرجان و علی... .

لبخندی زدم و به سمت زنگ در رفتم. یه دفعه صدای جیغ زنی بلند شد. سرجام خشک شدم. دستمو بالا اوردم و روی
دهنم گذاشتم. به لیلا نگاه کردم. اونم بی حرکت کنار شلنگ ایستاده بود و با دهنی نیمه باز به ویلا زل زده بود... مردد
سرجام ایستادم... قلبم محکم تو سینه می زد. لیلا با خوش بینی همیشگی گفت:

چیزی نبود که!

منم خوش خیال تر از اون گفتم:

شاید یکی سوسک دیده!

لبخندی زدم. همین که ضربان قلبم به حالت طبیعی برگشت دوباره صدای جیغ زن بلند شد. دستمو روی قلبم گذاشتم.
چشمام از شدت هیجان گشاد شد. صدای زنو شنیدم:

تو رو خدا... رحم کنید... .

آب دهنمو قورت دادم... چشمامو تنگ کردم و به در ویلا نگاه کردم... در نیمه باز بود... قلبم تو سینه فرو ریخت. صدای
مردونه ای رو شنیدم که می گفت:

بذارید بره... بذار اون بره... .

زن جیغ زد:

ولم کنید!

من و لیلا نگاهی بهم کردیم. بی اختیار قدمی به سمت عقب برداشتم. آب دهنمو دوباره قورت دادم. صدای فریادی دردآلود
بلند شد. لیلا زمزمه کرد:

باید به پلیس زنگ بزنیم.

با کنجکاوای سرشو جلو آورد و به سمت در ویلا رفت. به سرعت به سمتش رفتم. بازو شو کشیدم و گفتم:

دیوونه شدی؟ کجا می ری؟

با وحشت به ویلا نگاه کردم... با پرده ی ضخیمی که جلوی پنجره بود نمی شد هیچ چیزی رو تشخیص داد... ولی هر چند ثانیه یه بار صداها اوج می گرفت. فریاد دردآلود مرد بلند شد... از وحشت تمام بدنم به لرزه درامد. ناله کردم:

لیلا بیا از اینجا بریم.

لیلا دستشو محکم از دستم بیرون کشید و گفت:

باید کمکشون کنیم.

با عصبانیت گفتم:

تو رو خدا بیا... لازم نکرده این وسط سوپرمن بازیت گل کنه... .

دستشو با تمام قدرت کشیدم و گفتم:

باید بریم.

زن جیغ زد:

به بچه هامون رحم کن... .

مرد داد زد:

مهراس... قرارمون این نبود... این قضیه هیچ ربطی به زن من نداره... .

قدمی به سمت در باز حیاط برداشتم. یه دفعه چشمم به فضای پشت ویلا افتاد. قلبم تو سینه فرو ریخت. سایه ی مردی رو دیدم که دستاشو تو جیبش کرده بود و به ما زل زده بود... .

تمام بدنم به لرزه درامد. بازوی لیلا رو کشیدم و تنه پته کنان گفتم:

یه ... یه ... یه نفر... اونجاست... .

لیلا سرشو به سمت سایه چرخوند. سایه ی مرد به حرکت دراومد و به طرف پشت ویلا رفت. لیلا دستم رو کشید و با وحشت و هیجان گفت:

بریم... زود باش... "

چشماتو باز کردم... نور خورشید چشماتو زد. دوباره چشماتو بستم... ولی نمی خواستم بخوابم... از خوابیدن متنفر بودم... وحشت داشتم. قلبم هنوز به شدت توی سینه ام می زد. متوجه شدم جزو معدود دفعاتی که بدون جیغ کشیدن از خواب بیدار شدم.

دست نوازشی روی موهام حس کردم. غلت زدم و مامانو دیدم. بالای سرم نشسته بود و با لبخند موهامو نوازش می کرد... آهسته گفت:

خوب خوابیدی؟

یادم نمی اومد آخرین باری که خوب خوابیده بودم کی بود... .

مامان گفت:

دیدی وقتی قرص هاتو می خوری دیگه کابوس نمی بینی؟ توی خواب هم هذیون نمی گفتی... .

تو دلم گفتم:

کابوس نمی بینم؟ پس اون سایه ی عمه م بود که پشت ویلا وایستاده بود؟

صدای زنگ تلفن بلند شد. مامان از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم. یه دفعه از جا پریدم و نگاهی وحشت زده به بالکن کردم... خبری از مرد سیاهپوش نبود... می دونستم... هیچ وقت توی روز سر و کله اش پیدا نمی شد... نفس راحتی کشیدم.

گوشی موبایلمو برداشتم. نگاهی به صفحه ش کردم. چند تا اس ام اس فحش و بد و بیراه از طرف سپیده داشتم. با بی حوصلگی گوشی رو روی تختم انداختم. در اتاقو باز کردم و وارد حال شدم. صدای تلفن حرف زدن مامانو شنیدم:

یه دختر بیست و یه ساله ست... بله... .

سر جام متوقف شدم... مامان داشت با کی در مورد من حرف می زد؟ با بیمارستان روانی؟ دکتر روانپزشک؟... .

قلبم تو سینه فرو ریخت. به دیوار تکیه دادم و سرمو کمی جلو اوردم تا صدای مامانو بهتر بشنوم:

بله... تحت نظره... پس من فردا منتظرتون هستم... .

چشمام گشاد شد. فردا منتظر کی بود؟ نکنه اونم با بابا همدست شده بود و می خواست منو بفرسته تیمارستان؟ همیشه صحبتش توی خونه بود... مامان نمی داشت... می گفت اگه این کارو بکنیم دیگه نمی شه دهن مردم رو بست... .

سریع وارد هال شدم و گفتم:

کی بود؟

مامان به سمتم برگشت. در حالی که مانتوشو می پوشید گفت:

پرستار!

قلبم آرام گرفت. نفس راحتی کشیدم. گفتم:

پرستار برای چی؟

مامان گفت:

برای شب هایی که کشیک دارم.

نفسمو با عصبانیت بیرون دادم و گفتم:

من نیازی به پرستار بچه ندارم... .

مامان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

بعدا در موردش حرف می زنیم.

با عصبانیت گفتم:

بعدا یعنی کی؟ فردا که گفتید بیاد اینجا... خودتون هم که نصفه شب می یاید خونه... اون قدر خسته اید که مستقیم می رید توی رختخواب... وقتی برای حرف زدن نمی مونه.

مامان کیف دستی اشو برداشت و گفت:

گفتم فردا بیاد که ببینمش... همین!

دستی به پیشونیم کشیدم... یعنی اوضاعم این قدر خراب بود که به پرستار نیاز داشتم؟

با لحنی تهدیدآمیز گفتم:

اگه پای اون پرستار رو به اینجا باز کنید دیگه ...

حرفمو ادامه ندادم... توی ذهنم سریع دنبال یه تهدید کارساز گشتم... از وقتی این قرص ها رو مصرف می کردم یه کم گیج و منگ می زدم و سرعت انتقالم مثل قبل نبود... جمله م ناتمام موند.

مامان اخم کرد و گفت:

از کارات سر در نمی یارم... تویی که می ترسی سر و کله ی یه آدم ... ببخشید یه سایه ی! ناشناس پیدا شه و زبونم لال بلایی سرت بیاره برای چی ترجیح می دی تنها بمونی؟

آهی کشیدم و گفتم:

چه فایده ای داره جوابتونو بدم وقتی می دونم که بعدش بهم می گید دیوونه؟

چشم غره ای بهش رفتم و پشتمو بهش کردم. مامان گفت:

می خوای بگم سپیده بیاد اینجا؟

پوفی کردم و خیلی محکم گفتم:

نه! اصلا حوصله شو ندارم... می خوام تنها باشم.

مامان با لحنی سرزنش آمیز گفت:

پرنیا...!

وسط حرفش پریدم و گفتم:

می خوام تنها باشم و به اون روزهایی فکر کنم که آدما منو باور می کردند... .

آهی کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم. چند ثانیه ی بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم و فهمیدم که مامان رفته.

سریع خم شدم و زیر میز آشپزخونه رو نگاه کردم. دنبال خورده شیشه می گشتم... خورده های یه ظرف... یه هرچیزی که تونسته باشه اون صدا رو تولید کنه... چیزی روی زمین نریخته بود.

در سطل آشغال رو باز کردم... نه... خبری از خورده شیشه نبود... کرکره ی جلوی پنجره ی آشپزخونه رو کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم... چیز قابل توجهی ندیدم... حیاط پشتی خونه رو می تونستم از اونجا ببینم... عملاً حکم پارکینگ رو داشت... به جز ماشین همسایه ی طبقه ی دوممون چیزی اونجا نبود. باغچه ای دورتا دور حیاط قرار داشت که پر از گیاه های کوتاه بود. شونه بالا انداختم... هیچی اونجا نبود... .

خودمو روی مبل انداختم. یه چیزی وسوسه م می کرد که برم و حیاط پشتی رو دقیق تر بررسی کنم... بالا اومدن از بالکن اتاقم کاری نداشت... فاصله ش تا زمین زیاد نبود... تازه زیرش هم باغچه بود... خودم یه بار این فاصله رو پریده بودم... ولی حیاط پشتی... .

نه... نه... نباید این قلعه ی امن رو ترک می کردم... اون سایه فقط می تونست تا پشت دیوارهای این خونه... این قلعه ی امن بیاد... نه... من نباید اینجا رو ترک می کردم... .

در همین موقع تلفن زنگ زد. با این تصور که پرستار زنگ زده می تونم حسابی پشت تلفن فحش کشش کنم سریع گوشی رو برداشتم. با صدایی خش دار و لحنی خشن گفتم:

بله؟

صدایی آشنایی از اون طرف خط اومد:

پرنیا... .

از جا پریدم. قلبم تو سینه فرو ریخت. با ناباوری گفتم:

لیلا... .

موجی از گرما به قلبم سرازیر شد... دوست شجاعم دوباره باهام تماس گرفته بود... اشک تو چشمام جمع شد... با بغض گفتم:

لیلا... .

نتونستم ادامه بدم... اشک هام روی گونه هام ریخت... با این حال حس می کردم قلبم آروم گرفته... گرمای حضور یه حامی رو احساس می کردم... .

لیلا خشک و جدی گفت:

باید بینمت... .

یه دفعه اشک توی چشمم خشک شد. اخم کردم. از لحن صحبت کردنش رنجیدم... با صدای ضعیفی گفتم:

هنوزم از دستم ناراحتی؟

جوابمو نداد و بی توجه به سوالم گفت:

یه چیزهایی داره اتفاق می افته... .

قلبم توی سینه فرو ریخت... نکنه پای سایه ی یه مرد در میون بود؟ سریع گفتم:

چی؟ چی شده؟

لیلا گفت:

این طوری نمی شه... باید بینمت... بیا پاتوق همیشگی... .

کافی شاپی که نزدیک دانشگاهمون بود رو می گفت. من منی کردم و گفتم:

خب ... آخه... من... لیلا... .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

زیاد دوست ندارم از خونه بیام بیرون... .

می دونستم لیلا اون طرف خط داره پوزخند می زنه. گفت:

چرا؟ لولو می خوردت؟

دوباره اخم کردم و گفتم:

هر وقت می رم بیرون دنبالم می یاد... می ترسم بلایی سرم بیاره... مثل... مثل... .

پلک چشمم پرید... بدنم بی اختیار منقبض شد... قلبم تیر کشید... با دست سرمو چسبیدم و خودمو مچاله کردم... یاد روز آخری که دانشگاه رفتم افتادم... و سایه ای از "سایه اون مرد" روی دیوار اون زیرزمین... !!!

لیلا با همون لحن خشک و جدی گفت:

مثل همیشه ترسو و بدبختی... .

با عصبانیت گفتم:

تو هنوزم بی دلیل منو مقصر کشته شدن مرجان می دونی! می خوای امروز منو بینی و همینا رو بهم بگی؟

لیلا با صدای بلند و لحنی که رو به خشونت می رفت گفت:

تو مسئول مرگ مرجان نیستی ولی به خاطر تو نتونستیم حق اون نامرد رو کف دستش بذاریم! به خاطر ترس های تو... به خاطر این که نمی تونستی جلوی دهن تو بگیری و از اون مرد سیاهپوش با کسی حرف نزن... یه درصد پیش خودت احتمال ندادی اون بلایی که سر مرجان اومد به خاطر همین حرفات سر بقیه هم بیاد... .

با دل شکستگی و ناراحتی گفتم:

تو چی از من می دونی؟ نه ماهه خودمو حبس کردم... سر همه داد بیداد می کنم... از دوستانم فاصله گرفتم... برای این که جونشونو نجات بدم... می ترسم اگه باهاشون صمیمی بشم از دستشون بدم... مرجان به خاطر این که دوست ما بود فدا شد... نمی خوام نفر بعدی مامان اینا باشن... یا مازیار... یا... حتی سپیده... .

برای چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد... لیلا بدون این که توجهی به حرفام بکنه گفت:

ساعت نه شب همون جای همیشگی... .

چشمام از تعجب گشاد شد و گفتم:

نه شب؟ نه؟ من تا قبل از این ماجراها هم اجازه نداشتم نه شب از خونه بیرون بزنم... چه برسه به الان... آخه چه جوری پیام؟

لیلا با بی حوصلگی گفت:

چه جوریش رو خودت باید کشف کنی. یه کم مغزتو به کار بنداز... .

گفتم:

خب یه تک پا بیا خونه مون... این کارها برای چیه؟

لیلا با بداخلاقی گفت:

نیست که خیلی مامان و بابات از من خوششون می یاد! کاری که بهت گفتمو بکن! باید باهات حرف بزنم.

پوفی کردم و گفتم:

خیلی خب باشه... ببینم چی می شه... .

لیلا با عصبانیت حرفمو تکرار کرد و گفت:

ببینم چی می شه؟؟؟ چطور برای بیرون رفتن با مازیار و وقت تلف کردن با اون به هر دری می زنی ولی برای دیدن من و شنیدن حرفام نمی تونی به خودت تکون بدی؟! تو که یه زمانی ما رو شیر می کردی بدون اجازه ی مامان بزرگت بیچونیم و بریم مهمونی! چی شد؟ اون پرنیا کجا رفت؟

داشت به شب آخر کنایه می زد! از کوره در رفتم و داد زدم:

تو بودی که باعث شدی پنهون کاری کنیم... فهمیدی؟ نه من! من اون وسط هیچ کاره بودم. این که مرجان فوت شده دلیل نمی شه که تقصیرها رو گردن من بندازی... خودت هم خوب می دونی به خاطر مرجان اون همه راه رو رفتیم... به خاطر اصرارهای اون... .

لیلا تماس رو قطع کرد. منم با عصبانیت گوشی رو روی میز کوبوندم... قلبم محکم توی سینه می زد... تقصیر من چی بود که اون شب کذایی تولد علی بود؟

به دختر جوون و رنگ پریده ای که از آینه بهم نگاه می کرد خیره شدم... چشم های گود افتاده... دهنی خشکیده و نیمه باز... ظاهرش مثل یه دیوونه ی تمام عیار بود... بر خلاف این که به زور تو مغزم کرده بودند که مشکل روانی دارم یه جایی تو اعماق قلبم می دونستم که این دختر دیوونه نیست... .

آهی کشیدم. به موهای مشکی کوتاهم نگاه کردم. قسمت های جلویی موهام بلندتر از پشتش بود و کاملاً روی گوش هام می خوابید. چتری هام روی ابروهای باریکمو می پوشوند. چشم های میخی رنگم درست مثل بابا بود. تا جایی که یادم بود صورت استخوانی و ظریفم به مامانم رفته بود.

آب دهنمو قورت دادم. چند بار نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم:

همه چیز مرتبه!

صدای تلفن حرف زدن مامانو می شنیدم. می دونستم امکان نداره اجازه بده ساعت نه شب از خونه بیرون برم... پس چاره ای جز اجرا کردن اون نقشه نداشتم...

باید قبل از رفتن خودمو نشونش می دادم. پارچ آب رو زیر تخت خالی کردم. بسته ی قرصمو برداشتم و پارچ به دست از اتاق خارج شدم. زیر نگاه خیره ی مامان به سمت سینک آشپزخونه رفتم. پارچ آب رو پر کردم و یه لیوان آب برای خودم ریختم. قرصمو برداشتم و جلوی چشم مامان خوردم. بدون هیچ حرفی به اتاقم برگشتم.

سریع در رو بستم. کمد رو باز کردم و اولین لباسی رو که جلوی دستم بود پوشیدم... یه شلوار جین آبی با ماتتوی قرمزی که حداقل دو سایز برام بزرگ بود!! اولین روسری رو که تو دستم اومد برداشتم و سرم کردم... یه روسری سبز!!! رنگ ساتن بود.

نفس عمیقی کشیدم و با کلی شک و تردید دست یخ زده امو بالا اوردم... قفل در بالکنو باز کردم. آهسته سرک کشیدم و بالکن رو نگاه کردم... خاکی بود و برگ های گیاه های مامان بزرگ کفش ریخته بود. وارد بالکن شدم و در رو پشت سرم بستم. نگاهی دقیق به کف زمین و اطرافم انداختم... نگاهم به گیاه رزماری که داشت توی گلدون می خشکید افتاد... یه دفعه یاد روزی افتادم که مرجان اون شاخه ی رزماری رو از گیاهش توی دانشگاه جدا کرد و یادم داد چطور تو گلدون بکارمش...

قلبم با یادآوری نبودنش یخ زد... مرجان عاشق گل و گیاه بود... ولی من ازشون متنفر بودم... از خارهاشون... از شاخه هاشون... هر وقت واژه ی " گیاه " رو می شنیدم یاد تپه ای می افتادم که با چه سرعت و دلهره ای ازش بالا رفته بودم... چه قدر پاهام لغزیده بود و مجبور شده بودم به گیاه های خاردار چنگ بزنم... یادش که می افتادم قلبم از استرس فلج می شد...

مامان بزرگ عاشق این گل و گیاه ها بود... می گفت منشا زندگی اند... به زور اونا رو به بالکنم آورده بود تا به زندگی بی روح من روح ببخشه... نبود که ببینم از نبودنش استفاده کردم و اون منشا زندگی رو به یه قبرستونی تبدیل کردم... البته شاخه ی پربرگ و خوش بوی رزماریم زنده بود... مرجان می گفت برگ هاش رو تو هاون بکوبم و به ابرو هام بزنم تا

دریاد... از اون کارهایی که وقتی دبیرستانی بودیم می کردیم... برای این که ناظم سختگیرمون متوجه نشه ابرو هامونو برای فلان مهمونی یا عروسی برداشتیم... .

از روزی که مرجان رو جلوی چشم های خیس و اشک آلودم توی قبر گذاشتند دیگه نیازی به رزماری تو هاون کوبیدن نشد... .

زیرچشمی به دنبال سایه می گشتم... با دست کاتری که توی جیب مانتوم بود رو لمس کردم... خبری از سایه نبود... نفس راحتی کشیدم. قلبم از شدت استرس تو سینه بالا و پایین می پرید. دستامو لب بالکن گذاشتم... از آخرین باری که این کار رو کرده بودم نه ماه آزار می گذشت... نه ماه کدایی و نفرین شده... .

نفسم رو با صدا بیرون دادم. نگاهی به خونه های رو به روم انداختم... آپارتمان ها جنوبی بودند. آشپزخونه هاشون به سمت کوچه بود و اون وقت شب هم چراغ اکثر خونه ها خاموش بود. بهترین فرصت بود... تنها فرصت... .

خودمو از نرده بالا کشیدم. پامو از روش رد کردم و نفسمو تو سینه حبس کردم. زیر لب بسم الله ی گفتم و به اون ارتفاع سه چهار متری نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و پریدم!

توی باغچه ی حیاط فرود اومدم. خم شدم و کف دست هاو زانو هام به زمین خورد. سریع صاف ایستادم. دست هامو بهم کوبیدم و بعد سریع سر زانو و مانتمو که خاکی شده بود تکوندم. از کنار درخت شاتوت رد شدم و از باغچه بیرون اومدم. کف کفش هامو به لبه ی سنگی باغچه مالیدم تا گل هاش تمیز بشه. به ساعت نگاه کردم... نه بود... زیاد وقت نداشتم... باید عجله می کردم... .

سریع از خونه خارج شدم. با گام های بلند و نفس هایی که نمی دونستم چرا این قدر تند و بلنده به سمت انتهای خیابون رفتم. سوار یکی از تاکسی های خطی شدم. همین که نشستم به لیلا اس ام اس زدم:

دارم می یام... .

از تاکسی پیاده شدم و نگاهی به اطرافم کردم. سریع به سمت کوچه ی بن بستی که سمت چپم بود رفتم.

صدای قدم هام روی آسفالت و باد ملایمی که می وزید تنها صداهایی بودند که شنیده می شد... پاشنه های کفشم گاهی روی زمین کشیده می شد و خش خش آزاردهنده ای می کرد... موقع پریدن روی پنجه ی پام فرود اومده بودم و پنجه های پام بدجوری درد گرفته بود... مجبور بودم روی پاشنه ی پام لنگ بزنم... .

کوچه کاملا تاریک بود. کیسه های نایلون همراه باد با صدای فش فشی حرکت می کردند و روی آسفالت کشیده می شدند... .

نگاهی به اون کوچه که چراغ های برقش پرت پرت می کرد و پر از ساختمان های نیمساز بود، کردم.

احساس کردم صدای زمزمه ای از پشت سرم می یاد... توجهی نکردم... سرعتمو بیشتر کردم... سرمو بلند کردم و به ساختمان های قدیمی دو سه طبقه ای نگاه کردم که چراغ خیلی هاشون خاموش بود... دلموبه روشنی چراغ همون خونه های اندک گرم کردم... .

زمزمه ها بلندتر شد... ضربان قلبم بالا رفت... یکی به جز من هم توی اون کوچه بود... .

سرعتمو بیشتر کردم... تعداد دفعاتی که خش خش پاشنه ی کفشم رو می شنیدم بیشتر شد... دست چپم رو از جیبم در آوردم و مشت کردم... دست راستم رو دور کاتری که توی جیبم بود حلقه کردم.

زمزمه ها هنوز همراهم بود... بهشون دقیق شدم... حس کردم که یه نفر آروم صدام می زنه:

پرنیا... پرنیا... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. آب دهنمو قورت دادم. سر جام متوقف شدم... اخم کردم. ناخون های انگشت های مشت شده ام تو گوشت دستم فرو رفت... و با شک و تردید به پشت سرم نگاه کردم... با تصور یه سایه پشت سرم چشمم سیاهی رفت... ولی جز یه کوچه ی تاریک و خالی چیزی ندیدم. با چشم پشت داربست یکی از خونه های در حال ساخت رو گشتم... کسی توی کوچه نبود... ضربان قلبم بالا رفت... خیالاتی شده بودم... خدا می دونست که چه قدر دوست داشتم این صداها یه توهم باشه... .

با به یاد آوردن روز آخر دانشگاه به خودم لرزیدم. با دست چپ سرمو چسبیدم و دندونامو محکم به هم فشار دادم... نه... نه... می خواستم فراموش کنم... به سرعت سایه هایی که به مغزم هجوم آوردند رو پس زدم... چشمامو باز کردم و سعی کردم با فکر کردن به حضور لیلا در همون نزدیکی دلمو خوش کنم... .

آب دهنمو دوباره قورت دادم... راهمو ادامه دادم... بعد چند ثانیه تازه متوجه درد گوشت دستم شدم که ناخون هام رو توش فرو کرده بودم. مشتمو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم... من توی اون کوچه تنها بودم! باید فکرهای بد رو از ذهنم دور می کردم... من تنها بودم!!!

حس کردم صدای قدم هایی رو از پشت سرم شنیدم. زیرلب التماس کردم:

نه... خدایا... نه... الان نه... .

دوباره دستم مشت شد... دمای دستام پایین اومد... احساس کردم کف پاهام از شدت استرس یخ کرد. ضربان قلبم بالاتر رفت... سرعتمو بیشتر کردم. قلبم محکم به سینه می زد... به خودم گفتم:

چیزی نیست... چرا می ترسی؟ یه نفر آدمه که داره توی کوچه راه می ره... .

صدایی آهسته از پشت سرم شنیدم:

پرینیا... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. سرجام متوقف شدم. سریع کیفمو باز کردم. محتویاتش رو با دستی لرزون بهم ریختم. یه چاقوی کوچیک ضامن دار با دسته ی قرمز در اوردم. چاقوی بابا بود... از وقتی سایه ی اون مرد کابوس روز و شبم شده بود از کیف بابا کش رفته بودمش و تو کیف خودم قایم کردم... دیگه کاتر جواب نمی داد... یه نفر دنبالم بود که حتی اسمم می دونست... .

در حالی که در کیفم رو با دستی لرزون می بستم به سمت عقب چرخیدم و با ترس و لرز پشتم رو نگاه کردم... کسی توی کوچه نبود... به جای این که خیالم راحت بشه ضربان قلبم بالا رفت و لرزش دستام بیشتر شد... .

چشم هامو تنگ کردم و با دقت کوچه رو نگاه کردم... یه احتمال دیگه ام وجود داشت... این که کارگر یکی از ساختمان ها دنبالم افتاده باشه و بخواد بلایی سرم بیاره... هرچند که می دونستم این یه احتمال بعیده... امکان نداشت کارگر ساختمان اسم منو بدونه... .

گوشامو تیز کردم... به جز صدای نفس های تند و نامنظم و صدای فش فش کیسه های نایلون چیزی نمی شنیدم... توی کوچه هم کسی نبود. نفس راحتی کشیدم. نگاهی به ساعت کردم. دیرم شده بود... .

یه دفعه صدای بلندی از پشت سرم شنیدم و از جا پریدم. سریع ضامن چاقو رو کشیدم و چرخیدم... صدای آژیر ماشین بود...
صدای میوی گریه رو که شنیدم فهمیدم کار چی بوده... با عصبانیت گفتم:

زبون نفهم!

دستم روی قلبم گذاشتم و زیرلب گفتم:

الکی منو ترسوند... .

چاقو رو توی جیبم گذاشتم و بی معطلی به راه افتادم. خیلی دیرم شده بود... داشتم زیرلب به گریه فحش می دادم... هرچند می دونستم امکان نداره که یه گریه بتونه اسممو صدا کنه!

آب دهنمو قورت دادم. ضربان قلبم به حالت عادی برگشت... چیزی به انتهای کوچه نمونده بود... داشتم به محل قرارم نزدیک می شدم... .

دوباره احساس کردم یه نفر داره دنبال من می یاد... صدای پاشو می شنیدم. ضربان قلبم دوباره بالا رفت... دهنم خشک شد. دستام به لرزه در اومد... سرعتمو بیشتر کردم... تقریباً داشتم می دویدم. دوباره ضامن چاقو رو کشیدم... بغض کرده بودم... ترسیده بودم... یکی دنبالم بود... .

_ پرنیا... پرنیا... .

با صدایی لرزون گفتم:

زهرمار!

یه دفعه ضربه ای محکم به کمرم خورد و روی زمین پرت شدم... جیغی زدم و نفسم توی سینه ام حبس شد... درد توی زانو و کف دستم پیچید... انگشت های اون دستم که دور چاقو حلقه شده بود خراشیده شد... .

سریع به پشت برگشتم و دنبال کسی که هلم داده بود گشتم... بغضم ترکید... هیچکس نبود... سریع از جام بلند شدم. اشک روی گونه هام ریخت... تمام بدنم می لرزید... چرخیدم و اطرافم رو نگاه کردم... کسی نبود... .

دو دستی چاقو رو چسبیدم... نفس نفس می زدم... گریه ام بند اومد... دور خودم چرخیدم... همه جا رو وحشت زده نگاه کردم... کسی نبود... ولی... یکی هلم داده بود... مطمئن بودم... به سمت یکی از ساختمان های در حال ساخت چرخیدم... با دقت نگاهش کردم... یه کپه کاشی شکسته نزدیکش روی هم افتاده بودند... چشمم به سایه ای که پشت تپه ی ماسه ها

بود، افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت... آب دهنمو قورت دادم... لرزش بدنم بیشتر شد... با وحشت به سایه ی سیاه مرد نگاه کردم... آهسته عقب عقب رفتم... با چشم هایی که از وحشت گشاد شده بود به سایه ی مردی نگاه کردم که دستاشو توی جیبش کرده بود و بی حرکت ایستاده بود... .

ضربان قلبم بالاتر رفت... اون شب موقعیت خوبی داشت تا کار نیمه تمومشو تموم کنه... بدون هیچ مزاحمتی... عجب ریسکی کرده بودم... خودمو از پناهگاه امنم بیرون کشیده بودم... عجب خردی کرده بودم.

یه دفعه پشتمو به سایه کردم و شروع به دویدن کردم... اون قدر پاهام می لرزید که نمی تونستم خیلی سریع بدوم... .

سرعتمو بیشتر کردم... قلبمو توی دهنم حس می کردم... با تمام وجود می دویدم... درد پنجه های پام رو فراموش کردم... از شدت استرس چشمام تار می دید و درست نمی فهمیدم دارم کجا می رم. از کوچه ی خلوت خارج شدم و وارد یه خیابون خلوت شدم... یه لحظه با وحشت ایستادم و به اطرافم نگاه کردم... بعد با سرعت به سمت پایین خیابون دویدم... قلبم محکم توی سینه می زد... تند و بی نظم نفس نفس می زدم... یه دفعه پام به لبه ی جدول گرفت و محکم به پهلوی زمین خوردم. آرنجم به لبه ی جوی آب خورد... درد وحشتناکی توی آرنجم پیچید... .

با ترس و لرز به سمت عقب چرخیدم و مردی رو از دور دیدم که سر همون کوچه ایستاده بود... .

جیبی زدم و خواستم از جام بلند شم که یه دفعه بازوی دست چپم کشیده شد... .

بی معطلی ضامن چاقو رو کشیدم و با فریادی بلند به سمت چپم حمله کردم.

چاقوم روی گلوی دختری جوون که کنارم نشسته بود فرود اومد. داد زد:

پرنیا... منم... آروم... پرنیا... .

چشمم که به چشم های سیاهش افتاد آروم گرفتم. آب دهنمو قورت دادم و چاقو رو پایین اوردم.

نگاهی شرمنده به چشم های سیاه لیلا کردم... چتری هایی که همیشه ابروهاشو می پوشوند بلند شده بود و اونا رو با بی حوصلگی آشکاری پشت گوشش زده بود. ریشه های مشکی موهاش در اومده بود و دیگه خبری از اون موهای خرمایی خوشرنگ نبود... .

کمک کرد که روی پاهام وایستم. با خوشحالی نگاهش کردم... حامی من... لیلا... .

چند سانتی متر از من بلندتر و در کل از من درشت تر بود. چنگی به دستش زدم و گفتم:

دنبالم بود!

لیلا اخم کرد و گفت:

کی؟

به کوچه اشاره کردم و گفتم:

اون سایه... .

با شک و تردید به لیلا نگاه کردم. می ترسیدم اونم مثل بقیه منو مسخره کنه... می ترسیدم منو باور نکنه... .

لیلا چشم هاشو تنگ کرد و به کوچه ای که تازه از اون خارج شده بودم نگاه کرد. زیرلب ناسزایی داد و با حرص گفت:

تا دید پیشم اومدی، رفت... ناکس!

با تعجب و شگفتی نگاهش کردم... لیلا از کی حرف می زد؟ از سایه ی مردی که فقط من می دیدم؟

بازوشو گرفتم و با ناباوری گفتم:

توام اونو می بینی؟

لیلا نفسش رو بیرون داد و چیزی نگفت. سر تگون داد و گفت:

بیا بریم توی کافی شاپ بشینیم... .

به کف روی کاپوچینوم نگاه کردم و در حالی که قاشق رو توش فرو می کردم گفتم:

هیچکس حرفمو باور نمی کنه... فکر می کنند دیوونه م... باورت می شه می گن اسکیزوفرنی دارم؟ دکتر با قطعیت در مورد علایمش حرف می زنه... بابا بدش نمی یاد یه مدت منو برای بستری شدن ببرن بیمارستان روانی... مامان بهش اجازه نمی ده. می گه دختری که توی بیمارستان روانی بستری شه آینده اش از بین می ره... نه هیچکس برای خواستگاری پا پیش می ذاره نه می شه آبروی از دست رفته ش رو بهش برگردوند... بازم ایول به مامان... همیشه هوای منو بیشتر از بابا داره... .

بغضمو فرو دادم و گفتم:

تقصیر من چیه که اون لعنتی فقط خودشو به من نشون می ده؟

نگاهمو از چشم های سیاه لیلا گرفتم و به هات چاکلت توی دستش خیره شدم.

لیلا پوزخندی زد و گفت:

منظورت از این سایه ای که همه ش در موردش حرف می زنی چیه؟

با ناامیدی سرمو بلند کردم و گفتم:

تو که گفته بودی می بینیش... .

لیلا دوباره پوزخند زد و سرشو تکون داد... یه لحظه به ذهنم رسید که صورت لیلا لاغر و تکیده شده... صورتش شادابی یه دختر بیست و یه ساله رو نداشت... لیلا گفت:

اون یه مرده... نه یه سایه... این قدر بهش نگو سایه ... اون یه مرده... .

زیرلب گفتم:

پس اون سایه... .

لیلا با تحکم و خشونت گفت:

سایه نه! مرد! می فهمی؟ مرد! یه مرد سیاهپوش با کلاه بالا کلاوا (توضیح: یه نوع کلاه که روی گردن و صورت رو می پوشونه و فقط سوراخی برای چشم ها داره)... اون مرد رو همون طوری که هست بین... این که فقط ما می بینیمش دلیل نمی شه که ماهیتش رو توی ذهنت تغییر بدی.

پوفی کردم و با عصبانیت گفتم:

تا کی می خوای با این لحن باهام حرف بزنی؟

لیلا چشماشو تنگ کرد. جرعه ای از هات چاکلتش خورد و گفت:

اگه تا ابد هم این طوری باهات حرف بزنم برات کمه... یادت که نرفته چی کار کردی؟ گرفته بودنش... باورم نمی شه... مهراس رو توی چنگشون داشتن... فقط به شهادت من و تو احتیاج داشتن... یه دفعه وکیل مهراس پرونده ی روانی تو رو گذاشت روی میز... اسکیزوفرنی... منم که به جرم زن بودن عقلم ناقصه (!) و شهادتم به تنهایی قابل قبول نبود... همه ش

تقصیر تو بود... با هرکسی که سر راحت قرار می گرفت در مورد یه سایه حرف می زدی... حتی نمی گفتم یه مرد... یه وقت هایی هم که به سرت می زد و کل قضیه رو انکار می کردی... همیشه درگیر تضاد بودی پرنیا... تضادهای درونیت... همیشه پر از تضاد بودی... .

سری به نشونه ی تاسف تکون داد... پامو با حالتی عصبی تکون می دادم... بی اختیار با لبه های روسریم بازی می کردم. با صدایی ضعیف گفتم:

می ترسیدم... می ترسیدم اگه واقعیت رو به مامان اینا بگم سایه بیاد و ... یعنی اون مرد بیاد و اونا رو هم مثل مرجان بکشه... ولی نمی تونستم چیزی نگم... همه ازم می پرسیدن چی شد... .

چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:

توأم که لال مونی گرفته بودی! هیچی نمی گفتم... همه از من توقع داشتن... چشم همه به دهن من بود... نگران نباش... اون روزها گذشت... شدم چوپان دروغگو... دیگه هیچکس روی حرفام حساب باز نمی کنه... .

سرمو پایین انداختم. آهی کشیدم و گفتم:

تازه! قراره برام پرستار بگیرند که یه وقت توی نبودشون کار دست خودم ندن!

چشم های سیاه لیلا از تعجب چهار تا شد و گفت:

چی؟

آهسته گفتم:

هیچی... .

لیلا نفسش رو با صدا فوت کرد.

چشمم به پسری افتاد که سر میز رو به رویی نشسته بود... داشت با یه پوزخندی مسخره نگاهم می کرد... چشم غره ای بهش رفتم... تازه متوجه شدم که یه روسری ساتن سبز رو با مانتویی قرمز گشاد ست کردم! بلافاصله صورتم تغییر رنگ داد و از شدت خجالت به رنگ مانتوم دراومدم... زیرچشمی نگاهی به پسر کردم که داشت به زور جلوی خنده اشو می گرفت. انصافا خیلی با شخصیت و خوددار بود!... من اگه جاش بودم و همچین پدیده ای رو جلوم می دیدم از شدت خنده از روی صندلی می افتادم و زمین رو گاز می زدم.

لیلا آهسته گفت:

همه چیزی که می دونیم اینه که یه مرد اومده سراغ تو و یکی اومده سراغ من... .

گفتم:

و این هیچ خوب نیست.

لیلا سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد... نگاهش روی لکه روی میز ثابت مانده بود. در همون حال گفت:

خیلی خوب یادمه این مردها دور ماشین مرجان جمع شدند و

آهی کشید و ادامه نداد. باقی مونده ی هات چاکلتش رو لاجرعه نوشید

چند دقیقه به سکوت گذشت... اون قدر با لبه ی روسریم ور رفتم که حسایی از ریخت و قیافه افتاد. لیلا اخم کرد و گفت:

این همون روسریه ست که مازیار بهت کادو داده بود؟

با حواس پرتی لبه ی روسری رو از بین انگشتام باز کردم و گفتم:

چی؟

لیلا نج نچی کرد و گفت:

هیچی... .

گفتم:

راستی... چی می خواستی بهم بگی؟

لیلا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

گفتم که... یکی از اون مردها رو می بینم... فقط فکر می کردم خیلی شکه بشی... نمی دونستم خودتم داری با یکیشون

دست و پنجه نرم می کنی.

اخم کردم و گفتم:

نمی شد اینا رو توی خونه بهم بگی؟

لیلا ابرو بالا انداخت و گفت:

توی خونه ای که اون مرد هم دور و برش می چرخه؟ نه... می خواستم یه جای شلوغ بینمت... توی یه ساعت شلوغ مثل الان... من و تو باید بین شلوغی باشیم... هرچه قدر دور و برمون پرتر باشه بهتره... این طوری در امانیم... بهش فرصت نده که باهات تنها شه... پرنیا خوب گوش کن بین چی بهت می گم! از امروز به بعد به هیچ وجه با هیچکس در مورد اون مرد حرف نزن. هر بلایی که سرت اومد سکوت کن... فقط به من بگو... همین! آدما دیگه که حرفتو باور نمی کنند... بذار فکر کنند داری خوب می شی... شاید این طوری شانسی داشته باشیم که اگه مهراس رو دوباره گرفتن بتونیم شهادت بدیم. این کارو می کنی؟ به خاطر مرجان... .

لب هامو بهم فشار دادم... با سر جواب مثبت دادم و آهسته گفتم:

سعی می کنم... .

چند ثانیه با خودم فکر کردم و بعد گفتم:

اگه قول بدم که از این به بعد ساکت بشم و این قضیه رو پیش خودم نگه دارم توام قول می دی دست از دشمنی و دلخوری برداری؟

لیلا در سکوت نگاهم کرد... بعد چند ثانیه شونه بالا انداخت و گفت:

باشه... فقط باید قول بدی که عین یه آدم عاقل و بالغ رفتار کنی.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

باشه... .

هرچند که ته دلم حس بدی داشتم... نمی دونم چرا دوست داشتم همه رو مجبور کنم منو باور کنند... از این که به چشمشون یه آدم بی عقل و شعور باشم متنفر بودم... ولی... حق با لیلا بود... .

آهی کشیدم و گفتم:

از علی خبر داری؟

لیلا دستشو توی کیفش کرد. پاکتی رو بهم داد. بدون این که به سوالم جواب بده گفت:

دیر شده بیا بریم خونه... .

پاکتو گرفتم و با تعجب به رفتار عجیب لیلا نگاه کردم.

از کافی شاپ که بیرون اومدیم به سمت ایستگاه تاکسی ها رفتیم. من که اصلا حوصله ی موش و گربه بازی های سایه ی اون مرد رو نداشتم یه ماشین دربست گرفتم. از لیلا که رفتارش یه کم بهتر شده و از میزان خشونتش کم شده بود خداحافظی کردم و توی ماشین نشستم.

برای چند دقیقه خیره خیره به خیابون های تهران نگاه کردم... به بچه هایی که به راننده هایی که منتظر سبز شدن چراغ بودند گل می فروختند، به پسرها و دخترهایی که دست تو دست هم کنار خیابون راه می رفتند، به زن و شوهری که توی ماشین کناری دعوا می کردند و زن عین ابر بهاری اشک می ریخت... خدایا... چند وقت بود که این شهر رو درست و حسابی ندیده بودم؟

دست توی کیفم کردم و پاکتی که لیلا بهم داده بود رو دراوردم... پشت پاکت اسم و فامیل لیلا نوشته شده بود... از توی پاکت کارتی بیرون کشیدم... کارت عروسی علی... .

آهی کشیدم... سرمو به شیشه تکیه دادم... اشک توی چشمم حلقه زد... بغض رو توی گلو احساس می کردم... کارت بین مشتام مچاله شد... لبامو بهم فشار دادم تا جلوی فریادمو بگیرم... نه... من به این فکر نمی کردم که علی با چه رویی لیلا رو دعوت کرده بود... به این فکر می کردم که مرجان برای کی اون شب این همه خطر کرد... برای چی توی این دردسر افتاد... آه کشیدم... نه برای وقاحت علی... برای مرجانی که جونشو به خاطر هیچ و پوچ از دست داد... .

زنگ در حیاط رو زدم. در بلافاصله باز شد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کاملا خونسرد و بدون استرس جلوی مامان ظاهر شم. همین که در خانه رو باز کرد و چشمش بهم افتاد با صدای بلند گفت:

هیچ معلومه کجایی؟

رنگش پریده بود... معلوم بود حسابی ترسیده... با این که اصولا آدم عصبی و زودجوشی نبود اون لحظه واقعا عصبانی به نظر می رسید. اخماش توی هم بود و لباسو به هم فشار می داد.

با مظلومیتی نمایشی گفتم:

بیرون... گفتم که می رم هوا بخورم.

مامان با عصبانیت گفت:

تو به من هیچی نگفتی!

نچ نچی کردم و گفتم:

پس مثل همیشه خواستون به تلفن بود و برای این که منو از سرتون باز کنید گفتید برو؟

مامان با چشم هایی که از عصبانیت گشاد شده بود بهم زل زد و گفت:

خودتم خوب می دونی که امکان نداره همچین اجازه ای بهت بدم.

جلوش دست به سینه ایستادم و گفتم:

اینجا توی هال نشسته بودید! منم برای بیرون رفتن از خونه هیچ راهی به جز این که از جلوی چشمتون رد شم نداشتم...

درسته؟ یا نکنه غیب و ظاهر شدن یا نامرئی شدن هم از عوارض جانبی بیماریمه؟

بر و بر مامان رو نگاه کردم. دستی به پیشونیش کشید. نمی دونست حالت طلب کارانه م رو باور کنه یا به چشم های خودش اعتماد کنه... قبل از این که به ذهنش برسه ممکنه موقع دستشویی رفتن یا یه همچین چیزی از خونه خارج شده باشم از جلوی چشمش جیم شدم... باورش نشده بود... می دونستم زنگ می زنه و به بابا می گه ولی کاری نمی تونستم بکنم... مهم این بود که موفق شده بودم لیلا رو ببینم... بعدش دیگه برام مهم نبود... .

قبل از این که وارد اتاقم بشم مکثی کردم. نفس عمیقی کشیدم و زیرلب بسم الله ی گفتم. ترس عجیبی داشتم... من از اون مرد توی ذهنم یه سایه ساخته بودم... سایه ای که نه هویتش معلوم بود و نه توانایی هاش... ولی لیلا از اون سایه برای من یه مرد ساخت! مردی که از بالکن بالا می اومد و به تماشام می ایستاد... و از یه مرد هر کاری برمی اومد... .

"نگاهی به لیلا کردم... زخمی شده بود و از دست و پهلوش خون می اومد... رنگش پریده بود... تته پته کنان گفتم:

مرجان... .

لیلا با بداخلاقی گفت:

الان وقتش نیست! بعدا... زود باش... .

منو هل داد... بدنم می لرزید... نمی تونستم تعادلمو حفظ کنم. با دست های زخمیم تنه ی درخت ها رو چنگ زدم و به سمت جلو رفتم... مه جلوی دیدمو گرفته بود... یه تپه ی عظیم جلوم بود... لیلا از پشت سرم گفت:

برو بالا... زود باش... الان می یان... بجنب... .

با تمام وجود می لرزیدم... وحشت زده به تپه ی مرتفعی نگاه کردم که بلندیش بین مه گم بود... با بدنی لرزون که به زحمت می تونستم تعادلشو حفظ کنم از تپه بالا رفتم... یه تپه ی خاکی که دور و بر مسیری که می شدازش بالا رفت پر از تخته سنگ های بزرگ بود... صدای قدم هایی رو از پشت سرم شنیدم... با صدایی که معلوم نبود از بغض می لرزه یا از ترس گفتم:

لیلا تویی؟

صدایی نشنیدم... پام روی خاک سر خورد و جیغی زدم. تعادلمو از دست دادم و محکم به زمین خوردم. روی سینه کمی به سمت پایین سر خوردم... سریع با دست به تخته سنگ ها چنگ زدم تا به سمت پایین پرت نشم... لیلا وحشت زده گفت:

جیغ نزن احمق... .

تمام زورمو جمع کردم و با کمک تخته سنگ تونستم دوباره روی پاهام بایستم... یه دفعه صدای خش خش از پایین تپه اومد... نفس توی سینه م حبس شد. بهمون رسیده بودند... سرعتمو بیشتر کردم... دوباره سکندری خوردم. قبل از این که پهن زمین شم سریع سریع به گیاه هایی که دور سنگ ها روییده بودند چنگ زدم. لیلا ازم جلو زد و وحشت زده گفت:

زود باش پرنیا... اومدن... زود باش... .

قلبم تو دهنم بود... بهمون رسیده بودند... سرعتمو بیشتر کردم. اون قدر شیب تپه زیاد بود که مجبور بودم دولا دولا ازش بالا برم... به گیاه هایی که از بین تخته سنگ ها بیرون زده بودند چنگ زدم و خودمو بالا می کشیدم... خارهاشون کف دستمو می خراشید و زخمی می کرد... صدای بلند نفسم گوشمو پر کرده بود... گلوم می سوخت... صدای خش خش می اومد... .

پاشنه های سه سانتی کفشمو توی خاک فرو می کردم و گاهی با دست به زمین چنگ می زدم تا بتونم خودمو بالا بکشم...

صدای لیلا رو از بالای سرم شنیدم:

بیا... رسیدی... بیا... یه کم دیگه... زود باش...

دو دستی به تخته سنگ های اطرافم چنگ زدم. دست راستم روی سطح صیقلی یکی از سنگ ها سر خورد. سریع به گزنه ای که کنار سنگ روییده بود چنگ زدم و تعادلمو حفظ کردم. لیلا با هیجان گفت:

دستتو بده من... پرنیا زود باش... اومدن...

قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع خودمو بالا کشیدم و دست چپمو به سمت بالا دراز کردم... سرمو بلند کردم... سایه ی سیاهی از بین مه ظاهر شد. با اون هیبت تار و سیاهش بالای تپه ایستاد... دستشو از جیبش در آورد و به دستم چنگ زد... سرمایی غریب توی دستم پیچید... صدای جیغم بین کوه ها پیچید...

با صدای هین بلندی که گفتم از خواب بیدار شدم. نفس نفس می زدم. سریع روی تخت نیم خیز شدم. اتوماتیک وار به سمت بالکن چرخیدم... روز بود...

نفس عمیقی کشیدم. چشمامو بستم و خودمو روی تخت انداختم. تمام بدنم عرق کرده بود... متوجه شدم ملافه ی تخت رو توی مشتام مچاله کردم و کاملاً از روی تخت کندمش... وحشت زده ملافه رو پس زدم... با وحشت به کف دستام نگاه کردم... سفید بود... هیچ اثری از زخم و خراش نبود... دستامو بغل کردم و روی تخت مچاله شدم. پاهامو توی شکم جمع کردم... اشکام بی اختیار روی صورتم می ریخت... به یاد سایه ای افتادم که از بین مه ظاهر شد و دستمو گرفت... سرمای دستش مو به تنم راست کرد... به خودم لرزیدم... زیرلب گفتم:

اون دستمو نگرفت... همه ش یه کابوس بود... لیلا دستمو گرفت... لیلا دستمو گرفت... یادم می یاد... اون دستمو نگرفت...

بغضمو فرو دادم.

صدای مامانو از اون طرف در می شنیدم. داشت با بابا تلفن حرف می زد... متوجه بودم که عجله داره که زودتر قطع کنه و زودتر سر کار بره...

صداش منو به دنیای واقعی برگردوند... قلبم آروم گرفت... آب دهنمو قورت دادم و کمی آرامش پیدا کردم... روز بود ... هیچ خطری منو توی این قلعه ی امن تهدید نمی کرد... .

مامان داشت می گفت:

دکتر پارسا می گه خیلی بهتره... آره... در مورد پرستار بهش گفتم... زیاد موافق نبود... البته وضعیت پرنیا رو براش توضیح دادم و گفتم که به نظرم وقتی تنهاست توهماتش اوج می گیره. اینم گفتم که با این حال تنهایی رو دوست داره... می گفت احتمالا اثرات ضربه ای که از مرگ دوستش خورده و باعث شده افسردگی بگیره... آره... آره... می گفت مال همون افسردگیه... اتفاقا به فکر این قضیه هم بود. توصیه کرد ببریمش مسافرت... یه جای جدید... می دونم... خیلی براش خوبه... حیف که نه من وقت دارم نه تو... چی؟ دوباره بفرستیمش پیش مامانت؟ جدی که نمی گی عباس؟!... این دختر کلی خاطره ی بد از اونجا داره... یادت رفته آخرین روزهای دوستیش با مرجان اونجا بودند؟

قلبم تو سینه فرو ریخت... یعنی اگه مامان با ما زندگی نمی کرد من باید با این بابا چی کار می کردم؟ می خواست منو بفرسته خونه ی مامان بزرگ!! حتی با فکر کردن بهش هم بدنم به لرزه می افتاد... .

صدای مامان خشن شد و با صدای بلند گفت:

من برای کسی نقشه نکشیدم... همین الان ماجرای مسافرت ماندانا و مازیار رو از زبونت شنیدم... اصلا منظورم به اون نبود... چطور منظورم این بود درحالی که همین الان فهمیدم مازیار همچین دعوتی کرده؟ ... منم این قدر احمق نیستم که بذارم پرنیا با یه سری دختر و پسر جوون و شیطون بره مسافرت حتی اگه اون دختر پسرها فامیل خودم باشن... بس کن عباس... خودت هم می دونی منظورم این نبود... .

خواب کاملا از سرم پرید. اثراتش هم از بین رفت. نفسم جا اومده بود. سرمو چرخوندم و چشمم به پاکتی که روی پاتختی بود، افتاد... کارت عروسی علی... مرجان بیچاره... .

قلبم از شدت ناراحتی فشرده شد... ولی... من هنوز نفس می کشیدم... من هنوز زنده بودم و نباید می داشتم حق مرجان پایمال شه... .

سریع از روی تخت بلند شدم و ملافه رو صاف کردم. تخت رو جمع کردم و با چند تا دستمال سر و صورت عرق کرده م رو خشک کردم. شونه رو برداشتم و همین که به سمت آینه رفتم در باز شد. در حالی که سعی می کردم خودمو خونسرد و نرمال نشون بدم به سمت مامان چرخیدم. مامان گره روسریش رو سفت کرد و گفت:

من رفتم... دیرم شد... خداحافظ... .

و با کنجکاوای به دور و بر اتاق نگاه کرد. چیز مشکوکی به نظرش نرسید. همون طور که به سمت هال می رفت بلند گفت:

یادت نره قرصاتو بخوری!

پوزخندی زدم و با نیش و کنایه زیر لب گفتم:

حتما!

دیگه حاضر نبودم از اون قرص ها بخورم... نه توهم داشتم و نه دیوونه بودم... اون قرص ها به درد من نمی خورد... .

همین که صدای بسته شدن در رو شنیدم شونه رو روی تخت انداختم... مامان رفته بود و دیگه لازم نبود ادای یه آدم طبیعی و نرمال رو در بیارم... سریع به آشپزخونه رفتم و صندلی آشپزخونه رو برداشتم. صندلی رو زیر دستگیره ی در بالکن اتاقم گذاشتم. شاید یه سایه نتونه از در شیشه ای و قفل شده ی یه اتاق رد شه... ولی یه مرد می تونه... .

" لایلا بازمو کشید و پا به فرار گذاشتیم... صدای بلند نفس های نامنظم هرازگاهی با جیغ های کوتاهی که از وحشت می کشیدم همراه می شد. با تمام وجود می دویدم... چشمام از شدت ترس و وحشت سیاهی می رفت... پاهام می لرزید... می ترسیدم زمین بخورم... اگه زمین می خوردم کارم تموم بود... اون مرد با موهای سفید... اسلحه اش... سایه ی اون مرد... "

چشم های خسته و خواب آلودم باز کردم و غلتی زدم. قلبم محکم می زد و عرق سرد روی بدنم نشسته بود... با این حال اون قدر خسته بودم که دوباره به خواب رفتم.

" از محوطه ی پر درخت خارج شدیم. لرزون و هیجان زده به سمت ماشین مرجان دویدیم... صدای پای مردها رو از پشت سرمون می شنیدیم... مهراس فریاد زد:

نباید فرار کنن! بگیریدشون!"

دوباره از خواب پریدم. دستمو روی قلبم گذاشتم. ناله کردم و غلتی زدم. همین که خواستم چشمامو روی هم بذارم چشمم به سایه ی مردی افتاد که کنار میز تحریر ایستاده بود... سریع چشمامو روی هم گذاشتم. دلم پیچ خورد. به خودم نهیب زدم:

داری خواب می بینی... داری خواب می بینی... به خاطر این که قرصاتو نخوردی بدخواب شدی... بخواب... بخواب... .

گوشامو تیز کردم... هیچ صدایی نمی اومد... وحشت زده چشمامو باز کردم. نفس راحتی کشیدم... هیچ خبری از سایه نبود.

کمی آرام گرفتم. چشمامو روی هم فشار دادم. از شدت خستگی خیلی زود دوباره خوابم برد.

"جیغی از وحشت کشیدم... کم مونده بود زیر گریه بزنم... دنبال لیلا با آخرین سرعت دویدم. چشممون به مرجان افتاد که دست به سینه کنار ماشین ایستاده بود. لیلا فریاد زد:

مرجان! سوار ماشین شو... زود باش... ماشینو روشن کن."

احساس کردم صدای خش خش شنیدم. چشمای خسته مو باز کردم. قلبم هنوز به شدت می زد... معده ام تیر می کشید. روی تخت غلت زدم و طاق باز دراز کشیدم. بالشمو به گوشه ای انداختم. دستی به پیشونیم کشیدم... راستی صدای خش خش از کجا اومد؟

دوباره همون صدا تکرار شد... قلبم توی سینه فرو ریخت. یه دفعه روی تخت جا به جا شدم. از ترس سریع زیر پتو رفتم و با چشم هایی از ترس گشاد شده بود به اطرافم نگاه کردم... صدای خش خش تکرار شد... قلبم محکم توی سینه می زد... لبامو بهم فشار دادم... به خودم نهیب زدم:

به خاطر مرجانم که شده جیغ زن... چیزی نیست... صدا از بالکنه... .

سرمو از زیر پتو بیرون اوردم... وحشت زده به سمت بالکن چرخیدم. با چشم هایی که از ترس گشاد شده بود به بالکن زل زدم... همه جا تاریک بود... خبری از سایه نبود... نفس راحتی کشیدم. پرده ی نازک حریر بی حرکت بود. نور چراغ برق بالکنو تا حدودی روشن می کرد... صندلی آشپزخونه هنوز زیر دستگیره ی در بود.

اون شب سایه سراغم نیومده بود...

زیر لب گفتم:

همون سرمو بذارم بخوابم سنگین ترم.

چرخیدم و خواستم دراز بکشم که جسم سیاهی بهم حمله کرد. قبل از این که صدای جیغم از دهنم خارج شه دست هایی با دستکش های چرم دهنمو محکم بست... صدای جیغ بلندی که کشیدم با فشار دستاش خفه شد... .

قلبم تو دهنم بود. با چشم هایی که به حد نهایت گشاد شده بود به کابوس مجسمم نگاه کردم... مردی با کلاه بالا کلاوا...
 بارونی سیاه... تی شرت سیاه... دست کش های سیاه... و چشم های تیره ای که از بین شکاف کلاه بهم دوخته شده بود...
 یکی از دستاش رو از روی دهنش بالا آورد و روی بینیش فشار داد. آهسته گفت:

هیش!

دو دستی به دستش چنگ زدم. زنش قلبم از روی لباس خوابم هم مشخص بود. جیغ جیغی کردم. تقلا کردم خودمو از
 چنگش نجات بدم. به دستکش های چرمش چنگ زدم. اون قدر دهنمو محکم فشار می داد که دندونام بی حس شد... در
 عوض پره های بینیم تا آخرین حد باز شده و بوی تلخ عطرش ریه هامو پر کرده بود.

لگدی پروندم و تشک تختم قیژ قیژ بلندی کرد... مرد خم شد و با زانو روی پام نشست... دوباره انگشتش را روی بینیش
 فشار داد و گفت:

هیش!

چنگی به صورتش زدم و خواستم کلاه رو از سرش بکنم... سرشو عقب کشید و با دست آزادش بالشمو برداشت. یه دفعه
 فهمیدم می خواد چی کار کنه... جیغی کشیدم که زیر فشار دستش خفه شد... تو یه حرکت سریع دستشو از روی دهنم
 برداشت و بالشو روی صورتم فشرده.

وحشت زده چنگی به بالش روی صورتم زدم... نفسمو سریع حبس کردم. قلبم محکم تو سینه می زد... داشتم خفه می
 شدم... .

تلاش کردم که پاهامو تگون بدم... زانوهاش مانع می شد... خواستم به دست و صورتش چنگ بزنم... ولی نمی دیدمش... .
 فشار دستاش اون قدر زیاد بود که حس می کردم استخون های صورتم داره می شکنه... درد توی ریه ها و صورتم پیچید...

فشار بالش رو روی صورتم بیشتر کرد... داشتم خفه می شدم... داشتم له می شدم... دستامو بی هدف توی هوا تگون می
 دادم. سعی می کردم لگد بیرونم ولی نمی تونستم. قلبم هر لحظه محکم تر از لحظه ی قبل می زد. وحشتم هر لحظه
 بیشتر اوج می گرفت... دست و پا می زدم... داشتم سکنه می کردم... نفسی که تو سینه حبس کرده بودم داشت تموم می
 شد... لحظه های آخر زندگیم بود... .

یه دفعه فشار از روی بالش برداشته شد. دو دستی به بالش چنگ زدم و سریع به گوشه ای پرتش کردم. صدای تق بلند و به دنبال اون باز شدن در بالکن رو شنیدم.

عمیق ترین نفس زندگیمو با صدای ناله ی وحشتناکی کشیدم. بدنم به شدت می لرزید... قلبم تند و بی نظم می زد... دو دستی به گلویم چنگ زدم. نفس های عمیق و دردناکم به شدت صدا دار بود... .

در باز شد و به دنبال اون چراغ روشن شد. روی تخت خم شدم و اشک هام روی پتو ریخت. مامان با صدایی گرفته و خواب آلود گفت:

پرنیا... تو داشتی اون صداها رو از خودت در می آوردی؟

اون قدر می لرزیدم که دیگه کنترلی روی بدنم نداشتم. انگار مامان فهمید حال درستی ندارم. صدای پاشو شنیدم... داشت بهم نزدیک می شد... .

اشکام تمام صورتمو خیس کرده بود... تا یه قدمی مرگ رفته و برگشته بودم... .

دست روی شونه م گذاشت و گفت:

حالت خوبه؟

فقط نفس نفس می زدم... شونه مو تکون داد و گفت:

پرنیا چت شده؟

هق هق کنان گفتم:

بختک...بختک افتاده بود روم... .

بغضم ترکیدم... کسی منو باور نمی کرد... کسی باور نمی کرد که یه سایه بخواد منو بکشه... کسی باور نمی کرد که اونا مرجانو کشتند... .

بی اختیار داد زدم:

بختک بود... .

صدای بلند گریه م اتاقمو پر کرد... نفسم دوباره بند اومد... محکم سرفه کردم و با تمام وجودم هوا رو به ریه هام کشیدم. گلویم سوخت. با دست محکم گلویم فشار دادم. سرفه ی شدیدتری کردم.

مامان تند تند پشتمو ماساژ داد... معلوم بود هل کرده... گفت:

نفس عمیق بکش... نترس... نفس عمیق بکش... .

نمی تونستم... از شدت هیجان و ترس نفسم تند و سطحی شده بود. به ملافه چنگ زدم و چشمامو بستم... چند بار محکم سرفه کردم... اشک توی چشمام جمع شد... با اون یکی دستم به گلویم چنگ زدم... همه ی سیمو کردم که نفسم عمیق و آروم بشن... بدنم هنوز از شدت ترس می لرزید... .

بالاخره نفسم جا اومد... بازم چند تا سرفه ی خشک و دردناک... می لرزیدم... با چشم هایی اشک آلود به در باز بالکن نگاه کردم... عوضی... عوضی... عوضی... .

هق هق کنان داد زدم:

عوضی!

مامان بازو هامو نوازش کرد و گفت:

آروم باش... آروم... چیزی نیست مامان... .

بغضمو فرو دادم... سرمو روی تشک گذاشتم و خودمو روی تخت جمع کردم... پاهامو توی بغلم کشیدم. دستامو روی گوشم گذاشتم... می خواست منو بکشه... درست مثل مرجان... .

دلیم پیچ خورد... لب پایینم می لرزید... انگشت های دست راستم بی اختیار روی بازوی دست چپم می رقصید... .

چشمامو باز کردم و با وحشت به بالکن نگاه کردم... اگه برگرده و کار ناتوموش رو تموم کنه چی؟

چشمم به مامان افتاد... چراغ اتاقو روشن کرد. با تعجب به صندلی آشپزخونه که واژگون شده بود نگاه کردم... نگاهش به سمت در باز بالکن کشیده شد... رو بهم کرد و گفت:

تو صندلی رو پشت در گذاشته بودی؟ تو درو باز کردی؟

چیزی نگفتم... چی می گفتم؟ این که سایه ی اون مرد... اون قاتل... وقت نکرده بود در بالکن رو پشت سرش ببندد؟

سرمو توی سینه مچاله کردم. از وحشت به خودم لرزیدم... بوی عطر تلخش که با بوی گند سیگار قاطی شده بود توی سرم مونده بود... یاد چشم های تیره اش افتادم که از زیر کلاه بالا کلاواش بهم دوخته شده بود... چشم هایی کشیده با مژه های کم پشت و کوتاه... تنها چیزی که از اون سایه دیده بودم... و بعد اندامی سیاه پوش... .

دروغ بود که می گفتند عزرائیل زیبایی خیره کننده ای داره... دروغ بود... من اون شب اونو با چشم خودم دیده بودم... از عزرائیل فقط می شد یه جفت چشم قهوه ای تیره دید... و بوی تلخ عطری که به یادگار می موند... .

مامان به سمتم اومد. بازو هامو گرفت و منو از روی تخت بلند کرد و نشوند... با جدیت گفت:

چی شد؟

با عصبانیت داد زد:

هیچی... هیچی... بختک بود... .

مامان هم داد زد:

در بالکن باز بود! این صندلی چرا چپه شده؟

بازو هامو از دستش بیرون کشیدم. بالشمو برداشتم ولی بعد با حالتی عصبی و وحشت زده به کناری پرتش کردم... داشت منو با همون بالش می کشت... انگشت های دست راستم بی اختیار می رقصید... یه دفعه همه ی بدنمو رعشه گرفت... دلم پیچ خورد. با دستام به صورتم چنگ زدم... پتومو برداشتم و از اون اتاق کدایی بیرون زدم.

خودمو روی کاناپه انداختم و پتو رو روی سرم کشیدم. بلند زدم زیر گریه... .

من هوای مرگ رو نفس کشیده بودم... .

بوی مرگ رو حس کرده بودم... .

مرگ رو لمس کرده بودم... .

من مرگ رو به چشم دیده بودم... .

روی کاناپه دراز کشیده بودم... چشمام باز بود و به ساعت شماته دار قهوه ای_ طلایی مون دوخته شده بود... دیگه اتاقمو نمی خواستم... اعتراف می کنم خیلی برام عزیز بود... برای تمام ثانیه هایی که با لیلا و مرجان توشگذرونده بودیم... برای اون شب هایی که به بهونه ی درس خوندن برای کنکور تا صبح بیدار موندیم و حرف زدیم... برای اون شبی که بابا در اتاق رو روم قفل کرد و من از بالکن پایین پریدم و خودمو به مهمونی تولد دوست صمیمی مازیار رسوندم... برای تک تک ثانیه های خوبی که اونجا داشتم... .

سایه ی اون مرد همه ی اون ثانیه ها رو ازم دزدید... اون همه جا رو تسخیر کرده بود... بهترین لحظه های عمرمو ازم گرفت... و اون شب برای گرفتن جونم اومده بود... چیزی فراتر از عزرائیل بود... فقط برای گرفتن جونم خودشو به زحمت نذاخته بود... اون همه ی لحظه های خوش زندگیم رو هم می خواست... .

مامان پاورچین پاورچین به سمت دستشویی رفت. آهسته گفتم:

بیدارم!

یه دفعه از جا پرید و دستشو روی قلبش گذاشت. ترسونده بودمش... این بار بلندتر گفتم:

بیدارم... .

با نگرانی گفت:

خوابت نبرد؟

روی کاناپه نشستم و گفتم:

نه... .

نگاهی به ساعت انداخت. پنج و نیم بود. با این حال نچ نچی کرد و گفت:

دیرم شد... .

من منی کردم و گفتم:

می شه... می شه به لیلا زنگ بزنم و بگم بیاد اینجا؟

مامان به سمتم چرخید. توی اون تاریکی هم می تونستم شک و تردید رو توی نگاهش بخونم... آهسته گفت:

بابات... .

سریع گفتم:

نمی فهمه... آخه کی بهش می گه؟ من؟

مامان سر تکون داد و گفت:

من توی هیفده سال زندگی مشترکمون یه بار هم بهش دروغ نگفتم.

گفتم:

منم نگفتم دروغ بگید... فقط گفتم هیچی نگید! در ضمن! یادتون که نرفته؟! لیلا جون منو نجات داد... .

مامان گفت:

من از این توجیه ها خوشم نمی یاد... می دونی که!

از جام بلند شدم و پتو رو به گوشه ای پرت کردم. گفتم:

دوست ندارم تنها بمونم... می ترسم... .

مامان مستاصل دم در دستشویی ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. یه حسی بهم می گفت که یه چیزهایی فهمیده...

از صندلی چپه شده و در باز بالکن... گفت:

اتفاقا خودمم می خواستم امروز بهت بگم که تنها توی خونه نمون... امنیت نداره... می گم سپیده بیاد... .

تا اومدم وسط حرفش بپریم دستشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و حرفشو عوض کرد:

می گم مازیار بیاد... .

پوزخندی زدم و گفتم:

این که با مازیار توی خونه تنها بمونم عیبی نداره ولی اگه لیلا بیاد مشکل درست می شه؟

مامان دست به سینه زد و گفت:

می گم ماندانا هم بیاد.

دوباره پوزخند زدم و گفتم:

کس دیگه ای از فک و فامیلاتون نمونده که بخواید خبرش کنید که برای پرستاری بچه بیان؟ من لیلا رو می خوام!

مامان با اصرار گفت:

بذار یه امروز رو ماندانا و مازیار بیان... از فردا یه پرستار خوب پیدا

وسط حرفش پریدم و با صدای بلند داد زدم:

من بیمار روانی نیستم... نیازی به یه " به پا " ندارم.

با لحن ملایم تری ادامه دادم:

ماندانا دانشگاه داره... مازیار هم امروز باید بره سر کلاس.

با قاطعیت اضافه کردم:

من زنگ می زنم به لیلا.

مامان شونه بالا انداخت و گفت:

خودت می دونی! ولی اگه بابات فهمید اصلا روی کمک من حساب نکن. می دونی که می ترسه ماجرای خونه ی مامان بزرگت تکرار شه.

یه دفعه جرقه ای از گذشته تو ذهنم زده شد... .

" مرجان رو بهم کرد و گفت:

اگه مامان بزرگت در اتاقو باز کنه و ببینه نیستیم دخل همه مون اومده! یه دقیقه بهش فکر کن... .

لیلا با خوشبینی دوست داشتنی همیشگی گفت:

به این فکر کن که مامان بزرگش در اتاق رو باز نکنه و از هیچ چیزی هم خبردار نشه! معجزه می شه! "

و بعد... سایه ای که وسط جاده ایستاده بود... به خودم لرزیدم. با دست پیشونیمو چسبیدم. دلم پیچ خورد... مامان گفت:

چی شد؟

با عصبانیت گفتم:

هیچی... سرم گیج رفت... .

بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت اتاقم رفتم. پتو رو روی تخت پرت کردم و متوجه شدم که خورشید کم کم داره طلوع می کنه. آرامشی وصف ناپذیر به قلبم سرازیر شد... روز شده بود.

نگاهی به دور و بر اتاق کردم... قلبم به تپش در اومد. نزدیک بود شب قبل این اتاق قتلگاهم بشه... از این اتاق متنفر بودم...

با حالتی عصبی به سمت پاتختی رفتم. دستمو دراز کردم و گوشیمو برداشتم. بدون توجه به ساعت شماره ی لیلا رو گرفتم. همین که صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید گفتم:

پاشو بیا اینجا!... یه چیزی شده که باید بدونی... .

نگاه ثابت لیلا به قاب عکس مرجان روی پاتختی بود... دستشو گرفتم و گفتم:

بیا بریم توی آشپزخونه... این طوری می تونم ازت پذیرایی کنم و یه کم حرف بزنینم.

با تلخ کامی عجیبی که این چند وقته چاشنی رفتارش شده بود گفت:

حالا انگار غریبه م که می خوای پذیرایی کنی!

با این حال دستشو کشیدم و به آشپزخونه بردمش... قلبم محکم توی سینه می زد... نمی دونم چرا برای این که بهش بگم شب قبل مرگ رو به چشم دیده بودم اضطراب داشتم. لیلا روی صندلی آشپزخونه نشست. گفتم:

از اون شربت آلبالوهای مخصوص مامان بزرگم می خوای؟

لبخند زدم. سایه ی غم صورت لیلا رو پوشوند... آهسته گفت:

مامان بزرگت خیلی شاکیه از این که دزدکی از خونه ش بیرون زدیم تا بریم مهمونی؟

آهی کشیدم و گفتم:

هیچکس به اندازه ی بابام شاکیه نیست... باور کن مامان بزرگ از همه بهتر منو می فهمه... همه ش می گفت خب بهم می گفتید که می خواهید برید مهمونی... من که حرفی نداشتم. چرا فکر کردید می دارم کف دست مامان و باباتون؟

لیلا با تاتر سر تکون داد و گفت:

می خواستی بهش بگی... من نداشتم... .

خم شدم و از توی کابینت شربتو برداشتم. گفتم:

ولش کن لیلا... .

همین طور که شربت رو درست می کردم گفتم:

دیشب یه اتفاق خیلی بد افتاد... .

لیلا با لحنی خشک و خالی از کنجکاوی گفت:

مثل همیشه اومد توی بالکنت؟

پوزخندی زدم. سرمو بلند کردم و به چشم های سیاهش زل زدم. گفتم:

اومد بالای سرم... .

چشم های لیلا از تعجب گشاد شد. شربت رو بی اختیار محکم روی میز کوبوندم و گفتم:

بالش رو گذاشت روی دهنم... .

لیلا دستشو جلوی دهنش گرفت و با وحشت گفت:

دروغ می گی... .

چونه م می لرزید... اشک توی چشمام حلقه زد... با بغض گفتم:

داشت منو می کشت... .

بالافاصله لیلا از جاش بلند شد و به سمتم اومد. تا اومد بازومو بگیره صدای آخ و اوخش بلند شد. با تعجب گفتم:

چی شد؟

لیلا خم شد و کف پاش رو چسبید. ناله ای کرد و گفت:

لعتی! شیشه رفت توی پام!

دوباره ناله ای کرد... سرشو خم کرد و یه تیکه ی کوچیک شیشه رو با ناخون های بلندش از پاش در آورد. کنارش روی زمین نشستم و گفتم:

وای... وقعا ببخشید... تقصیر خودته دیگه... همیشه با پای برهنه این ور اون ور می ری. بذار ببینم... .

لیلا سرشو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

چیزی نشد... فقط چسب زخمی چیزی توی بساطتون پیدا می شه؟ کف پامو برید.

تا چرخیدم که بلند شم برقی از زیر کابینت توجهمو جلب کرد... اخم کرد. خم شدم و سرمو مماس با زمین قرار دادم. چشمامو تنگ کردم... خورده های شکسته ی یه ظرف زیر کابینت بود!

یه دفعه هینی گفتم و از جا پریدم. قلبم توی سینه فرو ریخت. بی اختیار دست لیلا رو چنگ زدم و گفتم:

لیلا! ظرف شکسته زیر کابینته!

لیلا که گیج شده بود گفت:

چی می گی؟ حالت خوبه؟

قلبم محکم توی سینه می زد. رو به لیلا کردم و گفتم:

چند روز پیش حس کرده بودم که اومده توی خونه... صدای شکستن یه ظرف رو شنیدم ولی نتونستم خورده هاش رو هیچ جا پیدا کنم!

لیلا با حرص گفت:

یعنی چند روزه که خونه تون رو جارو نکردید؟ این خورده شیشه ها این جا بودن و از شانس بد من باید توی پای من می رفتن؟

بازو شو گرفتم و گفتم:

پاشو لیلا... بیا ببینیم ماجرا چیه... .

به سمت کابینت رفتم. خم شدم و با قلبی که از هیجان توی سینه م تپ تپ می کرد ظرف شکسته رو بیرون کشیدم... لیلا گفت:

مواظب باش دستتو نبری... .

زیر لب گفتم:

مواظبم... .

با اخم نگاهی به لیوان قدیمی دسته دار مامان کردم... سرمو بلند کردم و به کابینت بالای سینک نگاه کردم. دری کشویی داشت که به سمت بالا باز می شد. با سر به اون کابینت اشاره کردم و گفتم:

مال اونجاست... معمولا از این لیوان ها استفاده نمی کنیم.

یه دفعه لیلا از جا پرید. در کابینت رو باز کرد و گفت:

برام یه صندلی بیار.

یکی از صندلی های آشپزخونه رو دنبال خودم کشیدم و با تعجب به لیلا نگاه کردم که داشت توی کابینت سرک می کشید. صندلی رو کنارش گذاشتم و گفتم:

دنبال اثر انگشتی؟

لیلا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

تو واقعا خلی یا خودتو زدی به اون راه؟

پلک چپم بی اختیار پرید و با رنجیدگی گفتم:

من خل نیستم... .

لیلا روی صندلی ایستاد. لیوان ها رو با دست جا به جا کرد... با بی صبری گفتم:

دنبال چی می گردی؟

لیلا جواب نداد... کمی لیوان ها رو این طرف و اون طرف کرد... بعد یه دفعه همه ی لیوان ها رو به سمت کابینت هل داد. کافی کابینت رو بالا داد و دستشو دراز کرد. هیجان زده گفت:

پیداش کردم!

با تعجب گفتم:

چیو؟

لیلا از روی صندلی پایین اومد و چیزی که توی دستش بود رو نشونم داد. اخم کردم. یه شی فلزی به اندازه ی نخود بود که از تهش یه میله ی کوچیک ظریف بیرون زده بود... شبیه توگوشی هایی بود که برای استخر رفتن ازش استفاده می کنیم... ولی خیلی کوچیک تر... .

لیلا شی فلزی رو توی سینک انداخت و شیر آب رو روش باز کرد و گفت:

گذاشته بودن تا صداهاتونو از اینجا گوش کنن... .

با ناباوری به صورت لیلا نگاه کردم. گفتم:

معنی این کار چیه لیلا؟

نگاه لیلا به آبی بود که از شیر توی سینک می ریخت... آهسته گفت:

هیچ وقت دنبال من نبودن... توی این چند ماه همیشه تو رو دنبال می کردن... هیچ وقت کاری به کار من نداشتن... ولی الان چند وقتیته که سر و کله شون پیدا شده و دنبال منم می یان... و یکیشون دیشب به تو حمله کرده... .

رو بهم کرد. به چشم های مشکیش نگاه کردم که برق می زد... گفت:

معنیش اینه که مهراس دوباره توی دردرس افتاده... .

لیلا دستمو گرفت و گفت:

بیا بریم ببینیم توی اتاقت چی پیدا می کنیم.... مطمئنم باز می تونیم از این چیزها پیدا کنیم.

با تعجب گفتم:

تو از کجا فهمیدی ممکنه همچین چیزی اون جا باشه؟

لیلا پوزخندی زد. صندلی آشپزخونه رو سر جاش گذاشت و گفت:

برای این که عینش رو توی اتاقم و پذیرایی خونه مون پیدا کردم.

تعجبم بیشتر شد... تپش قلب گرفتم... ترس برم داشت... خونه ی لیلا اینا طبقه ی سوم بود... توی یه آپارتمان دو واحدی... با ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

آخه چطوری همچین چیزی رو توی اتاقت گذاشتن؟

لیلا به میز آشپزخونه تکیه داد و گفت:

شک دارم... راستش یه ماه پیش خونه مونو دزد زد... یه مقدار پول و طلا و این جور چیزها رو دزدیدن... تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینه که اون آدمها به بهونه ی دزدی اومدن ولی در واقع می خواستن این دستگاه ها رو کار بذارن. من فکر می کنم اگه مخصوصا چند تا تیکه طلا دزدیدن تا اگه یه وقت یکی از همسایه ها موقع اومدن یا رفتن دیدشون ما فکر کنیم دزد اومده... نه یه آدم غریبه که معلوم نیست چی کار داشته... .

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

خب چی شد که تو فهمیدی؟ چی باعث شد شک کنی؟

لیلا خم شد و در حالی که به زخم کف پاش دست می کشید گفت:

چند وقت بود دنبالم بودند. با ماشین می رفتم بیرون... می دیدم یه ماشین خیلی مشکوک دنبالم می کنه... احساس می کردم وقتی این طرف و اون طرف می رم کسی دنبالم می کنه. چند بار سعی کردم گمش کنم. می تونستم گمشون کنم ولی بعد می دیدم همون جایی که می خواستم برم هستن... انگار منتظرم باشن... اول شکم به مامانم رفت. متوجه شدم هر بار بهش می گم کجا دارم می رم آخرش برای اون مردها لو می رم. فکر می کردم مامان به کسی می گه ولی بعد یه مدت

متوجه شدم ممکنه صدامونو بشنون... چند بار امتحان کردم. بدون خبر دادن بیرون رفتم و خودمو گم و گور کردم... اون وقت بود که فهمیدم ماجرا از چه قراره... و بعد تونستم این دستگاه ها رو این طرف و اون طرف پیدا کنم.

ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت. اضطراب داشتم و مثل هر وقت دیگه ای که خبری از سایه ها می شد، ترس برم داشت. آهسته گفتم:

پس چرا داری بلند بلند صحبت می کنی؟ صدامونو می شنون!

لیلا صاف و ایستاد و نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

دیدی که انداختمش توی سینک... ولی سعی کن توی هال و اتاق هیچ حرف مشکوکی نزن... بیا بریم سمت اتاق... ببینیم چیزی پیدا می کنیم یا نه.

به سمت در آشپزخونه رفت. یه دفعه برگشت و با حالت عجیبی نگاهم کرد. یه آن ترسیدم... فکر کردم سایه ای چیزی دیده. یخ زدم... سر جام سیخ و ایستادم و گفتم:

چی شد؟

در حالی که پای راستش رو روی زمین می کشید و نمی تونست درست روش راه بره به سمتم اومد و گفت:

این چند روز در چه موردی حرف زدیدی؟ مامانت چی گفت؟ تو چی گفتی؟ به این فکر کن که چی شنیدن که سراغت اومدن!

لیلا با کنجکاوی و هیجان بهم زل زد. سعی کردم به یاد بیارم آخرین باری که سایه رو دیدم کی بود... همون شبی که با لیلا بیرون رفتم... رو به لیلا کردم و گفتم:

نکنه به خاطر این که فهمیدن ما دو تا دوباره دوست شدیم اومدن سراغم؟

لیلا به چشمم زل زد و گفت:

این دلیل خوبی برای اینه که بکشتن؟

با سر جواب منفی دادم و گفتم:

خب نه... بذار فکر کنم... .

مغزمو به کار انداختم... چیز خاصی به ذهنم نرسید... فقط خوابیده بودم و دور خودم چرخیده بودم... حتی یادم نمی اومد حرف خاصی زده باشم... بابا که خونه نبود... مامان که مثل همیشه کلی مریض داشت و تا شب خونه نمی اومد... شب زود می خوابید و گاهی نصفه شب ها بهش زنگ می زدند و مجبور می شد برای زایمان زودرس یه سری از مریضاش بره بیمارستان... فقط بعضی وقت ها با تلفن حرف می زد و گزارش حال و احوال منو به بابا می داد... .

از شدت هیجان ضربان قلبم بالا رفت... همین بود! مامان کسی بود که در مورد من حرف زده بود... در مورد من با بابا تلفنی حرف زده بود... چیزهایی که دکتر پارسا در مورد گفته بود رو نقل کرد... و گفت که من حالم خیلی بهتر شده... .

با ترسی که هر لحظه تو وجودم اوج می گرفت سرمو بلند کردم. با صدایی لرزون گفتم:

مامان توی هال... پای تلفن... به بابا گفته بود دکتر پارسا می گه حال من داره بهتر می شه... و من... از وقتی تو رو دیدم قرص نمی خورم... می خواستن منو بکشن... چون من دارم خوب می شم... اگه مریض نباشم براشون خطرناک می شم... .

یادم اومد که نصف این قضیه تقصیر لیلا بود... اون نداشته بود قرصامو بخورم. با عصبانیت گفتم:

من اگه مریض باشم در امانم... تو نداشتی قرصامو بخورم... تو خواستی منو عاقل کنی! همه ش تقصیر توا.

لیلا با تحکم گفت:

اونا می خوان که بترسی... می خوان که سکوت کنی... می خوان دیوونه ت کنند... و توی احمق هم داری همون کاری رو می کنی که اونا می خوان. یه خورده قوی باش و مقاومت کن... نذار به هر جهتی که می خوان بکشتن... .

صدامو بالا بردم و گفتم:

اگه نصفه شب مامان از خواب بیدار نمی شد و اون مرد منو می کشت چی؟ اگه بازم سراغم بیاد... .

لیلا با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

نمی دونم... واقعا نمی دونم پرنیا... بیا بریم اتاقتو بگردیم.

دنبال لیلا که لنگ می زد رفتم. یه دفعه دستشو کشیدم و گفتم:

بیا به پلیس زنگ بزنیم.

لیلا چشم غره ای بهم رفت و گفت:

پرنیا! همین الان هم به چشم یه آدم مشکل دار بهت نگاه می کنن... می خوام منم به همین چشم ببینن؟

لیلا منو کشید و گفت:

به هیچکس هیچی نمی گیم!

با ناراحتی گفتم:

پس چی کار می کنیم؟ این یارو می خواست منو بکشه... می خوام دست روی دست بذاری تا موفق شه؟ فکر می کنی فقط همون یه دونه دستگاهو کار گذاشتن؟ مطمئنم این خونه پر از این وسیله ها شده و همین الانم دارن همه ی حرفامونو می شنون.

لیلا بدون توجه به من زیرلب گفت:

ولی چرا وقتی ظرف رو شکوند؟ چرا اون وسیله رو برنداشت؟ این جور معلوم بود که لو می ره... .

رو بهم کرد و گفت:

اون موقع چه اتفاقی افتاد؟

شونه بالا انداختم. دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم به یاد بیارم... آهسته گفتم:

زنگ زدم به پلیس... بعد پشیمون شدم و قطع کردم... چند ثانیه بعدش هم مامانم اینا اومدن... .

لیلا سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت:

احتمالا صدای ماشین مامان اینا رو شنیده بود... فقط وقت کرد که خورده شیشه ها رو از سر راه برداره.

پوزخندی زدم و گفتم:

سرعت عملش وقتی که از روی بالکن می پرید و توی اتاقم رفت و آمد می کرد بیشتر بود... .

لیلا وارد اتاقم شد و گفت:

پس از بالکن می یاد و می ره... .

پوزخندی زدم و گفتم:

پایین پریدن از این بالکن کار سختی نیست... می دونی که! یه بار این کارو کردم.

لیلا نگاه سرزنش آمیزی بهم کرد و گفت:

آره یادمه... می خواستی بری مهمونی دوست مازیار... تا صبحم پیشش موندی... .

خندیدم و گفتم:

خیلی خوش گذشت جات خالی!

لیلا با دست محکم توی سرم زد و گفت:

آره؟ خوش گذشت؟ تا صبح پیش مازیار خوش گذشت؟

لبمو گزیدم و گفتم:

بیشعور! منظورم این نبود... کاری نکردیم که!

لیلا شکلکی در آورد و گفت:

نه تو رو خدا! می خواستید کاری هم بکنید! هنوزم سر حرفم هستم... از این غلطای بکنی نه من نه تو! می دونی که چه قدر از این چیزها بدم می یاد.

دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

خب بابا! من که خیلی وقته مازیار رو ندیدم.

به سمت بالکن رفتیم. لیلا پرده رو کنار زد و در رو باز کرد. پشت سرش وارد بالکن شدم. رد نگاه لیلا رو گرفتم... داشت به گلدون رزماری نگاه می کرد... سرمو پایین انداختم... لیلا هم بعد چند ثانیه تکون خورد. روی لبه ی سنگی بالکن خم شد و نگاهی به فاصله ی بالکن تا باغچه کرد و با تعجب گفت:

همچین فاصله ی کمی هم نیست ها!

شونه بالا انداختم و گفتم:

چون زیرش باغچه ست دست و پات نمی شکنه... .

لیلا نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

منو یاد مرجان می اندازی... دلم نمی خواد اینو بگم ولی بعضی کارهات منو یاد کارهایی می اندازه که مرجان برای علی می کرد. از اون تیپ خل بازی هایی که مرجان در می آورد. فقط دو تا دختر روی کره ی زمین پیدا می شن که به خاطر یه پسر حاضرین همچین فاصله ای رو بپرن... یکی مرجان! به خاطر علی... یکی تو! به خاطر مازیار... .

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

حسودی نکن! یه بار به خاطر توام از روی بالکن پریدم... همون شب که اومدم کافی شاپ... .

لیلا آهسته خندید و سرشو پایین انداخت. خنده ش از روی لبش جمع شد... با دقت به کف بالکن نگاه کرد. کف بالکن گلی بود... چند تا برگ خشکیده کفش ریخته شده بود. یه دیوار سنگی یه متری جلوی بالکن کشیده شده بود.

پرسیدم:

لیلا! دقیقا داری چی کار می کنی؟

لیلا راست ایستاد و گفت:

دنبال جای کفش طرف می گردم... ولی چیزی نیست... با این که کف بالکن گلی شده و احتمال داره رد کفش بمونه ولی چیزی نیست... .

تو دلم گفتم:

شاید جدی جدی یه سایه ست... .

دلم پیچ خوردم... تکلیفم با خودم معلوم نبود... نمی دونستم با یه مرد راحت ترم یا با یه سایه... .

لیلا موفق نشد چیز دیگه ای پیدا کنه... وقتی هوا تاریک شد مانتوش رو پوشید و در حالی که دکمه هاش رو می بست گفت:

پرنیا... دیگه قرصاتو نخور... خودتو یه آدم سالم نشون بده... و

سرشو بلند کرد. به چشمام زل زد و ادامه داد:

هر اتفاقی توی این دنیا افتاد که باعث ترست شد تو باهاش بجنگ... بجنگ و نترس... هیچی از ترس بدتر نیست... .

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

حتی مرگ!

بعد از رفتن لیلا خیلی سعی کردم نترسم... در اتاقمو قفل کردم و دست به سینه روی یکی از مبل های هال نشستم... به صدای ظریف حرکت پاندول ساعت توی هال گوش دادم... ای کاش مامان زودتر می اومد...

ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت... چون می دونستم هر لحظه بیرون تاریک تر می شه... و چه قدر اون سایه تاریکی رو دوست دارم... .

چند بار نفس عمیق کشیدم. یه کشش و تمایل ذهنی آزاردهنده ای برای خوردن اون قرصها داشتم... به سختی می تونستم خودمو کنترل کنم و این حس رو سرکوب کنم... .

قلبم محکم می زد... درست مثل روزی که روی صندلی یه سالن بزرگ توی دانشگاه امیرکبیر نشسته بودم و منتظر بودم که سوالای کنکور رو جلوم بذارن... درست مثل شبی که برای تولد علی بیرون رفته بودیم... .

حضورش رو قلبا حس می کردم... حضور اون سایه رو ... اون مرد رو... روی بالکن ایستاده بود... حسش می کردم... دستاشو با بی خیالی توی جیبش کرده بود... پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود... و توی سکوت با اون چشم های ناپیدا به منی زل زده بود که تو جنگ درونیم برای شجاع بودن هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل شکست می خوردم... .

"به حالت دو به سمت در حیاط رفتیم... با سرعت به سمت محوطه ای که جلوتر از ویلا بود دویدیم. یه زمین پر از درخت های انبوه بود که به صورت نامنظم روییده بودند.

با صدای بلند نفس نفس می زدم و با تمام وجود می دویدم... صدای فریادهای دردآلود مرد هنوز توی گوشم بود... .

بین سیاهی و تاریکی شب نمی تونستیم جلوی پامونو ببینیم... با بدنی که از شدت اضطراب می لرزید بین تنه ی درخت ها گم شدیم.

یه دفعه صدای بومب بلندی شنیدیم... لیلا چنگی به یقه ی ماتوم زد و منو پشت یکی از درخت ها کشید. قلبم محکم توی سینه م می زد... نفسم بالا نمی اومد... کف پاهام از شدت اضطراب و ترس یخ زده بود. تا چند ثانیه گوشمون از صدای بلند

نفس هامون پر شده بود. چشم هامون تو حدقه دو دو می زد و هر لحظه منتظر یه اتفاق شوم دیگه بودیم... با دست های یخ زده م چنگی به تنه ی درخت زدم... .

یه دفعه در حیا با شدت باز شد. یه مرد روی زانو افتاد... با دیدنش نفس تو سینه م حبس شد.

دستاشو با طناب پشتش بسته بودند... سر و صورتش خونی بود و از همون فاصله هم می تونستم تشخیص بدم که به شدت می لرزه... پشت سرش مردی رو تو کت شلوار سرمه ای دیدم... موهاش کاملاً سفید بود و جلوی سرش خالی شده بود. به نظرم اومد که چشم های روشنی داره. مرد دستکش چرم برافیه به دست داشت و تو دستش اسلحه بود... با دست به سینه ام چنگ زدم... می ترسیدم قلبم با این ضربان بالا یه دفعه از سینه م بیرون بجهه... باید از اونجا می رفتیم... ولی... اگه صدای خش خش پامون روی زمین رو می شنیدن لو می رفتیم... .

با وحشت به پشت سر مرد مو سفید نگاه کردم. هفت هشت نفر از ویلا بیرون اومدن و با حالتی منظم، به صورت نیم دایره با فاصله کنار هم وایستادن... دستاشون توی جیب هاشون بود... پاهاشون رو به عرض شونه هاشون باز کرده بودند. کت بلند مشکی روی شلوار جینشون پوشیده بودند... صورتاشون رو با کلاه های بالا کالوا پوشونده بودند... ابهت اون مردها لرزه به تنم انداخت... .

مردی که موهای سفید داشت لگدی به مرد زخمی زد و با صدایی بم و خشن گفت:

زود باش... .

مرد زخمی التماس کرد:

مهراس... قول دادی با زنم کاری نداشته باشی.

مهراس فریاد زد:

خفه خون بگیر... .

نگاهی وحشت زده به صورت لیلا کردم. چشم های مشکیش برق می زد... انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش فشرد. تلاش بیهوده ای برای پنهان کردن خودم پشت درخت کردم... لباسام تماماً مشکی بود و تو اون تاریکی براشون قابل تشخیص نبودم... ولی اگه سرشونو به سمتم می چرخوندند و مستقیم نگاهم می کردند می تونستند منو از محیط اطرافم تفکیک کنند... .

قلبم دیوونه وار تو سینه می زد. فشارم پایین افتاده بود و حالت تهوع داشتم... مرد زخمی به زحمت روی پاهاش ایستاد...
گردنش خم شده بود و کج راه می رفت. خودش رو روی زمین انداخت و گفت:

همین جاست... باید دستمو باز کنید.

مردی که موهای سفید داشت به یکی از همراه های سیاه پوشش اشاره کرد و گفت:

بازش کنید... .

رو به مرد زخمی فریاد زد:

اگه فرار کنی به زنت رحم نمی کنم.

مرد ناله ای کرد... می دیدم که شونه هاش می لرزه... همین که دستاش باز شد به جون خاک افتاد و با پنجه هاش خاک رو شکافت... با سرعت به خاک چنگ می زد و زمین رو سوراخ می کرد. بیشتر از قبل خودمو جمع کردم... .

خواستم آب دهانمو قورت بدم ک متوجه شدم دهنم خشک شده... دستانم می لرزید... داشتم سکنه می کردم... دوست داشتم روی زمین بشینم و زیر گریه بزنم... .

یه دفعه صدای خش خشی از پشت سرمون شنیدم. سریع دستمو جلوی دهنم گذاشتم و به سمت عقب چرخیدم... وحشت زده به فضای پشت سرم نگاه کردم... چشمامو تنگ کردم. تو اون تاریکی فقط می تونستم تنه ی درخت هایی که نامنظم کنار هم رشد کرده بودند رو ببینم. زیرچشمی نگاهی به لیلا کردم. با چشم هایی گشاد شده به نقطه ای تو دوردست ها زل زده بود. با ترس و لرز سرم رو به همون طرف چرخوندم. چشمامو تنگ کردم... با دیدن سایه ی مردی که دستاشو تو جیبش کرده بود از جا پریدم... قلبم تو سینه فرو ریخت... سایه ی مرد بی حرکت بود... به دست لیلا چنگ زدم. لیلا هم دستمو فشار داد... سایه ی مرد به حرکت در اومد و از ما دور شد... اون مرد کی بود؟

در همین موقع صدایی از پشت سرمون شنیدیم. سریع به سمت ویلا چرخیدیم. مرد زخمی جعبه ای رو از زیر خاک درآورد و گفت:

همینه... .

از جاش بلند شد و ایستاد. دستاش رو به پهلوش گرفت و خم شد... از درد ناله ای کرد. رو به مهراس گفت:

بذارید زنم بره... قول دادید!

مهراس با خنده گفت:

می خوام بذارم توام بری همون جایی که زنت رفته... .

اسلحه اش رو بالا گرفت و درست به وسط سینه ی مرد شلیک کرد."

هین بلندی گفتم و از خواب پریدم. دستمو درست وسط سینه م گذاشت... می سوخت... انگار من بودم که تیر خورده بودم. ضربان قلبم بالا بود... مثل همیشه عرق کرده بودم و چشمام بی اختیار توی حلقه دو دو می زد... صدای زنگ توی سرم پیچیده بود.

چند ثانیه طول کشید تا متوجه محیط اطرافم شدم. آب دهنمو قورت دادم و سرمو چرخوندم... روی کاناپه خوابیده بودم. نفس راحتی کشیدم و دستی به پیشونی عرق کرده م کشیدم. خودمو دوباره روی کاناپه ولو کردم... تصویر مردی با موهای سفید و چشم های روشن جلوی چشمم جون گرفت. به خودم لرزیدم. مهراس... .

صدای زنگ می اومد! موبایلم بود... از جا پریدم... گیج و ویج بودم. یه دور دور خودم چرخیدم. اثرات خواب هنوز از سرم نپریده بود. گوشی موبایلمو روی میز آشپزخونه پیدا کردم. با صدایی گرفته گفتم:

بله؟

بعد از چند ثانیه تاخیر صدای نازک مامان واقعیم رو شنیدم. چشمامو مالوندم... مهراس رو موقتا به فراموشی سپردم. آهی کشیدم و گفتم:

سلام مامان... .

مامانم با لحنی پر ناز و ادا که باعث می شد صدایش نازک تر و بچگونه تر از حالت معمول به نظر برسه گفت:

سلام عزیزم... چطوری مادر؟ خوبی؟ نباید یه زنگ بزنی ببینی مامانت مرده ست یا زنده؟

باز داشت با همون لحن به ظاهر مهربون گله می کرد. آهی کشیدم و گفتم:

مادر من اینجا ساعت نه صبحه... .

مامانم اصلا به روی خودش نیورد و گفت:

خب باشه عزیزم... نه صبح که وقت خواب نیست. خودت چطوری مامان؟ هنوز اون قرصا رو به خوردت می دن؟

مامانم جزو تنها کسانی بود که مخالف قرص خوردن های من بود... ولی نمی دونم چرا این موضوع اصلا باعث خوشحالی من نمی شد. می دونستم که چون دکتر پارسا شوهر دختر خاله ی زن شوهر سابقشه با هر چیزی که اون بگه مخالفت می کنه. همون طور که انتظار داشتم سریع سر اصل مطلب رفت و بدون این که منتظر جواب من بشه گفت:

من اینجا با چند تا دکتر صحبت کردم. گفتن این قرص هایی که مصرف می کنی خیلی قدیمی شده و قرص های بهتری اومده مثل اولانزاپین و

وسط حرفش پریدم و با بی حوصلگی گفتم:

مامان باور کن دکترهای ایرانم این چیزها رو می دونن.

مامان دوباره با همون صدای نازک و لحن پر ناز و عشوهِ ش گفت:

آخه من با دکتر صحبت کردم و گفتن که باید قرصهاتو عوض کنی و

دوباره وسط حرفش پریدم و در حالی که با انگشت اشاره م روی میز اشکال بی معنی می کشیدم گفتم:

مامان اینو می دونید که به صرف این که یه نفر اسکیزوفرنی داره نمی تونید براش دارو تجویز کنید و دکتر حتما باید اون شخص رو ببینه؟

مامانم گفت:

می دونم عزیزم... ناسلامتی دارم توی آمریکا زندگی می کنم. همه ی مردم از همه جای دنیا می یان که دکترای اینجا درمانشون کنند.

در همین موقع صدای بوقی از دستگاه موبایلم شنیدم. گوشی رو پایین اوردم و نگاهی به صفحه ی نمایشگر کردم... لیلا پشت خط بود. لبخندی روی لبم نشست... اگه می گفتم اون روز هم لیلا به دیدنم بیاد خیلی خوب می شد.

گوشی رو دوباره به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

مامان من پشت خطی دارم.

لحن مامان یه دفعه خشن شد و گفت:

کی پشت خطه؟ اون پسر ی مارمولک؟ مازیار؟

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت و گفتم:

مامان! چی می گید؟

اون ناز و ادا و لحن بچگونه به کلی از صدای مامانم حذف شد. با خشونت گفت:

بین پری!

سریع گفتم:

مامان نگو پری! می دونی که بدم می یاد!

مامانم بدون توجه بهم ادامه داد:

برای بار هزارم می گم! دور این پسره رو خط بکش! اون زن اومد بابات رو از راه به در کرد بس بود! گول این طایفه رو نخور! نذار این پسره این طور بهت نزدیک بشه.

پوفی کردم و سعی کردم جلوی دهنمو بگیرم و از مازیار و زن بابام دفاع نکنم... درست بود که سر زن بابام داد می زدم و باهاش خوب رفتار نمی کردم ولی توی این موضوع که زن خویبه شک نداشتم... در ضمن هیچکس حق نداشت در مورد مازیار این طور حرف بزنه!

با اخم و تخم گفتم:

خیلی خب مامان... پشت خطی دارم!

گوش مامانم بدهکار نبود. روی صندلی آشپزخونه نشستم و سرمو بین دستانم گرفتم. صدای زیر مامانم باعث شده بود سردرد بگیرم. داشت می گفت:

... ده بار بهت گفتم کاراتو جور می کنم که بیای اینجا! اگه به حرفم گوش می کردی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد! اصلا نمی فهمم چرا گیری دادی به اون خراب شده؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. قبل از این که خشم و عصبانیت توی دلم شعله بکشه اختیار زبونمو از دست دادم و با صدای بلند گفتم:

اگه می خواستی من باهات زندگی کنم باید همون موقع که چهار سالم بود و بهت احتیاج داشتم منو می بردی پیش خودت... نه اینکه بذاری یه زنی که یه عمر حسرت بچه دار شدن داشته منو بزرگ کنه و عمر و جوونی و عشقشو بذاره تا من از آب و گل در بیام و بعد بیای سراغم!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو با عصبانیت روی میز کوبوندم. تند تند نفس می کشیدم و دستام بی اختیار مشت شده بود... ای کاش منو فراموش می کرد و این قدر مزاحم نمی شد... ای کاش هیچ وقت زنگ نمی زد... همیشه منو عصبی می کرد... صدای زیر و نازکش اصلا باعث آرامشم نمی شد... تنها چیزی که باعث می شد جواب تماسش رو بدم یه کشش غریزی بود... به کسی که منو به دنیا آورده بود... .

نتونسته بود با بابام بسازه. باهاش پونزده سال اختلاف سنی داشت. مامانم دنبال تجربه کردن چیزهایی بود که بابا حداقل ده سال پیش تجربه کرده و نسبت بهش بی علاقه شده بود... ازدواجشون پنج سال بیشتر دوام نداشت. مامانم از اون زن هایی نبود که به خاطر بچه شون بسوزنند و بسازند و حاضر شن جوونیشون رو تباه کنند... این شد که طلاق گرفت و چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و راهی آمریکا شد... منم شیش ماه بعد از طلاق مامان و بابام صاحب یه مامان جدید شدم که برای هر چیزی وقت داشت جز خودش... و انصافا هم خیلی بامحبت تر از مامان خودم بود. اون بعد هیفده سال می فهمید که من خوشم نمی یاد کسی بهم بگه پری! ولی مامان خودم بعد از بیست و یه سال هنوز متوجه نشده بود که چه قدر از اسم پری بدم می یاد... هنوز نمی دونست منو چی باید صدا کنه! چه برسه که بدوننه چه حالی دارم، چی می خوام و چی کار می کنم... .

توی فرهنگ واژه های من مادر کسیه که وقتی به چشمات نگاه می کنه بفهمه چی می کشی و برای رفتن راهی که به نفعته از خودت آماده تر باشه... حالا چه تو رو به دنیا آورده باشه چه نیورده باشه... .

اعصابم کمی آرام تر شد... موبایلمو از روی میز برداشتم و خواستم به لیلا زنگ بزنم که چشمم به پنجره ی باز آشپزخونه افتاد... یه لحظه مات پنجره شدم و بعد... انگار تازه خون به مغزم رسیده باشه... معده م تیر کشید... پنجره ی آشپزخونه!... همونی که به حیاط پشتی راه داشت... با دهنی باز از شدت تعجب به سمت پنجره رفتم... نگاهی به حیاط خلوت پشتی انداختم... پس اون مرد از این جا اومده بود... از این جا اومده بود و اون دستگاه رو زیر کفی کابینت کار گذاشته بود... و این طوری بود که تونست وارد اتاق من شه... .

لبمو گزیدم... مات و متحیر به پنجره زل زدم... پنجره ای که نه می شد زیر دستگیره ش صندلی گذاشت و نه می شد مثل اتاقم مهر و مومش کرد! با کف دست محکم توی پیشونیم زدم... اون مرد هر وقت که می خواست می تونست پا توی این خونه بذاره... .

با استرسی کشنده، در حالی که ناخون های دست راستم می خوردم به سمت موبایلم رفتم. شماره ی لیلا رو گرفتم. گوشیش خاموش بود... .

با تعجب به گوشی موبایلم نگاه کردم... چی شد؟

دوباره شماره رو گرفتم. خاموش بود... استرس جای خودشو به تعجب داد! لیلا که همین چند دقیقه ی پیش داشت بهم زنگ می زد... .

شماره رو یه بار دیگه چک کردم و گرفتم... فایده نداشت. جدی جدی خاموش کرده بود.

متوجه شدم بی اختیار دارم پوست لبمو می کنم. با شک و تردید شماره ی خونه ی لیلا رو گرفتم ولی قبل از این که بوق بزنه قطع کردم... قلبم محکم توی سینه می زد... می ترسیدم مامان لیلا گوشی رو برداره... بعد از فوت مرجان و لو رفتن این قضیه که شبونه داشتیم می رفتیم مهمونی مختلط ، هم بابای من از لیلا متنفر شده بود و هم مامان لیلا از من بدش اومده بود. بابا مامان ها همیشه دنبال شخص دومی می گردند تا اشتباه های بچه هاشون رو به اونا نسبت بدن... مثل بابای من که هیچ وقت نتوانست قبول کنه من با اراده ی خودم می خواستم به اون مهمونی برم. چون مرجان فوت شده بود و بابا دوست نداشت پشت سر مرده حرف بزنه همه ی تقصیرها رو گردن لیلا انداخت و معتقد بود اون منو از راه راست منحرف کرده.

هرچند که بابا دلایل بهتری هم برای دور نگه داشتن من از لیلا داشت... دکتر پارسا گفته بود که بهتره خانواده م زمینه ای برای رو به رو شدنم با چیزهایی که منو یاد مرجان می اندازه فراهم نکنن... این یعنی دیدن لیلا ممنوع!

وارد حال شدم. یه چشمم به پنجره ی آشپزخونه بود و یه چشمم به گوشی موبایلم... باید چی کار می کردم؟

سعی کردم خوش بین باشم... توجیهی پیدا نکردم که دلمو بهش خوش کنم. تا حالا سابقه نداشت که به لیلا زنگ بزنم و گوشیش خاموش باشه... اون مرجان بود که گوشیش رو شب ها خاموش می کرد تا راحت بخوابه ولی لیلا... یادم بود که سیستم عامل گوشی لیلا ویندوز بود و خیلی طول می کشید تا دوباره گوشیش روشن شه... برای همین لیلا هیچ وقت گوشی رو خاموش نمی کرد... دلمو به این موضوع خوش کردم که شاید شارژش تموم شده باشه... آره ... حتما همین بود... هرچند که به خوش بینی هام بدبین شده بودم... اون سایه با من این کارو کرده بود. هر وقت می خواستم خوش بین باشم و رفت و آمدهاش رو توجیه کنم همه چیز رو بهم می ریخت... توی دنیای من خوش بینی هیچ جایی نداشت!

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... لیلا گوشیش رو جواب نمی داد... دلمو به دریا زده بودم و شماره ی خونه شون رو گرفته بودم ولی کسی گوشی رو بر نمی داشت.

نگاهی به ساعت کردم که پاندولش به کندی حرکت می کرد و هر وقت به سمت راست خم می شد تق تق خفیفی می کرد. عقربه ی کوچیک سیاهش روی عدد یونانی پنج طلایی رنگ بود... نزدیک به هشت ساعت بود که نتونسته بودم با لیلا تماس بگیرم.

قلبم محکم توی سینه می زد. اضطراب داشتم. به دلم بد اومده بود. باید یه کاری می کردم ولی... جرئت نداشتم تنهایی تا سر کوچه برم... .

یه دفعه فکری به سرم زد. خب اگه مشکل این بود که نمی تونستم تنها برم معنیش این بود که باید با کسی می رفتم. بلافاصله شماره ی مازیار رو گرفتم. همین که بوق زده شد صدام رو صاف کردم. صدای نفسم توی گوشی می پیچید... از شدت استرس نمی تونستم یه جا بند شم... مرتب در رفت و آمد بودم... فقط به پذیرایی خالی و دلگیرمون نزدیک نمی شدم... .

بعد پنج شیش تا بوق و چند تا نفس عمیق و دو سه تا ناسزا صدای آهسته ی مازیار توی گوشی پیچید:

چطوری موش؟ می دونم که اشتباه گرفتی! حالا تو به روی خودت نیار!

با شنیدن صداش بعد هشت ساعت استرس و ترس لبخندی روی لبم نشست. مشخص بود که مثل همیشه گوشی رو به دهنش چسبونده... خوشم می اومد از این کارش... یه جواری آروم و آهسته باهات حرف می زد که انگار یه حرف خصوصی داره که فقط برای تو ا و هیچکس دیگه م حق نداره بشنوتش... گوشی رو به دهنش می چسبوند و برای همین صدای بمش به وضوح به گوش می رسید... .

با بدجنسی گفتم:

آخ آره ببخشید... دستم خورد... اشتباهی شماره ی تو رو گرفتم.

آهسته خندید... صدای خنده اش خش داشت و خیلی به دل می شست. سریع جدی شدم و گفتم:

مازیار... کمکم می کنی؟ می خوام برم جایی... دوست دارم توام پیشم باشی.

با تعجب گفت:

مگه کجا می خوامی بری موش؟

نمی تونستم ماجرا رو براش بگم... برای همین بعد از مکثی چند ثانیه ای گفتم:

می خوام برم پیش لیلا... می خوام توام باشی.

با همون لحن متعجب گفتم:

فکر می کردم لیلا از من خوشش نمی یاد... .

با التماس گفتم:

مازیار بیا دیگه... حالا وقتی اومدی بهت می گم چرا باید توام بیای.

پیش خودم فکر کردم تا موقعی که مازیار رو بینم می تونم بهونه ای جور کنم و تحویلش بدم. مازیار گفت:

راستش الان که نمی تونم پیام... شاگرد دارم... ساعت هفت پیام دنبالت؟ دیر نمی شه اون موقع؟

با ناراحتی اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم:

چرا... خیلی دیر می شه.

و با خودم فکر کردم تا ساعت هفت دق می کنم... مشخص بود که مازیار گوشی رو به دهنش نزدیک تر کرده... چون با

وضوح بیشتری توی گوشی پیچید ولی تن صداسش نشون می داد که داره آهسته حرف می زنه:

باور کن نمی تونم... شاگرد دارم... طرف برای این دو ساعت پول داده.

می دونستم حق با اونه. سر تکون دادم و گفتم:

اوکی... پس من به مانی زنگ می زنم... .

مازیار گفت:

موش! ناراحت که نشدی؟! کلاس تموم شد زنگ می زنم که حرف بزنیم.

ناراحت نشده بودم... استرس بی خبری از لیلا اون قدر قوی بود که نمی تونستم مثل همیشه به خاطر شاگرد خصوصی های

مازیار حرص بخورم.

سریع خداحافظی کردم و با ماندانا تماس گرفتم. بهش گفتم بیاد و منو برسونه... یه کم نق نق کرد ولی دست آخر به خاطر این که خیلی وقت بود منو ندیده و یه جورایی دلش برام تنگ شده بود قبول کرد که بیاد.

سریع وارد اتاقم شدم و بدون این که نگاهی به بالکن بندازم سریع در کمدمو باز کردم. یه جین مشکی کهنه و پاره و پوره برداشتم و هول هولکی روی شلوار خونه م پوشیدم. پشتمو به بالکن کرده بودم. با این که می دونستم هوا هنوز تاریک نشده ولی جرئت نداشتم بهش نگاه کنم.

به خودم اومدم و دیدم این بار دارم همون روسری سبز رنگ رو با مانتوی جین آبی ست می کنم. هر چند که نسبت به ست قرمز-سبز خیلی پیشرفت کرده بودم! ولی ترجیح دادم که یه کم حواسمو جمع تر کنم. تا کمر توی کمدی که پر از لباس های قدیمی و به دردخور بود فرو رفتم. همین که چشمم به یه مانتوی تیره افتاد کشیدمش بیرون. نگاهش کردم... انگار یه سطل آب سرد روی سرم ریخته باشند... این که مانتوی مدرسه م بود!

با لبخندی تلخ نگاهش کردم... روز آخر مدرسه ها بچه ها با لاک غلط گیر روش یادگاری نوشته بودند... مانتو رو چرخوندم و چشمم به دست خط ریز مرجان افتاد:

الهی اون مازیار کوفتت شه!

همین... یادگارش همین بود... بغضی راه گلومو بست... مانتوم از جمله ها و شکلک های بقیه ی همکلاسی هام پر شده بود... آدم هایی که نه دیگه می دیدمشون و نه می خواستم که ببینم... یه مشت آدمی که یه زمانی توی زندگیم بودند و بدون این که تاثیری بذارند از زندگیم خارج شدند... بعضی ها طومار برام نوشته بودند! ولی سهم مرجان من از اون مانتو یه جمله ی کوتاه با دست خطی ریز بود... و من باید با این جمله جای خالی بهترین دوستم رو توی بدترین روزهای زندگیم پر می کردم... .

اشک تو چشمم حلقه زد... بغض کردم... بغضم از ناراحتی نبود... از حسرت بود... حسرت روزهایی که به سرعت رفت و دیگه هیچ وقت مثلش پیدا نمی شد... .

مانتو رو روی تخت انداختم. دلم با به یاد آوردن نبود مرجان ریش ریش شد. بالاخره یه پانچوی گشاد مشکی پیدا کردم و پوشیدم. روسری سبز رو کج و کوله سرم کردم. نگاهم بی اختیار به سمت بالکن کشیده شد... همین که دیدم خالیه نفس حبس شده توی سینه م رو بیرون دادم. روی تخت نشستم و منتظر شدم ماندانا زنگ بزنه... .

نگاهی به دور و بر اتاقم کردم... به بالشم که نگاه می کردم یه بوی تلخی شامه م رو پر می کرد... با نفرت ازش چشم برداشتم... .

نگاهم به پاتختی کشیده شد... به جعبه ی قرصام نگاه کردم. توی این چند روز به سختی جلوی خودمو گرفته بودم و سمتشون نرفته بودم... یه جورایی انگار ذهنم بهشون معتاد شده بود... به اون گيجی و منگی... به این که هر وقت کابوس می بینم یه قرصی دم دستم باشه که با لیوان آب بتونم قورتش بدم و به این بهونه به خودم امید بدم که همه چی درست می شه... .

موبایلمو برداشتم. یه اس ام اس برای مامان دادم که دارم با ماندانا بیرون می رم. مخصوصا بهش اس ام اس دادم و زنگ نزد. می دونستم اگه زنگ بزنم مخالفت می کنه. برای همین ترجیح دادم که توی عمل انجام شده قرارش بدم. همین که ماندانا تک زنگ زد، از خونه خارج شدم. با نارضایتی نگاهی به آسمون کردم... هوا داشت تاریک می شد... از تاریکی متنفر بودم.

ماندانا به ماشین تکیه داده بود و سرشو پایین انداخته بود. موهای تیره ش رو خیلی ساده بالای سرش بسته بود. یه ماتتوی مشکی ساده پوشیده و طبق عادت همیشگیش آستین هاش رو تا آرنج تا زده بود.

سریع به سمتش رفتم و گفتم:

مانی بجنب!

ماندانا سرشو بلند کرد. با اون چشم های عسلی تیره ش بهم زل زد. مژه های بلندش رو تند تند بهم زد. شکلکی در آورد و با صدای بلند و جیغ جیغیش گفت:

واقعا؟ بعد سه ماه که منو ندیدی این اولین جمله ای بود که تصمیم گرفتی تحویلیم بدی؟ مانی بجنب؟

به سمت در راننده هاش دادم و گفتم:

زود باش دیگه... اذیت نکن... لیلا جواب تلفن هامو نمی ده.

ماندانا چپ چپ نگاهم کرد ولی بدون این که چیزی بگه سوار ماشین شد. سریع کمربندمو بستم. نگاهی به دور و برم کردم. با دقت پشت درخت ها رو نگاه کردم... انتظار داشتم مردی سیاهپوش اون پشت مشت ها کمین کرده باشه.

ماندانا استارت زد و گفت:

این تیپ ضایعت تو حلقم! خوب شد مازیار دنبالت نیومد مگه نه هرچی این چند سال رشته بودیم پنبه می شد!

اخم کردم و گفتم:

من چیزی نرستم که حالا بخواد پنبه شه.

ماندانا جیغ زد:

من که رسته بودم!

صداش همین طوری بلند بود وقتی جیغ می زد، که زیاد هم پیش می اومد!، دیگه فاجعه می شد. ماندانا با همون صدای گوش خراش ادامه داد:

از دست توی احمق نمی دونم چی کار کنم... آخر سر شاگردهای مازیار قاپش رو می زنن... مثلاً همینی که مازیار امروز رفته بود خونه شون... مازیار می گفت کنار اتاقش یه بالکن داره اندازه ی حیاط خونه ی ما... توی بالکنش بارون مصنوعی داره. اون دفعه مازیار رو برده بود زیر بارون.

پنج زد زیر خنده. پیش خودم تصور کردم که بالکن منم بارون مصنوعی داشته باشه... سایه ای زیر بارون! واقعا که خیلی تصویر دلفریبی بود!

ماندانا ادامه داد:

مازیار می گفت بار اولی که رفته بود خونه شون کپ کرده بود... ورودی خونه شون طوری طراحی شده بود که زیرش آکواریوم باشه! مازیار همین طور مونده بود که حالا باید از روش رد بشه یا نشه... بعد که دید صاحب خونه با کفش پاشنه بلند روی شیشه راه می ره فهمید می شه روش راه رفت... .

یه دفعه جیغ زد:

فکر کن کف خونه ی آدم آکواریوم باشه!

و با دست محکم توی پیشونی خودش کوبید. بی تعارف گوشمو با دست مالیدم... سوت می کشید. نگاهی به نیم رخ ماندانا کردم که انصافا جذاب تر از تمام رخ معمولی و نجسبش بود. گفتم:

برو بابا... اونم تو رو گیر آورده ها!

ماندانا یه دفعه با صدای بلند گفت:

اوه اوه! گفتم سپیده دماغشو عمل کرد؟

از توی آینه بغل با نگرانی پشت سرمونو نگاه کردم... نگران بودم و دلم شور می زد... اصلا تحمل نداشتم که اون سایه سر
راهم قرار بگیره. گفتم:

مگه دماغش چی بود؟

ماندانا صدای بلندش رو بلندتر کرد و گفت:

اندازه ی خرطوم فیل بود! الانم همچین باریک و قلمی نشده... خودش که می گه باد داره... ولی انصافا قیافه ش خیلی
خوب شده.

گفتم:

قبلا هم خوب بود.

ماندانا یه دفعه هینی گفت. از جا پریدم و وحشت زده گفتم:

چی شد؟

قلبم محکم توی سینه می زد. ماندانا نگاهش رو از اتوبان گرفت و به سمتم چرخید. چشماشو درشت کرد و گفت:

گفتم پویا بنز خریده؟

قلبم آروم گرفت... می دونستم اگه چونه ی ماندانا گرم شه دیگه نمی شه ساکتش کرد. برای همین گفتم:

خودت می دونی حالم از این پویا بهم می خوره... در ضمن... مانی من واقعا نگران لیلا م... بعدا هم می شه این حرفا رو زد.

خوشبختانه ماندانا ساکت شد... چیزی که کم پیش می اومد! همین که دم در خونه ی لیلا رسیدیم از ماشین پیاده شدم.
نگاهی به دور و برم کردم... ضربان قلبم بالا رفته بود... دلشوره داشتم و یه مشکل حادثتر! شب شده بود!

در حالی که بی اختیار پوست لبمو می کندم نگاهی به دور و برم کردم. کوچه ی لیلا اینا پر از ساختمان های چند طبقه و
به نسبت پر رفت و آمد بود... احتمال برخورد با سایه کم بود... با این حال به در خونه شون چسبیدم و با ترس و لرز اطرافمو
نگاه کردم و منتظر شدم تا ماندانا ماشین رو پارک کنه و پیشم بیاد. ماندانا با تعجب به حرکات عجیب غریب من نگاه کرد
ولی چون محترمانه ازش خواسته بودم ساکت باشه چیزی نگفت.

زنگ خونه رو زدم و در باز شد... نفس راحتی کشیدم... حتما لیلا تصویرم رو از آیفون دیده بود. یه کم استرسم کم شد ولی هنوز هم قلبم محکم توی سینه می زد.

آسانسور که از حرکت وایستاد درشو هل دادم و وارد راهرو شدم. ماندانا هم پشت سرم اومد. یه دفعه چشمم به صورت اشک آلود مامان لیلا افتاد... انگشت لرزون اشاره ش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

خودشه! همینه! از اون بپرس ماجرا چیه!

سر جام خشک شدم. ماندانا با تعجب گفت:

اینجا چه خبره؟

نمی تونستم چشم از چشم های اشک آلود مامان لیلا بردارم. موهای کوتاه طلایی رنگش آشفته و ردی سیاه رنگ از آرایش چشمش روی صورتش به جا مونده بود. ماتتوی سیاهی به تن داشت و شال سفیدش روی شونه هاش افتاده بود. با صدایی که به خاطر گریه ی بی امونش می لرزید گفت:

اینجا چی کار می کنی؟ اومدی چی رو ببینی؟

و حق هق گریه ش راهرو رو پر کرد. قلبم توی سینه فرو ریخت. لب پایینم به لرزه در اومد. بی اختیار دستمو بلند کردم و گوشه ی ماتتوی ماندانا رو سفت چسبیدم. میل زیادی داشتم که خودمو پشتش قایم کنم. انگشت های دست راستم با حالتی عصبی می رقصید. عقب عقب رفتم... یخ زده بودم... لیلا کجا بود؟ لیلا ی من کجا بود؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم و با صدایی بلند و جیغ جیغی گفتم:

لیلا کجاست؟

و وحشت زده نگاهی به صورت بابای لیلا کردم که از خشم کبود شده بود... موهای پرپشت سیاهش روی پیشونیش ریخته بود... دستی به ریش پرفسوریش کشید و با عصبانیت گفت:

امیدوار بودیم شما یه چیزی بگید!

تپش قلبم دیگه امونم نداد. رو اولین پله از پلکانی که به طبقه ی بالا منتهی می شد، نشستم. پاهام می لرزید... یه چیزی شده بود... اون سایه... مهراس... لیلا... چی شده بود؟

با دست هایی که دماشون به طرز وحشتناکی افت کرده بود، صورتمو پوشوندم.

خوشبختانه پرحرفی و کم تحملی ذاتی ماندانا به کارم اومد. سریع گفت:

پرنیا با لیلا تماس گرفت و چون دید لیلا گوشی رو برنمی داره نگران شد... برای همین اومدیم اینجا... چه خبر شده؟

مامان و بابای لیلا از جلوی در کنار رفتند. مامان لیلا که مشخص بود فشارش افتاده، روی مبل ولو شد و دوباره صدای هق هق گریه ش بلند شد... دونه های درشت اشکش روی میز شیشه ای جلوی مبل می چکید... قلبم بیشتر از قبل فشرده شد... حس می کردم لیلا هم رفته... رفته پیش مرجان... نبودنش رو حس می کردم... مولکول به مولکول اون هوای گرفته تنهایی منو فریاد می زد... نبودن لیلا رو با تک تک سلولی های بدنم حس می کردم... .

ماندانا زیر بغلمو گرفت و گفت:

پاشو بریم تو... .

من وحشت زده بودم و اون متعجب... و مطمئن بودم با شنیدن جزئیات از زبون مامان و بابای لیلا به زودی چشم های منم اشکی می شه و وحشت جای خودشو به غمی سنگین می ده... لیلا دیگه پیش ما نبود... حسش می کردم... .

دست های لرزونم رو به چهارچوب در گرفتم و با پاهایی که به زور دنبال خودم می کشیدمش وارد خونه شدم... با بی توجهی کفشمو روی فرش گذاشتم و خودمو روی اولین مبل انداختم... ماندانا بالای سرم وایستاد. دستشو روی شونه م گذاشت و فشار داد.

دستهامو توی هم قلاب کردم... هر دو دستم با هم به لرزه افتاد... دلم پیچ می خورد... احساس می کردم هر لحظه امکان داره وسط سالن غش کنم و ولو شم... .

بابای لیلا کاغذی رو با خشونت از روی میز کشید و جلوی صورتم تکون داد. با صدای بلند داد زد:

این چیه؟... هان؟ تو که می دونستی! مگه نه؟ صد در صد لیلا همه چیزو به تو گفته!

ماندانا سریع کاغذ رو کشید و روش خم شد. با آرنج محکم پشش زدم و کاغذو از دستش بیرون کشیدم. دست خط لیلا بود... آب دهنمو قورت دادم و نگاهم روی خط خوب و درشت لیلا لغزید... خط اول رو که خوندم متوجه شدم ضربان قلبم نداشتن چیزی متوجه بشم. چشمامو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم... کاغذ به شدت توی دستم می لرزید و به زور می تونستم صاف نگهش دارم... .

با هر جون کندن بود نگاهمو روی خط لیلا متمرکز کردم... ضربان قلبم پایین اومد... دیگه کاغذ توی دستم نمی لرزید... در عوض داشت از شدت حرصی که می خوردم توی دستام مچاله می شد.

سرمو بلند کردم و گفتم:

دروغه!

بی اختیار داشتم فریاد می زدم. ادامه دادم:

چطور همچین چیزی رو باور می کنید؟ این امکان نداره!

رو به ماندانا کردم و با همون صدای بلند گفتم:

تو باورت می شه لیلا از خونه فرار کنه؟

کاغذ رو مچاله کردم و گوشه ای پرتش کردم. از جام بلند شدم و به مامان و بابای لیلا نزدیک شدم. حالا داشتم از خشم می لرزیدم... با صدایی که هیچ جوری نمی تونستم کنترلش کنم و پایین نگاهش دارم گفتم:

من هفت ساله که لیلا رو می شناسم... هفت سال! شاید یه دختر این حرف ها رو پیش مامان و باباش نیاره... ولی مطمئنا پیش بهترین دوستش همه ی درد و دلش رو می کنه... برای همین باید از من بپرسید... من بهتون می گم که لیلا دوست پسر نداشت... از این کارها متنفر بود... من و مرجان جرئت نمی کردیم پیشش از این حرفا بزنیم... حالا چطور انتظار دارید باور کنم که لیلا با دوست پسرش فرار کرده چون جرئت نکرده به شماها بگه گند زده؟

مامان لیلا چشم های پف کرده و اشک آلودش رو بهم دوخت و گفت:

خودش نوشته... .

گامی بلند به سمتش برداشتم و با تحکم گفتم:

مجبورش کردند که بنویسه! شما که می دونید لیلا شاهد قتل بود! شما که می دونید چه قدر شهادتش اهمیت داشت... لیلا فرار نکرده... لیلا رو دزدیدن... .

داد زدم:

حاضرم قسم بخورم... .

بابای لیلا با عصبانیت داد زد:

تو این یکی اگه حرفات اعتبار داشت توی دادگاه آدم حسابت می کردند!

انگار یه سطل آب سرد روی سرم ریخته باشن... جا خوردم... نه! خورد شدم... بی اختیار یه قدم به سمت عقب برداشتم. ابروهای ماندانا از شدت تعجب بالا رفت. با این حال بازوم رو چسبید و سریع خودشو وسط انداخت:

بهتره به پلیس زنگ بزنیند... اگه فرار کرده باشه که پیداش می کنن... اگه حق با پرنیا باشه که خودشون پی اش رو می گیرن... اونا بهتر می تونن تصمیم بگیرن کی داره درست می گه و کی درست نمی گه... .

دندونام رو بی اختیار بهم فشار می دادم و دستام مشت شده بود... نگاه عصبیم رو به بابای لیلا دوخته بودم... دوباره دستی به ریشش کشید. نفس مامان لیلا بالا نمی اومد... با این حال رو بهش کردم و گفتم:

من مطمئنم که یه چیزی شده... لیلا امروز داشت بهم زنگ می زد... حتما می خواست بهم هشدار یه چیزی بده... ولی من نتونستم جوابشو بدم... .

ماندانا دوباره با اصرار گفت:

خواهش می کنم به پلیس زنگ بزنیند.

در همین موقع تلفن زنگ زد. بی اختیار به سمت گوشی تلفن خیز برداشتم. ماندانا سریع بازومو کشید و در گوشم گفت:

چی کار می کنی؟

مامان لیلا بلافاصله جواب داد. صدای ناله و گریه ش اوج گرفت... همون طور که با دست محکم روی پاهاش می کوبید و شونه هاش از شدت گریه می لرزید داد زد:

دیدی چی شد مرضی؟ لیلام از دست رفت... مگه من براش چی کم گذاشتم که با من این کارو کرد؟ لیلالی من که اهل این چیزها نبود... .

یه دفعه رو به بابای لیلا کرد و داد زد:

همه ش تقصیر توا بهرام... تو حتی نمی داشتی با پسرهای فامیل بگه و بخنده... به دوست های دانشگاهش که پسر بودن گیر می دادی... همه ش محدودش می کردی... نمی داشتی این بچه جم بخوره... همه ش تقصیر توا. برای همین با اون پسر فرار کرد... .

ماندانا نامه ی لیلا رو از روی زمین برداشت و با دقت نگاهش کرد... بعد سرشو بلند کرد و زیر لب گفت:

آخه تو این دوره و زمونه کدوم پسری حاضر می شه با یه دختر از خونه فرار کنه؟!

رو بهم کرد و گفت:

خب اگه خیلی شک دارن پرینت گوشی لیلا رو بگیرن و ببینن ماجرا چیه و پسره کیه.

نامه رو از دست ماندانا کشیدم. نگاهی دقیق تر به دست خط لیلا کردم... هیچ نشونه ای از این که کسی به زور مجبورش کرده باشه اون نامه رو بنویسه دیده نمی شد... هرچند اون قدر دست خطش رو خوب می شناختم که می تونستم تشخیص بدم اندکی لرزش داره... هرچی باشه همه ی جزوه های دانشگاهمو از روی همین دست خط می نوشتم و کپی می گرفتم!

نگاهم روی نامه ثابت شد... دوباره دستام به لرزه در اومد... روز قبل لیلا اون دستگاه شنود رو توی آشپزخونه پیدا کرده بود... توی خونه با بی توجهی و شجاعتی که توی ذاتش بود در مورد چیزهایی که نباید حرف زده بود... و به من گفته بود قرصاتو نخور... و منم گوش کرده بودم... من داشتم خوب می شدم... و لیلا باعث و بانیش بود... اونا همه چیزو شنیده بودند... برای همین این نقشه رو ترتیب داده بودند... اگه اون قدر از خانواده ی من می دونستند که بتونند تشخیص بدن مامان آشپزخونه رو بیشتر از جاهای دیگه ی خونه دوست داره و اونجا بهتر می توندن استراق سمع کنند، این قدر هم از خانواده ی لیلا می دونستند که متوجه شن چه قدر به مسائل پسر دختری حساسند...

سرمو به سمت ماندانا چرخوندم... گیج و منگ گفتم:

باید بریم... .

نامه رو روی زمین انداختم. با سری که به شدت گیج می رفت به سمت در رفتم. چشمم به همسایه ی لیلا اینا افتاد که در خونه رو باز کرده بود و با تعجب به داخل خونه ی لیلا اینا زل زده بود... یه دفعه درو بست... کسی دستمو از پشت کشید. چرخیدم... بابای لیلا بود. صورتشو به صورتم نزدیک کرد... با چشم هایی قرمز و سرخ به چشمام زل زد و گفت:

من که می دونم تو همه چیزو می دونی... برای من فیلم نیا... به موقعش از زیر زبونت همه چیزو بیرون می کشم... یادم نرفته به بهونه ی خونه ی مامان بزرگت لیلا رو کشوندی شمال و اون مهمونی رو ترتیب دادی!

یه جوری می گفت انگار من مهمونی گرفته بودم! دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

من با شما حرفی ندارم... هر وقت با پلیس تماس گرفتید هرچی می دونم می گم!

پشتمو بهش کردم. مانتوی ماندانا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش... می خواستم خودمو به خونه برسونم... می خواستم خودمو به قلعه ی امنم برسونم... و برای برگشتن لیلا تنها کاری که می تونستم رو بکنم!

ماندانا رو به زور رد کردم بره... می خواستم تنها باشم... حتی چراغ اتاقمو روشن نکردم... می خواستم خودمو توی تاریکی اتاقم حل کنم... .

پانچوم رو روی صندلی انداختم... بدن یخ کرده م رو روی تخت ولو کردم... اشکی برای ریختن نداشتم... قلبم درد می کرد... چشمم به مانتوی دوران دبیرستانم افتاد که بچه ها با لاک غلط گیر روش یادگاری نوشته بودند... توی آغوشم کشیدمش... پاهامو توی شکمم کشیدم و بینیم رو توی مانتوم فرو کردم... بوی خوش روزهای از دست رفته ام رو به ریه هام کشیدم... .

چشمام مرطوب شد... تقصیر من بود... رفتن لیلا تقصیر من بود... اگه من قرص می خوردم، اگه مثل یه دیوونه می موندم لیلا اذیت نمی شد... نحسی من دامن لیلا رو گرفت... .

روی تخت نشستم... خودمو بیهوده تاب می دادم... از این طرف به اون طرف... هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل خورد می شدم... هیچ صدایی ازم در نمی اومد... اشکی توی بساطم برای ریختن نداشتم... .

چشمامو باز کردم و به قرص های روی پاتختی دوختم... از روی تخت بلند شدم... بغضی که توی گلویم نشسته بود و داشت خفه م می کرد شکست... بلند داد زدم:

اگه بخورمشون پشش می یارید؟ اگه خودمو خلاص کنید دست از سرش برمی دارید؟ من که نباشم دیگه شهادتی هم نیست... راضی می شید؟

با تمام وجود داد زدم:

اگه من بمیرم تمومش می کنید؟

لگدی محکم به تشک روی تخت زدم. چنگی به ملافه ها و بالش زدم... تخت رو بهم ریختم. با دست وسایل روی پاتختی رو روی زمین ریختم. صندلی کنار میز تحریر رو با یه حرکت واژگون کردم. داد زدم:

ولش کنید... بیاید کار ناتمومتون رو با من تموم کنید... خسته م کردید... خوردم کردید... .

و بعد یاد حرف بابای لیلا افتادم. رو میزی روی میز آرایش رو کشیدم... وسایل روش با سر و صدا پخش زمین شدند... برس رو محکم توی تصویر آشفته ام توی آینه کوبیدم. صدای شکستنش اتاق رو پر کرد... جیغ زدم:

توی بیست و یه سالگی حرفمو به اندازه ی یه بچه ی دو ساله قبول ندارن... بابت هر ثانیه ای که توی این چند ماه زندگی کردم هزار بار آرزوی مرگ کردم... بیاین تمومش کنید!

صندلی آشپزخانه رو از زیر در بالکن برداشتم و محکم روی زمین کوبوندمش... جیغ زدم:

د بیا کارتو تموم کن... بیا منو بکش و راحت کن... عرضه شو نداری؟ کاری جز وایستادن و زل زدن بهم نمی تونی بکنی؟

قفل در رو باز کردم و داد زدم:

د بیا دیگه... دیوونه م کردی... دیوونه... .

حق هق گریه م جلوی حرف زدنم گرفت... خودمو روی تخت انداختم و با صدای بلند گریه کردم... معده م درد گرفته بود... دلم پیچ می خورد... ملافه رو توی مشتم مچاله کردم... من بدون لیلا نمی تونستم ادامه بدم... اونا بهترینمون رو برای بردن انتخاب کردند... لیلا رو... اونی که قوی تر بود... اونی که تکیه گاه بود... نه منی که مدت ها بود کسی آدم حسابم نمی کرد... .

صدای زنگ گوشی موبایلم بلند شد... چشمامو باز کردم... به قرص هایی که روی زمین ریخته شده بود، نگاه کردم... باید قرصامو می خوردم... باید می خوردم... باید جبران می کردم... همه ی قرص های نخورده ی این چند وقت رو باید می خوردم... .

روی زمین زانو زدم... سه چهار تا از این قرص، دو سه تا از اون یکی، یه مشت از آخری ... باید جبران می کردم... باید به ازای همه ی روزهایی که نخوردم، می خوردم... نخورده ها رو باید جبران می کردم. قرص ها رو با یه حرکت توی دهنم ریختم. پارچ روی پاتختی رو برداشتم... بدون این که خودمو درگیر لیوان بکنم قلپ قلپ آب مونده ی توی پارچ رو به معده م ریختم... پارچو روی زمین ول کردم... باقی مونده ی آبش روی فرش ریخت... سرمو با دستام چسبیدم... می لرزیدم... حق هق شدید گریه هام فرصت نفس کشیدن بهم نمی داد... خودمو روی تخت کشیدم... هنوز هم صدای زنگ موبایلم می اومد... بدون توجه به موبایلم ماتتوی دوران مدرسه م رو به آغوش کشیدم... چشم های اشک آلودم روی عکس های دیوار ثابت موند... توی اون تاریکی نمی تونستم به خوبی ببینمشون... ولی حسشون می کردم... .

انگار مرجان جایی بین عکس ها نفس می کشید... لیلا از توی عکس ها برام دست تکون می داد... و مازیار به پهنای صورتش می خندید... .

چشم از عکس هایی که توی تاریکی نمی دیدمشون گرفتم... معده م به شدت تیر کشید. با دست چنگی به شکم زدم... پاهامو توی بغلم جمع کردم... با چشم های اشک آلود به نور چراغ توی کوچه که از پنجره م می گذشت و روی دیوار رو به روی تختم می افتاد، زل زدم... به پنجره ای به بهشت... اشک هام روی گونه هام ریخت... .

انگار سرم پر از صدا شده بود... نه صدای زنگ بی وقفه ی موبایلم... صداهایی از گذشته... چشمامو روی هم گذاشتم... انگار باز هم سوار ماشین بودیم... انگار باز کنار مرجان و لیلا توی جاده بودم... صدای خنده های مرجان رو می شنیدم... لیلا داشت بهم فحش می داد... .

معده م تیر کشید... اسید معده م به شدت بالا زد... ناله ای از درد کردم. با دست راستم به شکم چنگ زدم... با دست چپم ملافه رو توی دستم مچاله کردم... حالت تهوع داشتم... غلت زدم و صورتمو روی ملافه کشیدم... معده م رو دو دستی چسبیدم... دوباره تیر کشید... از شدت دردش بدنم به لرزه در اومد... چنگی به گلویم زدم... انگار اسید معده م تا اون جا بالا اومده بود... دوباره ناله ای کردم... از درد اشک توی چشمم جمع شد... .

دید چشمم لحظه به لحظه تارتر می شد... درد وحشتناک معده م عین یه زهر توی بدنم پیچید... تمام دلم درد گرفت... خودمو مچاله می کردم... از این پهلوی به اون پهلوی... ملافه رو توی پنجه هام به شدت می پیچوندم... اشک هام روی گونه هام ریخت... سرم داشت از درد می ترکید... دل دردم هر لحظه شدیدتر می شد... حالت تهوعم بیشتر و بیشتر... روی تخت غلت زدم... درد توی بدنم پیچید... .

چشم های اشک آلودم به بالکن افتاد... با همون دید تارم تونستم سایه ای رو بینم که دستاش توی جیبش بود... پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود...

پس صدای داد و بیداد رو شنیده بود... اومده بودم شاهد جون دادنم باشه... .

چنگی به گلویم زدم... اشکام روی ملافه چکید... دستام شل شد... قلبم به شدت توی سینه م می زد... سایه دستشو از جیبش در آورد... به سمت در بالکن دراز کرد... چشمام سیاهی رفت... سرم روی سینه م افتاد... صدای باز شدن در بالکن رو شنیدم. به خودم لرزیدم... معده م تیر کشید... سرمو به زحمت از روی سینه بلند کردم... سایه اش رو بالای سرم حس کردم... سردترین بوی دنیا به مشامم رسید... بوی مرگ... .

سردی عطرش موهای پشت گردنم رو راست کردم... سردم شد... لرزیدم... چشمام دیگه نمی دید... معده م می سوخت...
عطرش بهم نزدیک تر شد... لغزش دستکش های خنک چرمش رو پشت زانو هام حس کردم... انگار یه دستش رو زیر
کمرم انداخت... از روی تخت بلندم کرد... سرم بی اراده روی سینه ش افتاد... عطر سردش توی ریه هام پیچید... یخ زدم...
توی سیاهی هاش غرق شدم... .

با صدای غرش موتور ماشین چشمامو باز کردم... انگار از جایی خیلی دور صدای بوق ماشین ها می اومد... سردم بود...
چشمامو به زحمت باز کردم... درد دیوونه کننده ی معده م خم به ابرو هام آورد... صدای ضعیف آهنگی که پخش می شد
توی گوشم پیچید... .

Find answers on the street

In cracks between my feet

But I can't see

تصویر تاری پیش چشمم جون گرفت... روی صندلی عقب دراز کشیده بودم... لرزش صندلی وادارم کرد چشمامو باز کنم... .

Try so hard to vain

To wipe away the stain

Of everyday pain

سردی عطرش توی تمام بدنم نفوذ کرد و پیچید... به خودم لرزیدم... .

And you never see me walking towards you

If you did I would surely fade

And you never feel me trying to hold you

If you did I would surely fade away

دست های پوشیده توی دستکش چرمش روی دنده بود... فقط قسمتی از بارونی سیاهش رو می دیدم... خیره شدم به
دستش... .

With the wounded in my way

There's so much to say

But not today

همون طور درازکش به پنجره ی بالای سرم زل زدم... نور چراغ های خیابون از حالت نقطه نقطه خارج شد و برام به صورت خط ممتد دراومد... دید چشمام لحظه به لحظه تارتر می شد... .

I wonder if it will turn

Not fall apart and burn

When will I learn

نور چراغ ها از بین تاریکی شب چشمامو زد... .

چشمای خسته و اشک آلودم رو بستم... سرم گیج رفت... سردی عطرش داشت بیهوشم می کرد... .

And you never see me walking towards you

If you did I would surely fade

And you never feel me trying to hold you

If you did I would surely fade away

انگار همه ی چراغ های عالم خاموش شدند... چشمام سیاهی رفت... بین تاریکی مطلق گم شدم... .

به پرده ی دور تختم زل زدم... اشک هام روی گونه هام خشک شده بود... هنوز می لرزیدم... ضعف داشتم... همون طور که ازم می پرسیدند چی خوردم و کی خوردم سوند رو وارد گلوم کرده بودند که اونو خراشیده و زخم کرده بود... چند بار معده مو شست و شو داده بودند... احساس سوزش بدی تو گلوم داشتم و دارویی که بعد از شست و شوی معده بهم دادند رو به زور فرو داده بودم... .

اون قدر هوشیار شده بودم که بفهمم سایه ای که منو به جنون کشیده بود، جونمو نجات داد ولی اون قدر قوی نبودم که از جام بلند شم و دنبالش بگردم... .

به سرم نگاه کردم... دیگه داشت تموم می شد. دستی به پیشونیم کشیدم. کم کم داشتم می فهمیدم چه غلطی کرده بودم. اگه بابا می فهمید... که حتما هم فهمید... .

سرمم که تموم شد آهسته روی تخت نشستم... سرم گیج می رفت... لبه های تخت رو با دو دستم گرفته بودم... سرم اون قدر سنگین شده بود که می ترسیدم با سر زمین بیام... .

سعی کردم آخرین تصویری که قبل از بیهوش شدنم توی ذهنم ثبت شده بود رو به خاطر بیارم... اون دستکش های چرم و بارونی سیاه... تصویر خیلی تار بود... تنها یه جمله توی ذهنم بالا و پایین می شد:

I would surely fade away

و ریتم غم انگیز موزیکی آروم... و بویی سرد... اون قدر که تا مغز استخونم نفوذ کرده بود... .

صدای پرستار رو از پشت پرده شنیدم که داشت به کسی می گفت:

باباش اومده؟

چشمام از ترس گشاد شد... زیر لب گفتم:

بسم الله!

و بلافاصله متوجه شدم تکه کلام مرجان رو به کار بردم... یاد لیلا افتادم و سر گیجه م شدیدتر شد. تازه یادم اومد برای چی این کارو کرده بودم. اگه بابا می فهمید کار نیمه تموم رو تموم می کرد!... منو می کشت!

به خودم لرزیدم... توی اون لحظه اگه قرصام جلوی دستم بود حاضر بودم دوباره خودمو به اون حال و روز بندازم... از ترس بابا!... حتی اگه قیمتش شست و شوی معده با سوند و خراشیدگی گلو بود... .

پرستار پرده رو کنار زد. صورت سبزه ی تپلی داشت. با لب های درشت و قلوه ایش لبخندی بهم زد و گفت:

بهتری؟... می تونی بری... خدا خیلی رحم کرد دختری... .

بعد زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد که شالمو سرم کنم... هرچی فکر می کردم یادم نمی اومد با شال و مانتو روی تخت دراز کشیده و قرص خورده باشم! پس شال و مانتوم اونجا چی کار می کرد؟

همین که شالمو سر کردم بوی سردی توی مشامم پیچید... تکنون محسوسی خوردم... البته که کار اون بود! همین که بهش فکر می کردم و هیبتش رو روی بالکن برای خودم تصور می کردم سرم درد می گرفت... اون شب ظرفیت فکر کردن به هیچ چیزی رو نداشتم... .

همین که پامو از بخش بیرون گذاشتم صدای پرستاری از طرف چپ به گوشم رسید:

کجا آقا؟

سرمو به اون سمت چرخوندم. همین که چشمم به مردی با موهای کم پشت، صورت گندمی و چشم های میشی افتاد سریع خودمو پشت پرستار سبزه رو قایم کردم و دو دستی به بازوش چنگ زدم.

بابا که دستاشو مشت کرده بود با گام های بلند به سمتم اومد... رنگش کبود شده بود... با صدایی که می لرزید گفت:

بیا بریم دختر... .

لحن صداش نشون می داد که بدجوری داره سعی می کنه خودشو کنترل کنه و بلایی سرم نیاره... رگه های قرمز توی چشمش بود... از عصبانیت داشت سکنه می کرد... کم کم داشتم متوجه می شدم چه اشتباهی کرده بودم... اون روز پنجشنبه بود... و من دقیقا روزی که بابا از کیش برمی گشت رو برای مشت مشت قرص خوردن انتخاب کرده بودم... .

چشمم به مامان افتاد که بازوی بابا رو کشید و گفت:

تو برو توی ماشین... ما می یایم... .

رنگش پریده بود... لبه های شال آبی رنگش مثل همیشه آویزون بود و تا کمر مانتوی سیاهش می رسید... بابا در حالی که با صدایی نه چندان آهسته بهم ناسزا می گفت و تند تند سر تکنون می داد به سمت در خروجی رفت... دستاش هنوز مشت بود... دو قدم که رفت دستش رو به شدت توی هوا تکنون داد... انگار داشت توی ذهنش با خودش حرف می زد و دعوا می کرد... .

مامان چشم از بابا گرفت. به سمتم چرخید. با دست روی گونه ش زد و گفت:

آخه این چه غلطی بود که کردی؟

با صدایی نازک و ضعیف که به زور در می اومد گفتم:

من خودکشی نکردم... من فقط قرصامو یه خورده زیاد خوردم... می خواستم... می خواستم... خب می خواستم... .

متوجه شدم بازوی پرستار هنوز توی دستمه و دارم ناخونام رو از شدت استرس توش فرو می کنم. مامان به سمتم اومد. ناخودآگاه یه قدم به سمت عقب برداشتم. مامان دستمو گرفت و گفت:

آبرو برامون نداشتی! نمی دونی با چه بساطی باباتو آروم کردیم... دکتر پارسا خودش بهش زنگ زد و گفت این چیزها پیش می یاد... تازه داشتیم فکر می کردیم بیماریت خوب شده!

و چشم غره ای بهم رفت که نشون دهنده ی دلخوری شدیدش بود... نگاهی به صورتش کردم... مشخص بود حسابی ترسیده... دستمو کشید و منو از پرستار بدبختی که داشتم دستشو تیکه تیکه می کردم جدا کرد... .

در حالی که منو پشت سر خودش می کشید گفت:

تو برو خونه ی مازیار اینا... اصلا لازم نکرده امشب بیای خونه... برو دراز بکش و استراحت کن... ببینم چه خاکی می تونم به سرم بریزم... بابات می کشت!

دستش رو روی اون دستی که باهاش بازوم رو گرفته بود کوبید و گفت:

اگه مازیار به موقع نمی رسید... .

با تعجب گفتم:

مازیار؟

در همین موقع درهای خروج باز شد و نسیم خنکی وزید... به خودم لرزیدم... چشمم که به سیاهی شب افتاد استرس گرفتم... و بعد... قلبم آروم گرفت... اون مرد... اون سایه... جونمو نجات داده بودم... دیگه دلیلی برای از شب ترسیدن نبود... .

حس عجیبی به قلبم سرازیر شد... آمیزه ای از بهت و حیرت با دلگرمی... و شاید کمی قدردانی... .

کمی جلوتر از بیمارستان چشمم به سوناتای مشکی رنگ آشنایی افتاد. مرد جوونی به ماشین تکیه داده بود و داشت با بابا حرف می زد... موهایش رو طبق مد سال از ته زده بود... پوستش کمی به کاراملی می زد... چشم های عسلی داشت و بینی

اش از نیم رخ کمی قوز داشت ولی کاملاً متناسب با لب های باریکش بود. می دونستم پیرهن مردونه ی مشکی و کت اسپرت قهوه ایش نشون دهنده ی اینه که مستقیماً از سر کار اومده... .

با دیدنش سر جام متوقف شدم... حس بدی بهم دست داد... از جنس حسی نبود که نسبت به عکس العمل بابا داشتم... ترس نبود... حس حماقت بود... یا شاید کمی شرمندگی... .

همین که بهش نزدیک شدیم بابا چشم غره ای بهم رفت و سریع ازم دور شد... دوباره داشت زیرلب با خودش حرف می زد و سر تکون می داد... حرفاشو نمی شنیدم ولی می دونستم یه خط در میون داره بهم ناسزا می ده. یه دفعه کنترلشو از دست داد و به ستم چرخید. مامان سریع خودشو جلو انداخت و با صدای بلندی گفت:

عباس! مگه با هم حرف نزده بودیم؟

سریع دست بابامو گرفت و به سمت ماشینشون رفتند... .

بابا و مامان با صدای بلند جر و بحث می کردند... بابا دستاش رو تند تند توی هوا تکون می داد و داد بیداد می کرد... مامان هم هی با دست راست به گونه ی راست کوبید و با دست چپ گونه ی چپش رو چنگ می زد... .

ساکت و بی حرکت سرجام وایستاده بودم... نیم نگاهی به طرف چپم کردم... مازیار دست به سینه به ماشین تیکه داده بود و حتی حاضر نبود نگاهم کنه... همین که بوی خوب عطر همیشگیش رو حس کردم قلبم هری پایین ریخت... یه آن ترسیدم... از این که ازش جدا بشم... و سدی که ما رو جدا می کنه به سردی مرگ باشه... .

اشک توی چشمام حلقه زد... چطور فکر نکرده بودم اگه اون قرصا رو بخوردم ممکنه تا ابد از حس کردن عطر مازیار محروم شم؟ اصلاً قبل این کار فکر کرده بودم؟!

بی اختیار دستمو روی بازوش گذاشتم و با صدایی که از زور بغض می لرزید گفتم:

منو ببخش... .

مازیار سرشو بلند کرد... آهسته گفت:

بابات می بینه... .

دستم پابین انداختم. بغضمو فرو دادم. مازیار در ماشینو بدون هیچی حرفی برام باز کرد... سوار شدم. آرنجمو لبه ی پنجره گذاشتم. سر سنگینمو به کف دستم تکیه دادم. مازیار سوار شد... سکوتش بیشتر از عصبانیت های بابا خوردم می کرد... ای کاش یه چیزی می گفت... ای کاش داد می زد... .

صدای آمبولانسی از پشت سرمون اومد. آژیر کشون به سمت اورژانس می رفت. فکرم با اون صدا به سمت زمانی کشیده شد که اون سایه... اون مرد منو از خونه خارج کرد... برق از سرم پرید... یاد جمله ای که مامان گفته بود افتادم... سریع به سمت مازیار چرخیدم و گفتم:

مازیار! تو چطوری خبردار شدی؟ من... یعنی... چی شد که منو پیدا کردی؟

کمر بندشو بست. همین که ماشینو روشن کرد گفت:

فکرتو مشغول این چیزها نکن... بعدا در موردش حرف می زنیم.

سر تکون دادم و گفتم:

برام خیلی مهمه... خواهش می کنم بگو... .

مازیار نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

یه دختر جوون بهم زنگ زد... از تلفن عمومی... گفت پرنیا توی اورژانس بیمارستان (...) ا.

اخم کرد... دیگه نتونست برام قیافه بگیره. انگار کاسه ی صبرش سرریز شد. یه دفعه به سمتم چرخید و گفت:

ماجرا چیه؟ چند ماه بود که ازمون دوری می کردی... مثل همیشه نبود... بعد یه دفعه یه دختر غریبه زنگ می زنه و می گه که تو بیمارستانی... .

دیگه بهم موش نمی گفت و این خیلی بد بود... هر وقت از دستم عصبانی بود این طوری می شد. نمی دونستم نگران فشار پابین افتاده م و معده دردم باشم یا دلخوری مازیار... مازیار صداشو بالا برد و گفت:

منظورت از این کاری که کردی چی بود؟

منتظر نگاهم کرد... می دونستم معنی این نگاه عسلی جدی چیه... تا حرف نمی زدم ماشین رو حتی به اندازه ی نیم سانت تکون نمی داد. با لحنی که شرمزدگی ازش می بارید گفتم:

ماندانا بهت نگفت؟

مازیار اخم کرد و گفت:

به خاطر لیلا؟ ... به خاطر مرجان نه ماه از عالم و آدم بریدی و ترک تحصیل کردی و بعد به خاطر لیلا... .

حرفشو نصفه گذاشت. سر تگون داد و چشماشو با سر انگشت های پهنش مالید... نگاهی به نیم رخش کردم... دیدن نارحتیش حجم عظیمی از اندوه رو به قلبم می ریخت... آهسته گفتم:

باور کن می خواستم ماجرا رو برات تعریف کنم... فقط... می ترسیدم... می ترسیدم توام مثل بقیه منو باور نکنی... تحملشو نداشتم که ببینم با بی اعتمادی نگاهم می کنی... .

سرمو پایین انداختم... ریشه های شالم رو بین انگشت های یخ زده م پیچوندم. سکوت بینمون برقرار شد... دلم هنوز پیچ می خورد... نمی دونم به خاطر ناراحتی مازیار بود یا به خاطر اثرات جانبی خودکشی احمقانه م... .

سرمو بلند کردم... باید براش می گفتم... از مهراس... از اون مرد... مازیار باید می فهمید... .

همین که دهنمو باز کردم چشمم به منظره ی پشت سر مازیار افتاد... از شیشه ی پنجره ش می تونستم اون طرف خیابون رو ببینم... چشمامو ریز کردم. چشمم به مردی افتاد که توی تاریک ترین قسمت پیاده رو ایستاده بود. دستاشو توی جیب بارونی سیاهش کرده و پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود... قلبم توی سینه فرو ریخت... دو دستی بازوی مازیار رو چسبیدم و داد زدم:

اوناهاش... اونجاست... اونه!

و با انگشت اشاره م به مرد اشاره کردم... مازیار با تعجب سرشو به اون سمت خیابون چرخوند و گفت:

کی؟

قلبم محکم توی سینه می زد. انگشتم بی اختیار می لرزید... نمی خواستم رقص عصبی و بی اراده ی انگشتمو جلوی مازیار رو کنم. سریع دستمو انداختم و گفتم:

اون مردی که منو آورد بیمارستان... .

مازیار چشماشو تنگ کرد... دستمو بین چین های مانتو و شالم قایم کردم... اختیار انگشتم از دستم خارج شد... گفتم:

سرتاپا مشکی پوشیده... .

مازیار از ماشین بیرون زد... تپش قلبم جاشو به دلگرمی خوشایندی داد... با ناباوری به مازیار زل زدم که با گام های بلند به اون طرف خیابون رفت... باورم نمی شد... باورم نمی شد که حرفمو باور می کرد... متوجه شدم اختیار انگشتم رو دوباره به دست آورده ام... .

با هیجان به مازیار زل زدم که وارد پیاده روی اون سمت خیابون شد. اثری از مرد سیاهپوش نبود... یادم اومد که نباید از اون مرد بترسم... اون مرد جونمو نجات داد... .

یه دفعه یاد مردی با چشم هایی قهوه ای و عطری تلخ و خفه کننده افتادم. به خودم لرزیدم... به لبه های ماتوم چنگ زدم و لبامو بی اختیار بهم فشردم... ولی حاضر بودم قسم بخورم سایه یه نفر دیگه بود و اون مردی که داشت منو خفه می کرد یکی دیگه... یعنی... دست کم عطرشون فرق می کرد... شاید احمقانه به نظر برسه ولی انرژی ای که ازشون ساطع می شد به نظرم یکی نبود... قلبم گواهی می داد که اونا نمی تونند یه نفر باشند... .

مازیار دوباره سوار ماشین شد و گفت:

به نظرم اومد یه مرد سیاهپوش دیدم ولی بین جمعیت گم شد.

قلب به هیجان اومده م آروم گرفتم. نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

همونی بود که از بالکن اتاقم بالا اومد و منو نجات داد... .

ابرو های مازیار به نشونه ی تعجب بالا رفت. صدای دلنشین موزیکی که توی ماشین اون مرد پخش می شد و عطر سرد و نافذش رو به خاطر اوردم... یه لحظه از این دنیا کنده شدم و به گذشته ای نه چندان دور پرت شدم... حالا که خبری از دل درد و حالت تهوع نبود فضای ماشین اون مرد دلنشین به نظر می رسید... .

مازیار تکونم داد و گفت:

آی! کجایی موش؟

لبخندی روی لبم نشست و به سمتش چرخیدم... نگاهش صمیمانه تر شده بود... چه قدر خوب بود که بعد از چند ماه استرس و ترس اونو کنار خودم می دیدم... ای کاش از اول بهش اعتماد می کردم و ازش دوری نمی کردم. گفتم:

حالشو داری برات یه داستان دردناک و دلخراش تعریف کنم؟

مازیار مکث کرد... نفس عمیقی کشید و گفت:

بعد نه ماه تصمیم گرفتی بهم بگی چی شده؟

چشماتو به نشونه ی علامت مثبت روی هم گذاشتم.

به راه افتادیم. سرمو به شیشه تکیه دادم. به نور نقطه نقطه ی چراغ های روشن خیره شدم... فکر دوباره به سمت اون سایه... اون مرد کشیده شد... شماره ی مازیار رو از کجا آورده بود؟ چرا به یه دختر جوون گفته بود به مازیار زنگ بزنه و اونو به بیمارستان بکشه؟ اصلا چرا مازیار؟ ... نکنه موبایلم هم مثل مانتو و شالم برداشته باشه؟ حتی اگه موبایلمو کش رفته بود چرا به مازیار زنگ زد؟ من که شماره ی بابا رو با اسم "بابا" و شماره ی مامان رو با اسم "مامان" سیو کرده بودم... این مرد کی بود که منو این قدر خوب می شناخت؟... اون قدر خوب که می دونست تنها کسی که توی اون شرایط بهش احتیاج دارم مازیاره... .

ترسی ناشناخته به جونم افتاد... نه به خاطر حضور همیشگیش روی بالکن اتاقم... نه برای ژست خاص ایستادن و دستی که به سمتم دراز می کرد... به خاطر همه ی اون چیزهایی که من ازش نمی دونستم و همه ی چیزهایی که اون از من می دونست... .

نگاهم به چراغ های روشن خیابون بود... مازیار ماشینو کنار خیابون نگه داشته بود... انگار دودل بود... نمی دونست باید پای درد و دلم بشینه یا باید منو زودتر به خونه برسونه.

مازیار با مهریونی گفت:

اگه فشارت پایینه... اگه ضعف داری... .

سر تکون دادم و گفتم:

فقط می خوام بگم و خلاص شم... نمی تونم بیشتر از این پیش خودم نگهش دارم... .

سعی کردم برای چند دقیقه تصویر تار ناجیم رو از ذهنم بیرون کنم... سرمو به سمت مازیار چرخوندم. نمی دونستم از کجا شروع کنم... از اون مرد با چشم های روشن و موهای سفید... یا از فرار شبونه از خونه ی مامان بزرگ... چه فرقی می کرد از کجا شروع شه... به هر حال به اون سایه ختم می شد... اصلا شاید باید از مرجان شروع می کردم... .

گفتم:

می دونی که... من و مرجان و لیلا از دبیرستان تا حالا با هم دوستیم... توی یه دانشگاه بودیم ولی رشته هامون فرق می کرد. لیلا و مرجان دانشکده فنی مهندسی بودن و من دانشکده ی زبان. مرجان توی دانشگاه عاشق یکی از سال بالایی هاشون شد به اسم علی. لیلا خیلی خودشو توی رابطه ی مرجان و علی داخل می کرد و یه جورایی همیشه می خواست از مرجان محافظت کنه. با این که ته دلش با این ارتباط دوستانه مخالف بود.

مازیار متفکر سر تکون داد و گفت:

آره... گفته بودی برام... ظاهرا از این چیزها خوشش نمی اومد.

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

ما سه تا با هم خیلی جاها می رفتیم. خانواده هامون تا وقتی با هم بودیم مشکلی نداشتن... یه بار مرجان دعوتمون کرد که بریم خونه ی خاله ش تو تبریز... من و لیلا هم رفتیم... وقتی دیدیم مامان باباهامون با این جور رفت و آمدها مشکل ندارن تصمیم گرفتیم چند تا شهر رو بگردیم. یکی دو ماه بعد از ماجرای تبریز رفتنمون علی به مرجان گفت که می خواد برای تولدش شمال مهمونی بگیره... آخه مامان و بابای علی شمالی اند... مرجان گفت که نمی تونه بیاد... خب هیچ جوری نمی تونست بیچونه و تا شمال بره. بین اون و علی سر این قضیه بدجوری شکرآب شد. منم که می دونستم مرجان خیلی حساس و زودرنجه و طاقت قهر و دوری از علی رو نداره، تصمیم گرفتم کمکش کنم. به مرجان گفتم که اگه خیلی اصرار داره به این مهمونی بره می تونیم بریم خونه ی مامان بزرگ من... هرچند که فاصله اش تا خونه ی علی اینا زیاد بود ولی طوری نبود که نشه بریم... خیلی زود نقشه کشیدیم و خانواده مون رو هم برای این قضیه آماده کردیم. خونه ی مامان بزرگم توی یه منطقه ی کاملاً محلی و دور از ویلاهای تهرانی هاست... برای همین بابام اطمینان داشت که اگه بریم اونجا فقط می شینیم شالیزارها رو نگاه می کنیم و نهایتاً شیطنمون هم اینه که از درخت انجیر بالا بریم... .

پوزخندی زدم و سر تکون دادم. نگاهی به نیم رخ مازیار انداختم. سرشو پایین انداخته بود و نگاهش رو ازم گرفته بود تا راحت بتونم حرف بزنم و تعریف کنم... ادامه دادم:

مامان بزرگم شباً زود می خوابه... در عوض بیشتر وقت ها از ساعت سه چهار شب بیدار می شه و نماز شب می خونه... قرآن می خونه تا اذان صبح رو بگن... بعد نمازشو می خونه. یکی دو ساعت می خوابه و بعد همه رو برای صبحونه بیدار می کنه... وقتی مطمئن شدیم که مامان بزرگ خوابه از خونه بیرون زدیم. می دونستیم تا قبل از ساعت سه شب باید برگردیم.

مشکل اینجا بود که مرجان می خواست با اومدنش علی رو سورپرایز کنه و برای همین آدرس درست و حسابی از اونجا نداشتیم. همین طور که با استرس و ترس توی جاده می رفتیم اتفاق های بد شروع شد... .

نفس عمیقی کشیدم. دستی به معده ی دردناکم کشیدم و مکثی کردم. مازیار سرشو بلند کرد و گفت:

ولش کن... بقیه ش باشه برای بعد... بیا بریم خونه که بتونی استراحت کنی. رنگت مثل گل شده... .

سرمو تکون دادم و گفتم:

نمی تونم بیشتر از این پیش خودم نگهش دارم... تمام این مدت سعی داشتم که کسی از چیزی بو نبره... می ترسیدم اگه کسی اصل ماجرا رو بدونه براش دردسر درست شه.

مازیار گفت:

نمی خوام خودتو اذیت کنی... ولی اگه فکر می کنی نگفتنش باعث می شه بیشتر اذیت شی بگو... .

نگاهی به خیابونی که رو به روم بود کردم... به ماشین هایی که دور میدون می پیچیدند... به تاکسی هایی که مسیرهاشون رو با صدای بلند فریاد می زدند... به آدم هایی که تند و با عجله توی پیاده روها راه می رفتند... بین شلوغی شبونه ی شهر دنبال جواب سوالم می گشتم... این که چرا نه ماه تلاش کردم کسی از چیزی بو نبرده و اون شب این قدر عجله داشتم که زودتر همه چیزو بگم و خودمو سبک کنم؟... هرچند که جوابش خیلی سخت نبود... دیدن اون سایه... کسی که سردی دستکشش رو هنوز پشت زانو هام حس می کردم... .

رو به مازیار کردم و گفتم:

داشتیم با هم حرف می زدیم... حواسمون پرت شده بود... یه جورایی گم شده بودیم... یه دفعه یه نفر وسط جاده پرید و شروع کرد به دوییدن... مرجان کنترل ماشینو از دست داد و از راه اصلی منحرف شدیم... ماشینو به سمت راست کشیده بود... اون سمت یه سرایشی وحشتناک بود که به یه روستا که توی دره بود می رسید... افتادیم تو این سرایشیه... شانس آوردیم که چپ نکردیم. وقتی بالاخره مرجان تونست ماشینو کنترل کنه حسابی از راه اصلی دور شده بودیم... خوشحال بودیم... به خیال خودمون شانس آورده بودیم. می خندیدیم... لیلا به علی و مرجان فحش می داد که باعث و بانی اون همه دردسر شده بودند... .

لبخند تلخی زدم... گفتم:

خیلی به اون شب فکر کردم... این که ای کاش از اون سقوط بیشتر می ترسیدیم... ای کاش اون قدر می ترسیدیم که بی خیال مهمونی می شدیم... چون اون تازه شروع به شب نفرین شده بود... شبی که هر چه قدر ازش می گذشت بدتر می شد... .

مازیار سرشو بلند کرده بود و با کنجکاوی بهم زل زده بود... ادامه دادم:

به سمت بالای سراسیمه و راه اصلی می رفتیم که ماشین توی یه چاله افتاد... من و لیلا ماشین رو هل دادیم و مرجان اون قدر گاز داد تا بالاخره ماشین از چاله در اومد ولی لیلا توی همون گیر و دار زمین خورد و لباسش بدجوری خاکی شد... باید آب گیر می آوردیم و لباسشو تمیز می کردیم. برای همین راه افتادیم و سمت یکی از ویلاها رفتیم. مرجان هم از اون طرف ماشینو به سمت راه اصلی می برد که وقتی ما برگشتیم سریع راه بیفتیم. همین که به ویلا نزدیک شدیم دیدیم در حیاط بازه. یه ماشین نیمه شسته شده توی حیاط بود. مشکوک می زد... یه دفعه صدای جیغ و دادی شنیدیم... ترسیدیم و فرار کردیم. هنوز خیلی دور نشده بودیم که یه عالمه آدم وارد حیاط شدند... مردهایی با لباس های عجیب... بارونی سیاه... دستکش های چرم... کلاه های بالاکلاوا... سردسته شون یه مرد با موهای سفید و چشم های روشن بود. مردی که صاحب اون خونه بود رو مجبور کرد که یه جعبه تحویلش بده و بعد اون مرد رو جلوی چشم ما کشت... .

ابروهای مازیار بالا رفت... مکثی کردم و نفس عمیقی کشیدم... آب دهنمو قورت دادم. می ترسیدم اگه دوباره شروع به صحبت کنم صدام بلرزه. مازیار که از شدت کنجکاوی اصرارش برای سکوت و حرف نزدن رو فراموش کرده بود گفت:

خب؟ بعد چی شد؟ چه جوری کشتش؟

سر تکون دادم و گفتم:

اسلحه داشت... بهش شلیک کرد... گفت که زن مرده رو هم کشته... من و لیلا ترسیدیم و فرار کردیم. اونا ما رو دیدند و دنبالمون کردند... من و لیلا خودمونو به ماشین مرجان رسوندیم و به مرجان گفتیم فقط پاشو بذاره روی گاز... خیلی سریع دور شدیم ولی اون مردها از پشت سرمون می اومدند... با ماشین دنبالمون کردند... رانندگی مرجان اصلا خوب نبود... یکی از مردها با ماشینش به ماشینمون زد. توی دره پرت شدیم... .

احساس کردم قلبم داره به هیجان می یاد... یه بار دیگه می تونستم خودمو توی اون شب تاریک و پراسترس حس کنم... انگار باز پیش مرجان و لیلا بودم... داشتیم فرار می کردیم و اون مردها دنبالمون بودند... گفتم:

زخمی شدیم... من گیج شده بودم... نمی دونستم کجام... کی دور و برمه... خونریزی داشتم... قفل کمر بند مرجان باز نمی شد... به من و لیلا گفت بریم... گفت پشتمون می یاد... .

چشمامو روی هم گذاشتم... صورت خونی مرجان پیش چشمم ظاهر شد... موهای سیاهشو به خاطر اوردم که از زیر شالش بیرون ریخته بود... با دست به لبه ی مانتوم چنگ زدم... نمی تونستم... نمی تونستم ادامه بدم... بغض داشت راه گلومو می بست... نمی تونستم تصاویری که از ذهنم می گذشت رو ندیده بگیرم... نمی تونستم یه بار دیگه توی هوشیاری پیش خودم مرورشون کنم... فقط می خواستم ازشون فرار کنم... .

نفس عمیقی کشیدم... ادامه دادم:

لیلا منو از ماشین بیرون کشید... از اونجا دورم کرد... خواست برگرده و مرجان رو هم بیاره که اون مردها بهمون رسیدند... چند تا شون دور ماشین مرجان ایستادند... لیلا منو از اونجا دور کرد... یه کم که دور شدیم صدای جیغ مرجان رو شنیدیم... همون لحظه هم می دونستم که کار مرجان تموم شده... .

مازیار اخم کرد و گفت:

چطوری؟

کوتاه گفتم:

پلیس می گفت خفگی... .

رومو ازش برگردوندم... دلم می خواست چند ساعت به حال خودم رها شم... به مرجان فکر کنم... می خواستم برای یه بار هم که شده با این حقیقت که کشته شده بود رو به رو شم... شاید باید چند ساعت بهش فکر می کردم... تک تک ثانیه ها رو توی ذهنم مجسم می کردم. شاید این درد رو می شد این طور آروم کرد... چون اون روز فهمیده بودم گفتنش... داد زدنش... چیزی از سنگینیش کم نمی کرد... .

مازیار دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

می دونستم این قضیه برات سخته... حالا که جزئیاتش رو فهمیدم می فهمم تا چه حد برات سخت بوده... ای کاش زودتر می گفتم تا بهت کمک کنم... .

با عذاب وجدانی که چشم های عسلش رو پر کرده بود گفت:

باید پیشتم می موندم و کمکت می کردم تا اون روزهای سخت رو بگذرونی... .

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

تو بودی... همیشه پیشم بودی. فقط... می ترسیدم بهت بگم... .

مازیار با کنجکاوای بهم نگاه کرد. چهره ی سرد و بی رحم مهراس پیش چشمم ظاهر شد... با اون موهای سفید یه دست که جلوش خالی شده بود و چشم های روشنش... بینی پهن و لب های باریکش... .
رو به مازیار کردم و گفتم:

اسم اون مرد... اون قاتل ... اونی که جلوی چشممون اون مرده رو کشت، مهراس اِ... توی بیوتکنولوژی دارویی برای خودش غولیه... کارخونه داره... داروهای زیبایی و جوان سازی پوست می سازه و عرضه می کنه. می گن زمانی که داروهاش رو به صورت clinical (Clinical trials) آزمایش های بالینی مجموعه آزمایش هایی در زمینه ی مطالعات پزشکی و طراحی داروست که عوارض جانبی ، اثرات ، تاثیر و... محصول را قبل از عرضه کردن نشان می دهد) مورد بررسی قرار دادند عوارضی نداشت ولی قضیه اینه که وقتی داروهاش به مصرف عموم رسید بعضی از مصرف کننده ها التهاب پوستی غیر قابل درمان گرفتند... نتونسته بود داروهاش رو توی مقیاس صنعتی اون طور که باید در بیاره... یکی از محقق هایی که توی بخش تحقیقاتی زیر نظر مهراس کار می کرد مدارکی به دست آورد که نشون می داد توی تولید این داروها سهل انگاری عمده بوده... انگار به خاطر تولید بیشتر محصولاتشون یا برای آسون تر به ثروت میلیونی رسیدن از خیلی چیزها چشم پوشی کرده بود... البته این که می دونست کارش همچین فاجعه ای به بار می یاره یا نه پای خودش!

مازیار سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد و گفت:

فهمیدم... اون محقق همون کسی بود که کشته شد... مدارکش رو هم به خیال خودش یه جای امن چال کرده بود.
شونه بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم چی بود که چال کرده بود... فقط اون طور که توی ماجرای دادگاه و اینا فهمیدم، ثابت کرده بود که مهراس قبلا هم توی تولید محصولات تراریخته ای (محصول ترنس ژنیک: محصولی که با اصلاح ژنتیکی و مهندسی ژنتیک به دست می یاد) که مشخص نشده بود عوارضی دارن یا نه شرکت داشته... اون طور که من از فهمیدم قانون کشورمون در مورد تولید مواد تراریخته به اندازه ی کشورهای غربی سفت و سخت نیست... توی اروپا این مواد رو به طور عمومی عرضه نمی کنند... توی آمریکا با برچسب های خاصی که روشونه فروخته می شن... ولی اینجا... اون طوری که باید و شاید روش کنترل نیست... برای همین مهراس خیلی راحت تونست با تولید کردن این طور چیزها پول زیادی به جیب بزنه.

مازیار دستشو بالا آورد و صحبتام رو قطع کرد. گفت:

برای چی یه نیمچه دانشمند باید اسلحه دستش بگیره و خودش شخصا آدم بکشه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

بعد گزارشی که من و لیلا به پلیس دادیم همین شک برانگیز شد... این که اصلا این آدم دانشمنده یا نه... چرا نتایج تحقیقاتش این طوری شد؟... می دونی پلیس به چی شک کرد؟ این که تحقیقات مال خودش باشه... به این نتیجه رسیدن که مهراس اونا رو از یه جایی دزدیده بود... این تحقیقات هرچی که بود کامل نشده بود. برای همین تازه عوارض بعد از عرضه شدنش رو شد... یه جورایی این پرونده خیلی حساس بود. برای این که مهراس آدم مهم و محترمی... متهم کردن همچین آدمی خیلی سنگینه... .

مازیار کمی فکر کرد... دستی به چونه ش کشید و گفت:

یه سری مرد هم اون شب دور و برش بودند... چرا اونا اون مرده رو نکشتند؟ چرا خود مهراس این کارو کرد؟

چشم غره ای به مازیار رفتم و گفتم:

حرفمو باور نمی کنی؟ برای همین سین جیم می کنی؟

مازیار سرشو کج کرد و گفت:

پرنیا! چی می گی؟ من فقط می خوام دقیق بدونم چی شده... اگه ندونم چطور می تونم کمکت کنم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم برای چی خودش این کارو کرد... به هر حال نمی دونست کسی ممکنه توی اون محل خلوت و تاریک ببیتش... احتمالا اصلا به فکرش نمی رسید که دو تا دختر بدشانس هم پشت درخت ها وایستاده و شاهد کارش باشن. اگه یه درصد پیش خودش همچین احتمالی می داد این کارو می داشت به عهده ی اون مردهای سیاهپوشی که دورش کرده بودند.

مازیار سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:

می دونی... بعضی وقت ها یه مشکل هایی اون قدر آزارت می دن که اهمیت حل شدنشون برات از بین می ره... چطور از بین رفتنش اون چیزیه که مهم می شه... من فکر می کنم اون مرد اون قدر به پر و پای مهراس پیچیده بود که حسابی کلافه ش کرده بود. مردن اون مرد مهراس رو راضی نمی کرد... برای همین با اون مردها اومد... و... شاید هم می ترسید اون مرد مدارک اصلی رو تحویل مامورهاش نده و گولشون بزنه... به هر حال! چیزی که مشخصه اینه که دیدن مرگ اون

مرد هم راضیش نمی کرد... می خواست خلاص شدن از دست کسی رو که آبرو و حیثتش رو به باد داده بود، به دست خودش ببینه و شاهد باشه... .

مازیار به سمتم چرخید و گفت:

این آدم خیلی خطرناکه. از آدمی که تا این حد کینه به دل می گیره و این قدر قدرت داره باید ترسید... دادگاه به کجا کشیده شد؟

با تردید نگاهش کردم... یاد تلاش مامان و بابا برای مخفی کردن این ماجرا افتادم... دوست داشتم با مازیار حرف بزنم... دوست داشتم همه چیزو بهش بگم ولی مطمئن نبودم که چطور برخورد می کنه... اگه نظرش نسبت بهم عوض می شد چی؟ لبمو گزیدم... مازیار منتظر بود... برای همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

همه چی با شهادت من و لیلا می تونست شروع بشه... این که بتونیم ثابت کنیم مهراس آدم کشته... این قدم اول بود... برای رو کردن دست کسی که جون خیلی ها رو به خطر انداخته بود... ولی... همه چی نقشه برآب شد... شهادت من توی دادگاه مورد قبول نبود.

مازیار با تعجب نگاهم کرد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

مامان خیلی زحمت کشید که این موضوع رو از عالم و آدم مخفی کنه... ولی... من می خوام بهت بگم... بعد از مرگ مرجان من خیلی بهم ریخته بودم... خیلی می ترسیدم... مرتب کابوس می دیدم و توی خواب حرف می زدم... کم کم احساس کردم وقتی می رم بیرون یکی دنبالم راه می افته... یکی مدام صدام می زد... و بعد یه مدت... سایه ی یه مرد رو توی بالکنم می دیدم... یعنی... یه مرد بود... فقط یه سایه نبود... می دونستم کیه... توی حیاط ویلا دیده بودمش... از دار و دسته ی مهراس بود... خیلی ازش می ترسیدم و به هیچکس هیچی نمی گفتم... می دونی چرا؟ اون مردها مرجان رو کشتن... فقط به خاطر این که دوست من و لیلا بود و موقع فرار با هم بودیم. می ترسیدم اگه این موضوع رو فاش کنم و به کسی خیلی نزدیک شم جونش تو خطر بیفته.

با عذاب وجدان به مازیار نگاه کردم و گفتم:

برای همین بهت نگفتم... می ترسیدم... .

تو دلم ادامه دادم:

می ترسیدم از دست بدمت... .

با تصورش به خودم لرزیدم. مازیار چشماشو روی هم فشرد و گفت:

می فهمم... .

ادامه دادم:

اوضاع روز به روز خرابتر می شد... یه بار که داشتم می رفتم دانشگاه منو دزدین... .

لبمو دوباره گزیدم... معده م پیچ خورد... چشمامو بستم و نفسی عمیقی کشیدم. دستی به معده م کشیدم که اسیدش بالا می زد و داشت پدر مری ام رو در می آورد... گفتم:

چشمامو که باز کردم خودمو توی یه زیرزمین پیدا کردم. دست و دهنمو بسته بودند... نه اون قدر سفت که جاش بمونه... و البته نه اون قدر شل که بتونم فرار کنم. سایه هاشون رو روی دیوار می دیدم... صدام می زدند... یه چیزهایی زمزمه می کردند... تا حد مرگ ترسیده بودم... هر لحظه احساس می کردم به سمت می یان و منو مثل مرجان خفه می کنند... اون قدر منو ترسوندن که از ترس تقریباً غش کردم و یه گوشه افتادم... بعد منو توی خیابون ول کردند... نزدیک دانشگاه... مامان اینا که به خاطر نیومدن من نگران شده بودند همه جا رو گشتن و به پلیس هم خبر داده بودند... وقتی اون طوری منو توی خیابون پیدا کردند مشکوک شدند... اون قدر اصرار کردن تا مجبور شدم حرف بزنم... بگم که یه سایه رو دیدم... خودم می گفتم، خودم انکار می کردم... می ترسیدم تو دردرس بیفتن... برای همین فکر کردند قاطی کردم و منو پیش روانپزشک فرستادن... دکتر پارسا... اونم تشخیص داد که اسکیزوفرنی پارانوئید دارم... برام دارو تجویز کرد... اون داروها روز به روز حالمو بدتر کرد... ولی... کابوسمو از بین نبرد... اون مرد هنوز هم روی بالکن می ایستاد و شاهد دیوونگی هام بود... شاهد ترس هایی که خودش به جونم انداخته بود... یه بار اومد تو اتاقم... هیچکس باورم نکرد... با چشم های خودم دیدمش... پشت در اتاقم ایستاد... .

به خودم لرزیدم. چنگی به مانتوم زدم... توی قفسه ی سینه م احساس سرما می کردم. ادامه دادم:

اون قدر حالم بد شد که حمله ی عصبی بهم دست داد. منو فرستادن بیمارستان... تو بخش روانی بستریم کردن... همین موضوع باعث شد که به عنوان یه آدم که تعادل روانی نداره شهادتمو قبول نکنند... مهراس با این کلک قسر در رفت... .

مازیار آهسته گفت:

پس اون مردی که گفتی... همون مرد سیاهپوش... همینی بود که توی بالکن می دیدیش... .

سر تکون دادم و گفتم:

همونی که امشب منو آورد بیمارستان... اونی که نمی دونم چرا جونمو نجات داد... .

نزدیک های ظهر روز بعد بود که ماندانا منو به خونه رسوند. مازیار به هیچکس چیزی نگفته بود. فقط به ماندانا گفت که فشار من پایین افتاده بود و برای همین منو به بیمارستان رسوندند. به نظر می رسید ماندانا به یه چیزهایی مشکوک شده باشه ولی صورت رنگ پریده ی من بهش اجازه ی صحبت کردن در مورد این موضوع رو نمی داد.

وقتی وارد خونه شدم بابا ترجیح داد سرشو با روزنامه ش گرم کنه. کلا منو نادیده گرفت. مامان با اشاره ی دست بهم فهموند که زیاد دور و بر بابا آفتابی نشم.

نگاهی به صورت بابا کردم... چشماش روی صفحه ی حوادث ثابت مونده و صورتش قرمز شده بود. سرمو پایین انداختم و به سمت اتاقم رفتم.

همین که وارد راهرو شدم نگاهی به در بسته ی اتاقم کردم. آهی کشیدم. حالم از اون اتاق بهم می خورد. به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم... می دونستم اگه در اتاق رو باز کنم با چی رو به رو می شم... تختی بهم ریخته و نامرتب... ملافه های چروک شده که یادآور اون ثانیه هایی بود که داشتم روی تخت جون می دادم... حالت تهوع بهم دست داد... به خودم لرزیدم... از اون اتاق متنفر بودم... .

در رو باز کردم... بینیمو از نفرت چین انداختم و وارد شدم... نفس راحتی کشیدم. مامان همه جا رو مرتب کرده بود. زیرلب گفتم:

خدا رو شکر!

تخت کاملاً مرتب و همه چیز سر جاش بود. نگاهم به سمت در بسته ی بالکن کشیده شد. مانتو و شالمو روی تخت انداختم و با گام های بلند به سمت بالکن رفتم. درو باز کردم و سریع روی زمین زانو زدم. با چشم دنبال رد پا گشتم... بی فایده بود... مامان تازه کف بالکن رو تمیز کرده بود. همین که روی زانو هام ایستادم، چشمم به جای خالی یکی از گلدون های خشکیده افتاد. مطمئن بودم روز قبل اون گلدون همون جا بود ولی... .

مامان در زد و وارد اتاق شد. لباس های شسته شده رو روی تختم گذاشت و با تعجب گفت:

تو بالکن چی کار می کنی؟

در رو پشت سرم بستم و به لباس های تا نشده نگاه کردم... مامان اون قدر ها وقت نداشت که لباس ها رو بعد از برداشتن از روی بند تا کنه... یا شاید هم سلیقه ش رو نداشت. گفتم:

یکی از گلدونام نیست... .

مامان اخم کرد و بعد از مکثی گفت:

شکسته بود... خورده هاش رو امروز جمع کردم... .

نگاهم روی لباس ها ثابت موند... قلبم به تپش در اومد. اون مرد... صدامو شنیده بود... عجله کرده بود... یکی از گلدونا رو شکسته بود... .

مامان دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

چرا ماتت برد؟

نگاهمو از لباس ها کردم و گفتم:

هان؟ ... هیچی... موبایلمو ندیدید؟

مامان که داشت از اتاق بیرون می رفت، گفت:

نه والا... .

پوفی کردم و روی تخت نشستم... یعنی جدی جدی اون مرد موبایلمو برداشته بود؟

صدای ماندانا رو از توی هال شنیدم. بالاخره موفق شده بود توی کوچه جای پارک گیر بیاره و ماشین رو پارک کنه. داشت می گفت:

... عمو بذارید دیگه! به خدا براش خوبه... گناه داره... ببینید چه قدر ناراحت و افسرده ست! اگه بیاد مسافرت حال و هواش عوض می شه... مثل قبل سر حال می شه.

در کمال تعجب صدای مامان رو شنیدم که داشت از رفتن به این سفر طرفداری می کرد:

آره عباس... باور کن براش خوبه... من با دکترش هم حرف زدم... .

با عصبانیت زیر لب گفتم:

تو روح این دکتر پارسا!

مامان ادامه داد:

دکتر هم موافق بود.

بابا گفت:

خانوم شما که قبلا یه چیزهای دیگه می گفتید.

مامان گفت:

نظرم عوض شد. دیدی که چه قدر افسرده و گوشه گیر شده... خدا رو خوش نمی یاد.

ماندانا دوباره داشت جیغ جیغ می کرد:

من و سپیده مراقبشیم... مازیار هم مراقبه دیگه... .

بابا که داشت کم کم عصبانی می شد گفت:

لا الله اله الله!

ماندانا سریع فهمید بابا از چی عصبانی شده. گفت:

یه خونه ی دو طبقه ست... این قدر بهم نزدیکیم که هوای هم رو داشته باشیم ولی نه اون قدر که نگرانی به وجود بیاره...

تازه منم هستم دیگه! من قول می دم چهار چشمی مراقب پرنیا باشم.

بابا مکث کرد. زیر لب گفت:

وای نه بابا... راضی نشو... من از شمال متنفرم... از اون جاده ش... .

و بعد نگاهی به دور و بر اتاقم کردم... از شدت نفرت به خودم پیچیدم... چشمامو بستم... تحمل این اتاق رو نداشتم... اتاقی

که دو بار نزدیک بود تبدیل به قتلگاهم بشه... شاید بهتر بود با ماندانا و مازیار می رفتم... می رفتم یه جایی که با گم شدن

لیلا بهتر کنار بیام... .

زیرچشمی نگاهی به بالکن کردم... بعید می دونستم در صورت موندن توی این اتاق بتونم مسئله ی اون سایه رو حل کنم.

راستی موبایلم... موبایلمو کجا برده بود؟ نمی دونم چرا این قدر نگران موبایل گم شده م بودم... انگار که بچه م گم شده

بود... .

صدای بلند بابا رو شنیدم:

حالا ببینم چی می شه... .

از اون " حالا ببینم چی می شه " ها نبود که تحویل کسی بدی تا بیچونیش یا محترمانه بهش بگی تمومش کن... از اون " حالا ببینم چی می شه " ها بود که می گی تا بعد کلی مخالفت با یه جواب مثبت ساده ضایع نشی... .

زیرلب گفتم:

نه... .

ولی ته دلم از این رضایت بدم نیومدم... ماندانا با صدای بلند گفت:

آخ جون!

بابا سریع گفت:

من نگفتم باشه... .

ماندانا با خنده گفت:

آره عمو... می دونم!

بیهوده دور و بر اتاق دنبال موبایلم می گشتم. همه جا رو دوباره بهم ریختم... در حالی که کشوی میز تحریر رو خالی می کردم یادم اومد که آخرین بار روی میزم بود... داشت زنگ می زد و من از درد به خودم می پیچیدم... به جای خالیش روی میز زل زدم... نکنه دست اون مرد باشه؟

تصویر مردی با بارونی سیاه و صورتی تار به نظرم اومد که موبایلمو توی دستش گرفته بود و شماره ها رو نگاه می کرد... همه چیز اطرافش از سرما یخ بسته بود... با دستکش های چرمش که سرماش رو هنوز پشت زانوهام حس می کردم، contact م رو زیر و رو کرد... دنبال نفر بعدی می گشت... مرجان... لیلا... و حالا... شاید مازیار... .

به خودم لرزیدم... اون مرد عین مرگ می موند... منو به مرگ تدریجی محکوم کرده بود... این که زنده بمونم و از دست رفتن اطرافیانم ببینم... انگار سرماش از رویاهام به واقعیت نفوذ کرد... با دست بازو هامو چسبیدم... سردم شده بود... .

من باید به این مسافرت می رفتم... باید از مازیار مراقبت می کردم... نباید می داشتم مازیار رو ببره... .

صدای خنده ی مامان از توی هال می اومد. بابا با لحنی که نرم تر از لحظات قبل به نظر می رسید گفت:

باید فکرهامو بکنم....

چشمامو روی هم گذاشتم... گور بابای شمال و جاده ش... موبایلم کجا بود؟

"با تکنون هایی شدید وارد راه خاکی شدیم. ماشین به شدت تکنون می خورد و روی راه سنگلاخی بالا و پایین می شد. با

استرس و ترس داشبورده رو چسبیدم و گفتم:

همین طور برو... با دنده یک... همین طوری... .

مرجان هم با صدایی لرزون و هیجان زده گفت:

می دونم....

لیلا از پشت سرمون گفت:

مرتیکه ی احمق! عین گاو پرید وسط جاده... اگه می زدیم بهش چی؟

مرجان با استرس گفت:

حواسمو پرت نکن....

یه دفعه محکم توی چاله افتادیم. هینی گفتم و دو دستی داشبورده رو چسبیدم. با چشم هایی که از ترس گشاد شده بود به

مرجان نگاه کردم که با دهن باز به رو به رو خیره شده بود. گفتم:

چی شد؟

مرجان گاز داد... گرد و خاک زیادی هوا شد... فایده ای نداشت... چرخ جلوی ماشین توی چاله فرو رفته بود. دستی به

پیشونیم کشیدم و گفتم:

باید چی کار کنیم؟

مرجان دوباره گاز داد... گیر کرده بودیم....

با عصبانیت گفتم:

همینو این وسط کم داشتیم!

یه دفعه موبایلم زنگ زد. از جا پریدم و با استرس گفتم:

وای نه!

تو همون تاریکی دیدم که رنگ مرجان پرید. گفت:

چی شد؟ مامان بزرگته؟

با دست هایی لرزون موبایلمو از کیف دستیم بیرون اوردم. با دیدن اسم سپیده استرسم فروکش کرد. ریجکتش کردم و گوشه رو تو کیفم انداختم. اخم کردم و گفتم:

نه بابا... .

به سمت عقب برگشتم. به صورت لیلا نگاه کردم که آرایش ملایمی در حد یه ریمل و برق لب داشت. گفتم:

پاشو... باید ماشینو هل بدیم... .

لیلا نج نچی کرد و گفت:

با این کفش ها؟ بعد با کفش خاکی و گلی بریم مهمونی؟

در ماشین رو باز کردم و گفتم:

اگه پیاده نشی اصلا به اون مهمونی نمی رسیم! زود باش دیگه... اذیت نکن!

لیلا با اخم و تخم از ماشین پیاده شد. هر دو آماده ی هل دادن شدیم. مرجان پنجره رو پایین داد تا صدای ما رو بشنوه... من و لیلا دستامونو به صندوق عقب ماشین گرفتیم. خم شدیم و پاهای راستمون رو جلوتر از پای چپمون گذاشتیم. با صدای بلند گفتم:

یک... دو... سه!

من و لیلا با تمام قدرت هل دادیم... مرجان گاز داد... ماشین یه کم جا به جا شد و جلو رفت... تمام زورمو زدم... خواستم پای چپم جلو بیارم که یه دفعه ماشین به سمت عقب برگشت و دوباره توی چاله افتاد... لیلا داد زد:

لعتی!

نفس نفس می زدیم... دستام درد گرفته بود... کفش هاس عروسکیم روی سربالایی خاکی و بی آب و علف حسابی خاکی شده بود... نگاهی به اطرافم کردم... از راه اصلی دور شده بودیم... سمت راستمون رو درخت های بلند و قدیمی پوشونده بود... هر چند دقیقه یه بار صدای ماشینی می اومد که از جاده ی بالای دره رد می شد... همون جایی که داشتیم به زحمت خودمونو بهش می رسوندیم... .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

یه بار دیگه! یک... دو... سه!

با تمام قدرت هل دادیم... مرجان گاز داد... ماشین یه کم به سمت جلو رفت... سرمو پایین انداختم و تمام قدرتمو تو دستام ریختم و ماشینو هل دادم... سرمو چرخوندم و به لیلا نگاه کردم که صورتش از شدت زور و فشار تو هم رفته بود... یه دفعه ماشین به حرکت در اومد و با سرعت به سمت جلو حرکت کرد... من و لیلا تعادلمونو از دست دادیم. با کمری خم شده چند قدم دنبال ماشین دویدم... سریع تعادلمو حفظ کردم و ایستادم... .

مرجان روی ترمز زد. دست به کمر ایستادم و چند بار نفس عمیق کشیدم. بازو هام درد می کرد. مرجان سرشو از پنجره بیرون آورد و خواست چیزی بگه که بهش اجازه ندادم و گفتم:

چرا وایستادی پس؟ برو تا بالا... ما هم می یایم.

مرجان خندید و با خنده به پشت سرم اشاره کرد. چرخیدم و لیلا رو دیدم که روی زمین ولو شده بود و حسابی داشت فحش کشمون می کرد:

کثافت!... بیشعور... اصلا تقصیر من خره که با شما دو تا راه افتادم ... اونم به خاطر علی!

از سراسیمگی پایین رفتم. به لیلا کمک کردم که وایسته. با اخم و تخم خاک روی مانتو و شلوارش رو تکوند... با عصبانیت سرشو بلند کرد و گفت:

به اون دختره بگو از پشت ماشینش یه خورده آب بده. همه جونم خاکی شد. هرکی ندونه فکر می کنه قبل از مهمونی سر ساختمون بودم و داشتم آجر بالا می انداختم.

سرمو به سمت مرجان چرخوندم و گفتم:

پشت ماشینت آب داری؟

مرجان گفت:

فکر نمی کنم... زود باشید دیگه... دیر شد.

لیلا کف دستاش رو بهم زد تا گرد و خاکش بره. با عصبانیت گفت:

من با این ریخت و قیافه هیچ جا نمی یام! مغز خر نخوردم که خودمو سوژه کنم!

نچ نچی کردم. لیلا به سمتم چرخید و گفت:

چیه؟ خودت جای من بودی حاضر می شدی با این ریخت و قیافه بری مهمونی؟

راست می گفت. مرجان از ماشین پیاده شد و گفت:

حالا باید چی کار کنیم؟

سری چرخوندم و یه بار دیگه اطرافم رو بررسی کردیم. توی یکی از جاده های فرعی بودیم... کمی به سمت بالا رفتیم... به نوری که از دور دست ها می اومد اشاره کردم و گفتم:

اون جا جاده چالوسه؟

مرجان گفت:

نه بابا... از اون که خیلی دور شدیم... اونجا احتمالا از این ویلاهاییه که این دورو برا پراکنده ساخته شدن... شاید هم یه رستوران بین راه... .

با خوشحالی گفتم:

خب می تونیم از اونجا آب بگیریم."

چشمامو باز کردم... روی تخت غلت زدم... مامان دم در وایستاده بود... احتمالا درو باز کرده بود و با صدای قیژ قیژ لولاش از خواب پریده بودم. مامان گفت:

من دارم می رم بیمارستان... بابات خونه ست... زیاد دور و برش نرو... بذار فکراشو بکنه و بذاره بری شمال.

پوفی کردم و روی تخت غلت زدم. چپ چپ به مامان نگاه کردم... به خاطر همین منو از خواب بیدار کرده بود؟ نمی شد بذاره یه کم توی خواب با لیلا و مرجان صحبت کنم؟ احساس کردم سرما توی قفسه ی سینه م انباشته شد... .

مامان گفت:

اون جووری نگاهم نکن! برات خیلی خوبه که بری... باید محیطتو عوض کنی. با ماندانا و سپیده بری خیلی بیشتر بهت خوش می گذره تا با ما بیای... .

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

با اون کاری که تو اون شب کردی احتمالا نظر مازیار هم عوض کردی... دیگه فایده ای نداره که بخوایم تو رو از فامیل قایم کنیم... .

درو بست و از اتاق خارج شد. نگاهی به بالکن کردم... شاید می اومد... می اومد و موبایلمو روی میز می داشت... دستمو تو خیالم به سمت موبایلم که از سرمای دستکش هاش یخ زده بود، دراز کردم.

اون مرد باید موبایلمو برمی گردوند... نباید اس ام اس هامو می خوند... نباید لیست تماسام رو چک می کرد... نباید می فهمید چه قدر با مازیار صمیمی ام... با مشت به بالشم کوبیدم... از ناتوانی اشک تو چشمم جمع شد... .

ای کاش می شد باز هم بخوابم... توی خوابم کنار مرجان و لیلا بشینم... باهاشون حرف بزنم... لیلا کجا بود؟ کی اونو با خودش برده بود؟ الان چه حالی داشت؟ ... اصلا زنده بود؟

به بالکن نگاه کردم... چرا زودتر شب نمی شد؟

بابا با اخم و تخم ظرف املت رو روی میز گذاشت. مامان از خستگی روی پا بند نبود... موهای سیاهش روی شونه هاش رها شده بود... با غذاش بازی می کرد... منم... .

با چنگال تخم مرغ رو از گوجه جدا می کردم... بابا رو به مامان گفت:

با مازیار حرف زدم.

چنگال توی دستم لرزید. توی بشقاب ولش کردم. با استرس لیوان آب رو برداشتم و سر کشیدم... اون قدر با شدت این کارو کردم که نصف آب توی لیوان از گوشه ی لیوان روی لباسم ریخت... استرس به خاطر جواب آره یا نه ی بابا نبود. به خاطر جنگ درونیم بود... دلم می خواست برم یا می خواست نرم؟ چرا نمی فهمیدم دلم چی می خواد؟

نگاه بابا رو روی خودم حس کردم. همین که باهاش چشم تو چشم شدم، بهم چشم غره رفت. با ناامیدی سرمو پایین انداختم. مامان گفت:

خب! چی شد؟

بابا نون بربری رو از توی جانونی برداشت و برای خودش لقمه درست کرد. گفت:

گفت که خونه دو طبقه ست... دروغ که نمی گه؟

نگاه تهدیدآمیزی به مامان کرد. مامان بعد از مکثی که از روی خستگی بود، گفت:

اون بیچاره کی دروغ گفته که بار دوشم باشه؟

بابا سر تکون داد و گفت:

خب... فکر کنم بد نباشه براش که بره.

تو دلم گفتی:

یه جووری حرف می زنه انگار من اینجا نیستم.

یه دفعه بابا چنگالشو به سمتم دراز کرد و با لحنی خشک و تهدیدآمیز گفت:

دست از پا خطا کنی دیگه نه من نه تو!

چشمام گشاد شد... بابا چنگالشو پایین آورد... چشم غره ی دوم رو بهم رفت. سرمو پایین انداختم. خوشحال بودم یا ناراحت؟... شاید هم جفتش... اگه شب نمی رفتیم، اگه از جاده چالوس نمی رفتیم خیلی خوب می شد... اون وقت می شد گفت که خوشحالم... .

شامو نصفه نیمه گذاشتم. به سمت اتاقم رفتم... باید نگاهی به کمد می کردم... چی می خواستم با خودم ببرم؟ ذوق داشتم؟ نمی دونم... یه کم... چند روز پشت سر هم مازیار و ماندانا رو دیدن خوب بود... هرچند که اصلا حوصله ی سپیده رو نداشتم... .

چشمم به موبایل مامان که روی میز بود افتاد... یاد موبایل خودم افتادم. یه دفعه سرجام متوقف شدم. زیرچشمی نگاهی به مامان و بابا کردم که داشتند آهسته با هم حرف می زدند... سریع موبایل مامان رو از روی میز برداشتم و به سمت اتاقم دویدم. درو پشت سرم قفل کردم. با هیجان روی تخت نشستم. سریع شماره ی موبایلم رو گرفتم... کف دستام یخ زده بود... گوشی رو دم گوشم گذاشتم. پامو با حالتی عصبی تکون می دادم... اون یکی دستم مشت شده بود... زیرلب گفتم:

خاموش نباش... خاموش نباش... .

خاموش نبود... قلبم به تپش در اومد... با هر صدای بوقی که توی گوشی می پیچید ضربان قلبم بالاتر می رفت... با دست آزادم رو تختی رو مچاله کردم... لیمو گزیدم... چرا من احمق انتظار داشتم گوشی رو برداره؟

یه دفعه تماس برقرار شد. از شدت هیجان سیخ سرجام نشستم. قلبم توی سینه فرو ریخت. هل شدم. با صدایی لرزون گفتم:

الو؟.. الو؟

صدای ماشین می اومد... کف دستام عرق کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

الو؟ صدامو می شنوی؟

گوشامو تیز کردم... صدای نفاس می اومد... حس سرما بهم القا شد... احساس کردم دارم مور مور می شم... لبامو روی هم فشردم. خودش بود... حاضر بودم قسم بخورم که خودشه... حسش می کردم... از شدت هیجان روی زانو ایستادم... گفتم:

لیلا... لیلا پیش تو؟

صدای بلند موزیکی به گوشم می رسید... صدای لطیف و آروم یه زن بود... همون آهنگ... از بین صدای گوش نواز موزیکی که پخش می شد، صدای نفاس می اومد. آب دهنمو قورت دادم و با صدایی که سعی می کردم خشن به نظر برسه گفتم:

لیلا رو برگردون... .

فقط صدای خش خش نفاس می اومد... با حرص مشت به تشک کوبیدم و گفتم:

با تو دارم حرف می زنم!

انگار موجی از سرما از راه گوشی موبایل به بدنم تزریق شد... سرجام خشک شدم... آهسته توی گوشی زمزمه کرد:

لیلا رو فراموش کن...

تماس قطع شد... گوشی مامان از بین دست یخ زده م رها شد و پایین افتاد... بهت زده به جای خالیش روی بالکن زل زدم... زمزمه ی سرد و بی روحش رو به خاطر اوردم...

بین همه ی جنگ های درونیم، حس های تفکیک نشدنی و تضادهای عجیب و غریب، یه چیزی رو به قطعیت می دونستم... این که اون مرد... با اون زمزمه ی بی روح... از جنس مرگ بود...

فصل دوم

جایی بین خورشید و سیاهی...

عکس مرجان رو از قاب دراوردم و با پونز به گونی روی دیوار چسبوندم. عکس سه نفره ی من، مرجان و لیلا که روز آخر مدرسه گرفته بودیم رو توی قاب گذاشتم. دستی به قاب کشیدم... اثرات آخرین آب بازی دوران مدرسه توی عکس معلوم بود... مانتوهای خیس... موهای خیس... بطری های پر از آب... لب های خندون...

قاب عکس رو روی ژاکت بافت قهوه ای رنگم گذاشتم و در چمدون رو بستم. مامان در زد و وارد اتاق شد. بسته ی قرص هام رو روی میز تحریرم گذاشت. بدون توجه به قرص ها لپ تاپم رو روی میز گذاشتم و به برق زدم. مامان گفت:

همه چی رو برداشتی؟! این قرص ها رو هم بذار توی چمدونت...

با خونسردی پسورد رو وارد کردم و به صفحه ی دسکتاپ زل زدم... عکس من، مرجان و لیلا بود... دوم دبیرستان... روی نیمکت نشسته بودیم و دست دور گردن هم انداخته بودیم. عکس رو با فتوشاپ دستکاری کرده بودیم. اون روزها خیلی به این موضوع فکر می کردیم که پنج سال دیگه چه شکلی می شیم... مرجان بینیش که تو قسمت انتهایی یه کم کج می شد رو ادیت کرده بود و یه بینی سربالا و قلمی ازش ساخته بود... من که همیشه به خاطر ابرو هام با ناظم مدرسه درگیر بودم، رنگ ابرو هامو عوض کرده و عین نخ باریکش کرده بودم... فقط لیلا بود که توی صورتش تغییری نداده بود. مرجان هم با حرص بهش گفته بود پنج سال دیگه تو همین خری که هستی می مونی...

پنج سال گذشته بود... این از ابروهای من! اونم از بینی عمل نکرده ی مرجان... .

آینده ی رویاهای پشت اون عکس رو به چشم می دیدم... مرجان مرده بود... هیچکس نمی دونست سر لایلا چه بلایی اومده... و من شبیه یه مرده ی متحرک شده بودم... راستی چرا عادت داشتیم روزهای خوب رو با فکر کردن به آینده خراب کنیم؟ این هم آینده ی آرزوهای من... .

مامان گفت:

الان که داریم بهت اعتماد می کنیم و می فرستیم تنها بری، عاقل باش... خواهش می کنم دیگه کار اون روزت رو تکرار نکن... هر مشکلی باشه حل می شه... قرص هاتو بخور... خودم به ماندانا گفتم که به خاطر افسردگی قرص می خوری... هیچ مشکلی نیست... باشه؟

به سمتش چرخیدم. با جدیت به چشماش زل زدم. گفت:

بذارمش توی چمدونت؟

دستشو کنار زدم. قرص ها رو برداشتم و با خونسردی توی سطل آشغال انداختم. نگاهمو از دهن باز مامان گرفتم و به دسکتاپ زل زدم. با حرص گفتم:

من مریض نیستم... هیچ وقت نبودم... .

مامان گفت:

پرنیا... .

وسط حرفش پریدم و گفتم:

در باز بالکن رو دیدی... باور نکردی... حرف های لایلا رو توی دادگاه شنیدی و نشنیده گرفتی... از تو و بابا انتظار ندارم که منو باور کنید.

مامان دستشو روی شونه م گذاشت. با لحنی آروم گفت:

پرنیا تو ندیدی که اون مردها مرجان رو کشته باشن... درسته؟

گفتم:

ولی دیدمشون که دور ماشین مرجان جمع شدند... یه کم که دور شدیم صدای جیغ مرجان اومد.

مامان آهسته گفت:

ولی... می دونی که پزشکی قانونی تشخیص خفگی با کمر بند رو داده بود... خیلی پیش اومده که سرنشین های پراید دچار خفگی با کمر بند بشن... همین هفته ی پیش تو بیمارستان... .

چپ چپ نگاهش کردم... ادامه نداد. کمی این پا و اون پا کرد. بالاخره تصمیم گرفت که منو به حال خودم بذاره. در حالی که به سمت در می رفت، گفت:

بابات اجازه نمی ده بدون این قرص ها جایی بری. لجبازی نکن.

چشم از دسکتاپ گرفتم و گفتم:

بابا نمی دونه که قرصامو نمی برم... درست می گم؟

مامان آهی کشید و گفت:

می دونی که من هیچ وقت هیچی رو ازش مخفی نمی کنم... .

پوزخندی زدم و گفتم:

در باز بالکن و صندلی افتاده رو می بینی و چیزی بهش نمی گی... اون وقت ماجرای قرص ها رو بهش گزارش می دی؟

پشتمو بهش کردم... همون بهتر که ازشون دور شم... واقعا احتیاج داشتم که چند روز نبینمشون... مامان گفت:

اون موقع که به بهونه ی خونه ی مرجان با مازیار و دوستاش بیرون می رفتی، به بهونه ی مامان بزرگت می رفتی شمال مهمونی باید به این روزها هم باید فکر می کردی... .

آهی کشید... دوباره به سمتم اومد و گفت:

نمی فهمی چه دلشوره ای دارم... می ترسم جدی جدی اینجا جات امن نباشه... .

و به در بالکن نگاه کرد... آهسته گفت:

و شک دارم که اگه بری هم جات امن باشه... راستشو بخوای نمی دونم باید چی رو باور کنم و چی رو باور نکنم... .

خودمم هم نمی دونستم باید چی رو باور کنم... گیج بودم... و خیلی خسته... فقط می خواستم برم... می خواستم از اون خونه برم... بالکنی که دیگه اون مرد رو روش نمی دیدم ترک کنم... فقط می خواستم از اون اتاق برای همیشه دور شم... .

چمدونو به دیوار تکیه دادم و روی دسته ی کاناپه نشستم. مامان قرآن به دست به سمتم اومد و با دلواپسی گفت:

این که مازیار هم قراره باهاتون بیاد یه جوریه... .

با کلافگی گفتم:

تکلیف خودتونو مشخص کنید... از اومدن مازیار خوشحالیید یا ناراحت؟ من که نفهمیدم چی شد... .

مامان که از حالت صورتش مشخص بود دلش مثل سیر و سرکه می جوشه، گفت:

نمی دونم والا... مازیار پسر خوبیه... مثل بچه ی خودم می مونه... ولی خب به هر حال پسر دیگه!

سر تکون دادم و گفتم:

هم سپیده هست هم ماندانا... خیالتون تخت... .

نمی دونم همراهی سپیده چطور می تونست خیال کسی رو تخت کنه! فقط برای خالی نبودن عریضه گفتم... .

مامان که به خاطر بی قراریش با قدم های کوتاه یه مسیر رو می رفت و برمی گشت، گفت:

مواظب باش... از بچه ها جدا نشو... به مازیار هم بگو توی جاده آروم برونه... رسیدی زنگ بزن... ساندویچ اینا نخوری ها... مسموم می شی.

چپ چپ به مامان نگاه کردم و گفتم:

می خواهید من نرم؟

مامان گفت:

من کی گفتم نرم؟ فقط دارم می گم مواظب خوت باش... .

بعد زیرلب گفت:

ای خدا... دارم از استرس می میرم.

مرتب از این طرف خونه به اون طرف می رفت. اصلا یه جا بند نمی شد... نمی دونم با این همه استرس چه اصراری برای رفتن به این مسافرت بود... در دستشویی باز شد و بابا که صورتش خیس بود و از ریشش آب می چکید، به سمتون اومد و گفت:

مطمئنی مازیار می ره توی اون یکی خونه؟

کم کم داشتم عصبانی می شدم. سه روز بود که پشت سر هم این حرف ها رو شنیده بودم. تا مامان صحبت هاشو تموم می کرد بابا شروع می کرد. گفتم:

بله! مازیار و سهیل می رن توی یه خونه ی دیگه.

بابا دست به کمر زد و کنار کاناپه ایستاد. چشم های درشتش رو با نگرانی درشت تر از حالت عادی کرد و گفت:

بابا شب راه نیفتید بیاید سمت تهران ها!

دست کم دویست بار این جمله رو شنیده بودم. دیگه فکم یاری نمی کرد که جواب بدم. بابا سر تکون داد و گفت:

نه! این شکلی نمی شه. بذار من با خود مازیار حرف بزنم.

زیرلب گفتم:

ای بابا!

از روز قبل تا اون روز صبح بابا پنج بار به مازیار زنگ زده بود. تو دلم گفتم:

خب این قدر نگرانید برای چی منو می فرستید؟ یه کلمه بگید نرو!

بابا مشغول صحبت کردن با مازیار شد. مامان از آشپزخونه بیرون اومد. یه سبد پر از میوه، خوراکی و تنقلات کنار چمدونم گذاشت. بابا با صدای بلند فقط بله بله می گفت... انگار دیگه حرف و سفارشی نداشت که به مازیار گوشزد کنه... اون بنده ی خدا هم از اون طرف خط خورده فرمایش های بابا رو تکرار می کرد که نشون بده هیچ کدومش رو فراموش نکرده... هنوز هم توی عجب بودم که چطور با این همه نگرانی و استرس اجازه ی رفتن بهم دادند... احتمال می دادم حرف های دکتر پارسا روشن تاثیر گذاشته باشه... مدت ها بود بهشون سفارش کرده بود منو مسافرت ببرند... که مسلما مریض های

مامان و کارهای شرکت بابا همچین اجازه ای بهشون نمی داد... حالا که روی کاناپه دست به سینه و طلب کار نشسته بودم و کم کم داشتم هیجان و استرس رو توی وجودم حس می کردم، می فهمیدم چه قدر به یه مسافرت احتیاج داشتم...

بالاخره مازیار زنگ زد... با عجله ای که بیشتر به خاطر هیجان زدگیم بود، از زیر قرآن رد شدم و از خونه خارج شدم... سیل سفارشات مامان و بابا پشت سرم سرازیر شد... از جمله های منطقی مثل "راه نیفتید شبونه برید جایی که نمی شناسید" گرفته تا جمله های عجیب غریبی مثل "شب زود بخوابید!" ...

در حالی که چمدون و سبد رو دنبال خودم می کشیدم از آپارتمان خارج شدم... همین که پا توی حیاط گذاشتم سرمو بلند کردم و به خورشید که تازه داشت طلوع می کرد لبخند زدم... ریه هامو از هوا پر کردم...

بعد نه ماه حس کردم آزادم... می تونم هرجا بخوام برم، می تونم قرص نخورم و مجبور نیستم یه سایه با عطر سرد، صدای بی روح و هیبت ترسناک رو روی بالکن خونه م تحمل کنم... بعد نه ماه حس کردم که می تونم یه بار دیگه "پرنیا" باشم...

در حیاط رو که باز کردم چشمم به ماندانا افتاد که به ماشین مازیار تکیه داده بود و خمیازه می کشید. شلوار آدیداس سه خط و مانتوی مشکی کوتاه پوشیده بود. طبق عادت همیشگیش آستین های مانتوش رو با تا جایی که می تونست بالا زده و موهای مشکی رنگش رو محکم بالای سرش جمع کرده بود. همین که چشمش به سبد توی دستم افتاد چشم های پف کرده و خواب آلودش برق زد. بدون سلام علیک جلو اومد و سبد رو از دستم گرفت. درشو باز کرد و مشغول گشتن توی سبد شد... منتظر نگاهش کردم... نه! خیال نداشت به روی خودش بیاره که منم اونجا وایستادم...

مازیار از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد. برخلاف خواهر خواب آلود و همیشه گرسنه ش با انرژی سلام کرد و همون طور که چمدون رو از دستم می گرفت، گفت:

باور کن قبل از این که دم در ببینمت مطمئن بودم بابات آخرین لحظه پشیمون می شه و نمی ذاره بیای.

ماندانا خمیازه ای کشید و در سبد رو بست، گفت:

می رم تو ماشین... معلوم نیست تا کی می خواید اینجا وایستید و حرف بزنید...

با تعجب به ماندانا نگاه کردم. مازیار بیشتر از یکی دو جمله نگفته بود و من حتی فرصت نکرده بودم دهنمو باز کنم. ماندانا سبد رو روی صندلی عقب ماشین گذاشت. ژاکت سفیدش رو کنار سبد مچاله کرد و در ماشین رو بست. دیدم که روی صندلی عقب دراز کشید و سرشو روی ژاکتش گذاشت. با تعجب گفتم:

این چشه؟

مازیار چمدون رو به سمت صندوق عقب برد و گفت:

ناراحتیه... .

زیرلب ادامه داد:

این قدرها هم خنگ نیست که نفهمه داریم یه چیزی رو ازش مخفی می کنیم.

چشمکی زد و در حالی که چمدون رو توی صندوق گذاشت و گفت:

نترس قهر کردنش زیاد طول نمی کشه.

روی صندلی جلو نشستم و با خودم فکر کردم چه قدر خوبه که ماندانا می دونه این صندلی جای منه! مازیار ماشینو روشن کرد. نمی دونم چرا دلم یه دفعه شور افتاد. احساس کردم معده م پیچ خورد. بی اختیار به سمت بالکن اتاقم چرخیدم. چشمامو تنگ کردم... انگار انتظار داشتم با دقت بیشتر بتونم سایه ی یه مرد رو اونجا تشخیص بدم... هرچند که صبح زود بود و روزها خبری از اون مرد نمی شد... .

همین که به انتهای کوچه رسیدیم سرمو به سمت جلو چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم تا استرس و اضطراب رو از خودم دور کنم. مازیار پرسید:

گوشیتو پیدا کردی؟

یادم افتاد که براش از مکالمه م با اون مرد چیزی نگفتم... اصلا فرصتش پیش نیومده بود. فقط بهش گفته بودم گوشیم گم شده. آهی کشیدم و گفتم:

نه... وقتی به مامانم اینا گفتم گوشیم گم شده رفتن بیمارستان تا ببینن اونجاست یا نه. پیداش نکردن. سیم کارتمو سوزوندم و یه سیم کارت جدید گرفتم. سیم جدیدمو انداختم توی دستگاه مامان تا بعدا یه گوشی خوب بخرم.

مازیار با خنده گفت:

اوه! با چه افسوسیه هم ازش حرف می زنی! من اگه جات بودم خودم گوشیمو گم و گور می کردم تا از شر اون گوشی قدیمی خلاص شم.

پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم من افسوس سیم کارتی که سوخت رو می خوردم... اگه می تونستم قضیه ی گم شدن موبایلمو از مامان و بابا مخفی می کردم ولی نمی شد. مطمئنا به خاطر همین سفر روزی ده بار بهم زنگ می زدند.

اون سایه... اون مرد... موبایلمو دزدیده و همه ی اون چیزهایی که نباید رو کشف کرده بود. دیگه کار از کار گذشته بود... ولی ای کاش گوشیم دستش می موند تا روزی که ورق برگرده و دست همه شون رو شه... اون وقت دوباره بهش زنگ می زدم و دوست داشتم لرزش رو توی صدای سرد و بی روحش بشنوم... از وقتی بهم گفته بود " لایلا رو فراموش کن " این همه ی اون چیزی بود که بهش فکر کرده بودم.

اون مرد فقط ظاهر زندگی منو دیده بود... نمی دونست لیلایی که جونمو نجات داده بود فراموش کردنی نیست... نمی دونست صدای خنده های پر از زندگی مرجان با دفن شدنش زیر خاک خاموش نمی شه... اون مرد هیچی نمی دونست... .

مازیار انگشت شستش رو توی دستش خم کرد و با چهار انگشتش محکم روی چتری های روی پراکنده ی روی پیشونیم کوبید. از جا پریدم و گفتم:

چته؟

خندید و گفت:

کجایی موش؟

تا خواستم یه توضیح الکی سر هم کنم و جلوی ماندانا بهش تحویل بدم موبایلش زنگ زد. نفس راحتی کشیدم. با خنده گفت:

باور کن باباته!

خنده م گرفت. از بابا بعید نبود.

از مدل حرف زدن مازیار مطمئن شدم که بابام نبود. سریع تماس رو قطع کرد و گفت:

پویا تا دو دقیقه ی دیگه بهمون می رسه.

با تعجب گفتم:

پویا؟

مازیار سر تکون داد و گفت:

دوستم دیگه! می شناسیش... دیدیش.

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

می دونم... همون بچه پولدار سوسول مو بلند!

مازیار زد زیرخنده و گفت:

آره دقیقا همون!

ماندانا با صدایی خسته و گرفته گفت:

تازه به دوران رسیده رو یادت رفت

زیرلب گفتم:

ایش!

با ناراحتی رو به مازیار کردم و گفتم:

چرا به اون گفתי بیاد؟

مازیار شونه بالا انداخت و گفت:

خب وقتی بهش گفتم داریم کجا می ریم خوشش اومد و گفت منم می یام.

پوفی کردم. چشم غره ای به مازیار رفتم و تو دلم گفتم:

می دونه از این پسر بدم می یاد و همچین کاری کرد!

از اومدن پویا زیاد راضی نبودم. پسر بدی نبود ولی ازش خوشم نمی اومد. از بچگی با مازیار دوست بود. یادمه اوایل باباش
یه مهندس عمران ساده و وضع مالیشون خیلی معمولی بود... ولی در عرض همون چند سالی که با خانواده ی مازیار فامیل
شده بودیم، وضع مالیشون خیلی خوب شده بود. این قدر از پویا بدم می اومد که نسبت به هرچیزی که بهش مربوط می شد
بدبین بودم... به خصوصی شغل پر درآمد باباش!

هیچ وقت نتونستم دلیل این نفرت رو کشف کنم... شاید به خاطر قیافه ش بود... یا حتی موهای بلندش... ولی احتمالا به این خاطر بود که همیشه سر به سرم می داشت و اذیتم می کرد.

قبل از این که به اتوبان برسیم مازیار ماشینو کنار زد و منتظر شدیم تا پویا بهمون برسه. حسابی دماغ شده بودم. مطمئن بودم که بدون پویا بیشتر خوش می گذره.

بعد چند دقیقه یه بنز کروک بژ جلومون پارک کرد. صورتمو جمع کردم و با ناباوری گفتم:

بنز خریده؟

یادم اومد که ماندانا در موردش بهم گفته بود. مازیار نگاهی به قیافه ی مچاله شده م کرد. خندید و همزمان با پویا از ماشین پیاده شد. به سمت همدیگه رفتند و صمیمانه دست دادند. پویا جین سفید با سویی شرت قرمز پوشیده بود. تا جایی که یادم می اومد همیشه جین سفید می پوشید. موهای مجعد و مشکی رنگش که تا پایین گردنش می رسید رو با کش بسته بود. با نفرت گفتم:

ایش! حالا چرا این قدر تیپش ضایع ست؟

ماندانا، که معلوم نبود چطور تونسته این همه مدت ساکت بمونه، به حرف اومد و گفت:

چی شد؟ عشقت اومد؟

و سر جاش صاف نشست. سرمو به سمت ماندانا چرخوندم تا مجبور نباشم بیشتر از این با دیدن پویا مستفیض بشم! گفتم:

به خدا وقتی نگاهش می کنم حالم بد می شه... آخه یه آدم چه قدر می تونه ضایع باشه؟ سویی شرت قرمزشو نگاه کن تو رو خدا!

ماندانا با چشم های عسلی پف کرده ش سر تا پای پویا رو برانداز کرد و گفت:

این مهندس پرهیزگار که این همه پولداره نمی تونه برای پرسش یه شلوار جین دیگه بخره؟

آهسته خندیدم. یه دفعه در راننده باز شد. پویا بود... اومده بود سلام و احوال پرسى کنه. روی صندلی راننده نشست و با صدای بلند گفت:

اوه اوه! ببین چه جونوری اینجا نشسته!

ماندانا آهسته خندید. از شدت حرص دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

نیومده شروع کردی؟

نگاهی به صورتش کردم. صورتش هنوز هم به خاطر آفتاب گرفتن های تابستونیش برنزه بود. چشم های قهوه ای تیره و لب و بینی متناسب داشت. در کل قیافه ش بد نبود ولی من از موهایش متنفر بودم. یه کم بو کشیدم تا عطرش رو بهتر حس کنم... برام آشنا نبود... این عطرو نمی شناختم... و متأسفانه بوش به نظرم خوب می رسید! آهی کشیدم... چرا عطر به این خوبی رو پسری باید بزنه که سویی شرت قرمز و شلوار جین سفید پوشیده بوده؟

بعد از احوال پرسى با ماندانا که هرچه قدر دقت کردم اثری از سر به سر گذاشتن توش ندیدم، رو بهم کرد و گفت:

پاشو بیا توی ماشین من!

اخم کردم و گفتم:

جانم؟

ماندانا که دوباره داشت دراز می کشید با بدجنسی خندید. پویا گفت:

نمی شه شما سه تا توی یه ماشین باشید و من تنهایی بیام که!

مازیار در سمت راننده رو تا ته باز کرد و گفت:

راست می گه... موش!

پویا پوزخند زد. مازیار ادامه داد:

تا خونه ی سپیده اینا توی ماشین پویا باش.

چپ چپ به مازیار نگاه کردم ولی چاره ای جز پیاده شدن نداشتم. پوفی کردم و از ماشین پیاده شدم. در حالی که از حرصم پاهامو روی زمین می کوبیدم به سمت ماشین پویا رفتم.

سوار ماشین شدم و کمر بندمو بستم... نگاهی به فضای شیک و خوش بوی ماشین انداختم... لامصب عجب چیزی بود! عین ندید بدید ها به دم و دستگاه ماشین خیره شدم. داشبورده به رنگ کرم روشن بود. صفحه ی نمایشگرش روی وضعیت تایرها تنظیم شده بود... داشتم وسوسه می شدم به فرمون کرم تیره ش دست بزنم... عقربه ها متمایل به مشکی بود. صندلی ها به

قدری راحت و جای پام به قدری باز بود که اصلاً دلم نمی خواست از اون ماشین پیاده بشم... البته به محض این که پویا سوار شد نظرم عوض شد. چرا همیشه همچین عروسک هایی دست آدم های چندشی مثل پویا می افتادند؟ چطور کسانی که می تونستند این طور طیف کرم های مختلف رو این طور هنرمندانه و ظریف روی داشبورد کنار هم بیارن دلشون اومده بود این عروسک رو دست کسی بدن که پنج شیش سالی می شد دست از سر شلوار جین سفید برنداشته بود؟

پویا که سوار شد رومو ازش برگردوندم... و دست به سینه مشغول تماشای منظره ی بیرون شدم. مطمئن بودم اون صندلی راحت دستگاه ماساژم داره... حیف که نمی شد به پویا بگم روشنش کنه... .

خوشبختانه پویا تا وقتی که به خونه ی سپیده برسیم حرف نزد. توی راه به یه آهنگ رپ فارسی گوش می داد و زیرلب خواننده رو همراهی می کرد. اصلاً از آهنگ خوشم نیومد... حالا نمی دونم به خاطر این بود که داشت از ماشین پویا پخش می شد یا به خاطر شعر مسخره و بی سر و تهش بود... .

طولی نکشید که به خونه ی سپیده رسیدیم. سریع خودمو از بنز پویا بیرون انداختم و وانمود کردم دارم قدم می زنم و کش و قوس می یام. تو دلم گفتم:

آخه این یارو رو کجای دلم بذارم؟

و با عصبانیت پامو محکم به زمین کوبوندم. در همین موقع در خونه ی سپیده اینا باز شد و صدای بلند گریه ی سپیده کوچه رو پر کرد. یه آن ترسیدم. چشمم به سپیده افتاد که با چشم های اشک آلود خودشو توی بغل مازیار انداخت و هق هق کنان گفت:

مازیار... من ... چی کار ... کنم؟

دهن مازیار از شدت تعجب باز موند. نگاهی پرسشگر بهم کرد. گیج شده بودم... شونه بالا انداختم و اظهار بی اطلاعی کردم. سپیده از اون دخترهای قدبلندی بود که وقتی کنارشون راه می ری از قد و قواره ی خودت که تا دیروز به نظرت بدک نمی اومد، خجالت می کشی و شرمند می شی. خیلی خوش هیکل بود و اینو خوب می دونست. می دونست چی بپوشه جذابیت بیشتری به هیکل خوبش بده. چشم های قهوه ای کشیده ی خوشگل با مژه های پر داشت. ابروهای کمونی قهوه ای و پوست سبزه داشت. موهای مشکی بلند و خوش حالتش تا کمرش می رسید... فرصت نکردم بینی تازه عمل کرده ش رو برانداز کنم. سریع دست مازیار رو کشید و بدون توجه به من، ماندانا و پویا به سمت ماشین مازیار رفت و گفت:

بیا توی ماشین. باید توی راه برات بگم!

با پر رویی روی صندلی جلو نشست. دهنم باز مونده بود... چی شد؟!

ماندانا خنده کنان به سمتم چرخید. با مشت به سینه اش زد و با حرکت لب بهم گفت:

الهی بمیرم برات.

و با چشم و ابرو پویا رو نشون داد... واکنشی نشون ندادم... داشتم با خودم فکر می کردم چطور می تونم آژانس بگیرم و یه راست برگردم خونه!

ماندانا هم سوار ماشین شد. من و پویا موندیم. نگاهی به در بسته ی خونه ی سپیده کردم... پس سهیل نمی اومد... دست مازیار درد نکنه! منو بی خبر نگه داشته بود.

پویا روشو بهم کرد. پوزخندی روی لب هاش نشست. ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

خب جونور! فکر کنم مجبورم تا آخر این سفر توی ماشینم تحملت کنم!

سوار ماشین شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم:

می تونی تحملش کنی... یعنی باید تحملش کنی... .

با دست و دندون به جون پوست لبم افتاده بودم. همین که پویا سوار شد نیم نگاهی به نیم رخش کردم... ماشاءالله موهاش از من بلندتر بود. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آهسته خندیدم. ماشینو روشن کرد و گفت:

به چی می خندی؟

بی رودرباسی گفتم:

به این که موهای تو از من بلندتره.

پویا سر تکون داد و با لحنی که دل سوزی توش موج می زد گفت:

آره می دونم کچلی.

جوابی ندادم. موهام کوتاه بود ولی مدل قشنگی داشت و این چیزی بود که اهمیت داشت. موبایل پویا زنگ زد. نگاهم به سمت ماشین مازیار کشیده شد که هنوز روشن هم نشده بود. گوشمو تیز کردم. ته دلم امید داشتم که مازیار بتونه خودشو از چنگ سپیده درآره و من بتونم به ماشینش برگردم. هرچند که می دونستم احتمالش کمه... مازیار با شخصیت تر از اون بود

که دختر داییش که حالش خوب نبود و داشت گریه می کرد رو از ماشین بیرون بندازه و منو سوار کنه. از جایی که ماندانا خواهر مازیار بود قاعدتا باید توی اون ماشین می نشست. پس من تنها گزینه ای بودم که افتخار همراهی با پویا نسیم می شد!

پویا داشت می گفت:

... نه ... نه... نگرانش نباش... کاریش ندارم... .

و با بدجنسی خندید. زیرلب بهش ناسزا دادم. پویا گفت:

... من اصلا اهل تو جاده تند رفتن نیستم... خیلی خب بابا... .

و تماس رو قطع کرد. به راه افتادیم. پویا گفت:

معلومه بابات حسابی بهش سفارش کرده ها... .

چیزی نگفتم.

پویا واقعا آروم رانندگی می کرد... و این دلیل خیلی خوبی بود برای این که بیشتر از قبل ازش بدم بیاد. از آدم هایی که ماشین های گرون، اسپرت و خفن می خریدند و باهاش گاز نمی دادند متنفر بودم... اگه نمی خواستند گاز بدن برای چی این ماشین ها رو می خریدند؟ به اعتقاد من نصف ترافیک به خاطر همین آدم ها بود که با سرعت دو کیلومتر در ساعت می رفتند تا مطمئن شن همه دارن ماشینشونو می بینن و تحسین می کنند... ایش!

چشم غره ای به پویا رفتم. پویا گفت:

هرچی فکر می کنم نمی فهمم مازیار برای چی یه جوونور ترسو رو با خودش آورده.

چشمامو روی هم گذاشتم و سعی کردم آروم بگیرم... واقعا مرض داشت! واقعا!

گفتم:

پویا می دونستی جوونور فحش به حساب می یاد؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

اون وقت موش فحش به حساب نمی یاد؟

فهمیدم جونور گفتنش به خاطر چیه. اخم کردم و گفتم:

موشی که مازیار می گه به معنی جک و جونور نیست. شنیدی می گن کوچولو موچولو؟ یه جورایی بچه گونه ترش می شه کوچولو موشولو... موش هم مخفف همین اصطلاحه.

و لازم نبود براش توضیح بدم موش گفتن مازیار برام یادآور این بود که از بچگی من " کوچولو موچولو " یی بودم که مازیار همیشه کنارم بوده و حمایت کرده. می دونستم نمی فهمه موش گفتن های مازیار چه حس دلگرمی عجیبی بهم می ده... . پویا با خنده گفت:

ولی این جونوری که من بهت می گم دقیقا معنیه جونور می ده.

رومو برگردوندم و ترجیح دادم باهاش حرف نزنم... نمی دونم کی به این آدم گفته بود که خیلی بانمکه؟!

وارد جاده هراز شدیم. چه قدر خوب بود که از جاده چالوس نمی رفتیم... بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم آرامش داشتیم... مسلما اگه توی ماشین مازیار بودم این آرامش بیشتر هم می شد... روز بود... جاده هراز بود... همه چیز مرتب بود... و خب البته پویا هم بود.

ضبط ماشین رو روشن کرد و دوباره با اون آهنگ های رپش رو مخم رفت. اس ام اسی که برام اومده بود رو باز کردم. ماندانا بود:

سالمید؟

لبخند زدم. بالاخره تصمیم گرفته بود آشتی کنه. احتمالا فکر کرده بود با رفتن به ماشین پویا به اندازه ی کافی تنبیه شدم. براش نوشتم:

آره... هنوز به جون هم نیفتادیم.

موبایل رو توی کیفم پرت کردم. توی صندلی راحت ماشین فرو رفتم... پویا لطف کرد و صدای آهنگ رو کم کرد. نفس راحتی کشیدم. کم کم سرم داشت به خاطر اون موزیک وحشتناک درد می گرفت. پویا گفت:

خب! امتحان نیم ترم هم داشتی؟ تموم شد؟

نمی خواستم بهش بگم دیگه دانشگاه نمی رم. برای همین گفتم:

اوهوم... دیروز آخریش بود.

گفت:

پاس می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

فکر کردی همه مثل تو اوضاعشون خرابه؟ معلومه که پاس می کنم.

پویا ابرو بالا انداخت و گفت:

یادم نبود دخترها چه قدر خرخون اند.

سر تکون دادم و گفتم:

آره دخترها خرخون اند! ولی نمی دونم چرا همیشه شاگرد اول ها پسر اند.

پویا چشم هاشو تنگ کرد و گفت:

برو! خالی نبند! شما که توی کلاستون پسر ندارید!

تو دلم گفتم:

چه یادشم مونده!

گفتم:

دوستای دیگه م که دارن... مازیار که داشتش... سپیده که داره... ماندانا هم همین طور... شاگرد اولاشون کی ان؟ اگه خودتم

یه کم به مغزت فشار بیاری یادت می یاد.

پویا شونه بالا انداخت و گفت:

همه ی اون چیزی که من از دانشگاه یادم می یاد قانون پایستگی واحدهاست.

خنده ام گرفت. می دونستم لیسانسشو به زور گرفته. سه سال طول کشید که تو کنکور قبول شه و لیسانسشو هم شیش

ساله گرفت.

با لحنی که تمسخر ازش می بارید پرسید:

تو ترم چندی؟ هنوز تموم نکردی؟

تو دلم گفتم:

ببین تو رو خدا چه جوری سوال می پرسه! یکی نیست بگه تو که خودت سه قرن طول دادی تا لیسانس بگیری.

گفتم:

ترم آخرم.

پویا گفت:

بعدشم قراره بیکار و علاف بگردی دیگه!

با لحن کوبنده ای گفتم:

آره مثل تو!

خندید. یادم رفته بود چه قدر باجنبه ست... اصلا بهش برنمی خورد. رومو به سمت پنجره کردم و سعی کردم از منظره ی جاده لذت ببرم. نگاهم بین ماشین های توی جاده می چرخید... ماشین های سواری که چهار پنج نفر مسافر داشتند و به خاطر سنگینی بارشون مثل ماشین های شاسی خوابونده به نظر می اومدند... کامیون هایی که به خاطر سرعت کمشون صفی از ماشین پشت سرشون درست می شد... اتوبوس هایی که با سرعت غیرمجاز از کنارمون رد می شدند... کوه سنگی که لا به لای سنگ هاش نهال های ظریف و کوچیک روییده بود یه طرفمون بود. طرف دیگه مون شونه ی خاکی جاده بود که به گاردریل هایی ختم می شد که برام یادآور اون شب کذایی و افتادنمون توی مسیر خاکی بود... .

نگاهم به سمت ماشین جلویی کشیده شد... ماشین مازیار... راسته می گن شخصیت آدما رو از روی رانندگی کردنشون می شه تشخیص داد... رانندگی کردن مازیار مثل شخصیتش آرام و متین بود... به موقع سبقت می گرفت و به موقع به بقیه راه می داد... هرچند پویا توی شهر یه کم آرام تر از اون چیزی که باید رانندگی می کرد ولی رانندگی اونم خوب بود. هم رانندگیش هم عطرش! هر وقت می خواستم خیلی منطقی پیش خودم توجیه کنم که آدم بی شخصیتیه نمی تونستم... هر وقت هم که می خواستم بهش حساسیت نشون ندم یه "جونور" می گفتم و کارو خراب می کردم... .

مازیار ماشینو به کنار جاده روند. چشمم به یه رستوران بین راه افتاد. نفس راحتی کشیدم. می تونستم یه مدت کوتاه از پویا فاصله بگیرم.

هم زمان با ما یه خانواده ی سه نفره و یه گروه دختر جوون از هم ماشین هاشون پیاده شدند و به سمت رستوران رفتند. دخترها با حالتی خاص نگاهی به ماشین پویا و بعد به خودش کردند. لبخندی روی لب هاشون نشست. سرهاشونو نزدیک هم کردند و شروع کردند به ریز ریز خندیدن. تو دلم گفتم:

یعنی فقط براشون مهمه که طرف ماشینش چی باشه! پویا هم به درد همین دخترها می خوره. از همین نگاه ها بهش کردن که این قدر اعتماد به نفسش رفته بالا.

وارد رستوران شدیم. سر یکی از میزها که نزدیک پنجره بود نشستیم. فقط سه چهار تا از میزها پر شده بود و در کل رستوران خالی و ساکت به نظر می رسید. سریع بین سپیده و ماندانا نشستیم و از پویا فاصله گرفتیم. چشم های سپیده پف کرده بود و با جعبه ی دستمال کاغذی روی میز بازی می کرد. با اشاره ی سر از ماندانا پرسیدم که سپیده چشه؟ ماندانا سری به نشونه ی تاسف تکون داد و زیرلب گفت:

سهیل... .

و دوباره با تاسف سر تکون داد. من که نفهمیدم چی شد... .

توی خونه صبحونه ی مفصلی خورده بودم و میلی برای دوباره خوردن نداشتم. فقط یه لیوان چای برای خودم شیرین کردم و مشغول نوشیدن شدم. سعی کردم به ظرف نیمرویی که ماندانا با اشتها داشت تهشو در می اورد نگاه نکنم... اون قدر سیر و پر بودم که اصلا تحمل نگاه کردن به نیمروی چرب و چیلی رو نداشتم.

پویا سکوت بینمون رو شکست و گفت:

خب... این یارو... .

سپیده وسط حرفش پرید و با صدای بمش که نمی دونم چرا می لرزید گفت:

می رم پیشش... یه دعا برای سهیل ازش می گیرم.

مازیار اخم کرد و گفت:

سپیده! ما برای دعا خریدن نیومدیم.

سپیده چیزی نگفت... لیوان چایش رو به دهن برد. نگاهی به نیم رخش کردم... نمی دونم ماجرا چی بود ولی فکر کنم سپیده اصلا صدای مازیار رو نشنیده بود. پویا گفت:

واقعا به این چیزها اعتقاد دارید؟

ماندانا ظرف خالی نیمرو رو کنار گذاشت و سراغ سوسیس تخم مرغ مازیار رفت. گفت:

این چند وقت این قدر چیزهای عجیب غریب شنیدم که اصلا نمی دونم باید به چی اعتقاد داشته باشم و به چی نداشته باشم.

پویا به مازیار نگاه کرد. مازیار پوزخندی زد و گفت:

معلومه که نه!

پویا به من نگاه کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

اصلا نمی دونم دارید در مورد چی حرف می زنید.

مازیار که داشت ظرف سوسیس تخم مرغش رو از دست ماندانا بیرون می کشید گفت:

فال... پیشگویی... دعانویسی.

با تعجب گفتم:

به این چرت و پرتا؟ معلومه که نه!

سپیده گفت:

تو که اهل فال نیستی... آدمی که فال نگرفته چطور می تونه بگه اعتقاد داره یا نه؟ من که حتما ازش می خوام برام بگیره... ولی بیشتر دوست دارم برام اون دعایی که می خوام رو بنویسه... خیلی دوست دارم ببینم کار می کنه یا نه... .

با ناباوری به سپیده نگاه کردم. چی می گفت؟ کدوم دعا؟ همیشه یه کم به این چیزهای عجیب و غریب اعتقاد داشت ولی نه در این حد که پیش دعانویس بره. ماندانا با خنده گفت:

احتمالا سپیده می خواد بخت یکی رو ببندد... .

ابروهای مازیار بالا رفت. پویا با تعجب به سپیده نگاه کرد و گفت:

کی؟

ماندانا با شیطنت گفت:

نمی دونم... شاید یکی مثل پرینا.

از زیر میز به پاش لگد محکمی زدم. مازیار چشم غره ای بهش رفت. ماندانا اصلا به روی خودش نیورد و ریز ریز خندید.

پویا دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

این بنده ی خدا که از بدو خلقت بختش بسته بوده... آخه کی اینو می گیره؟

فقط نگاهش کردم... ماندانا نیشگونی ازم گرفت و آهسته گفت:

بی خیال... سر به سرت می ذاره... داره شوخی می کنه.

با عصبانیت گفتم:

مگه من باهاش شوخی دارم؟

ماندانا بحث رو سریع عوض کرد و گفت:

ولی من فال قهوه دوست دارم.

یه دفعه حال و هوای سپیده عوض شد. سرجاش چرخید و با ذوق و شوق گفت:

وای آره... من عاشقشم... هر وقت گرفتم درست در اومده.

پوزخندی زدم و با لحن کوبنده ای گفتم:

آره... ولی فقط برای کسانی درست در می یاد که بهش اعتقاد داشته باشن. هیچ وقت آدمی رو ندیدم که کاملا نسبت به

فال قهوه و این چیزها بی اعتقاد باشه و بعد از این که فال گرفته باشه یه دفعه متحول بشه و اعتقاد پیدا کنه.

سپیده مخالفت کرد و گفت:

نه... من دیدم خیلی از کسانی که پیش فالگیرها می رن دکتر و مهندس و اینان.

لحنم کوبنده تر شد و با صدای بلندی گفتم:

چه ربطی داره؟ حالا چون یه نفر رتبه ش تو کنکور سیصد شده و دکتر شده یعنی هر کاری که می کنه درستیه؟ نمی فهمم چرا بی خودی همه چی رو بهم ربط می دی... .

سپیده اخم کرد و گفت:

پرنیا تو واقعا نیاز داری توی لحن صحبت کردنت یه تجدید نظر اساسی بکنی.

با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

من چیز بدی گفتم؟

مازیار رو به پویا کرد و گفت:

توی ماشین چی بهش گفتی؟ تا قبل از این که توی بیای این شکلی نبود.

پویا با خنده گفت:

همین شکلی بود... رو نکرده بود.

متوجه شدم سپیده هم کمی بهم حساس شده... حالا ریشه ی این حساسیت کجا بود خدا می دونست. می دونستم کارهای سپیده خیلی منطقی نیست. برای همین بی خیالش شدم و بهتر شدن رابطه مون رو به گذر زمان سپردم.

پنج دقیقه ی بعد از جامون بلند شدیم و به سمت ماشین ها رفتیم. مازیار خودشو بهم رساند و گفت:

اگه با پویا مشکل داری برگرد توی ماشین من.

خواستم با جون و دل پیشنهادشو قبول کنم که پویا سر رسید. بازومو گرفت و گفت:

بیا بریم... کارت دارم!

با عصبانیت گفتم:

ول کن پویا... بازوم و ول کن!... چرا این طوری می کنی؟... بهت می گم ولم کن.

پویا با حرص گفت:

به جای این که تندی بدوی و بری پیش مازیار، مشکلت رو با خود من حل کن.

آهی کشیدم. با سر به مازیار که داشت با تعجب ما رو نگاه می کرد اشاره کردم که مسئله ی مهمی نیست. سوار ماشین پویا شدم. پویا ماشینو روشن کرد و جلوتر از مازیار به راه افتاد. نگاهی به صورتش کردم. اخم کرده بود. پاشو روی گاز گذاشته بود و با سرعت می روند. بعد از این که دومین سبقت خطرناکش رو هم گرفت اعتراض کردم:

چته؟ چرا این جوری می کنی؟

انتظار داشتیم که داد بزنه ولی برخلاف انتظارم با لحن ملایمی گفت:

حرصم می دی پرنیا... می دونستی؟

سرعتش رو کم کرد. نفسی عمیق کشید و گفت:

ببین دختر جون! من اگه بعضی وقت ها باهات کل کل می کنم و سر به سرت می ذارم... یا اگه بعضی وقت ها بهت تیکه می اندازم منظورم این نیست که ازت بدم می یاد یا می خوام اذیتت کنم. جنبه ی شوخی رو داشته باش. تو این روحیه ی وحشتناک رو از کجا آوردی؟ تا جایی که می دونم هیچ کدوم از دور و بری هات این شکلی نیستن. اگه من و به عنوان یه دوست خانوادگی قبول نداری لطفا حساب منو از دشمنات جدا کن... چون اگه بخوای دشمنی و کینه این وسط درست کنی مطمئن باش اولین نفری که ضرر می بینه خودت هستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

آهان! می دونی مشکل کجاست پویا؟ تو هر چی می خوای می گی و هر کاری که دلت می خواد می کنی و انتظار داری من هیچ واکنشی از خودم بروز ندم. ساکت نشستن توی خون من نیست.

پویا سری به نشونه ی تاسف تگون داد و گفت:

نمی تونم عوض کنم... فقط امیدوارم از حد خارج نشی و این چند روز رو بهم زهر نکنی... می خوای راستش رو بدونی؟ همون قدری که تو آرزو داری که توی این لحظه توی ماشین مازیار باشی منم آرزو دارم که ای کاش می شد تو اونجا باشی. پس لطفا این قدر غیر قابل تحمل نباش.

خب پس... دل به دل راه داشت. تکلیف برام روشن شد... قرار بود اون اکیپ رو تا آخر مسافرت با جون کندن تحمل کنم... اون از سپیده ی حساس و زودرنج... این از پویای دیوونه... مازیار که مثل همیشه ساکت بود... ماندانا هم که شوت! واقعا چه مسافرتی بشه... اوف!

دست به سینه نشستم و تقریبا تا آخر مسیر با پویا حرف نزد. پویا دوباره اون موزیک وحشتناک رو گذاشت و مجبور شدم هندزفری توی گوشم بذارم تا صدای موسیقی رو نشنوم. مشغول گوش دادن به آهنگ های مورد علاقه ی خودم شدم و سعی کردم همسفری که ازش متنفر بودم رو ندیده بگیرم.

نزدیک های ظهر بود که به روستا رسیدیم. از جاده به سمت یه راه خاکی پیچیدیم و وارد یه شهر کوچیک شدیم. یه راه سربالایی و خاکی رو پشت سر گذاشتیم و به بخش های بالایی شهر رسیدیم. هر چه قدر که بالاتر می رفتیم شیب بیشتر می شد و سنگ ریزه های کف جاده درشت تر. به مغازه هایی نگاه کردم که کنار راه خاکی قرار داشتند... میوه فروشی... سبزی فروشی... قصابی... همه جور مغازه ای اون جا پیدا می شد. ظاهرا تو اون روز سرد و ابری کسی برای خرید بیرون نیومده بود. فروشنده ها با تعجب به ماشین پویا نگاه می کردند. نگاه بعضی ها دوستانه و نگاه بعضی ها متعجب بود. برخلاف بیشتر مناطق شمالی، اونجا هنوز خیلی توریستی نشده بود و اهالیش عادت به دیدن بنز نداشتند. ویلاهایی بالاتر از اون شهر ساخته شده بود ولی معمولا ساکنانش هوس نمی کردند وسط پاییز به بیلاق سر بزنند! نگاه فروشنده ها معذبم کرد. نگاه دقیق تری به مغازه هاشون کردم. با دیدن لامپ های توی مغازه با خوشحالی گفتم:

پس برق دارند!

پویا با تعجب گفت:

مگه قرار بود نداشته باشند؟

متوجه شدم که بعد از چند ساعت سکوت رو شکستم و دارم با پویا صحبت می کنم. کوتاه گفتم:

ماندانا گفته بود شاید برق نداشته باشن.

از این که حدس ماندانا درست از آب در نیومده بود خوشحال بودم. چشم به جاده دوختم. از مغازه ها دور شدیم و به سمت قسمت های بالایی رفتیم. پویا دکمه ای رو فشار دادم و سقف ماشین جلوی چشم های متعجب من جمع شد... بالاخره

موفق شدم همچین چیزی رو از نزدیک ببینم. سریع خودمو کنترل کردم و دهنم که از تعجب باز مونده بود رو بستم. باد دم موهای پویا رو تکون می داد و من فقط داشتم لبامو گاز می زدم که به این صحنه نخندم.

چند لحظه بعد از سرما به خودم لرزیدم. زیرلب ناسزایی به پویا گفتم. هوا واقعا سرد بود. شالمو به گردن و گوشام فشردم. احساس کردم نوک بینیم با اون باد سرد بی حس شد. باد می اومد... مجبور شدم چشمامو تنگ کنم. با عصبانیت گفتم:

پویا می شه ببندیش؟ یخ کردم.

پویا که با سرزندگی و خوشحالی به اطرافش نگاه می کرد گفت:

از این به بعد باید این سرما رو تحمل کنی... بی خود سوسول بازی در نیار.

بعد نگاهی به منظره ای که رو به روش بود کرد و گفت:

وای پرنیا! اون جا رو ببین! واقعا قشنگه!

سرمو چرخوندم و به مسیری که رو به روم بود نگاه کردم... حق با پویا بود... اون منظره محشر بود. جاده با یه لایه ی ضخیم خاک قهوه ای رنگ پوشیده شده بود. تو حاشیه ی جاده علف های بلند روییده بودند و کمی دورتر از جاده ردیف های نامنظمی از انواع درخت ها دیده می شد. شاخه هاشون با باد تکون می خورد. به نظر می رسید جاده از طرف راست و چپ به جنگل منتهی می شه. بین درخت ها تک و توک ویلا یا خونه های روستایی دیده می شد. این منطقه دیگه جزو اون شهر نبود... یه روستای قدیمی و بیلاقی بود. با دیدن ویلاها لبخند زدم. عاشق شیروونی های رنگیشون بودم. کنار بعضی از خونه ها حصار کشیده شده بود و احتمالا اردک ها، مرغ ها و بوقلمون ها رو تو اون محوطه ها آزاد می شدن.

منظره ای زیبا و خیره کننده رو به روم بود. از بین مهی غلیظ که اون اطراف رو پوشونده بود می شد کوهی که آخر اون راه بود رو به سختی دید. مه به قدری غلیظ بود که نمی شد جزئیات رو بررسی کرد. مه ناخواسته استرس و ترس به دلم می انداخت... احساس می کردم هرچه قدر بیشتر توی مه فرو می ریم فضا برام سنگین تر می شه... .

هرچند متر یه بار با گله ی گاو یا گوسفند رو به رو می شدیم. گاهی اهالی روستا رو می دیدیم که سوار بر اسب از اون جاده پایین می رفتند. همون طور که به گاوهایی که کنار جاده بودند نگاه می کردم گفتگوی دو پسر بچه ی نوجوان که ظاهرا چوپان بودند رو شنیدم و فقط تشخیص دادم که دارن بهم می گن "تهرونی ها این وقت سال اینجا چی کار می کنن؟"

نگاهی به پسرپچه ها کردم. مثل اکثر اهالی اون جا چشم های رنگی و موهای مجعد روشن داشتند. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو چرخاندم. آرامش عجیبی پیدا کرده بودم. یادم رفته بود که تا چند ساعت پیش می خواستم پویا رو خفه کنم. پویا هم موقتا ساکت شده بود و با سرعت کمی رانندگی می کرد و بهم فرصت می داد که خوب اطراف رو برانداز کنم... هرچند ته دلم ترس رو حس می کردم... انعکاس گذشته رو توی سفیدی مه می دیدم... .

وارد بالاترین بخش های روستا شدیم. هرچه قدر که بالاتر می رفتیم تعداد خونه ها کمتر می شد. با عشق به شیروونی های زرد و نارنجی نگاه می کردم. حال و هوای اون جا رو خیلی دوست داشتم. احساس می کردم بعد از چند ماه زندگی تو شهر... اونم شهر شلوغی مثل تهران... به اون محیط احتیاج دارم. برخلاف چند ساعت پیش، خیلی از این که با پیشنهاد ماندانا و مازیار رو قبول کرده و باهاشون همراه شده بودم خوشحال شدم.

تا جایی پیش رفتیم که تقریباً از بخش بالایی روستا هم خارج شدیم. پویا از توی آینه به ماشین مازیار نگاه کرد و با تعجب گفت:

این جا که دیگه خونه ای نیست... پس مازیار چه خونه ای رو کرایه کرده بود؟

منم تعجب کردم. هرچه قدر که بالاتر می رفتیم درخت ها بیشتر می شدند و مه غلیظ تر. بعد از چند دقیقه مازیار نوربالا زد. پویا چشماشو تنگ کرد و گفت:

پس کجاست؟ من که توی این مه خونه ای نمی بینم.

به طرف راست اشاره کردم و گفتم:

اون جاست فکر کنم.

هاله ای از یه ساختمان رو طرف راست جاده می دیدم. به اون سمت رفتیم. درست حدس زده بودم. یه خونه ی روستایی اون جا بود... بنایی سفید رنگ با شیروونی زرد! دور تا دور خونه و باغش رو با بلوکی به ارتفاع یه متر پوشونده بودند. ماشین رو وارد باغ کردیم. از دم نرده هایی که ورودی باغ بود تا ورودی خونه با سنگ های ریز و ناهموار سنگ فرش شده بود. دور تا دور سنگ فرش علف های بلند و هرز رشد کرده بودند. بینشون گزنه هم بود... باید با احتیاط اونجاها راه می رفتیم. چند درخت خشکیده قسمت انتهایی باغ روییده بود. کنار ساختمون یه طویله ی کاملاً خالی با درهای باز قرار داشت. برخلاف بقیه ی جاهای روستا که بهم انرژی مثبت می داد، اون جا منو می ترساند... شاید به این دلیل که از بقیه ی خونه های روستا دورتر و پرت تر بود. نگاهی به ساختمون کردم. تقریباً قدیمی بود. از ماشین پیاده شدم. مه غلیظ بود و اجازه ی بررسی بیشتر جزئیات رو بهم نمی داد. به خودم لرزیدم... اون جا واقعا سرد بود. دستمو توی جیب ماتوم کردم. به علف های

زیر پام نگاه کردم. هوا نم داشت و سنگین بود... چرخ زدم... صدای ظریف پرنده ها و زنگوله های گاوها از دور می اومد... نگاه نگرانم روی مه غلیظ ثابت موند... من از جایی که توی سنگینی و سکوت مه فرو می رفت می ترسیدم... .

باغ از علف های هرز بلند پوشیده شده بود. فقط چند تا درخت قدیمی نزدیک بلوک ها روییده بود. یه چاه سنگی که سرش با دری سنگی بسته شده بود توی باغ قرار داشت. سپیده که تازه از ماشین مازیار پیاده شده بود به سمت چاه رفت. مازیار بهش تذکر داد:

مواظب باش پات به گزنه ها نخوره.

سپیده خم شد و در روی چاه رو کنار زد. چشمامو تنگ کردم و با بدینی توی مه رو کندوکاو کردم. احساس می کردم شخصی پشت بلوک ها در حال قدم زدن... هاله ای از هیبتش رو می دیدم... ضربان قلبم بالا رفت... نمی دونم به خاطر این بود که واقعا کسی داشت از اونجا رد می شد یا به این خاطر بود که عادت داشتم توی مه کسی رو ببینم... .

یه دفعه صدای جیغ سپیده بلند شد. از جا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. پویا به سمتش دوید. گامی به سمت عقب برداشتم. تا پویا به چاه رسید زد زیر خنده. نفس راحتی کشیدم. پویا با خنده به سپیده گفت:

بچه شهری سوسول!

ابروهای من و سپیده همزمان بالا رفت. ماندانا به سمت چاه رفت ولی پویا با دست مانس شد و گفت:

فقط یه مشت کرم کنده ی سفید که دور و بر دهنه ی چاه وول می زن!

چندشم شد. مازیار با کلیدی که دستش بود در خونه رو باز کرد.

کفشامو در اوردم و وارد شدم. دیوارها سیمانی بود و کف خونه موکت سرمه ای رنگی پهن شده بود. فرش های قدیمی و قرمز رنگ کیپ هم انداخته شده بودند. از در ورودی که وارد می شدیم به یه هال کوچیک می رسیدیم. توی هال پشتی های قرمز تیره قرار داشت. سمت چپ هال یه سالن پذیرایی وجود داشت که یه کم از هال بزرگ تر بود. مازیار به سمت شومینه ی توی پذیرایی رفته تا روشنش کنه. پذیرایی تقریبا خالی بود. فقط دو تا پشتی داشت و کف زمین با فرش پوشیده شده بود. یه میز کوتاه با سماوری خالی هم اونجا بود. سقف خونه رو دوست داشتم. به صورت شیروونی بود و با چوب های قهوه ای رنگ پوشیده شده بود. یه پنکه ی سقفی بین هال و پذیرایی بود. با تعجب به خودم گفتم:

یعنی این قدر گرم می شه که پنکه سقفی لازم شه؟

هال به راهرویی ختم می شد که سمت راستش ده پله بود. آگه ازش بالا می رفتیم به دو اتاق خواب می رسیدیم. سمت چپ راهرو آشپزخانه قرار داشت و انتهای راهرو دری بود که به حیاط پشتی راه داشت. متوجه شدم حیاط پشتی خیلی کوچیکه و با یه بلوک از درخت های انجیر بزرگ جدا می شه. دستشویی و حمام قبل از در پشتی قرار داشت.

سری به آشپزخانه زدم. یه گاز و یه یخچال فریزر توی آشپزخانه بود که زنگ زده بودند. سنگ کف آشپزخانه کثیف و چرک و کابینت های چوبی به رنگ قهوه ای سوخته بودند. از آشپزخانه بیرون اومدم و به سمت یکی از اتاق ها رفتم. اتاق کوچکی بود که چند دست لحاف و تشک تخت زیر پنجره ش روی هم چیده شده بودند. کف زمین با موکت یشمی پوشیده شد و یه بخاری گازی رو به روی پنجره بود.

متوجه شدم اتاق کمد نداره. برای همین باید وسایلمونو کف زمین ولو می کردیم. در همین موقع سپیده و ماندانا وارد اتاق شدند. وسایلمونو روی زمین گذاشتند. اخم کردم و گفتم:

هر سه تامون قراره اینجا بخوابیم؟

سپیده با تعجب نگاهم کرد و گفت:

پس کجا بخوابیم؟

گفتم:

مگه دو تا اتاق خواب نداریم؟

ماندانا که داشت مانتوشو در می آورد گفت:

می خوامی مازیار و پویا رو بفرستیم رو پشت بوم بخوابن؟

بعد چشمکی زد و گفت:

متوجه ای که برای بابات خالی بستیم که بذاره با ما بیای؟!

سری تکون دادم و گفتم:

بله... آپارتمان دو طبقه!

ماندانا خندید و با صدای بلند گفت:

خب دو طبقه ست دیگه!

سپیده آهسته خندید و گفت:

چیه؟ چرا ناراحتی؟ می ترسی پویا شیونه بیاد سراغت و توی خواب خفه ت کنه؟

جوابشو ندادم... اشک های بند اومده ش که هیچ! حالا داشت می خندید... فقط اشک تمساح ریخته بود که توی ماشین مازیار بشینه... چه قدر این دختر بدبخت بود!

ماندانا که داشت لباساشو عوض می کرد، گفت:

به بابات نگي يه وقت! ما رو مي كشه.

تو دلم گفتم:

انگار عقلم كمه كه زنگ بزnm به بابا و بگم!

مازیار در زد و وارد اتاق شد. چمدونمو توی اتاق گذاشت و گفت:

پرنیا يه زنگ به بابات بزن. نگران مي شن.

همين طور كه از اتاق بيرون مي رفت گفت:

سپيده چمدونتو از پايين بيار... .

سپیده با دهن باز رفتن مازیار رو نگاه کرد. ناله ای کرد و در حالی که بهم چشم غره می رفت از اتاق بیرون رفت. همین که به پله ها رسید من و ماندانا پخ زدیم زیر خنده. بهتر از این نمی شد حال سپیده رو گرفت!

چمدونمو باز کردم و یه پلیور زرد رنگ ازش بیرون اوردم و پوشیدم. موهامو توی آینه ی جیبیم مرتب کردم و به بابا زنگ زدم و اطلاع دادم که رسیدم. خوشبختانه توی فرودگاه بود و برای رسیدن به پروازش عجله داشت. برای همین وقت نکرد خیلی نصیحتم کنه... .

فرصتی برای درست کردن ناهار نداشتیم. سپیده با خودش یه ظرف بزرگ الویه آورده بود. همون الویه رو خوردیم و بعد برای استراحت به اتاق رفتیم. تشك ها كه بوی نم مي دادند رو كف زمين پهن كرديم. متكاهاي قرمز كه روشن يه پارچه ي سفيد گلدوزي شده كشيده شده بود رو زير سرمون گذاشتيم. هر كدوم يه لحاف سنگين و نمناك رو روي خودمون

کشیدیم... به سقف چوبی خونه خیره شدم... چه قدر دنیای بدون قرص، بدون بالکن، بدون سایه خوب بود... ولی همین که چشمامو روی هم گذاشتم استرس باعث شد دلم پیچ بخوره... لیلا کجا بود؟ اون مرد با اون صدای بیروخش اونو کجا برده بود؟ راستی چرا خبری از اون مرد نبود؟

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم. چشمامو باز کردم. قلبم محکم می زد... انگار هنوز مهراش و آدماش دنبالم می دویدند... خیلی وحشتناک بود... .

هوا تاریک شده بود. لحافو روی خودم کشیدم و از سرما لرزیدم. متوجه سکوت وحشتناکی شدم که تو خونه حکم فرما بود. یه دفعه از جا پریدم. نگاهی به اتاق کردم... خالی بود. چرخیدم و دور تا دور اتاقو نگاه کردم. کسی توی اتاق نبود. هوا کاملا تاریک شده بود. صدای زوزه ی شغالی می اومد که خیلی هم از خونه دور به نظر نمی رسید. باد می اومد و شیشه رو تو قاب پنجره می لرزوند. یه لحظه ترس برم داشت... پس بقیه کجا بودند؟ بی اختیار صدا زدم:

مازیار؟

کسی جواب نداد. از جا پریدم. سریع مانتومو پوشیدم و به سمت طبقه ی پایین رفتم. همه ی چراغ ها خاموش بود. فقط سکوت بود و سکوت... با عجله در خونه رو باز کردم. می خواستم بینم ماشین ها سرچاشون هستن یا نه. تا در رو باز کردم چشمم به ماشین پویا افتاد. نفس راحتی کشیدم. صدای تلقی تلوق آتیش و خنده ی سپیده رو شنیدم. چرخیدم و بچه ها رو دیدم که گوشه ی باغ آتیش روشن کرده بودند و روی صندلی های سفری و تاشو دور آتیش نشسته بودند. مردی غریبه که ظاهرش شبیه محلی ها نبود روی دیوار بلوکی نشسته بود و با پویا صحبت می کرد. خنده ام گرفت... برای چی ترسیدم؟ مگه بچه شده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم. دستی به موهام کشیدم و مرتبش کردم. کفشم پوشیدم و به سمت دوستانم رفتم. پویا با دیدن من گفت:

به به! شب شد و جغد ما هم بیدار شد... خسته نباشی پرنیا خانوم... بیا... بیا بشین... خسته شدی از بس خوابیدی.

از روی صندلی بلند شد و به شوخی جاشو بهم تعارف کرد. منم بی تعارف روی صندلی نشستم. پویا کنار غریبه ایستاد. نگاهی به سیب زمینی های زیر آتیش کردم. حتما پیشنهاد ماندانا بود. نصف هیجانی که برای این مسافرت داشت به خاطر همین سیب زمینی ها بود. سرمو بلند کردم و به مرد غریبه نگاه کردم که با بی خیالی روی بلوک نشسته بود. لبخند روی لبش نشسته بود. با سر بهم سلام کرد و منم به روش خودش بهش جواب دادم. یه تی شرت یقه بسته ی ابی نفتی زیر

سویی شرت مشکیش پوشیده بود. با یه نگاه تشخیص دادم که حدودا سی سال داشته باشه. نمی دونستم باید بهش بگیم مرد یا پسر... مرد جوون به نظر مناسب می رسید.

با نگرانی با خودم فکر کردم موهام مرتبه؟ صورتم تمیزه؟ نگاهی به ماتتویی کردم که با عجله روی پلیورم پوشیده بودم... انگار چروک های روی مانتوم تازه داشت آزارم می داد... نمی دونم چرا یه دفعه نگران شده بودم... از اون تیپ نگرانی هایی که حضور یه مرد جذاب به جون دخترها می اندازه... و من به خاطر مردی که با بی خیالی روی بلوک خاکی و کثیف نشسته بود، نگران چروک مانتوم شده بودم!

موهای پر و خوش حالتش زیتونی تیره بود... اون قدر تیره که یه جورایی به قهوه ای خیلی تیره می زد... چشم هاش هم تیره بود ولی نمی دونستم چه رنگی... جنس تیرگیش از رنگ قهوه ای که رنگ معمول چشم های ایرانی هاست نبود... نمی دونم تیرگی رنگ چشمش از کجا می اومد... شاید از سبز تیره یا شاید از آبی تیره... دور چشماشو یه هاله ی تیره پوشونده بود. سفیدی پوست صورتش با این هاله ی تیره ی چشمش حالت یه آدم ناخوش و مریض رو بهش داده بود و دقیقا عاملی بود که باعث جذابیتش می شد.

نگاهمو ازش گرفتم... پویا متوجه نگاه خیره م به مرد شده بود و داشت پوزخند می زد. با خودم فکر کردم پویا به جای پوزخند زدن بهتره یه سر به سلمونی بزنه. ای کاش از مردی که کنارش بود یاد می گرفت که چطوری موهاشو درست کنه. موهاشو خیلی شیک بالا زده بود... موهایی که نه خیلی بلند بود نه خیلی کوتاه... همون طور که موهای یه مرد باید باشه!

سرمو به سمت سپیده چرخوندم. دیدم تو نخ اون مرده... کلا سپیده جذب هر موجود مذکری که یه کم قیافه داشت می شد. مازیار رو به مرد کرد و گفت:

ایشونم پرنیا هستن... دختر خاله م.

لبخند زدم... لفظ دخترخاله از اون چیزهایی بود که مامان برای شنیدنش جون می داد. مرد با حالتی محترمانه سر تکون داد و گفت:

خوشبختم... راوین هستم... .

البته راوین چیزی بود که من شنیدم... اون قدر سریع گفت که فقط متوجه شدم اسمش یه چیز تو این مایه هاست. ترجیح دادم به همون آوای عجیب و غریبی که از اسمش شنیده بودم اکتفا کنم، چون فکر می کردم خیلی زشته که صورتمو توی هم بکشم و بگم "چی چی؟!" با کنجکاوی به ماندانا نگاه کردم و اشاره کردم این کیه؟ ماندانا آهسته گفت:

همونی که خونه رو به مازیار کرایه داده.

مرد با بی خیالی پاهاشو از روی بلوک به سمت بیرون انداخت. فهمیدم راه رفت و آمدش به این خونه چیه... پس اون بلوک ها فقط برای این که گاوها توی باغ نیان کشیده شده بودند... مرد گفت:

خب من دیگه می رم... ممنون برای چای.

سریع ابروم بالا رفت و گفتم:

چایی کو؟ منم می خوام... .

و با طلب کاری به مازیار که فلاسک کنار پاش بود نگاه کردم. سپیده صاف سرجاش نشست و با لحن لوسی که زیاد شبیه لحن همیشگیش نبود گفت:

می شه آدرس اونجا رو بهمون بدید؟

اصلا متوجه منظور سپیده نشدم. مرد گفت:

جادوگر؟

اخم کردم... کی؟ اینا چی می گفتند؟

مرد با دست به سمت کوه اشاره کرد و گفت:

باید برید سمت کوه... یه سرایشی با خاک روشن هست که باید تا بالاش برید... اون خونه ای که نزدیک مخزن آب.

مازیار داشت چپ چپ به سپیده نگاه می کرد. منم هیچ ایده ای در مورد جادوگر نداشتم... فقط داشتم با خودم فکر می کردم چه خوب می شه این آقا هر روز به ما سر بزنه... تن صداس رو دوست داشتم... .

قبل از این که از روی بلوک پایین بپره چشمم به خالکوبی پشت گردنش افتاد... پایین تر از موهایش و بالاتر از یقه ی سویی شرتش... یه خورشید سیاه که زیرش حروف عجیب غریبی خالکوبی شده بود... .

" تو امتداد جاده پیش رفتیم... نگاهم به جایی بود که ازش بالا اومده بودیم... هر لحظه منتظر بودم مرجان به طور معجزه آسایی خودشو بهمون برسونه. اون قدر با پاهای لرزون دویدیم و برای ماشین های گذری دست تکون دادیم که از پا در اومدیم... .

عرق سرد از سر و روم می چکید... قلبم دیگه تحمل نداشت... با ناامیدی چشم هامو تنگ کردم و به جایی که ازش بالا اومده بودیم نگاه کردم. از شدت وحشت نفس تو سینه ام حبس شد... سایه ای رو دیدم که از سرایشی بالا بالا می اومد... جیغ زدم:

لیلا دارن می یان.

یه دفعه چشمم به ماشینی افتاد که از راه دور به این سمت می اومد. بدون فکر وسط جاده پریدم. بالا و پایین پریدم و دست هاموبه طرفین باز کردم و تو هوا تکون دادم. جیغ زدم:

نگه دار... نکه دار!

لیلا وحشت زده داد زد:

پرنیا!

ماشین با سرعت بهم نزدیک می شد... نور چراغ هاش دیدمو کور کرد... لیلا جیغ زد:

پرنیا برو کنار!

صدای بلند ترمز ماشین رو شنیدم. بازو هامو روی صورتم گذاشتم و خودمو خم کردم... از ترس یه لحظه قلبم تیر کشید... و... .

برخوردی صورت نگرفت... سریع بازو هامو پایین اوردم. ماشین تو چند سانتی متریم متوقف شده بود. زن و مردی که سوار ماشین بودند با وحشت نگاهم می کردند... .

سریع به سمت در عقب ماشین رفتم و دستگیره رو کشیدم. خودمو کنار صندلی بچه انداختم. مرد راننده داد زد:

چی کار می کنی خانوم؟ برو بیرون!

در همین موقع لیلا هم خودشو کنار من چپوند و گفت:

آقا برید... تو رو خدا برید... الان سر و کله شون پیدا می شه.

زن وحشت زده نگاهی به صورت خونی و دست های خاکی و زخمیم انداخت... رنگ و روی من و لیلا مثل مرده ها شده بود... جیغ زد:

تو رو خدا... الان بهمون می رسند... .

از صدای جیغم نوزادی که کنارم روی صندلی بچه خوابیده بود بیدار شد و با صدای گوشخراشی زیر گریه زد... مرد پاشو روی گاز گذاشت. قلبم آرام گرفت... بالاخره چشمه ی اشکم جوشید و قطره های اشکم روی گونه هام ریخت. سرم سنگین شده بود و تمام بدنم درد می کرد... قلبم... قلبم با یادآوری صدای جیغ مرجان به درد می اومد... چشمام سیاهی می رفت... .

به سمت عقب چرخیدم... جاده توی مه گم بود... یه دفعه سایه ای رو دیدم که وسط جاده متوقف شد... دستاش توی جیبش بود... پاهاشو به عرض شونه هاش باز کرده بود... قلبم تو سینه فرو ریخت.

یه دفعه دو سایه ی دیگه از سمت چپ و دو سایه ی دیگه از سمت راست جاده به سمت سایه حرکت کردند و کنارش متوقف شدند... سایه های بیشتری بهشون اضافه شد... هرچه قدر ازشون دورتر می شدیم پیش چشمم بیشتر محو می شدند... تا این که تبدیل به توده ای سیاه بین مه تو دل سیاه شب شدند .

__پرنیا! پاشو... پرنیا... .

با گفتن هینی از جا پریدم. به فضای تاریک اتاق ناشناس نگاه کردم. جیغ کوتاه کشیدم و از جا پریدم. چشمم به بخاری گازی خاموش افتاد... ماندانا کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد. تازه یادم اومد کجام... متوجه شدم دارم به شدت نفس نفس می زنم... خواستم آب دهنمو قورت بدم که متوجه شدم دهنم خشک شده... دستی به پیشونیم کشیدم. تازه متوجه سپیده شدم. یه ژاکت بافت سرمه ای پوشیده بود و روی تشکش نشسته بود. لحاف رو روی پاش کشیده بود و داشت موهای بلند سیاهش رو با ملایمت شونه می کرد. با نگرانی نگاهی به صورتم کرد و گفت:

حالت خوبه؟ داشتی کابوس می دیدی؟

قلبم یه کم آرام گرفت. گفتم:

چی؟ ... آهان... اره... کابوس بود... .

خودمو دوباره روی تشک پرت کردم. به سقف چوبی و شیب دار اتاق زل زدم... نگران بودم... خیلی... من هنوز همون پرنیا بودم... هنوزم کابوس می دیدم... تا زمانی که کابوس می دیدم هیچی درست نمی شد... باید چی کار می کردم؟

دیدن سایه ها توی خوابم دوباره استرس و هیجان رو به جونم انداخت. انگار تازه یادم اومد که من شاهد یه قتل و دوستمو جلوی چشمم کشتن... آره! همه چیز مثل قبل بود... تهران و شمال فرقی نمی کرد. فقط جای یه نفر خالی بود... اون سایه... که نبودش نحس تر از بودنش بود... .

سپیده زیپ کیف پولش رو کشید و گفت:

مانی تکنون بده خودتو.

ماندانا که داشت ناخوناش رو می جوید گفت:

بی خیال سپیده... مازیار و پویا الان می رسن... تا شهر راهی نیست که... زود خریدهاشون تموم می شه و می یان.

سپیده نگاهی جدی به ماندانا انداخت و گفت:

این قدر فاز منفی نده. بلند شو... زود می ریم و می یایم.

ماندانا که نگران به نظر می رسید گفت:

مطمئن باش باید ازش وقت بگیرم.

سپیده با بداخلاقی گفت:

مگه دکتره؟

از پنجره نگاهی به فضای سرد و مه آلود روستا کردم و گفتم:

ماجرا چیه؟

سپیده گفت:

می خوایم بریم پیش این دعانویسه... می یای که!؟

یه جوری جمله ی آخر رو گفت که جرئت نکردم بگم زیاد دوست ندارم بیرون برم. فقط آهسته گفتم:

آخه هوا خیلی مه داره... یه ساعت دیگه هم هوا تاریک می شه.

سپیده نگاهی به من و ماندانا کرد و گفت:

تنها می رم ها!

ماندانا سریع گفت:

تنها که نمی شه... .

سپیده ژاکت سرمه ایش رو روی مانتوی مشکیش پوشید و گفت:

پس زود باشید.

در حالی که با بی حوصلگی مانتوم رو روی پلیور زردم می پوشیدم گفتم:

آخه من اصلا نمی دونم ماجرا چیه... .

رو سری سرم نکردم. فقط کلاه پلیورمو روی موهای کوتاهم کشیدم. به دنبال ماندانای نگران و سپیده ی بداخلاق از خونه خارج شدم. ماندانا بدش نمی اومد دعانویس رو از نزدیک ببینه ولی از اومدن مازیار می ترسید. من نمی دونستم چه حسی باید نسبت به اون دعانویس داشته باشم... ته دلم حس می کردم که زیاد دوست ندارم پیشش برم. آخه من که به این چیزها اعتقاد نداشتم. تا وقتی بحث تفریح و فال های الکی بچه ها بود از این چیزها استقبال می کردم ولی یه دعانویس توی دامنه ی کوه یه خورده ترسناک به نظر می رسید.

از سرمای هوا یه لحظه به خودم لرزیدم. هوا ابری و مه آلود بود و بیشتر شبیه صبح زود بود تا نزدیک غروب... دستامو توی جیب مانتوم کردم. از راه سرایشی که با سنگ های ناهموار پر شده بود پایین رفتیم و وارد راه اصلی و خاکی روستا شدیم. همون طور که به سمت بالا و کوهی که بین مه گم شده بود می رفتیم ماندانا گفت:

فکر می کنی بتونه کاری کنه؟

سپیده با قاطعیت گفت:

معلومه که می تونه... دختر خاله مو که می شناسی! سهیلا رو می گم... همونی که پیشش دندونتو عصب کشی کردی... شوهرش چند سال پیش بهش خیانت کرده و یه زن دیگه گرفته بود. سهیلا رفت پیش شاگرد این یارو... دو میلیون داد یه دعا گرفت. نمی دونی چطوری کار کرد! شوهره زنش رو دو روزه از خونه پرت کرد بیرون... حالا تو هی بگو کار نمی کنه! ابروهای ماندانا بالا رفت و چشماش از تعجب چهار تا شد. با خودم فکر کردم اگه شوهرم بهم خیانت کنه هیچ وقت برای برگردوندش به خودم زحمت نمی دم... چه برسه به این که دو میلیون خرج دعا و سحر و جادو کنم. ماندانا آهسته گفت:

سپیده شاید بهتر باشه بشینید و با سهیل منطقی حرف بزنید.

سرمو بلند کردم و در حالی که نفس بخارآلودمو بیرون می دادم به دور و برم نگاه کردم... خونه مون بین مه محو شده بود. ته دلم از ترس پیچ می خورد... هوا سرد... فضا ساکت... و همه جا پر از مه بود... دستامو توی جیب ماتنوم مشت کردم... به چه زبونی باید می گفتم که از اونجا می ترسیدم... آهسته گفتم:

بچه ها یه کم خوفناک نیست؟

سپیده جوابمو نداد. در حالی که به خاطر بالا رفتن از سراسیمگی به نفس نفس افتاده بود گفت:

دختره جادوش کرده... حالا ببین کی بهت گفتم... خودم می رم این طلسمی که دختره به جون سهیل انداخته رو باطل می کنم... .

احساس کردم جسم سیاهی از بین مه به سمتمون می یاد. قلبم توی سینه فرو ریخت. از جا پریدم. بازوی ماندانا رو توی دستم چلوندم و گفتم:

وای وای وای... اون جا... اونجاست... .

در همین موقع صدای زنگوله ی گاوی رو شنیدم و به دنبالش گاوی سیاه رنگ توی محدوده ی دیدمون قرار گرفت. نفس راحتی کشیدم. ماندانا داشت چپ چپ نگاهم می کرد... نمی فهمید چه قدر خیالم راحت شده بود که اون سایه نبود... .

سپیده رو به مردی که پشت سر گاو حرکت می کرد گفت:

بخشید آقا... این آقای دعانویس رو کجا می شه پیدا کرد؟

مرد با چوب باریک و بلندی که دستش بود به سمت راست اشاره کرد و در حالی که شعری رو زیرلب زمزمه می کرد دنبال گاو رفت. به سمت راست رفتیم... وارد یه راه با خاک روشن شدیم. دور و بر راه علف های هرز قد کشیده بودند. به خاطر

غلظت مه تا دو متریمون رو بیشتر نمی تونستیم ببینیم... یه جاهایی روی زمین پهن گاو و گوسفند ریخته بود. بینیمو چین انداختم... لعنت به سپیده که داشت ما رو همچین جایی می برد... .

ماندانا گفت:

فکر نمی کنی سهیل به دختره علاقه مند شده؟ خب شاید عاشق شده... .

سپیده طوری ماندانا رو نگاه کرد انگار فحش یا ناسزای بدی ازش شنیده. با تحکم گفت:

عاشق شده؟ عاشق؟ ... برو بابا... چیز خورش کردن... آخه آدم عاشق یه دفعه این طور دیوونه می شه؟ راه می افته می ره هرشب خونه ی اون دختره ی زشت چاق می خوابه؟ عاشق! هه!

ماندانا آهسته گفت:

شاید اگه فقط باهاش حرف بزنی... .

سپیده وسط حرفش پرید و گفت:

انگار تا حالا این کارو نکردیم!! تا یه کلام باهاش حرف می زنیم تمام دکور خونه رو پایین می یاره.

گفتم:

اوه اوه! پس واقعا چیز خورش کردن... آخه سهیل خیلی آروم و بی آزار بود.

سپیده چشم غره ای به ماندانا رفت و گفت:

بیا! حتی اینم با من موافقه.

دهنم از شدت تعجب باز موند... این؟! سعی کردم جمله ی توهین آمیز سپیده رو به روی خودم نیارم ولی یه گوشه ی دهنم سپردم که سپیده به یه کتک مفصل احتیاج داره.

به بالای سربالایی رسیدیم. عجیب ترین منظره ی عمرم رو اونجا دیدم. مه پایین اومده بود... از کمر به پایینم توی مه بود... در حالی که می تونستم کوه بلند و نیمه سبزی که جلوم بود رو قشنگ ببینم. از بین تخته سنگ های سیاهش درخت های سبز و پر شاخ و برگی بیرون زده بودند.

بین یه باغ با درخت های خشکیده و بی برگ یه خونه ی کوچیک بود که دیوارهای سیاهش نیاز به سیمان کاری داشت. ناودونش کج شده بود. کنارش یه مخزن آب خشک و قدیمی قرار داشت. از توی باغ پشت خونه صدای زوزه ی شغال می اومد. ماندانا یه قدم به سمت عقب برداشت و گفت:

من نمی یام... عین خونه های جن زده می مونه.

سپیده با هیجان ما رو کشید و گفت:

بیاید دیگه... خیلی باحاله... اصلا آدم های اهل ریسک و هیجانی نیستیدها!

ناله ای کردم... اون خونه قدیمی و متروکه به نظر می رسید. توی مه، با درخت های خشکیده و زوزه ی شغال همه ی داستان ها و افسانه های جن و پری قابل باورتر از قبل به نظر می رسیدند. هر لحظه انتظار داشتم یه موجود عجیب و غریب با سم به سمتم بدوه و با ناخون های بلندش به صورتم چنگ بزنه.

خواستم پشت سر ماندانا قایم شم... مشکل این جا بود که ماندانا هم داشت سعی می کرد پشت من قایم شه... حداقل ای کاش با پسرها می اومدیم.

آب دهنمو قورت دادم. نمی دونم هوا سردتر شده بود یا من داشتم از استرس یخ می زدم. با ناامیدی دنبال خورشیدی که غروب کرده بود گشتم... هوا داشت تاریک می شد. با صدایی ضعیف که بیشتر شبیه جیر جیر می موند گفتم:

بچه ها! تو رو خدا بیاید بریم... .

سپیده به سمت خونه رفت. وحشت زده به خونه نگاه کردم... یکی از پنجره های طبقه ی دومش باز بود و قاب بدون شیشه ش با باد تگون می خورد و قیژقیژ می کرد. پیچک ها یه طرف دیوارش رو پوشونده بودند و از بینشون صدای قار قار کلاغ می اومد... .

سپیده در خونه رو زد. زیرلب گفتم:

عجب جرئتی داره!

ماندانا نفس بخارآلودشو بیرون داد و گفت:

جرئتش از شجاعت نیست... از حماقته... .

در باز شد. من و ماندانا سریع به سمت عقب پریدیم. به دست های همدیگه چنگ زدیم. سپیده نفس عمیقی کشید و وارد خونه شد. متوجه شدم دارم از شدت استرس ناخونامو می جوم... جادوگر... صدای کلاغ... مخزن خشکیده ی آب... چه قدر اونجا نحس و شوم به نظر می رسید... .

کم کم هوا تاریک شد. من و ماندانا دستامونو توی دستای هم قفل کرده بودیم. به خاطر سرمای هوا این پا و اون پا می شدیم و می لرزیدیم. مه کم کم داشت غلیظ می شد... از کمرم یه کم بالاتر اومده بود... ای کاش زودتر برمی گشتیم... . سپیده دوباره دم در اومد. نفس راحتی کشیدیم. فکر کردیم بی خیال شده. سپیده با اخم و تخم به سمتمون اومد و گفت: چیزه... .

ماندانا با هیجان و ترس گفت:

چیه؟

سپیده با صورتی متعجب به سمتم چرخید و گفت:

می گه می خواد اونی رو ببینه که دیشب خواب بد دیده... .

با ناخونام چنگ محکمی رو دست ماندانا کشیدم و وحشت زده جیغ زدم:

امکان نداره فهمیده باشه!

سپیده که شکه و گیج به نظر می رسید سر تکون داد و گفت:

نمی دونم... وای... یعنی از کجا فهمیده؟

با ترس نگاهی به ماندانا کردم. ماندانا با نگرانی گفت:

ولش کن... بیا بریم... بی خود نیست بهش می گن جادوگر! من می ترسم... بی خیال شو... .

ترسیده بودم... قلبم محکم توی سینه می زد و با حالتی گیج و مات به ماندانا و سپیده نگاه می کردم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

چیز دیگه ای نگفت؟

سپیده که داشت پوست لبشو می کند، گفت:

نه... ولی... ولش کن!

دست چپشو خم کرد. آرنج دست راستشو روی دست چپش گذاشت و مشغول جویدن ناخوناش شد. نفس عمیقی کشیدم... باید چی کار می کردم؟ اگه می دونست خواب بد دیدم شاید جوابی برای این که چرا این خوابها رو می دیدم هم داشت... دست ماندانا رو ول کردم. در حالی که با قدم های لرزون به سمت خونه ی سیاه و ترسناک می رفتم گفتم:

دم در منتظرم باشید... .

با خودم فکر کردم اگه خیلی ترسیدم یا احساس خطر کردم خودمو از خونه بیرون می اندازم... و بعد... یه فکر فوق العاده ترسناک به ذهنم رسید... اگه اون سایه به جای جادوگر کمین کرده باشه چی؟ به خودم لرزیدم. از حرکت وایستادم. سریع به سمت سرایشی رفتم و گفتم:

من نمی رم... می ترسم... .

سپیده بازمو کشید و گفت:

خل نشو! مطمئن باش یه چیزهایی ازت می دونه و یه چیزهایی هم می خواد بهت بگه. این تجربه ها فقط یه بار پیش می یاد... .

حتی توی تاریکی نسبی هم می تونستم تشخیص بدم که سپیده ترسیده. یعنی اون جادوگره چی بود که تونسته بود سپیده رو بترسونه؟ دوباره آب دهنمو قورت دادم... اگه از لیلا و اون سایه چیزهایی می دونست چی؟ دلم گرم شد... یادم رفته بود که اصلا به این چیزها اعتقاد نداشتم... انگار توی اون فضا و بین اون مه همه ی این حرفا و چیزها متقاعدکننده به نظر می رسیدند.

دستامو مشت کردم... به سمت خونه رفتم. در نیمه باز رو هل دادم و به دنبال قیژ قیژ در چوبی وارد خونه شدم. لحظه ی آخر برگشتم و به سپیده و ماندانا نگاه کردم که بین مه کمرنگ شده بودند... قلبم تیر کشید... مثل اون خوابی که مرجان و ماشینش هر لحظه توی اون کمرنگ تر می شدند... لیمو گزیدم... .

وارد یه راهروی تاریک شدم که کفش با موکت های سبز بدرنگی پوشیده شده بود. راهرو گرم بود ولی من از درون یخ زده بودم. وارد سالن خونه شدم... هیچ چراغی روشن نبود. سقف با چوب های نامرغوب و پوشیده ای پوشیده شده بود...

دیوارهای سیمانی از شدت کثیفی تیره شده بودند. از یه دیوار بندی سیاه به دیوار دیگه کشیده شده بود. اشیا فلزی عجیب و غریبی از بند آویزون شده بودند... کاسه هایی با اندازه های کوچک و بزرگ... کلید... مدال های کج و کوله... .

روی طاقچه چند تا کتاب و کاسه و مهرهایی با حکاکی های عجیب روی هم تلنبار شده بودند. یه فانوس خاموش هم پایین طاقچه بود. کف زمین با فرش پوشیده و کهنه ای که رنگ هاش توی هم پخش شده بود پوشیده شده بود. چوب های توی شومینه با حرارت بالایی می سوختند و دودشون کل فضای سالن رو پر کرده بود... یه میز چوبی با پایه های کوتاه کنار شومینه قرار داشت... مردی چهار زانو روی زمین نشسته و روی کاغذی که روی میز بود چیزی می نوشت... با وحشت به مرد نگاه کردم... جوون تر از اون چیزی که باید به نظر می رسید... توی نور کم شومینه می تونستم تشخیص بدم که موهاش مشکیه. یه پتوی کلفت تیره رنگ دور خودش پیچیده بود... چشمام به سمت اشیای عجیب غریبی که اونجا بود چرخید. ضربان قلبم اون قدر بالا بود که مطمئن بودم اون مرد هم می تونه صداس رو بشنوه. نگاهمو از کاسه های عجیب و کاغذ های پخش شده ی دور و بر میز گرفتم... صدامو صاف کردم تا توجهشو جلب کنم. یه دفعه به سرم زد که خودمو از این خونه ی گرم که بوی نم و عود می داد بیرون بندازم.

یه دفعه سرشو بلند کرد. قلبم توی سینه فرو ریخت. هینی گفتم و یه قدم به سمت عقب پریدم. صورتش دقیقا از گردن به بالا کبود و قرمز به نظر می رسید. صورتشو ریش و سیبیل نامنظمی پوشونده بود. موهای سیاهش روی پیشونیش ریخته بود. از صورتش عجیب تر، دستاش بود... تمام رگ و پی دستش سیاه و کدر شده و از روی پوست دستش، که به رنگ گندمی بود، دیده می شد... و از همه وحشتناک تر... چشماش... با چشم های سیاه و درشتش بهم زل زده بود... به نظرم می اومد سایه ی یه چشم دیگه توی چشماش جا خوش کرده... انگار یه عنیبه ی خیلی کمرنگ دیگه هم توی چشمش می چرخید و جاهای دیگه رو از نظر می گذروند... .

احساس کردم دارم مور مور می شم. سریع سرمو پایین انداختم... صدای گرفته و زمزمه وارث موهای پشت گردنمو سیخ کرد:

اسمت چند حرفه؟

تته پته ی نامفهومی از دهن نیمه بازم خارج شد. بلافاصله دهنمو بستم... احساس می کردم قلبم تو دهنمه... تند تند آب دهنمو قورت می دادم. انگار می خواستم قلبمو بفرستم همون جا که باید باشه... دستامو بی اختیار توی هم گره کردم... نگاهمو به شومینه ی پشت سرش دادم... نمی دونم صورتم قرمز و داغ شده بود یا حرارت اون شومینه خیلی بالا بود... با انگشت های لرزونم شروع به شمردن کردم. تا سه بیشتر نشمرده بودم که با اون صدای گرفته و خشارش گفت:

اسمت پرنیاست؟

احساس کردم زانو هام سست شد... دستمو روی قلبم گذاشتم و بی اختیار گفتم:

از کجا می دونی؟

دستشو با اون رگ و پی سیاه بالا آورد و توی هوا تکون داد. زمزمه کرد:

شیطان و دور و برت می بینم... .

تو دلم گفتم:

زحمت کشیدی! درست رو به روم نشسته!

چشم های سیاهش روی دستم که روی قلبم بود چرخید. عنیه ی کمرنگ توی چشمش که مثل یه سایه ی محو می موند توی چشمم ثابت شد. فکمو محکم بهم فشار دادم تا یه وقت بی اختیار جیغ نزدم... جرئت نداشتم دستمو از روی قلبم بردارم. می ترسیدم یه دفعه از سینه م بیرون بجهه.

صداش خشدار تر شد و گفت:

مثل سایه دنبالشون... دنبال همشون... .

دوباره مور مور شدم... نمی فهمیدم چی می گه... چشماشو بست... دستشو روی گلوش گذاشت... احساس کردم یه باد گرمی دور و برم به جریان افتاد... چند ثانیه فقط صدای ترق تروق چوب های توی شومینه می اومد... یه قدم به سمت راهرو برداشتم... زمزمه کرد:

دوباره تو دردرس افتاده... امانتیت دستشه... .

موهای پشت گردنم دوباره سیخ شد... دستامو مشت کردم... بی اختیار گفتم:

مهراس... .

یه دفعه چشماشو باز کرد... با هر چهار تا عنیه ش بهم زل زد و گفت:

شیطان داره توی زندگیت می خزه... .

آب دهنمو قورت دادم... قلبم آرام نمی گرفت. احساس کردم عنیه ی کمرنگ چشماش کمرنگ تر شد... بین سیاهی چشمش گم شد. با صدایی که خشش کمتر شده بود گفت:

از این جا ببرش... قول می دم امانتیت رو بهت برگردونم... .

یه قدم دیگه به سمت عقب برداشتم و سریع گفتم:

نمی دونم چی می گی... .

یه دفعه سیخ سر جاش نشست... باد گرم دوباره وزید... زمزمه کرد:

اینجاست... .

صدای پایی شنیدم. قلبم تو سینه فرو ریخت. هینی گفتم و یه قدم به سمت میز جادوگر رفتم... زمزمه کرد:

داره می یاد... .

صدای راه رفتن یه آدم بود... ساییده شدن ظریف یه پارچه به موکت... سرمو به سمت راهرو چرخوندم.

یه دفعه نفس های گرمش رو از پشت گردنم حس کردم. زمزمه کرد:

از این جا ببرش... .

جیغی زدم و از جا پریدم. نفهمیدم کی پشت سرم اومد و در گوشم زمزمه کرد. صدای قدم ها تبدیل به دویدن شد. قلبم به تپش در اومد. سریع از مرد فاصله گرفتم... چشماش... .

یه دفعه نوری اتاق تاریک رو روشن کرد. سریع به سمت منبع نور چرخیدم. نور فانوس بود... قلبم یه دفعه آرام گرفت ولی نفس تو سینه م حبس شد. انگار فضای سنگین یه دفعه سبک شد... جادوگر ناله ای کرد... زمزمه کرد:

از اینجا ببرش... .

با دهانی نیمه باز به مرد رو به روم نگاه کردم... حلقه ی کبود دور چشماش از همیشه سیاه تر بود... پوست سفیدش از همیشه روشن تر... چطور فکر کرده بودم چشماش رنگیه؟ چشماش سیاه سیاه بود... .

با تعجب زیر لب گفتم:

راوین... .

اون بود که اتاق سیاه رو روشن کرده بود... .

راوین با گام های بلند به سمتم اومد. با دست محکم به بند سیاه زد. صدای جرینگ جرینگ کاسه ها و کلیدها بلند شد...
مرد خودشو جمع کرد. راوین توی فاصله ی نیم متریم وایستاد... .

فانوس رو به صورت مرد نزدیک تر کرد. مرد پتو رو روی صورتش کشید... خودشو تاب می داد و یه ریز نفرین می کرد...
راوین با خشونت گفت:

هنوز هم که نفست از جای گرم بلند می شه؟

مرد بیشتر خودشو تاب داد... می ترسید... حسش می کردم... ولی ترس من از بین رفته بود... اون اتاق روشن و اون مرده
پیچیده توی پتو نمی تونستند منو بترسونند.

راوین گوشه ی مانتوم رو گرفت و در حالی که منو دنبال خودش می کشید گفت:

بیا بریم... .

از خدا خواسته دنبالش رفتم. از راهرو گذشتیم و وارد فضای سرد و مه آلود روستا شدیم. از بوی عود و دم اون خونه نجات
پیدا کردم. نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد و تمیز رو به ریه هام کشیدم... قلبم کاملا آروم شده بود... حتی دیگه از شب و
مه هم نمی ترسیدم.

ماندانا و سپیده وحشت زده به سمتم اومدند و با هیجان گفتند:

چی شد؟ چی گفت؟

و من زیرچشمی به راوین نگاه کردم... فهمیده بودم مرد دعانویس به کی می گفت شیطان... .

راوین فانوس رو بالا گرفت و راه رو برامون روشن کرد. با اوقات تلخی گفت:

بیاید... مازیار نگرانتون شده... .

سپیده چنگی به دستم زد و با هیجان گفت:

رگ های دستشو دیدی؟ صداشو بگو! وای خیلی ترسناک بود!

نیشخند زد. اصلا آدم هایی که ترس هیجان زدشون می کرد رو درک نمی کردم... شاید چون من یه ترسوی به تمام معنا
بودم... .

جوابی ندادم. با سرعت دنبال راوین رفتم و بدون مقدمه گفتم:

ازت می ترسه... خیلی... .

راوین پوزخند زد... متوجه شدم توی نور فانوس چشم های تیره ش یه کم به سبز تیره می زنه... لبخند زد... اصلا شبیه راوین توی اون خونه به نظر نمی رسید... گفتم:

خوب نیست که دیگران رو بترسونیم... .

جمله ی مسخره و بچگونه ای بود ولی اون مرد که زیر پتو قایم شده بود و خودشو تاب می داد شبیه به پرنیایی به نظر می رسید که توی زیرزمین حبس شده بود و از سایه های روی دیوار می ترسید... .

راوین خندید... متوجه شدم جزو معدود آدم هایی که می تونه با یه خنده نصف دندوناش رو خیلی شیک بیرون بندازه... خنده هاش از اون خنده های بی غل و غشی بود که توی زندگی های امروز کمتر دیده می شد... .

در حالی که از سرایشی خاکی پایین می رفتم متوجه شدم با روشنایی فانوس و کنار راوین مه اصلا ترس نداره. یه جورایی دل گرم شده بودم... به سمت سپیده که پشتمون می اومد برگشتم و گفتم:

دو تا چشم داشت... .

ماندانا پخ زد زیر خنده و سپیده با تعجب گفت:

مگه باید چند تا داشته باشه؟

گفتم:

منظورم اینه که یه چشم دیگه م توی چشمش بود.

و به راوین نگاه کردم. سرشو به سمتم چرخوند و گفت:

به نظرت اومد... .

فکرم به سمت کاسه هایی کشیده شد که به بند آویزون بودند... شاید انعکاس کاسه ها بود... همه ی نگرانیم از بین رفت... بدون هیچ حرفی به راهم ادامه دادم... صدای جیرجیرک از دور و برم می اومد... نور فانوس مه رو می شکافت و جلو می رفتم. صدای خش خش قدم هامون روی زمین خاکی می اومد و من دنبال دلایل منطقی می گشتم تا ترسمو توجیه کنم...

اون فضا ترسناک بود... منم که ترسو بودم... جوگیر شده بودم... آره! جوگیر شده بودم. اون مرد یه چشم داشت... اون چیزی که دیده بودم انعکاس کاسه ها بود... حتی سپیده هم چیز عجیبی تو چشماش ندیده بود... رگ و پی دستش چی؟ ... خب... اونم یه کلک بود... برای این که خودشو ترسناک و عجیب جلوه بده... صداس هم که... خب صداس... کاری نداشت که آدم از خودش صداهای خشدار و گرفته در بیاره... .

راوین گفت:

هنوزم ترسناکه؟

و دوباره خندید... خنده هاش دوست داشتنی بود... خیلی بی غل و غش و از ته دل بود... سرمو بلند کردم و دقیق نگاهش کردم. با خودم فکر کردم چه قدر خوبه که وقتی یه موجود ملعون و ترسناک توی یه شب تاریک و مه آلود آدمو می ترسونه یه مرد که این قدر قدش بلنده دور و بر آدم باشه... کنار همچین مردهایی با این قد و هیکل هیچی ترسناک به نظر نمی رسید.

زیرلب گفتم:

این قدر اتاقش ترسناک بود که جوگیر شدم... الان که بهش فکر می کنم می بینم هیچ چیز ترسناکی نداشت ولی... .

اخم کردم. با تعجب گفتم:

یه چیزهایی می دونست... یه چیزهایی که امکان نداشت بتونه بفهمه... مثلا اسممو... .

با بی خیالی فانوس رو بالاتر گرفت و گفت:

از یه جایی شنیده... .

با تعجب گفتم:

آخه از کجا؟

شونه بالا انداخت. انگار اصلا این قضیه مهم و عجیب نبود. متوجه شدم بی نهایت آدم بی خیالیه... گفتم:

می دونست که شب قبل خواب بد دیدم... یه سری اتفاق های عجیب و غریب که توی زندگیم افتاده بود رو هم می دونست... از کجا فهمیده بود؟

دوباره با بی خیالی شونه بالا انداخت. به سمت چرخید و گفت:

اولین باری که دیدمش همه ی گذشته مو پیش چشمم آورد... فکر کرد خیلی هنر کرده... می دونی چی بهش گفتم؟ گفتم "حالا که چی؟ فکر کردی خیلی حالیه؟"

خندید... سر تکون داد... چه قدر خنده هاش توی اون شب ترسناک و مه آلود عجیب به نظر می رسید... مثل یه وصله ی ناجور... گفت:

دعانویسی حرف نداره... باطل سحر کردناش هم... می گن با جن ها در ارتباطه... می دونی که! جن ها می تونند توی زمان حرکت کنند. می تونند برن به گذشته یا آینده... براش خبر می یارن. پیشگویی کردنش عالیه... ولی می دونی چیه؟ اگه خیلی هنر داشت، اگه خیلی توانایی داشت دیوارهای خونه ش رو رنگ می زد... ناودون خونه ش رو درست می کرد... یه آدم بدبخته که از نور فانوس هم می ترسه. همیشه امثال این آدمها بدبختن و یه زندگی داغون دارن. متوجه شدم به سراشیبی پر از سنگی رسیدیم که به خونه مون منتهی می شد. راوین دوباره پرسید:

هنوز هم می ترسی؟

سپیده از پشت سرم گفت:

راستش الان که بهش فکر می کنم می بینم خیلی هم ترسناک نبود... منم اولش ترسیدم.

ماندانا با صدای بلندش گفت:

دقیقا همین الان که رسیدیم نزدیک خونه ؟

به سمتشون چرخیدم. سپیده داشت به ماندانا چشم غره می رفت. راوین چند قدم جلوتر از ما متوقف شد. نگاهم به خالکوبی پشت گردنش افتاد. یه خورشید... با خودم فکر کردم چه قدر بهش می یاد... .

راوین به سمتمون چرخید. با خنده گفت:

فکر کنم در حال حاضر بهتره از مازیار بترسید... .

چشمم به مازیار افتاد که داشت مثل یه گرگ زخم خورده به سمتمون می اومد!

مازیار در حالی که دستاشو مشت کرده و فکش از شدت عصبانیت منقبض شده بود به سمتون اومد. تا به اون روز اون طور عصبانی ندیده بودمش. رو به ما سه تا با صدای بلندی که هیچ وقت ازش نشنیده بودم، داد زد:

شما سه تا چی پیش خودتون فکر کردید که سرتونو پایین انداختید و رفتید اونجا؟ منظورتون از این کار مسخره چی بود؟

یه قدم به سمت سپیده رفت. چشمام از تعجب چهار تا شد. سریع خودمو عقب کشیدم. تا حالا ندیده بودم صورت مازیار از عصبانیت قرمز شه. با صدایی بلند گفت:

مگه بهت نگفته بودم حق نداری اونجا بری؟

سپیده که جا خورده بود گفت:

خب آخه... همین جوری از رو کنجکاوی بود... .

صدای مازیار بلندتر شد. دوباره داشت داد می زد:

از روی کنجکاوی؟ کنجکاوی؟ تا حالا نشنیدید که چه قدر این جور آدم‌ها از دخترهای جوون سوء استفاده کردن؟ به فکرتون نرسید حداقل به ما بگید کجا می رید؟

چشمم به پویا افتاد که قدم زنان بهمون نزدیک می شد. همون سویی شرت قرمزش رو پوشیده و موهای مجعدش رو با کش بسته بود. راوین دوباره روی دیوار بلوکی نشسته بود. فانوس رو روی دیوار گذاشته بود. با بی خیالی رو به مازیار کرد و گفت:

حالا که گذشت... بی خیال دیگه... .

پویا کنار راوین وایستاد و با اخم و تخم گفت:

مازیار راست می گه دیگه! اومدیم دیدیم هیچ کدومتون نیستید... واقعا هل شدیم. دخترچه که نیستید! خیر سرتون بیست و خورده ای سالتونه. عقلتون می رسه قبل از بیرون رفتن خبر بدید.

سپیده نگاهی به ماندانا کرد. منتظر حمایت اون بود ولی ماندانا سرشو پایین انداخته بود و هیچی نمی گفت. مازیار با سر انگشت هاش چشماشو مالید. نفس بخارآلودشو بیرون داد. دستشو توی جیب کت قهوه ای رنگش کرد و گفت:

داشتم سخته می کردم... می فهمید شما سه تا رو سپردن دست من؟ یعنی نمی تونم بهتون اعتماد کنم و دو دقیقه خونه تنهاتون بذارم که برم خرید؟ اصلا نمی دونستم کجا دنبالتون بگردم. شانس آوردیم رادین تونست پیداتون کنه!

احساس عذاب وجدان می کردم. راست می گفت! منم جاش بودم سخته می کردم... اصلا تقصیر من بود که دنبال سپیده ی بی عقل راه افتاده بودم... البته بین صحبت های مازیار یه کلمه انعکاس بیشتری توی ذهنم پیدا کرد... اونم اسم رادین بود که من یه روز تمام به اشتباه پیش خودم فکر کرده بودم راوینه. متوجه شدم توی زندگیم اسم راوین رو نشنیدم ولی رادین رو چرا... .

سپیده اعتراض کرد و گفت:

من جلوی خودت آدرس اون دعانویسه رو از آقای رامین گرفتم.

تو دلم گفتم:

آخرش رامینه یا رادین؟

پس فقط من نبودم که اسمش رو درست نمی دونستم. زیرچشمی نگاهی به صورت بی خیال و خونسرد رادین کردم... هیچ عکس العملی نسبت به "رامین" واضحی که سپیده گفت نشون نداد. نور فانوس از زیر به صورتش می تابید و پوستشو سفیدتر از حالت عادی نشون می داد... توی اون نور و از اون زاویه انگار رنگ تیره ی چشماش به سرمه ای می زد... .

مازیار یه قدم دیگه به سمت سپیده رفت. ماندانا سریع بینشون پرید و گفت:

بسه دیگه!

مازیار نگاهی جدی و تهدیدآمیز به ماندانا کرد. شجاعت ماندانا کاملاً نیست و نابود شد... مازیار با خشونت به خواهرش گفت:

برو تو خونه! از توام انتظار نداشتم... حالا به موقعش بهت می گم!

ماندانا در حالی که به سمت خونه می رفت زیرلب گفت:

تقصیر من چیه؟

پویا دنبال ماندانا رفت. سپیده بغض کرده بود. با دلخوری به مازیار نگاه کرد. چشم غره ای بهش رفت و به حالت قهر به سمت خونه رفت. مازیار با ناراحتی نگاهی بهم کرد. با لحن آرومی که اصلاً شبیه لحن صحبت کردن چند دقیقه پیش نبود گفت:

تو چرا عقلتو دادی دست اینا؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمی تونستم خونه تنها بمونم... .

مازیار گفت:

می تونستی بهم اس ام اس بدی یا زنگ بزنی. خودم می اومدم از خر شیطون پایین می اوردمشون.

پویا با صدای بلند مازیار رو صدا کرد و گفت:

اون کلیدو بیار دیگه... یخ زدیم!

مازیار در حالی که از سراشیبی بالا می رفت گفت:

پرنیا بیا... .

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه به سمت رادین چرخید و گفت:

می یای تو؟ یه چای یا... .

رادین وسط حرفش پرید و گفت:

نه مرسی... منم دیگه باید برم... .

مازیار موبایلشو از جیبش در آورد و در حالی که با نور صفحه ش راه رو روشن می کرد به سمت در باغ رفت. رو به رادین کردم و آهسته گفتم:

می شه بهش نگید که اون یارو رو از نزدیک دیدم؟ می ترسم عصبانی شه... .

رادین از روی دیوار پایین پرید و گفت:

مشکلی نیست... .

صادقانه گفتم:

خوشحالم که شما ما رو پیدا کردید.

تک تک جمله هایی که جادوگر بهم گفته بود توی مغزم بالا و پایین می پرید. همون بهتر که رادین منو زود پیدا کرده و از دست اون مرد عجیب نجاتم داده بود.

رادین فانوسو برداشت. با همون صورت خونسرد و بی خیالش نگاهی بهم کرد و گفت:

منم شانس پیداتون کردم... یکی از روستایی ها گفت که ازش آدرس دعانویس رو خواسته بودید.

همون مردی رو می گفت که راه خاکی رو نشونمون داد. رادین لبخند مردونه و بانمکی تحویل داد که باعث می شد لباس باریک و کشیده بشن... دستشو به نشونه ی خداحافظی تکون داد و به سمت راه اصلی رفت. تا اومدم پشتمو بهش بکنم ، به سمتم چرخید. یه لحظه مکث کرد و بعد به سمت اومد. دوباره نور فانوسش همه جا رو روشن کرد. رو به روم ایستاد. ناخودآگاه هوا رو با صدا به ریه هام کشیدم... انگار می خواستم با بوی عطرش تستش کنم... به نظرم اومد که هیچ بویی نمی ده... .

رادین فانوس رو یه کم پایین آورد و گفت:

راستش... نمی خوام شبیه یه بزرگتر که دوست داره کوچیکترها رو نصیحت کنه به نظر برسم ولی... امشب ممکنه بترسی... خصوصا وقتی که چراغ ها خاموش می شه و توی رختخواب منتظر می شی که خوابت ببره... درست همون موقع ست که هرچی فکر ترسناکه می یاد توی سر آدم... همون موقع ست که آدم بی خودی سعی می کنه پاهاشو زیر پتو قایم کنه تا یه وقت یه موجود عجیب و ترسناک ظاهر نشه و پاهاشو بکشه. مطمئنا نمی تونم تصویر اون مرد رو از ذهنت پاک کنم و صورتش مدام توی ذهنت می چرخه و درگیرت می کنه. فقط بهت توصیه می کنم با ترست بجنگ... ترس همون حسیه که اون مرد می خواد... این طوری بهتر کارهاشو پیش می بره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

راستش... خب... من آدم خیلی ترسویی هستم و اصلا هم بلد نیستم که با ترسم کنار بیام.

رادین شونه بالا انداخت و گفت:

من همیشه می رم سمت چیزی که منو می ترسونه... برای من که خوب جواب می ده. اگه یه تصویر ترسناک باشه دوست داری که کنارش بزنی و ازش فرار کنی. وقتی فرار کردن رو انتخاب کنی تا ابد از اون تصویر می ترسی ولی اگه بری سمت چیزی که می ترسونت و سعی کنی خلاف اون چیزی که می ترسونت عمل کنی می تونی ترس رو از بین ببری.

پوزخندی زدم و گفتم:

هیچ آدم عاقلی به من توصیه نمی کنه که برم سمت اون چیزهای ترسناکی که دور و برمه... در هر صورت ممنون!

اصلا نمی تونستم تصور کنم که قدمی به سمت اون سایه بردارم!

با بی خیالی شونه بالا انداخت. انگار خیلی هم براش مهم نبود که نسبت به حرفاش چی فکر می کنم. دستمو به نشونه ی خداحافظی تکون دادم و به سمت بالای سرایشی رفتم. از تاریک شدن محیط اطرافم فهمیدم که اونم پشتشو بهم کرده و داره به سمت راه اصلی می ره. تا دور و برم تاریک شد یه چیزی توی دلم فرو ریخت. انگار دوباره همه چیز ترسناک شده بود... از چشم جادوگر گرفته تا مه... .

خودمو با سرعت به مازیار رسوندم. دم در باغ منتظرم بود. هنوز از دستم دلخور بود. خواستم وارد باغ بشم که با دستش مانع شد. بازمو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. اخم کرده بود ولی آروم به نظر می رسید... مثل همون مازیار آقا و صبوری که توی اون چند سال شناخته بودم. سعی کردم برای چند ثانیه ذهنم رو از حرف های رادین و ملاقاتم با اون مرد دعانویس دور کنم و به مازیار توجه کنم.

با آرامشی تصنعی گفت:

نمی خوام آرامشت رو بهم بزنم... دارم می بینم که چه قدر بهتر و سرحال تر شدی ولی... .

نفس عمیقی کشید. انگار داشت با خودش کلنجار می رفت که این حرف رو بزنه یا نه... گفت:

احساس می کنم یه جورایی خیالت خیلی تخته... اصلا حس نمی کنی که باید نگران باشی... فکر می کنی چون یکی از شاهدهای مهراس خبری ارزش نیست دیگه سراغت نمی یان ولی... .

احساس کردم هوای دور و برم یه دفعه سرد شد... یه حس بدی ته دلم به وجود اومد... انگار اون حس همیشه اونجا بود... منتظر یه تلنگر بود و مازیار اون تلنگر رو زده بود... بعد چند روز آرامش دوباره اون استرس و ترس کذایی رو حس می کردم.

مازیار گفت:

باید بیشتر از قبل مراقب باشی... من فکر می کنم اینجا جای امنیه... به خاطر این که پسر ارباب قدیمی این روستا دوستمه... همه می شناسنش و بهش احترام می دارن و برای همین هوای مهموناش هم دارن. اینجا همه همدیگه رو می شناسن. به خاطر کنجکاوی خودشون هم که شده حواسشون بهتون هست. تا وقتی که دور و برت باشیم همه چیز مرتبه ولی ... وقتی رادین بهم اس ام اس داد که نزدیک خونه ی مرد دعانویس پیدائون کرده واقعا نگران شدم... اونجا امن

نیست... می دونی چه آدم هایی می رن اونجا؟ آدم هایی که این قدر پستن که به خاطر منفعت خودشون حاضرن پول بدن و این و اونو طلسم کنن... از همین چیزهایی که دورادور به گوشمون می رسه... بخت یکی رو ببندن و یکی رو از چشم اون یکی بندازن... نمی دونم این چیزها واقعا کار می کنه یا نه و اصلا هم نمی خوام بدونم! فقط می خوام متوجه این موضوع باشی که چه آدم هایی پاشونو توی اون خونه می ذارن و اون آدمی که توی اون خونه ست چه جور آدمیه! بذار مراقبت باشم... .

حس بدم از بین رفت... دوباره احساس عذاب وجدان سراغم اومد. با پشیمونی به چشم های عسلی مازیار زل زدم و گفتم: ببخشید.

مازیار دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

معذرت خواهی نکن... واقعا دوست دارم این چند روز بهت خوش بگذره و روحیه ت عوض شه. جایی بهتر از این جا پیدا نکردم... طبیعت همیشه حس خوبی به آدم می ده... این درخت ها... این صدای پرنده ها آرامشی به آدم می ده که تو هیچ هتل و رستوران و جای دیگه ای نیست... بعضی وقت ها بد نیست که آدم از شهر بکنه و بیاد همچین جاهایی... .

در حالی که هنوز دستش روی شونه م بود به سمت خونه رفتیم. کفشامونو در آوردیم و وارد فضای نمناک و گرم خونه شدیم. سپیده دست به سینه روی دومین پله ی راه پله ای که به طبقه ی دوم می رسید وایستاده بود و با چشم هایی که از روی کینه توزی تنگ شده بود بهمون نگاه می کرد.

پویا کش رو از دور موهاش باز کرد و در حالی که سویی شرتش رو در می آورد به سمت اتاقش رفت. تو خودش بود... کم حرف شده بود... .

املتی که ماندانا درست کرد توی سکوت خورده شد. با گوجه و تخم مرغ محلی معرکه شده بود. همه از دست هم دلخور بودند و ترجیح می دادند توی سکوت از شام خوشمزه شون لذت ببرند. منم بی اراده حرف های رادین و تصویر اون دعانویس رو از ذهنم پس می زدم و سعی می کردم تا جایی که می تونم از خاطرات اون شب فاصله بگیرم. حواسمو به عصبانیت بی سابقه ی مازیار پرت کرده بودم... تازه می فهمیدم سپیده چی می گفت! همیشه می گفت رفتار مازیار توی خونه و خانواده خیلی با سر کار فرق می کنه. من و ماندانا هیچ وقت باور نمی کردیم که مازیار بتونه سر بچه های کلاس داد بزنه، جریمه بده و از کلاس بیرون بندازه. یادمه موقع پیش دانشگاهی معلم ها خیلی مراقب روحیه ی بچه ها بودند و مواظب بودند به هیچ وجه تضعیف روحیه نشن. ظاهرا روش مازیار دقیقا برعکس بود... خیلی هم خوب جواب می داد! برای

همین معلم کنکور خیلی معروفی شده بود و توی خیلی از آموزشگاه ها و مدارس غیرانتفاعی درست می داد. درصد ۸۳ ی زبان سپیده توی کنکور بازده کار مازیار رو نشون می داد... اگه نه سپیده عمرا نمی تونست خودش همچین درصدی بیاره! راستی! چه قدر فکر کردن به شغل مازیار خوب بود... بهترین راه فرار برای چیزهایی بود که اون شب شاهدش بودم... بی ربط... امن... موثر!

سفره ی شام که جمع شد توجهم بیشتر از قبل به پویا جلب شد... ساکت بود... اگه نمی شناختمش با خودم فکر می کردم حتی از مازیار هم نگران تر شده بود!

خیلی زود همه مون خواب آلود شدیم و به سمت اتاق هامون رفتیم. هوای نمدار شمال جون می داد برای یه خواب عمیق و طولانی!

رختخواب ها رو پهن کردیم. بدون این که با هم حرف بزیم لحاف های نمدار رو روی خودمون کشیدیم... به خودم یادآوری کردم که یه زنگ به بابا و مامان بزنم... ای کاش می شد با مامان و بابای لیلا تماس بگیرم و ببینم خبری شد یا نه... هرچند صدای سرد اون مرد و حرفی که زد... سرما رو حتی از زیر لحاف هم حس می کردم... راستی... چشم های اون دعانویس چرا این طوری بود؟ تصویرش یه بار دیگه توی ذهنم چون گرفت... بی اختیار لحاف رو توی مشتم گرفتم و فشار دادم... چشمامو روی هم فشار دادم ولی تصویر صورت کبود مرد از جلوی چشمم کنار نمی رفت... قلبم محکم توی سینه می زد... انگار دوباره پیشش وایستاده بودم... چشم های سیاهش به کاغذ روی میز دوخته شده بود... انگار یه نفر دیگه از توی چشمش بهم زل زده بود... صدای خشدارش... موهای پشت گردنم دوباره سیخ شد... به خودم لرزیدم... شب بود! قبل از خواب!... اون مرد به ذهنم هجوم آورده بود... نمی تونستم به شغل مازیار فکر کنم... نمی تونستم ذهنمو منحرف کنم... خودمو زیر لحاف مچاله کردم... پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی سینه خم کردم. احساس می کردم قلبم تو دهنمه... خوابم می اومد... رطوبت داشت منو می گرفت ولی نمی خواستم با تصویر اون چشم ها به خواب برم... توی ذهنم چشم سیاهش به همه سمتی می چرخید ولی چشم های کمرنگش روی من ثابت شده بود... .

دستام یخ کرده بود... می ترسیدم... شب هم باید خواب اون سایه رو می دیدم... وای نه! قلبم آروم و قرار نداشت... .

یه کورسویی از امید توی ذهنم روشن شد... انگار یکی بین یه شب مه آلود و تاریک فانوس روشن کرده بود... " اگه بری سمت چیزی که می ترسونت و سعی کنی خلاف اون چیزی که می ترسونت عمل کنی می تونی ترس رو از بین ببری."

توی ذهنم فانوس که اتاق تاریک رو روشن کرد به خاطر اوردم... جادوگر زیر پتوش جمع شد... مچاله شد... داشت تاب می خورد... قلبم آروم گرفت... رطوبت داشت منو می گرفت... چشمم سنگین شد... جلوی چشمم فقط نور بود... .

"توی باغ بودیم... شب بود. سپیده روی صندلی تاشو نشسته بود و موهای بلندشو شونه می کرد... هرچه قدر موهاشو شونه می کرد موهاش بلندتر می شد... کم کم موهاش داشت به زمین می رسید... پویا از پشت سر در گوشم گفت:

کچل! کچل! تو که مو نداری!

ماندانا داشت سیب زمینی های زیر خاکستر رو در می آورد... مازیار با چوب کرم های دور و بر دهنه ی چاه رو می کشت... به دفعه توجهم به خورشیدی که طلوع کرده بود جلب شد... خورشید سیاه بود ولی همه جا رو روشن می کرد... ولی خورشید سیاه داشت دورتر و دورتر می شد... .

می خواستم برم سمتش ولی پویا منو از پشت می کشید و نمی داشت برم... هی می گفت:

جونور نرو! جونور با توام!

با عصبانیت داد می زدم:

ولم کن پویا... می خوام بگیرمش.

دوباره پویا می گفت:

جونور!

دستمو به سمت خورشید سیاه دراز کردم... پویا می گفت:

جونور! با توام!"

_جونور! نمی خوای بلند شی؟

با چشم های بسته و صدای گرفته گفتم:

نکن... اذیت نکن... می خوام برم پیشش!

_هر غلطی می خوای بکنی بکن! هر جا می خوای بری برو! فقط بلند شو که لنگ ظهر شده!

یه دفعه توی رختخواب غلت زدم و از خواب پریدم. سریع توی رختخواب نشستم. چشمامو چند بار بهم زدم. نور از پنجره توی اتاق و روی رختخواب جمع نشده ی سپیده و ماندانا افتاده بود. سریع چرخیدم و چشمم به پویا افتاد که دست به سینه دم در ایستاده بود. یه کم طول کشید تا مغزم به کار بیفته... یه دفعه لحاف رو روی خودم کشیدم و جیغ زدم:

بهت یاد ندادن سرتو نندازی پایین و نیای تو اتاق یه خانوم؟

پویا دستشو توی هوا تکون داد و گفت:

برو بابا! با پلیور و شلوار حوله ای چپیدی زیر پتو! نیست که خیلی هم نگاه کردن داری!

با عصبانیت گفتم:

بیشعور! برو بیرون!

پوزخندی زد و در حالی که به سمت راه پله ها می رفت گفت:

زود باش بیا! دیر بجنبی ماندانا همه ی جوجه ها رو می خوره ها!

پوفی کردم و خودمو روی رختخواب انداختم. نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم:

بچه پرو!

چشمامو دوباره روی هم گذاشتم... دیگه فایده نداشت... خواب از سرم پریده بود... نور هم روی چشمم افتاده بود و نمی داشت که بخوابم... تو دلم گفتم:

پویا توی خواب هم یه آدم نکبته!

خواب... راستی خواب!

یه دفعه چشمم باز شد! قلبم توی سینه فرو ریخت... خواب! من یه خواب مزخرف دیده بودم... یه خواب مسخره! از همون خواب های بی معنی که همه می بینند... نه یه کابوس پر از سایه و مرگ... نه یه فضای پر از مه!

قلبم به هیجان اومد... دستمو بی اختیار روی دهنم گذاشتم... بعد نه ماه این اولین خواب طبیعی بود که دیده بودم!

شکه بودم... ته دلم احساس خوشحالی می کردم. چیزی که توی این چند ماه امید برگشتن به روزهای خوب رو ازم می گرفت خواب هایی بود که می دیدم... این خواب ها یادم می انداخت که از پرنیای واقعی چه قدر فاصله گرفتم و حالا... .

جست و خیزکنان خودمو به باغ رسوندم. یه منقل زغالی روی قسمتی از زمین که علف هاش کوتاه تر بودند قرار داشت. پویا با بادبزن بالای منقل وایستاده بود. مازیار که داشت سیخ های جوجه رو این طرف و اون طرف می کرد سر پویا غر می زد. پویا داشت با عصبانیت می گفت:

اگه فکر می کنی خودت بهتر بلدی باد بزنن بیا بگیرش.

مشخص بود پویا اصلا بلد نیست باد بزنه. من که فقط یه مشت سیخ بین دود می دیدم... خبری از آتیش نبود. ماندانا با دیس و نون بالای سر مازیار وایستاده بود و آماده بود که کباب آماده شه و ناخونک بزنه.

کنار سپیده روی صندلی تاشو نشستم. موهای مشکی بلندش رو بالای سرش جمع کرده بود و سعی می کرد اصلا نگاهم نکنه... خب تقصیر من چی بود که می خواست خودشو به کسی بندازه که بهش علاقه نداره؟

پویا با صدای بلند گفت:

تقصیر من نیست! زغالش بنجله!

مازیار بلند شد. بادبزن رو از دست پویا گرفت و تند و محکم باد زد. جرقه های کوچیک آتیش رو بین زغال ها دیدم... صدای ترق تروق آتیش بلند شد. پویا پوفی کرد و به سمت من و سپیده چرخید که بی اختیار داشتیم بهش پوزخند می زدیم. پویا گفت:

جونور یه دو سه ساعتی توی روز بیدار باشی بد نیست!

با صورتم براش شکلک درآوردم و جوابی ندادم. موبایلمو از توی جیبم درآوردم. نگاهی به ساعت کردم. مامان که معمولا توی این ساعت ها سرش به عمل های سزارینش گرم بود. بابا هم موبایلش رو فقط توی ساعت ناهار و بعد از کارش جواب می داد. شماره ی خونه ی لیلا رو گرفتم. چشمامو روی هم گذاشتم... چه خوب می شد اگه معجزه ای رخ می داد و مامان لیلا گوشی رو برمی داشت و می گفت لیلا برگشته... تنها چیزی که امیدم به معجزه رو از بین می برد خاطره ی صدای سرد و بی روح اون مرد بود... .

تا تماس برقرار شد صاف سرجام نشستم و چشمامو باز کردم. متوجه شدم سپیده حرکاتمو زیر نظر داره... فضولی بود برای خودش!

مامان لیلا بود. خوشبختانه باباش نبود. نفس راحتی کشیدم. سریع گفتم:

الو؟ سلام... من پرنیام... .

مامان لیلا از اون طرف خط آهی کشید و گفت:

آه پرنیا... سلام... .

چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد. من منی کردم و گفتم:

بیخشید مزاحمتون شدم راستش... .

با خودم فکر کردم نیازی به گفتن نیست... از آهی که مامان لیلا کشید مشخص بود که لیلا پیدا نشده... سعی کردم نذارم حس ناامیدی بهم غلبه کنه و مکالمه م رو ادامه بدم. گفتم:

... می خواستم بدونم خبری از لیلا شد؟

صدای مامان لیلا لرزید:

نه... چه خبری؟!

بغضش ترکید... لمبو گزیدم. عجب غلطی کردم که زنگ زدم! با ناامیدی سر تگون دادم. اون مرد گفته بود که باید لیلا رو فراموش کنم... گفتم:

به پلیس خبر دادید؟

مامان لیلا به خاطر گریه مکثی کرد. همه ی خوشحالی و حس خوبی که صبح پیدا کرده بودم از بین رفت... مامان لیلا با صدایی پر از بغض گفت:

خبر دادیم... پیداش نکردن... هیچ ردی ازش نیست... .

آهی کشیدم و با انگشت هام روی پام ضرب گرفتم... منتظر موندم ازم بپرسه... بپرسه از لیلا خبری دارم یا نه... ولی نپرسید... بدون هیچ حرف پس و پیشی خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشت... .

موبایلمو توی جیب شلوار جینم گذاشتم. به علف های هرزی که زمین زیرپام رو پر کرده بودند زل زدم... فکرم مشغول شده بود... خویشت این بود که پلیس خبردار شده بود... شاید مامان و بابای لیلا به شاهد قتل بودن دخترشون اهمیتی ندن ولی

پلیس این قضیه رو پیگیری می کرد. دلم گرم شد... یه ذهنم رسید که ماجرای تماسی که با اون مرد داشتم رو به پلیس اطلاع بدم... بعد یادم اومد که برای عدم سلامت عقلم گواهی صادر شده! کی منو آدم حساب می کرد؟ صحبت های بچه ها تو جهمو جلب کرد و یه لحظه از فکر لیلا بیرون اومدم. ماندانا داشت می گفت:

این آقای رادوین خودش بهم گفت.

سپیده با بداخلاقی گفت:

رادوین چیه؟ رامین!

پویا اخم کرد و گفت:

نه بابا! رامین نبود که! داروین بود.

چپ چپ به پویا نگاه کردم و گفتم:

آره! داروین! احیانا با چارلز داروین نسبتی نداره؟

پویا گفت:

منظورم دارین بود... اشتباه از دهنم در رفت!

مازیار با تعجب نگاهی بهمون کرد و گفت:

شماها چتونه؟ اسمش رادینه! رادین! این قدر سخته؟

پویا بشکنی زد و گفت:

آهان! رادین! منظورم همین بود!

مازیار سر تکون داد و گفت:

تو کباب ها رو بچرخون... سوختن!

سپیده با کنجکاوی گفت:

این آقا چی کاره ست؟ تیپ و قیافه ش به مردم اینجا نمی خوره... .

مازیار دوباره مشغول باد زدن شد. صدای ترق تروق آتیش اوج گرفت... ماندانا دیگه روی پا بند نبود... بالا پایین می پرید و مطمئن بودم مازیار و پویا صدای قار و قور شکمش رو می شنون. مازیار گفت:

پسر اربابه... .

ابروهای سپیده بالا رفت. یه پاشو رو اون یکی پاش انداخت. یه کم خودشو به سمت جلو کشید و گفت:

پسر ارباب؟ شهر زندگی می کرده؟

مازیار سر تکون داد و گفت:

یه چند سالی خارج بود.

سپیده یه کم بیشتر به سمت جلو خم شد. پویا با ابروهای بالا رفته به سپیده نگاه می کرد... سپیده گفت:

کجا؟ حدس می زدم! به تیرپیش می خوره!

مازیار سیخ های کباب رو از پویا گرفت و گوجه رو روی منقل گذاشت. گفت:

فکر کنم انگلیس!

پویا سرشو به سمت دیگه چرخوند تا سپیده خنده شو نبینه... با وجود دلشوره و نگرانی که برای لیلا داشتم نوک زبونمو با دندان گاز گرفتم تا از خنده منفجر نشم. چه قدر سپیده تابلو بود! خیلی رو داشت که می خواست آمار رادین رو این طوری دربیاره... از طریق مازیار... آدمی که مثلا بهش علاقه داشت!

سپیده گفت:

چطوری با هم آشنا شدید؟

مازیار که کم داشت به سوال های سپیده حساس می شد. با اخم نگاهی به سپیده کرد و کوتاه گفت:

توی جلسه ی احضار روح!

پویا سرگاش نیم خیز شد. ماندانا تکون محسوسی خورد. دهنم از تعجب باز موند. ماندانا با هیجان جیغ بلندی زد:

راست می گی؟ یعنی می رفتید روح احضار می کردید؟

مازیار گوششو گرفت تا صدای بلند ماندانا پرده ی گوششو سوراخ نکنه. چشم غره ای بهش رفت و گفت:

نه! می رفتیم اونجا که اون برامون روح احضار کنه!

سپیده هیجان زده گفت:

وای! چه باحال! بلده روح احضار کنه؟

پویا سر جاش وایستاد و کار باد زدن و چرخوندن سیخ ها رو به عهده ی مازیار گذاشت. گفت:

می گی بیاد یه چند تا جلسه بذاره؟ توی این هوای مه آلود و این خونه ی نم دار می چسبه ها!

سپیده دستاش رو بهم کوبید و گفت:

وای آره!

ماندانا بالا و پایین پرید و جیغ زد:

وای مازیار ازش بخواه که بیاد روح احضار کنه!

مازیار نگاهی به ما کرد. سیخ گوجه رو با شک و تردید تحویل خواهرش داد. با نگرانی به دیس توی دست ماندانا زل زد.

مطمئن نبود ماندانا چیزی از کباب برای ناهار باقی بذاره. گفت:

برای هر کسی این کارو نمی کنه! هر روحی رو هم احضار نمی کنه!

من ساکت بودم... به نظرم احضار روح خیلی ترسناک بود. منم که ترسو! هرچند قبول داشتم که خیلی هیجان انگیزه! با خودم فکر کردم اون آدمی که من دیدم اصلا به نظر نمی رسید به چیزهای ماورایی اعتقاد داشته باشه... حالا همچنین کسی از آب دراومده بود! آدم مرموزی بود... انگار هیچ جوری نمی تونستی کشفش کنی... اون از رنگ چشم هاش که معلوم نبود چه رنگیه اینم از کارهاش!

مازیار دیس رو از دست ماندانا گرفت. ماندانا داشت یه بال مرغ رو با اشتها می خورد. دنبال مازیار و ماندانا وارد خونه شدیم. سفره رو انداختم. با کمک سپیده ی هیجان زده بشقاب ها رو پخش کردیم. پویا با یه بشقاب ریحون از آشپزخونه اومد و سر سفره نشست. سپیده گفت:

مازیار بهش بگو دیگه!

پویا دنباله ی حرف سپیده رو گرفت و گفت:

آره! اگه پولیه بهش پول هم می دیم!

مازیار پوزخندی زد و گفت:

فکر کن که پولی نباشه!

نیم نگاهی به من کرد که ساکت بودم و داشتم برای خودم بال مرغ برمی داشتم... باید زودتر می جنبیدم! ماندانا رحم نداشت!

مازیار گفت:

حالا مگه می خواید روح کی رو احضار کنید؟

پویا دستی به چونه ش کشید و گفت:

نمی دونم... من یه بابابزرگ مرحوم دارم.

ماندانا که دولپی داشت غذا می خورد گفت:

برای من فرقی نداره... من فقط می خوام یه بار احضار روح رو به چشم ببینم... همین!

سپیده شونه بالا انداخت و گفت:

مامانم... .

یه دفعه همه ساکت شدند. حتی دهن ماندانا هم از جنبیدن وایستاد. مازیار با لحن ملایمی گفت:

ببین سپیده! فقط وقتی باید روح رو احضار کنی که ازش سوالی چیزی داشته باشی... .

سپیده وسط حرف مازیار پرید و گفت:

خب من سوال دارم!

مازیار سریع سپیده رو از سرش باز کرد و گفت:

باید به خودش بگید!

سپیده ظرف کباب رو جلو کشید و گفت:

باشه! خودمون بهش می گیم!

این شد که بعد از ناهار ماندانا و سپیده سریع شال و کلاه کردند تا پسر ارباب رو پیدا کنند. ماندانا مانتوی منو از آویز پشت در برداشت و به سمت پرت کرد. گفت:

زود بیوش! شب بشه مازیار نمی ذاره از خونه بیرون بریم.

نگاهی به ساعت کردم. دو بود... متوجه شدم ماندانا زیادی هیجان زده ست. دوباره ماجرای جادوگر داشت تکرار می شد... ته دلم به این کار راضی نبودم ولی داشتم بی خودی همراه ماندانا و سپیده می رفتم... و بدترین قسمت قضیه این بود که فهمیدم آدم نشدم و دوباره دارم بدون هیچ حرفی دنبالشون راه می افتم.

همین که از پله ها پایین رفتیم مازیار به سمت من چرخید و با تعجب گفت:

تو ام می ری؟

نگاهمو از پویا که کنار یکی از پشته ها روی زمین ولو شده بود گرفتم و گفتم:

آره... .

مازیار نگاهی به ماندانا و سپیده کرد که با تعجب بهش نگاه می کردند. می دونستم آرزو می کرد این دو تا ناپدید شن تا بتونه باهام حرف بزنه.

ماندانا بازوی منو گرفت و کشید. مازیار با نگرانی به سمت پویا چرخید و گفت:

تو باهاشون نمی ری؟

پویا کش موهایش رو باز کرد و سرشو روی زمین گذاشت. گفت:

نه... من غذا درست کردم و الان دارم استراحت می کنم.

در حالی که شالمو سر می کردم گفتم:

اگه غذا رو دست تو سپرده بودیم که الان باید همون زغال ها رو خوردیم.

پویا نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

تو یکی برو یاد بگیر چطوری شالتو سر کنی!

نگاهی به شالم کرد... پشت و رو بود... اخم کردم... درستش کردم. چشم غره ای به پویا رفتم و به سمت در رفتم. همین که از خونه خارج شدیم مازیار پشت سرمون اومد. رو به پویا کرد و گفت:

ظرف ها رو بشور تا ما بیایم.

بعد رو به ما کرد و گفت:

من می یام ولی خودمو بهش نشون نمی دم! خودتون برید باهاش حرف بزنید!

سپیده با تعجب گفت:

تا دیشب که دوست بودید! چی شد؟ دعوا کردید؟

مازیار گفت:

نه بابا! قبل از این که بیایم اینجا ازم قول گرفته بود که فکر احضار روح و اینا رو از سرم بیرون کنم. می گفت اصلا رو مودش نیست.

نیم نگاهی بهم کرد. فهمیدم نمی خواد منو تنها بیرون بفرسته. این کارهای مازیار بیشتر باعث می شد دلشوره پیدا کنم... دوباره یاد لیلا افتادم و دلم از نگرانی پیچ خورد. نمی دونم مراعات کردن های مازیار بیشتر عذابم می داد یا به روی خودش نیوردن ها!

سپیده به سمت راهی که با سنگریزه ها پوشیده شده بود رفت و گفت:

راضیش می کنیم!

دستامو توی جیب مانتوم کردم. هوا گرم تر از چند روز پیش بود. مه خیلی خیلی رقیق شده بود و می تونستیم خونه های روستایی و درخت های پر شاخ و برگ رو ببینیم. از راه اصلی به سمت پایین رفتیم. یه گله گوسفند دیدیم و جمله ی " پشم

اون گوسفند سیاهه شبیه موهای پویا می مونه" ی ماندانا کلی باعث تفریحمون شد. کنار یکی از خونه ها یه کم معطل شدیم. یه سگ بزرگ ولگرد داشت از جاده بالا می رفت... .

همین که سگ ازمون دور شد به راهمون ادامه دادیم. داشتم با خودم فکر می کردم چه خوب می شه سپیده رو جلوی چشم مازیار توی پهن گاوها که روی زمین ریخته بود بندازم. مازیار سرجاش متوقف شد و گفت:

فکر کنم رادینه! درست می گم؟

سرمو بلند کردم و چشمم به رادین افتاد که پایین تر از ما کنار راه اصلی وایستاده بود. داشت هندزفری توی گوشش می داشت. یه ست لباس ورزشی خیلی شیک پوشیده بود. ژاکتش رو روی شونه اش انداخته بود و آستین هاش رو پایین تر از گردنش بهم گره زده بود. یه تی شرت آستین کوتاه آبی به تن داشت... تازه متوجه هیکل ورزشکاری و خوبش شده بودم... نمی دونم میلی که به شناختن و کشف کردن این آدم داشتم از کجا اومده بود! شاید به خاطر رفتارهای متغیرش بود... به خاطر این که اون طور توی برخورد اولمون کم محلی کرد، توی خونه ی جادوگر اون طور جذبه نشون داد، موقعی که ما رو تا خونه همراهی می کرد مهربون شد و آخر شب فیلسوف بازیش گل کرد... بعد هم که مشخص شد توی کار احضار روحه... یه جورایی پیچیده بود... مثل آدم های دور و بر من ساده نبود... بعضی آدم ها توی یه کلمه خلاصه می شن... سپیده آویزون بود... مازیار تودار و پویا چننش! ولی رادین رو حتی نمی تونستم تعریف کنم... چه برسه به این که خلاصه ش کنم! با ناامیدی متوجه شدم که منم توی یه کلمه خلاصه می شم: ترسو!

مازیار به سمت کوچه ای فرعی و خاکی که به چند تا خونه ی روستایی می رسید رفت و گفت:

ببینم چی کار می کنید!

ماندانا پوزخند زد و در گوشم گفت:

ببین چطوری ارزش حساب می بره! داره می ره قایم شه... .

خندیدم. رادین در حالی که یه سری حرکات کششی با دستاش انجام می داد به سمت بالای جاده اومد. سپیده صداش رو صاف کرد. سینه سپر کرد و به سمت رادین رفت. من و ماندانا دنبالش راه افتادیم. چشمامو تنگ کرد و متوجه شدم توی نور بی جون آفتاب رنگ چشمای رادین به سبز می زنه و با رگه های زیتونی تیره ی موهایش ست می شه. با خودم فکر کردم جذابه! بی اختیار نیشخندی روی لبم نشست... متوجه شدم همین نیشخند روی لب های ماندانا و سپیده هم نشسته... سه تایی داشتیم نیشخندزنان به سمتش می رفتیم و این خیلی زشت بود!

سرشو به نشونه ی آشنایی تکنون داد. سپیده زیرلب گفت:

اسمش رادین بود دیگه؟!

ماندانا زیرلب جواب مثبت داد. سپیده سلام بلندی کرد که باعث شد رادین سر جاش متوقف شه. بلافاصله سپیده شروع به زبون ریختن کرد:

حال شما؟ خوب هستید؟ ... ببخشید دیروز بهتون زحمت دادیم... چه هواایه! خیلی لطیف و تمیزه.

مکشی کرد. منتظر بود رادین هم چیزی بگه ولی رادین فقط نگاهش کرد. رو به سپیده کردم و گفتم:

خنک خدا! هندزفری تو گوشه... نمی شنوه چی می گی!

سپیده پوفی کرد. باید همه ی جمله هاش رو تکرار می کرد. رادین چند تا قدم دیگه به سمتون برداشت و گفت:

نه اتفاقا هنوز روشنش نکردم.

سپیده با خوشحالی ادامه داد:

می شه چند لحظه وقتتونو بگیریم؟

رادین هندزفری رو از گوشش در آورد و گفت:

خواهش می کنم!

سپیده دستاش رو توی هم قلاب کرد و گفت:

راستش از مازیار شنیدیم که شما می دونید چطور روح احضار کنید.

رادین ابروهاشو بالا داد. به نظرم سپیده ساکت می شد بهتر بود. اون ابرویی که رادین بالا انداخت نشون دهنده ی یه " نه " قاطع و محکم بود. ماندانا سریع گفت:

البته مازیار گفت که به خاطر این قضیه مزاحمتون نشیم ولی راستش یه کم کنجکاوی بودیم.

رادین دوباره هندزفری رو توی گوشش گذاشت و گفت:

کنجکاوی دلیل خوبی برای پی این چیزها رفتن نیست.

سپیده چشم غره ای به ماندانا رفت و گفت:

نه! دلیل ما فقط این نیست.

رادین با بی علاقه‌گی پرسید:

حالا روح کی رو می خواهید احضار کنید؟

با خودم فکر کردم رسماً داره منو نادیده می گیره. دست به سینه زدم و اخم کردم. سپیده گفت:

مادرم!

رادین مکثی کرد. چند بار پلک زد و گفت:

خدا بیمارزدشون... راستش... بهتره زمانی یه روح رو احضار کنید که این طور بحث وابستگی عاطفی وسط نباشه... برای این که... .

سپیده وسط حرفش پرید و گفت:

نه! راستش می خواستم ازشون سوال بپرسم.

داشت قلب می کرد! از جمله ی مازیار استفاده کرده بود. رادین با قاطعیت گفت:

ببینید! روح رفتگانتون توی آرامشه... برای چی به خاطر مسائل دنیایی پیش پا افتاده می خواهید احضارشون کنید؟ می دونستید باعث رنج و عذابشون می شه؟

سپیده ساکت شد. به جای این که سپیده اونو راضی کنه اون سپیده رو راضی کرده بود. پیش خودم فکر کردم راست می گه. برای چی باید روح یه خدایبامر ز رو عذاب بدیم تا خودمون تفریح کنیم؟ رادین لبخندی تصنعی بهمون زد و گفت:

خب... خوشحالم که قانع شدید... فعلاً روز خوش!

پشتشو بهمون کرد و خواست به راهش ادامه بده که یه دفعه یه جرقه توی سرم زده شد. اخمام باز شد. هیجان زده گفتم:

اگه روحشون توی آرامش نباشه چی؟ اگه نیاز داشته باشن یکی از این دنیا بهشون کمک کنه... اگه چشم امیدشون به آدم های این دنیا باشه چی؟

رادین سر جاش متوقف شد. به سمتون چرخید. قلبم از هیجان شروع به تالاپ تلوپ توی سینه م کرد. بالاخره نگاه رادین روی من چرخید. نور خورشید توی چشم های سبز تیره ش افتاده بود... سیاهی زیر چشمش کمرنگ شده بود... ماندانا و سپیده با تعجب نگاهم می کردند. رادین گفت:

ام م م... خب... یعنی می خواید کمکش کنید؟

با سر جواب مثبت دادم. ماندانا طاقت نیورد و گفت:

کی رو می گی؟

کوتاه گفتم:

دوستم!

سپیده زیر لب گفت:

اوه! مرجان!

ضربان قلبم بالاتر رفت. رادین دست به سینه جلوم ایستاد. سرشو کج کرد. چشماشو تنگ کرد. احساس کردم سبز تیره ی چشماش جای خودشو به سیاهی داد... سعی کردم میل شدیدی که برای یه قدم به سمت عقب برداشتن داشتم رو سرکوب کنم. گفتم:

چه جوری می خواید کمکش کنید؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

می خوام بفهمم کی کشتش... .

دهن ماندانا و سپیده از تعجب باز موند. چشم های رادین از تعجب گشاد شد... چشماش هنوز سیاه بود... سرشو تکون داد... نگاه عجیبی بهم کرد... انگار داشت حرفمو سبک سنگین می کرد. با جدیت بهش زل زدم... دیگه خبری از اون نیشخند احمقانه و بچگونه م نبود.

تصمیمشو گرفت. صاف سرجاش ایستاد. دستاشو پایین انداخت. آی پادشو از جیش در آورد و قبل از این که موزیک رو پلی کنه، گفت:

شب ساعت یازده منتظرم باشید!

به سمت بالای جاده رفت... نفس راحتی کشیدم ولی قلبم هنوز محکم توی سینه می زد. با چشم رفتنش رو نگاه کردم... نگاهم روی خورشید پشت گردنش ثابت موند... امیدوار بودم همون طور که تاریکی های کابوسمو به روشنایی تبدیل کرد ماجرای قتل مرجان رو هم روشن کنه!

ماندانا بهت زده گفت:

چی داشتی می گفتی پرینا؟

سپیده گفت:

اگه بفهمه چرت گفتی صد در صد ناراحت می شه.

چشم غره ای به سپیده رفتم و گفتم:

چرت نگفتم.

پشتمو به صورت های شکه و متعجبشون کردم و به سمت مازیار رفتم که تازه از کوچه بیرون اومده بود و داشت می پرسید چی شد... سپیده و ماندانا رو بین بهت و شک این واقعیت که مرجان کشته شده و توی تصادف نمرده جا گذاشتم.

به پشتی تکیه داده و چهار زانو روی زمین نشسته بودم. به در خونه زل زده بودم. قلبم محکم توی سینه می زد. تا به اون لحظه متوجه نشده بودم که چه قدر صدای تیک تیک ساعت میچیم بلند... .

مازیار کنارم نشست. به پشتی تیکه داد و گفت:

موش! چرا تو فکری؟

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. توی فکر نبودم... مضطرب بودم... رادین هنوز نیومده بود. می ترسیدم... عجب غلطی کرده بودم... احضار روح... حتی اسمش هم ترسناک بود... .

آهسته گفتم:

تو فکر اینم که قراره چه اتفاقی بیفته... .

پویا که روی آخرین پله ی راه پله نشسته بود گفت:

مازیار! کلک که تو کارش نیست؟

مازیار گفت:

نه... فکر کنم واقعا مدیوم باشه.

سپیده طرف دیگه ی مازیار روی زمین نشست و گفت:

چی؟ مدیوم چیه؟

مازیار به سمت سپیده چرخید و گفت:

مدیوم کسیه که واسطه می شه بین ارواح و زنده ها... ارواح می تونند از بدن این آدم ها به عنوان میزبان استفاده کنند و با زنده ها ارتباط برقرار کنند.

ابروهای سپیده بالا رفت و گفت:

چطوری؟

مازیار گفت:

می تونند بهشون پیغامی بدن که به بقیه منتقل کنند... می تونند از دستشون برای نوشتن استفاده کنند. ولی بهترینش اینه که از طریق حنجره شون می تونند با بقیه صحبت کنند... .

پویا یه ابروش رو بالا انداخت و با شک و تردید گفت:

اون وقت چطوری باید بفهمیم که راست می گن و فیلم بازی نمی کنند؟

مازیار لبخند کمرنگی زد و گفت:

چون وقتی می نویسن با دست خط اون آدم می نویسن... وقتی حرف می زنند با صدای اون آدم حرف می زنند.

قلبم توی سینه فرو ریخت. تحملمو از دست دادم و گفتم:

من واقعا مطمئن نیستم که بخوام این کارو بکنم!

تصویر وحشتناکی توی ذهنم شکل گرفت... صورت رادین با اون چشم هایی که معلوم نبود چه رنگیه پیش چشمم جون گرفت... سرشو عقب برده بود... پوستش سفید سفید شده بود و چشماش سیاه سیاه... صدای خر خر عجیب و غریبی از گلویش در می اومد... به خودم لرزیدم. سریع سرمو تکون دادم تا این فکر رو از سرم بیرون کنم. مور مور شدم. صدای مرجان از گلوی... نه! نباید بهش فکر می کردم!

پویا گفت:

بیشتر این کسایی که ادعای این جور مسائل و می کنند شیاد و کلاهبردارن. مطمئنی می شه بهش اعتماد کرد؟ طرف کاربلده؟

مازیار لبخندی زد و گفت:

اگه توام اون چیزهایی که من ازش دیدم رو می دیدی بهش اعتماد می کردی.

سپیده توی فکر فرو رفته بود... من هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل بابت راه انداختن همچین جلسه ای پشیمون می شدم. بیچاره مرجان! اصلا پیغامی داشت که به ما بده؟ من چی داشتم که ازش بپرسم؟

در زدند. من که توی حال و هوای خودم بودم با شنیدن صدای در از جا پریدم. دست سپیده به سمت موهاش رفت و مشغول مرتب کردنشون شد. پویا از جاش بلند شد و دستاشو توی جیب شلوار جین مشکیش کرد.

مازیار با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

اگه می ترسی می تونم بهش بگم پشیمون شدیم.

سریع سرمو به این طرف و اون طرف تکون دادم و گفتم:

نه... نه... نمی ترسم... .

می خواستم این کار رو انجام بدم. می خواستم از مرجان سوال بپرسم... قلبم به درد اومد... وقتی به این موضوع فکر می کردم که قراره ملاقاتم با مرجان در حالی باشه که فاصله مون از این دنیا تا اون دنیاست قلبم درد می گرفت... .

مازیار در رو باز کرد. اوج گرفتن ضربان قلبم رو حس کردم. دستامو توی هم قلاب کردم. رادین همون لباس های ظهرش رو به تن داشت. فقط ژاکت مشکیش رو روی تی شرت آستین کوتاه آبی رنگش پوشیده بود. با کنجکاو به کوله پشتیش

نگاه کردم... مطمئن نبودم که بخوام بند و بساط توی کوله ش رو ببینم. هنوز هم شک داشتم... می ترسیدم ولی دوست داشتم به مرجان هم کمک کنم... به خودم... به لیلا!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. رادین وارد خونه شد. با استرسی شدید بلند شدم و ایستادم. آب دهنمو قورت دادم... اون قدر این کار رو کرده بودم که دهنم کاملاً خشک شده بود. بدنم یه لرزش خفیفی داشت... یکی نبود به من بگه تویی که داری قبضه روح می شی برای چی می خوای همچین غلطی بکنی؟

نگاهم با نگاه رادین گره خورد... احساس می کردم چشماش یه کم به سرمه ای مایل شده... من آهسته سلام کردم و اون آهسته تر از من جواب داد... پوستش همون طور که تصور کرده بودم سفید شده بود. حلقه ی سیاه دور چشماش هم کمی تیره تر از همیشه بود.

ماندانا با سر و صدا از اتاقش بیرون اومد. پله ها رو دو تا یکی پایین پرید و با انرژی به رادین سلام کرد. یه لحظه سکوت بین جمعمون برقرار شد. نگاه همه روی رادین متمرکز شده بود... همگی هیجان زده بودند به جز من که از ترس داشتم سکنه می کردم.

رادین با دقت به تک تکمون نگاه کرد. به مازیار که نگران و مثل همیشه تودار به نظر می رسید... سپیده که لبخند ملیحی به لب داشت و تند تند مژه های بلندش رو بهم می زد... ماندانا که نیشش باز بود و با هیجان آهسته سر جاش تاب می خورد... پویا که دستاش توی جیبش بود و با شک و تردید و بی اعتمادی بهش زل زده بود... در نهایت نگاهش روی من ثابت موند. حدس می زدم رنگم مثل گچ دیوار سفید شده باشه. رادین ابروهای خوش فرم مردونه ش رو بالا داد و گفت:

هنوز هم می خوای این کارو انجام بدی؟

اجازه ندادم شک و تردیدم کار رو خراب کنه. بدون فکر گفتم:

آره!

مازیار با نگرانی نگاهم می کرد. انگار ته دلش امید داشت که من یه دفعه زیر همه چیز بزنم. رادین کوله پشتیش رو در آورد و روی زمین گذاشت. وسط هال و تو مرکز دید هممون ایستاد و گفت:

من خیلی اهل مقدمه چینی نیستم... فکر کنم موافق باشید که زودتر بریم سر اصل مطلب.

ظاهراً همه موافق و مشتاق بودند به جز من! رادین ادامه داد:

یه میز چوبی لازم داریم! اگه اشتباه نکنم یه همچین میزی توی آشپزخونه دارید. میز رو می یاریم وسط هال... فیوز برق رو بزنی تا همه ی چراغ ها و وسایل برقی خاموش شن. هر چیزی که فلزیه رو در بیارید و بذارید بالا!

پویا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

دکمه ی شلوار جین هم حسابه؟

رادین مکئی کرد. از صورتش مشخص بود که فهمیده پویا داره مسخره بازی در می یاره. با این حال با متانت گفت:

آره حسابه!

من، ماندانا و سپیده همزمان به شلوارهامون نگاه کردیم. همگی باید تغییر دکوراسیون می دادیم! با ناراحتی با خودم فکر کردم که هیچ شلوار درست و حسابی که جین نباشه و دکمه ی فلزی هم نداشته باشه با خودم نیوردم... مگه شلوارهای راحتیم که دوست نداشتم جلوی پسرها بپوشمشون.

رادین ادامه داد:

موبایلهاتونو خاموش کنید و بذارید طبقه ی بالا... تلفن ها رو از پرز بکشید. یه لیوان که تا نیمه با آب پر شده هم می خواهیم.

به گردنبند طلایی که دور گردن سپیده بود اشاره کرد و گفت:

و همین طور اونی که دور گردن شماست.

سپیده لبخند زد... معنی لبخندش رو درک نمی کردم... مسلما اون گردنبند برای این انتخاب شده بود که طلا بود نه برای این که گردن سپیده بود!

رادین رو به من کرد. تو دلم دعا می کردم که تا آخر شب چشماش سرمه ای باقی بمونه. از سیاهی چشماش می ترسیدم... گفت:

عکس دوستونو دارید؟ و یه چیزی که ازش براتون یادگاری مونده باشه؟

یاد عکسی افتادم که شب قبل از مسافرت توی قاب گذاشته بودم و آورده بودم... عکس سه نفری من، مرجان و لیلا... یادگاری!... یه کم با خودم فکر کردم. سر تکون دادم و گفتم:

عکس آره ولی یادگاری نه... .

ماندانا و سپیده با التماس نگاهم کردند. رادین گفت:

هرچیزی که مال اون مرحوم باشه... .

یاد آینه ای افتادم که مال مرجان بود و دوم دبیرستان با اصرار ازش گرفته بودم و دیگه بهش پس نداده بودم. همیشه توی کیف لوازم آرایشم بود... گفتم:

دارم ولی خیلی ساله که دست منه.

رادین گفت:

خوبه!

ماندانا و سپیده نفس راحتی کشیدند. مازیار و رادین به سمت آشپزخانه رفتند تا میز رو بیارند. من، ماندانا، سپیده و پویا به سمت طبقه ی بالا رفتیم تا طبق توصیه ی رادین وسایل فلزی رو از خودمون جدا کنیم.

هیجان زده و مضطرب بودم. احساس می کردم دمای دستام پایین اومده. مجبور شدم شلوار ورزشی ماندانا رو ازش قرض بگیرم که یه سایز برام گشاد بود. کش کمرش رو حسابی کشیدم و یه گره محکم زدم. ساعتو از دستم باز کردم. موبایلمو خاموش کردم و کنار چمدونم انداختم.

در چمدون رو باز کردم. عکس رو از قاب دراوردم. سعی کردم زیاد نگاهش نکنم... نه به خاطر جمع سه نفرمون... نه به خاطر مرجان... به خاطر لیلا... نگران و عصبیم می کرد.

آینه ی طلایی دایره ای شکل رو از کیف لوازم آرایشم بیرون اوردم و پشت سر سپیده به سمت طبقه ی پایین رفتم. رادین و مازیار میز رو وسط هال گذاشته بودند. صندلی های چوبی رو دورش چیده بودند. روی میز چند تا کاغذ پخش و پلا شده بود. سه تا شمع قرمز کلفت و خوشگل وسط میز بودند که وسطی از دو تایی کناری بلندتر و کلفت تر بود. پویا تلفن رو از پرز کشید. وقتی همگی دور میز جمع شدیم رادین خم شد و با فندک طلایی رنگ مستطیلی شکلش شمع ها رو روشن کرد. مازیار پرسید:

آماده اید؟ فیوز رو بزنم؟

کسی مخالفتی نکرد. من کنار ماندانا نشستم. سمت دیگه م صندلی خالی مازیار بود. رادین رو به روی من و کنار سپیده نشسته بود. پویا دستشو به سمت کاغذها دراز کرد و گفت:

می شه نگاهشون کنم؟

رادین مکثی کرد. نگاهی غیردوستانه به پویا کرد و گفت:

اگه فکر می کنی متوجه می شی ماجراش چیه نگاه کن!

پویا با همون لحن تمسخرآمیزش گفت:

دست بزمنم که خاصیتشو از دست نمی ده؟

رادین فقط به زدن پوزخندی اکتفا کرد. در همین موقع برق ها قطع شدند.

خونه توی تاریکی و سکوت غریبی فرو رفت. یه دفعه هممون ساکت شدیم. انگار یه لحظه جو هممونو گرفت. نور سه تا شمع کلفت و قرمز رنگ میز و صورت کسایی که دورش نشسته بودند و روشن می کرد. قلبم محکم توی سینه می زد... با زبون لبام رو تر کردم و سعی کردم یه کم شجاعت به خرج بدم و برای یه بار هم که شده قوی باشم. رادین آینه ای که روی میز گذاشته بودم رو بررسی کرد. طوری روی میز گذاشتش که به سمت سقف باشه. سپیده گردنبندش رو دست رادین داد. رادین مدال قلب مانند گردنبند رو طوری توی لیوان گذاشت که مدالش با لبه ی لیوان زاویه ای بیشتر از نود درجه بسازه. زنجیر رو زیر یکی از شمع ها گذاشت تا این زاویه بهم نخوره. یه کاغذ سفید و یه خودکار دم دستش گذاشت. یه کاغذ که حروف عجیب غریبی شبیه به خط میخی روش نوشته شده بود رو پایین تر از شمع ها به سمت خودش قرار داد. مازیار کنارم نشست. با دقت صورتمو نگاه کرد تا مطمئن شه حالم خوبه... نمی دونم فهمید دارم سخته می کنم یا نه... .

بی اختیار پوست لبمو با دندون می کندم. دستامو زیر میز توی هم قفل کرده بودم و بهم فشار می دادم بلکه این طوری استرسم تخلیه شه.

میز با نور زرد شمع روشن شده بود... بوی لطیفی از شمع ها بلند می شد که با وجود بوی نای خونه مطبوع به نظر می رسید. خبری از صدای قلنج وسایل برقی و صدای ویز ویز ممتد موتور یخچال نبود. در عوض صدای هوهوی باد که بین شاخ و برگ درخت های بیرون می پیچید به گوش می رسید. به نظرم می اومد صدای زوزه ی گرگی از دوردست ها می یاد. خوشحال بودم بین جمع دوستانم... این طوری اعتماد به نفس بیشتری پیدا می کردم... ولی همشون از هیجان ساکت شده بودند و به رادین زل زده بودند که با آرامش و خونسردی خاصی وسایل رو جا به جا می کرد.

کم کم داشتم با شدت جذبه ش آشنا می شدم... می تونست خیلی راحت باعث شه که اون دعانویس ساکت شه، مازیار توی کوچه ی فرعی فرار کنه و اون جمع هیجان زده و مشتاق رو بدون گفتن هیچ حرفی کاملاً ساکت نگه داره. نه نگاهش آدمو می گرفت نه رفتارش... این جذبه یه جورایی یه جزئی از شخصیتش بود که تو نگاه اول به چشم می اومد... یه جزئی از وجودش بود که به اطرافیانش تزریق می شد.

نگاهی به صورت های بچه ها کردم. نور شمع قسمت هایی از صورتشون رو روشن می کرد و قسمت هایی رو توی سایه فرو برده می برد. فقط رادین بود که نور شمع از پایین به طور کامل به صورتش می تابید. پوستش سفیدتر از همیشه به نظر می رسید. هاله ی سیاه دور چشمش از همیشه سیاه تر بود... مژه ها و ابروهاش که تم زیتونی داشت توی اون نور سیاه به نظر می رسید... موهاش توی زاویه ای نبود که شمع بتونه روشنش کنه و با سیاهی های پشتش یکی شده بود... و چشمش... سیاه سیاه بود... انگار نه انگار این همون آدمی بود که با اون چشم های سرمه ای جذاب وارد این خونه شده بود. دلم به شور افتاد. معده م تیر کشید. از چشم های سیاهش می ترسیدم... جذابیت شومی داشت. برخلاف سبز تیره ی چشم هاش که خیلی خواستنی بود... .

با نگرانی آهسته خودمو روی صندلی سفت و سخت چوبی تاب دادم... صندلی کهنه قیژ قیژ کرد. پامو با حالتی عصبی تکون می دادم... میل شدیدی برای فرار کردن از اون خونه ی تاریک و ظلمانی داشتم. رادین عکس رو از روی میز برداشت. نگاه سیاهش رو بهم دوخت و گفت:

می تونم تاش کنم؟

با سر جواب مثبت دادم. می ترسیدم اگه حرف بزnm صدام بلرزه و دستم رو شه. رادین پرسید:

کدومشون رو باید احضار کنم؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. نگاه هشداردهنده ای به رادین کردم... جمله ش رو بدجوری بیان کرده بود... انگار هر دوشون مرده بودند و شک داشت که باید کدوم رو احضار کنه! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

اونی که روسری مشکی سرشه... .

رادین عکس رو طوری تا کرد و روی میز گذاشت که فقط تصویر مرجان رو ببینیم. ماندانا خیره به عکس گفت:

الهی بمیرم! خدا بیامرزتش... .

آهی کشیدم. ای کاش ساکت می شدند... این جمله ها بیشتر دلمو ریش می کرد... .

رادین آرنج هر دو دستش رو روی سطح ناهموار میز چوبی گذاشت. مشت دست چپش رو با کف دست راستش گرفت. نفس عمیقی کشیدم و بوی لطیف و مطبوع شمع ها رو همراه بوی نای خونه به ریه هام کشیدم. امیدوار بودم صدای تپش بی امون قلبم به صداهای ضعیف اطرافم اضافه نشه... .

مازیار گفت:

رادین! فکر کنم بهتره روش نوشتاری رو انتخاب کنی... البته اگه امکانش هست! فکر کنم پرنیا دوست نداشته باشه صدای مرجان رو بشنوه.

رادین نگاه سیاه و جدیش رو بهم دوخت... توی چشم های سیاهش تصویر شعله ی لرزون شمع رو می دیدم... متوجه شدم زیر لایه ی ترس جذابیت مردونه ی صورتش حفظ شده... با حرکت سر حرف مازیار رو تایید کردم.

صداشو صاف کرد و گفت:

اولین چیزی که باید بهش توجه کنید اینه که باید به ارواح احترام بذارید. مسخره کردن و خندیدن و حرف زدن ممنوعه... اولش فاتحه می خونید. هر وقت که بهتون گفتم روی روح مرجان... اسمشو درست می گم؟... روی روح مرجان تمرکز کنید و به عکسش نگاه کنید. دستهاونو روی میز بذارید و به هیچ وجه ورش ندارید... اگه حس کردید که میز داره کج می شه هم دستتونو برندارید... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. به سرم زد از جام بلند شم و یه نفس تا تهران بدوم... قرار بود میز کج شه؟!

رادین گفت:

خیلی مهمه بدونید می خواهید روح کی رو احضار کنید... این کار رو حتما یه آدم متخصص باید انجام بده. بیشتر مواقع به جای روح جن احضار می شه... می دونید که ممکنه خیلی شرور باشن. خودشونو جای بستگانتون جا می زنند و حسابی با سر کار گذاشتتون تفریح می کنند... .

سرشو کج کرد. روی پلک پایش سایه ی قرمز روشنی افتاد... چشمای سیاهشو روی صورت تک تکمون چرخوند و گفت:

و ممکنه دیگه بدنتون رو ترک نکنند!

سکوت بینمون برقرار شد. شعله ی شمع ها یه کم لرزید. نفس عمیقی کشیدم. توی اون سکوت وحشتناک صدای نفسام به طرز بدی بلند به نظر می رسید. صدای حرکت باد بین شاخ و برگ درخت ها بیشتر شده بود... امیدوار بودم اون قدر بلند شه که صدای نفس های بریده بریده و نامنظم من بینش گم شه.

رادین از توی جیش یه لانت در آورد. پویا گفت:

چیزهای فلزی ممنوعه!

رادین با جدیتی که یه مقدار بداخلاقی چاشنیش شده بود گفت:

کم کم داری شورشو در می یاری!

مشخص بود که پویا به رادین اعتماد نداره. رادین کاغذ لانت رو پاره کرد. دستشو به سمت دراز کرد. متوجه شدم باید دستمو بهش بدم. سپیده نتونست جلوی خودشو بگیره و با هیجان به سمت جلو خم شد. صورتش از سایه و سیاهی بیرون اومد و توی نور شمع مثل صورت رادین روشن شد. گفت:

راسته می گن قدیم ها برای احضار روح یه آدم رو قربانی می کردن؟

چپ چپ به سپیده نگاه کردم. می دونستم بدش نمی یاد گردن منو جلوی چشمش بزنند! رادین جوابی نداد... .

دستمو جلو بردم و توی دست رادین گذاشتم. دمای دستش کمی از دست سرد و یخ زده ی من نداشت. دستش نرمی دستای پسر یه ارباب رو نداشت... یه کم زبر بود... همه چیز این آدم با هم تناقض داشت... .

دستمو توی دستش چرخوند. با نوک تیز لانت به انگشت اشاره م زد. انگشتم سوخت. توی نور لرزون شمع قطره خونی رو دیدم که سر انگشتم جمع شد. رادین دستمو چرخوند و نوک انگشتمو به سطح صیقلی و سرد آینه ی مرجان زد. لانت رو روی میز گذاشت و دستمو ول کرد. دستمو کشیدم و با انگشت های دست چپم سر انگشت زخمیمو مالیدم.

متوجه شدیم که داره چیزی رو با خودش زمزمه می کنه. فهمیدم وقت فاتحه فرستاده. بلافاصله نگاهمون رو روی عکس مرجان متمرکز کردیم و فاتحه فرستادیم.

بعد از اون سکوت بینمون برقرار شد. کف هر دو دستمون رو روی سطح ناهموار و زبر میز چوبی گذاشتیم. رادین خودکار رو توی دستش گرفت و بی حرکت روی کاغذ نگه داشت. نگاه هممون به عکس مرجان بود... قلبم توی دهنم بود... صدای زوزه ی گرگ، هوهوی باد و نفس هامون تنها صداهایی بودند که به گوش می رسیدند. همه ی خونه توی تاریکی فرو رفته

بود. شعله ی شمع با نفس هامون تکون می خورد و نورش روی عکس مرجان می رقصید... بدون این که پلک بزنم به صورت گندمی و چشم های درشت قهوه ای رنگ مرجان زل زدم. لبخند کمرنگی روی لب های باریکش نقش بسته بود... احساس کردم بغض گلومو گرفت... اشک توی چشمم حلقه زد... حالا به جز قلب هیجان زده م باید با بغض توی گلوم هم می جنگیدم. آب دهنمو قورت دادم. بی اختیار به سطح پوسته پوسته شده ی میز چنگ زدم.

نفس های مازیار عمیق و آروم بود... نفس های ماندانا مثل من تند و نامنظم بود... نور شمع ها هنوز روی میز می رقصید و نور زردش همه چیز رو با تم زرد نشون می داد به جز صورت رنگ پریده و سفید رادین!

گردنبند سپیده زیر نور شمع ها می درخشید و نگین های ظریف بنفش رنگش تالاولی قشنگی داشتند... خونم روی سطح آینه خشک شده بود... نگاهم هنوز به صورت مرجان بود... .

هجوم یه حس عجیب رو از سطح میز حس کردم... انگار یه انرژی ناشناخته زیر میز به جریان در اومده بود. فشار سرانگشت هام به سطح زیر میز بیشتر شد. نوک زخمی انگشتم سوخت... لبامو محکم به هم فشار دادم... قلبم توی دهنم بود... .

متوجه شدم انگشت رادین دور خودکار محکم شد. جریان زیر میز از طریق میز به انگشتم می رسید... دستمو سنگین کرده بود... انگار دیگه تحت اراده ی من نبودند... به میز چسبیده بودند و جدا نمی شدند... صدای تق تق ظریفی به صدای هوای باد اضافه شد... نفس توی سینه م حبس شد... مدالی که لبه ی لیوان بود به حرکت در اومده بود... عین یه پاندول تکون می خورد و به لبه ی لیوان ضربه می زد... صدای دینگ دینگ ضعیفی ایجاد می کرد. حس کردم میز داره زیر دستام به ارتعاش در می یاده... انگار داشت آهسته حرکت می کرد... دستام بهش چسبیده بود و از سطحش یه انرژی غریب به دستم سرازیر می شد... انگار میز داشت به سمت رادین و سپیده مایل می شد... ماندانا سرش سیخ شد... صدایش قیژ قیژ خفیفی کرد. با ناخونهام سطح میز رو خراش دادم. قلبم دیوونه وار می زد و موهای پشت گردنم سیخ شده بود.

دستام گرم شده بود... ولی انگار موجی از سرما دور و برم به جریان در اومده بود. تمام بدنم مور مور شده بود... صدای دینگ دینگ ادامه داشت... نور شمع ها شروع به لرزیدن کرد... انگار کسی داشت فوتشون می کرد... دندونام رو بهم فشار دادم... با وحشت نگاهمو از میز گرفتم و به رادین دوختم... چشماش بسته بود... صورتش سفید سفید شده بود... عین مرده ها!

موج عجیبی از انرژی رو از سمتش حس می کردم... انگار انرژی زیر میز هم مستقیم از سمت رادین به سمتون سرازیر شده بود... .

یه دفعه سرش روی سینه ش افتاد. ماندانا صدای هینش رو توی گلوش خفه کرد. به طرز محسوسی به خودم لرزیدم. نگاه های وحشت زده مون به رادین دوخته شد... یه دستش به میز چسبیده بود... خودکار توی دستش به حرکت در اومد. قلبم محکم به قفسه ی سینم می کوبید... کف دستام هر لحظه گرم تر می شد... صدای هوهوی باد اوج گرفت... .

خودکار شروع به حرکت کرد... سر رادین هنوز روی سینه ش بود... دست رادین حرکت می کرد... داشت چیزی رو می نوشت... چشم های سپیده و مازیار که کنار رادین نشسته بودند از تعجب گشاد شد. سپیده آب دهنشو به شدت قورت داد... صدای زوزه ی گرگ بهمون نزدیک تر شده بود... بدنم از ترس و وحشت می لرزید... سرم داغ شده بود و بدنم یخ زده بود... .

سر رادین به این طرف و اون طرف کشیده می شد... سپیده با وحشت به متن روی کاغذ نگاه می کرد... لبشو گزید... گردنبند هنوز به لبه ی لیوان کوبیده می شد و دینگ دینگ می کرد. نور شمع به شدت می لرزید... احساس می کردم کمرم از شدت استرس داره تیر می کشه... .

هممون خشک شده بودیم... دستامون به میز چسبیده بود... فقط دست رادین بود که با سرعت روی کاغذ حرکت می کرد.

انرژی سطح میز اوج گرفت... لرزش نور شمع ها بیشتر شد. کف دستم داشت آتیش می گرفت... سوزش سر انگشتم توی گرمای سوزان میز گم شد... دست رادین روی کاغذ لغزید و تبدیل به خط خطی شد... نوک خودکارش کاغذ رو سوراخ کرد... صدای دینگ دینگ گردنبند بلندتر شد... خودکار از دست رادین ول شد و روی کاغذ افتاد. قلبم توی سینه فرو ریخت. صدای دینگ دینگ قطع شد. انرژی زیر میز یه دفعه محو شد... دمای دستام به سرعت افت پیدا کرد. یه دفعه بدن رادین شل شد و به سمت راست مایل شد. با صدای بلندی محکم زمین خورد.

سپیده جیغ زد. همگی از جا پریدم. مازیار داد زد:

یکی اون برق لعنتی رو روشن کنه.

بزرگترین شمع رو برداشت و روی زمین خم شد. سریع به سمت رادین رفتیم. مازیار شمع رو روی زمین گذاشت. وحشت زده به صورت رادین زل زدم. صورتش عین مرده ها سفید شده بود... دور چشمش کاملاً سیاه شده بود... بدنش می لرزید... عین کسایی که بهشون حمله دست داده باشه... .

مازیار دستشو روی شونه ی رادین گذاشت... یه دفعه دستشو پس کشید. انگار دستش سوخته باشه... داد زد:

لعنتی!

دستشو توی هوا تکون داد... دستمو جلوی دهنم گذاشتم... می لرزیدم... چی شده بود؟

یه دفعه برق ها اومد... همه جا روشن شد. نور چشممو زد. مجبور شدم چشممو تنگ کنم. بالاخره پویا یه حرکت مثبت انجام داده بود!

همه ی وسایل برقی با سر و صدا به کار افتادند. صدای ویز ویز موتور یخچال بلند شد. مازیار رو به سپیده که صورتشو بین دستاش گرفته بود و بالا سر رادین وایستاده بود داد زد:

یه لیوان آب بده!

سریع گردنبد سپیده رو از توی لیوان بیرون کشیدم. روی زمین کنار رادین زانو زدم. انرژی عجیبی که از طرف بدن رادین به اطراف پراکنده می شد رو حس می کردم... انگار یه موج مغناطیسی از جنس موجی بود که زیر میز به جریان در اومده بود... آب رو کف دست یخ زده م ریختم و به صورت رادین پاشیدم. تکون شدیدی خورد. مازیار با دست مانع شد. وحشت زده صدا زد:

رادین! رادین!

همه بالای سرش حلقه زده بودند و با چشم هایی که از وحشت گشاد شده بود بهش زل زده بودند. مازیار که لحن مضطرب صدایش بیشتر منو می ترسوند گفت:

رادین با مایی؟

با استرس از جاش پا شد و گفت:

یکی یه کاری بکنه!

بی اختیار دستمو به سمت رادین دراز کردم. همین که دستم به شونه ش خورد حس کردم برق دستمو گرفت. سریع دستمو پس کشیدم. دستم بی حس شد... دستمو تو هوا تکون دادم... قلبم محکم توی سینه می زد... رادین هنوز می لرزید... دندوناش بهم می خورد... جرقه ای توی دهنم زده شد. دلمو به دریا زدم. دست بی حسمو جلو بردم و محکم توی صورتش زدم.

یه دفعه چشماش باز شد. از جا پرید و با دستش محکم مچ دستمو چسبید. همگی همزمان از ته دل جیغ زدیم و از جا پریدیم. رادین دو زانو نشست و به سمتم خیز برداشت... انگار می خواست بهم حمله کنه. مچ دستم بین دستش قفل شد.

سعی کردم دستمو بکشم... محکم منو چسبیده بود... انرژی وحشتناکی از دستش به دستم منتقل می شد. چشم های وحشی سپاهشو به چشم هام دوخته بود... متوجه شدم تمام سر و صورتش عرق کرده... نفس نفس می زد... انگار چند کیلومتر راه رو با سرعت دویده بود. قبل از این که جیغ دوم رو بزنم انرژی بدنش از بین رفت... دستش دور دستم شل شد... نفساش آرام شد... مازیار کنارش روی زمین زانو زد... دستمو ول کرد... سرشو پایین انداخت.

مازیار با دست شونه های رادین رو چسبید. چشم های عسلیش از نگرانی و وحشت گشاد شده بود. گفت:

رادین حالت خوبه؟

تکونش داد... رادین سر تکون داد. چشماشو بهم فشار داد و با صدای ضعیفی بریده بریده گفت:

گفت... گفت... گفته بودم... نمی تونم... نمی تونم... دیگه... نمی تونم... .

گردنش شل شد و سرش روی شونه ی مازیار فرود اومد. ماندانا، سپیده و پویا خشک شده بودند... من با دهن باز، چشم های گشاد شده و قلبی که محکم توی سینه می زد به رادین زل زده بودم. مازیار به رادین کمک کرد که وایسته. تمام بدنش می لرزید... همین که سر پا شد. خودشو از بغل مازیار بیرون کشید. تلو تلو خوران به سمت کوله پشتیش رفت. اونو روی دوشش انداخت. مازیار گامی به سمتش برداشت و گفت:

این شکلی نرو... .

رادین به سمتمون چرخید. دستشو به دیوار تکیه داد. متوجه شدم چشماش دوباره سرمه ای شده... قلبم آرام گرفت... آب دهنشو قورت داد و گفت:

باید... برم... .

پشتشو بهمون کرد... نمی تونست صاف راه بره... زانوهایش خم می شد... با این حال خودشو به در رسوند و خودشو از خونه بیرون انداخت. همین که در خونه باز شد باد خنکی به داخل وزید و بوی شمع و نای خونه رو برای چند لحظه از بین برد... . مازیار با نگرانی دنبال رادین رفت... .

برای چند دقیقه همه مون بهت زده به در باز خیره مونده بودیم. باد با شدت به داخل خونه می وزید و ورقه های روی میز رو بهم می ریخت... شمع ها رو خاموش کرد... اون قدر باد وزید تا یخ کردیم و به خودمون اومدیم. ماندانا در رو بست.

از روی زمین بلند شدم. متوجه شدم قلبم آرام گرفته. به سمت میز رفتم. چشم از وسایل روی میز گرفتم. ورقه ای که تا چند دقیقه پیش زیر دست رادین بود رو برداشتم. جلوی صورتم گرفتم. یه دفعه سرم گیج رفت. دستمو به میز گرفتم تا نیفتم. قلبم تیر کشید... چشمام سیاهی رفت... این دست خط مرجان بود... دست خط پر از لرزش مرجان... عین یه آدمی که بین حق هق گریه هاش نامه بنویسه... .

زانو هام سست شد. دو زانو روی فرش کهنه و نمدار خونه نشستم. کاغذ بین دستام می لرزید. قلبم دوباره به هیجان اومده بود. چشمام روی کاغذ می رقصید ولی نمی تونست متمرکز بشه.

نفس عمیقی کشیدم. کاغذ رو روی زمین گذاشتم ... دستامو توی هم قلاب کردم. لبامو بهم فشردم... می لرزیدم... بالای صفحه نوشته بود:

"اون مرد نزدیکه"

یخ زدم... می شناختمش... سرمای اون مرد رو می شناختم... انگار "مرد"ی که مرجان برام نوشته بود می تونست اون حس سرما رو بهم منتقل کنه... پایین تر نوشته بود:

"سایه به سایه ت می یاد"

دستمو جلوی دهنم گرفتم... خدایا! من مرجانو از توی اون کاغذ حس می کردم... اشک توی چشمام حلقه زد. نوشته بود:

"منتظر یه فرصته"

کاغذ زیر این جمله سوراخ شده بود... دست رادین لرزیده بود... خط خطی های بی مفهومی روی کاغذ نقش بسته بود. زیرش نوشته بود:

"وسوسه ها عقلتو از کار می اندازن"

موهای پشت گردنم دوباره سیخ شد. لبم می لرزید. تو خط آخر نوشته بود:

"روختو به شیطان نفروش"

و بعد... خط هایی که به سوراخ شدن کاغذ منتهی می شد... اشکام روی کاغذ ریخت... دست خط مرجان بود... می شناختمش... .

چند سال تمام... تو بهترین سال های زندگی... هر روز این دست خط رو دیده بودم. احساس خفگی بهم دست داد. نم اون خونه داشت منو خفه می کرد. رایحه ی اون شمع داشت منو به جنون می کشید.

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم. با گام هایی بلند به سمت حیاط رفتم. خودمو از خونه بیرون انداختم. همه جا تاریک و ظلمانی بود. باد می وزید و موهامو روی صورتم می ریخت. یخ زدم... پا برهنه بین علف های هرز... بین گزنه ها رفتم... قلبم داشت آتیش می گرفت... چشمام می سوخت... بین مه و شب روی زمین فرود اومدم. دو زانو روی علف های هرز نشستم... کاغذ بین دستام مچاله شده بود... باد توی درخت ها می پیچید... اون قدر با شدت می وزید انگار می خواست منو از جا بکنه... صدای زوزه ی گرگ خیلی نزدیک بود... .

باد با همه ی سرماش نمی تونست آتیش توی قلبمو خاموش کنه... موهامو بهم می ریخت... تنمو منجمد می کرد... زورش به قلب شکسته م نمی رسید... .

مه با همه ی نیروش نمی تونست چیزهایی که دیده و خونده بودم رو از جلوی چشمم محو کنه... .

بغضی که داشت خفه م می کرد ترکید... با صدای بلند زدم زیر گریه... اون مرد می اومد... سرماشو حس می کردم... توی ذهنم می دیدمش که دستشو به سمتم دراز می کنه... صدای زمزمه ی مرگ آورش رو می شنیدم... مرجان اون مرد رو سایه به سایه م دیده بود... مرجان من... .

اشک هام روی گونه هام ریخت... دست راستم هنوز بی حس بود... پیغام مرجان بین دستام بود... .

گرگ از جایی نه چندان دور با زوزه هاش برای آینده ی من مویه می کرد... باد می وزید و می خواست بلندم کنه... می خواست منو از اون جا دور کنه... جایی بین مه انگار هیبت سیاه اون مرد رو می دیدم که آهسته آهسته بهم نزدیک می شد... سرماش گریبانگیر همه ی آدم های دور و برم می شد... من اومدن اون مرد رو بین مه حس می کردم... .

تا صبح نخوابیدم. فقط توی رختخواب نمدارم از این پهلوی به اون پهلوی شدم. ترس... اضطراب... ناراحتی با هم به سراغم اومده بودند. می دونستم اگه بخوابم یه خواب وحشتناک می بینم... طوری که ته دلم آرزو می کردم ای کاش همون کابوس های قدیمی به خوابم بیان... .

وقتی هوا کم کم روشن شد چشم های منم گرم شد و بالاخره تونستم دو سه ساعتی بخوابم.

کم خوابی و خاطرات اتفاق شب قبل باعث شده بود صبح اون روز حسابی کسل و بداخلاق بشم. با اخم و تخم وارد آشپزخونه شدم. یه صبح به خیر زورکی به ماندانا و مازیار که توی آشپزخونه بودند گفتم. سید نون و ظرف غسل رو برداشتم و بدون هیچ حرفی به هال بردم و روی سفره ای که سپیده پهن کرده بود گذاشتم. بوی نون تازه که به مشامم خورد حالم یه کم بهتر شد. ماندانا با سینی چای وارد هال شد. دعا می کردم هیچ کدومشون حرف نزنند. مغزم در حال منفجر شدن بود. به نظرم می اومد هوا سنگینه. از شب قبل نفس کشیدن برام سخت شده بود... شب قبل... احضار روح... مرجان... خدایا چرا قلبم تیر می کشید؟ با بدبینی به اطراف چرخیدم و با چشم های تنگ شده دور و برمو نگاه کردم... انگار انتظار داشتم اون سایه از پشت پستی ها بیرون بپره! می دونستم هر وقت بیاد سرمای نحسش هم با خودش می یاره... و خوشبختانه اون روز یه روز آفتابی و به نسبت گرم بود.

ذهن همه درگیر بود و ترجیح داده بودند توی سکوت از نون تازه و پنیر خوشمزه ی محلی لذت ببرند. همین که جرعه ی اول رو از چای خوردم متوجه شدم ماندانا چای رو با دارچین دم کرده... سلیقه ی ماندانا در مورد هرچیزی که به خورد و خوراک مربوط می شد حرف نداشت!

بالاخره سکوت طولانی بینمون رو مازیار شکست. در حالی که قاشق چای خوری رو توی لیوان چای که مدت ها بود شکرش حل شده بود می چرخوند گفت:

تقصیر من بود... گفته بود نمی تونه... باور نکرده بودم.

پویا که انگار تا اون لحظه خودشو کنترل کرده بود تا این حرف رو نزنه، با هیجان گفت:

آخ! دیدید چطوری خورد زمین؟ من گفتم مرد!

ماندانا با اون صدای بلندش گفت:

وای خیلی بد بود... کلا اون شب یه طرف، این زمین خوردنه هم یه طرف!

پویا گفت:

فکر کنم انرژیشت ته کشید! کلا مریض احوال به نظر می رسه... رنگ صورتش عین گچ سفیده. زیر چشم هاش کبوده... شاید مشکل قلبی داره!

سپیده ابرو بالا انداخت و گفت:

تو که بهش شک داشتی!

با خودم فکر کردم تو این زمینه استشنا طرف پویام! این که آدم به کسی که نمی شناسه شک کنه خیلی بهتر از سپیده ایه که به هر مرد قد بلند و خوش تیپی در هر زمینه ای اعتماد می کنه!

پویا گفت:

هنوز هم توی این احضار روحش چیزهای مشکوک زیادی به نظرم می رسه... .

نگاهی به سرتاپای پویا کردم. دوباره همون جین سفیدش رو پوشیده بود و سوئی شرت سبز چمنی تنش کرده بود که اصلا به پوست تیره و سبزه ش نمی اومد... تو دلم گفتم:

تو یکی برو یه فکری به حال خودت و اون تیپ و قیافه ی داغونت بکن!

ماندانا با هیجان گفت:

خدایی ترسناک ترین قسمت همون موقع بود که رادین زمین خورد.

پویا با خنده گفت:

نه! اون تیکه ای بود که یه دفعه از جا پرید و دست پرنیا رو چسبید.

سپیده هم خندید و گفت:

وای آره! نزدیک بود قلبم وایسته!

اعصابم خورد بود و این حرف ها بیشتر عصبیم می کرد. اخم کردم و با بداخلاقی گفتم:

دقیقا کجای کار دیشبمون خنده دار بود؟

یه دفعه همشون ساکت شدند... انگار یه لحظه فراموش کرده بودند اون روحی که احضار شده بود روح دوست من بود و برام یه پیغام ناخوشایند هم گذاشته بود. دوباره سکوت بینمون برقرار شد.

طولی نکشید که پویا دوباره به حرف اومد و گفت:

راسته می گن مدیوم ها وقتی روح احضار می کنند یه چیزهایی می بینند و حس می کنند؟

گوشام تیز شد... مازیار که بی اشتها به نظر می رسید گفت:

آره... شنیدم این طوره.

شدیدا توی فکر بود. می دونستم به خاطر بلایی که سر رادین اومده بود عذاب وجدان داره. پویا گفت:

یعنی به خاطر چیزی که دید اون طوری شد؟

مازیار که هنوز داشت قاشق رو توی لیوان می چرخوند گفت:

نمی دونم... قبلش بهم گفته بود که دیگه از این کارها نمی کنه... شاید ضعیف شده بود... شاید هم به قول تو به خاطر چیزی بود که دید... .

سپیده تابی به موهای بلند مشکیش داد. مژه های بلند و پرپشتش رو بهم زد و گفت:

فکر کنم بد نباشه بریم عیادتش!

مازیار قاشق رو توی لیوان چای ول کرد. با بداخلاقی رو به سپیده کرد و گفت:

نه! قرار نیست دوباره دورش جمع بشیم و حالشو بدتر کنیم!

سپیده بهت زده به مازیار زل زد. چند بار مژه هاش رو بهم زد بلکه با نگاه مظلومش باعث بشه مازیار بابت رفتار تندش معذرت بخواد. پوزخندی زد! واقعا سپیده خیلی بدبخت بود... مطمئنا توی مدرسه روزی صد بار دخترها برای مازیار از این مژه ها بهم می زدند و صد در صد اثرش از بین رفته بود... .

پویا با شیطنت چشملی به مازیار زد و گفت:

برو داداش! برو یه تلفن بزن رو به راه شی!

من و سپیده با تعجب به پویا و مازیار نگاه کردیم. تعجبمون وقتی بیشتر شد که مازیار از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با خودم فکر کردم شاید می خواد به رادین زنگ بزنه... .

صبحونه مون که تموم شد لیوان ها رو توی سینی گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. سینی رو روی میز چوبی گذاشتم. با دیدن میز قلبم فشرده شد... دستمو آهسته روی میز گذاشتم... انگار دنبال حس حضور مرجان می گشتم... ولی رادین نبود و هیچ انرژی عجیبی از میز به دستم منتقل نمی شد... عجیب نبود که انرژی رادین ته کشیده بود... اون قدر به اطرافش

انرژی منتقل کرد که نزدیک بود کف دستم بسوزه... شاید هم حق با پویا بود و چیزی دیده بود که خیلی عذابش داده بود... ولی چی؟

شاید تصویری از مرجان رو دیده بود... شاید مرجان چیزی بهش گفته بود و این موضوع اون قدر شکه کننده بود که حالش اون طور بد شد... قلبم دوباره مثل شب قبل به هیجان اومد... شاید پیغام مرجان ادامه داشت... شاید می خواست بیشتر از وسوسه و سایه بگه... لبمو گزیدم... و اگر رادین اینا رو یادش مونده باشه... .

باید رادین رو می دیدم! باید باهش حرف می زدم! می خواستم هرچیزی که شنیده و دیده رو بدونم... .

چند ساعتی صبر کردم... عین مرغ سر کنده شده بودم... هیچ جا بند نمی شدم. برای این که خودمو آروم کنم یه زنگ به بابا زدم. انتظار نداشتم که گوشی رو برداره... آخه ساعت کاریش بود و باید سر کارمنداش داد بیداد می کرد... صحبتمون با جمله هایی مثل غذا چی می خورید و قرص هات رو مصرف می کنی شروع شد، با جمله هایی مثل چرا دیر به دیر زنگ می زنی خطرناک شد و به " اصلا چه معنی داره این همه مدت با یه اکیپ پسر و دختر رفتی شمال؟ پس کی می خوای برگردی؟" ختم شد... از جمله ی آخر به این نتیجه رسیدم بابا دلش برام تنگ شده... همیشه ابراز علاقه کردنش عجیب و غریب بود. با این حال وقتی تماس رو قطع کردم متوجه از هیجان و بی قراریم اصلا کم نشده... .

خوشبختانه نوبت سپیده بود که غذا بپزه. تا سپیده وارد آشپزخانه شد ماندانا رو کنار کشیدم و مخشو زدم تا باهم به دیدن رادین بریم. ماندانا که بی کار بود و احتمالا بدش نمی اومد رادین رو دوباره ببینه زود راضی شد. با پویا صحبت کرد و بهش گفت که من می خوام در مورد اتفاق های شب گذشته باهش حرف بزنم و سپیده مزاحمه، برای همین می خوام بریم بیرون. پویا هم زیاد کنجکاوی نکرد و از جایی که مازیار به طرز مشکوکی سرش به تلفن حرف زدن توی اتاقش گرم بود، از خونه بیرون زدیم. تو دلم دعا می کردم که مازیار مشغول حرف زدن با رادین نباشه!

توی راه ساکت بودیم. ماندانا درک می کرد که ماجرای احضار روح مرجان چه قدر برام گرون تموم شده و سعی می کرد زیاد صحبت نکنه... احساس می کردم کم مونده منفجر شه! عادت به این همه سکوت نداشتم... .

توی ذهنم داشتم جمله هایی که می خواستم تحویل رادین بدم رو مرتب می کردم... به جز سوالم در مورد مرجان می خواستم ازش تشکر کنم... یا شاید هم عذرخواهی... نمی دونم! بالاخره باید یه چیزی می گفتم... یعنی دوست داشتم که یه چیزی بگم!

وارد راه اصلی روستا شدیم. نسبت به وقتی که از خواب بیدار شده بودم مه بیشتر شده بود... دوباره آفتاب داشت بین ابرها قایم می شد... دیدن مه رقیقی که درخت های سبز و راه خاکی روستا رو می پوشوند استرسی رو که از دیشب سعی داشتم

تو وجود خودم ساکتش کنم، دوباره به جونم می انداخت. مه برای منی که شب قبل اومدن اون سایه رو حس کرده بودم اصلا نشونه ی خوبی نبود... از مه متنفر بودم!

دلم شور می زد... با این که روز بود و می دونستم توی روز خبری از اون مرد سایه پوش نمی شه مرتب سرم به اطراف می چرخید و کسایی که دور و برمون رد می شدند رو نگاه می کردم... از چوپانی که گوسفندهاش رو برای چرا می برد گرفته تا زنی که چادرش رو دور کمرش گره زده بود، گونی برنج رو روی سرش گذاشته بود و از کنارمون رد می شد.

ماندانا سکوت رو شکست و گفت:

حالا خونه ش کجا هست؟ دفعه ی پیش دقیقا نفهمیدیم کجا زندگی می کنه. آخه سر خیابون وایستاده بود.

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم... بیا از یکی پرسیم.

سرمو به این طرف و اون طرف چرخوندم. دو تا پسر جوون روی دیوار بلوکی یکی از زمین ها نشسته بودند. یکیشون داشت با هیجان برای اون یکی چیزی رو تعریف می کرد... امیدوار بودم چشممون به کس دیگه ای بیفته و مجبور نشیم از اون دو تا سوالی پرسیم.

در همین موقع ماندانا به سمت پیرزنی رفت که کیسه های سنگین خریدش رو با یه دست گرفته بود و با دست دیگه ش کمرشو چسبیده بود... یه پاش لنگ می زد و در حالی که نفس نفس می زد از راه اصلی بالا می رفت.

یه چادر سرمه ای با گل های درشت سفید رو دور کمرش گره زده بود. روسری سفید رنگی سر کرده و دور گردنش گره زده بود. موهای بافته شده ی خاکستری رنگش از زیر روسری بیرون زده بود و تا پایین کمرش می رسید. ماندانا بلند صدایش زد و گفت:

مادر جان! سلام! شما می دونید آقای رادین رو کجا می تونیم پیدا کنیم؟

پیرزن سر جاش متوقف شد. صورت پر چین و چروکش رو بالا آورد. چشم های ریز رنگی و بینی عقابی داشت. یه خال درشت سمت راست صورتش بود. دستش هنوز به کمرش بود. مکثی کرد و بعد چند ثانیه گفت:

آرباب وَچِه یِ گونی ؟ ... خروسخوان هوشَت ماشین هَمَر بوشو تهران (پسر آرباب رو می گی؟ خروسخون با ماشین خودش رفت تهران...)

جا خوردم. دهنمو باز کردم تا چیزی بگم ولی بعد دهنمو بستم... درست و حسابی نفهمیدم چی می گه ولی کلمه ی " ماشین " و " تهران " ... یعنی راستی راستی رفته بود؟

با ناباوری به راه اصلی روستا نگاه کردم که مه کم روی زمین خاکی و علف های هرز قد کشیده ی حاشیه ش می نشست... طوری به زمین زل زده بودم انگار می خواستم رد چرخ های ماشین رو بین اون خاک و گل پیدا کنم... ماندانا به سمتم چرخید و نگاه متعجبش رو به صورتم دوخت... زیرلب گفت:

یعنی این قدر حالش خراب بود؟

احساس کردم نگرانی و اضطرابم اوج گرفت... حال خرابم تر شد... نه! رادین حالش بد نبود... یه چیزی دیده بود! حسش می کردم! و اون قدر شکه ش کرده بود که صبح زود بلند شده بود و تا تهران رفته بود... احساس ناامنی می کردم... ناخودآگاه به ماندانا نزدیک تر شدم و بازوش رو گرفتم... " اون مرد نزدیکه " ... و تنها کسی که سیاهی ها رو پس می زد رفته بود... .

احساس می کردم از درون خالی شدم... ترسم بیشتر شد... قلبم از استرس به تپش در اومد... بین نگرانی و ترسم از برگشتن اون مرد و ناراحتیم بابت شب قبل حس دلتنگی رو تشخیص دادم... .

نه از اون دلتنگی ها که بعضی وقت ها با مرور خاطرات مشترکم با مرجان و لیلا دچارش می شدم... نه از اون دلتنگی های دوران بچگی که بعد از طلاق گرفتن مامانم از بابا سراغم می اومد و باعث می شد گریه ام بگیره... یه دلتنگی خاص برای یه آدم خاص!

دلَم برای اون مرد با چشم هایی که هر لحظه پیش چشمم رنگ عوض می کرد تنگ شد... .

روی زمین دراز کشیده و به سقف چوبی اتاق زل زده بودم. بارون نم نم می اومد و صدای دلنشینش به گوشم می رسید. معده م اون قدر درد می کرد که نمی تونستم از جام بلند شم. اون جادوگر از شیطان حرف می زد... مرجان از شیطان می گفت... پس این شیطان کجا بود؟ این وسوسه ها چی بودند؟

اون قدر بهش فکر کرده بودم که احساس می کردم مغزم هر لحظه ممکنه منفجر شه. چشمامو روی هم گذاشتم تا به خوابی پناه ببرم که بعد از چند ماه منیع آرامشم شده بود... .

یه دفعه در اتاق باز شد و سپیده وارد شد. چشمامو باز کردم. سپیده کنار بخاری روشن و گرم اتاق نشست. با بداخلاقی گفت:

برو پایین ظرف ها رو بشور!

زیرلب به خودش گفت:

همچین راحت برای خودش دراز کشیده انگار ما کلفت و نوکرشیم اینجا!

یادم اومد شستن ظرف ها اون روز به عهده ی من بود. آهی کشیدم. نیم نگاهی به سپیده کردم که زانوهایم بغل کرده و با ناراحتی به زمین زل زده بود... نمی دونم به خاطر چی ناراحت بود... به خاطر این که مازیار یه تماس تلفنی مشکوک داشت یا چون اجازه نداشت به عیادت رادین بره. ماشاءالله دلش مثل یه کاروانسرا می موند... این قدر آدم های مختلف پاشونو تو دلش می داشتن، می رفتن و می اومدن که آمارش از دست آدم در می رفت.

به طبقه ی پایین رفتم. سرم از شب قبل سنگین بود... معده درد هم بهش اضافه شده بود. همین که به آشپزخونه نزدیک شدم صدای صحبت های آهسته ی ماندانا، مازیار و پویا رو شنیدم. مشخص بود که نمی خواستند کسی صداشونو بشنوه. سریع پشت در آشپزخونه کمین کردم و گوش وایستادم. ماندانا داشت می گفت:

... کلا این چند وقته خیلی عجیب شده! اوایل فکر می کردم به خاطر فوت شدن دوستش باشه ولی الان حس می کنم ماجرا چیز دیگه ایه. آخه کدوم آدمی به خاطر فوت شدن دوستش به این حال و روز می افته؟

مطمئن شدم دارند در مورد من حرف می زنند. اخم کردم. یه کم به در نزدیک تر شدم تا صداشونو بهتر بشنوم. پویا گفت:

فوت شدن چیه؟ مگه خودت نمی گی به رادین گفت می خوام بفهمم کی دوستمو کشته؟

مازیار وسط صحبت پویا پرید و گفت:

اگه دوست داشت بهمون می گفت ماجرا چیه!

خدا رو شکر کردم که مازیار قصد نداشت براشون چیزی تعریف کنه. ماندانا صداشو پایین تر آورد و گفت:

تازه! اون یکی دوستش هم از خونه فرار کرده! من که می گم یه چیز عجیب بین این سه نفر اتفاق افتاده... لیلایی که اهل پسر بازی نبود با یه پسر فرار کرده... مرجان هم که اون طوری! تازه سپیده برام گفت که مرجان چه پیغام عجیبی برای پرنیا گذاشته بود... وقتی رادین داشت می نوشت خونده بودش.

پویا با هیجان گفت:

اوه اوه! دیدی بعد خوندنش چطوری از خونه بیرون زد؟

لبمو گزیدم. اگه به رفتارهای عجیبم مشکوک نمی شدند جای تعجب داشت! ولی دوست نداشتم در مورد کنجکاوی کنند و بخوان از کارم سر در بیارند... می دونستم این موضوع آرامشمو بهم می زنه. اگه دست به کنکاش می زدند و ماجرا رو می فهمیدند تو خطر می افتادند... اون مردهای سیاهپوش با کسی شوخی نداشتند. معده دردم بیشتر شد. مجبور شدم با دست معده م رو بگیرم و صورتم از درد توی هم رفت... .

مازیار با لحن تندی گفت:

تو چی کار به این کارها داری پویا؟

زیر لب گفتم:

همینو بگو!

پویا گفت:

خب می خوام کمکش کنم.

مازیار با همون لحن تند گفت:

اگه می خوای کمکش کنی اون ظرف های توی سینک رو بشور. بقیه ش به تو ربطی نداره.

لحن پویا هم تند شد:

چطوری به که به تو ربط داره ولی به من نداره؟

مازیار گفت:

به منم ربطی نداره!

فهمیدم بحثشون تموم شده. سریع جیم شدم تا متوجه نشن که داشتم صحبتاشونو گوش می کردم. صدای فیش فیش شلوار مازیار نشون می داد که داره راه می ره و احتمالا از آشپزخونه خارج می شه. وانمود کردم که دارم از پله ها پایین می یام و حواسم به هیچ جا نیست. پایین پله ها چشمم به مازیار افتاد. لبخندی مصنوعی بهش زدم و به سمت آشپزخونه رفتم. ماندانا همین طور که باقی مونده ی غذا رو توی یخچال جا می داد بهش ناخونک هم می زد. پویا داشت روی اسکاچ مایع ظرف شویی می ریخت. همین که چشمش بهم افتاد اسکاچ رو توی سینک پرت کرد و گفت:

چه عجب پایین اومدی! بیا این ظرف ها رو بشور!

اسکاج رو برداشتم و مشغول شستن ظرف ها شدم. پویا با دلخوری نگاهم می کرد... می دونستم به خاطر حال گیری مازیاره... اخم هام توی هم بود. می دونستم از این به بعد هر وقت توی جمع بچه ها نباشم در مورد حرف می زنند. خوشم نمی اومد کسی کارهامو زیر نظر بگیره و می دونستم این دقیقا همون اتفاقیه که قراره بیفته. خوشحالم بودم که حداقل مازیار طرف منه... زمانی که ماجراهای گذشته رو براش تعریف کردم انتظار همراهی و همدلی بیشتری ازش داشتم ولی اون مثل همیشه کم حرف بود و ترجیح می داد همه چیزو توی خودش بریزه. در نتیجه این طرفداری کمترین کاری بود که برام می تونست بکنه... .

پویا هنوز داشت منو نگاه می کرد. با بداخلاقی به سمتش چرخیدم و با صدای بلندی گفتم:

چیو داری بر و بر نگاه می کنی؟

پویا ابروهاشو بالا برد و گفت:

چته؟ چرا داد می زنی؟

و بعد پشتشو بهم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت. نگاه متعجب ماندانا رو روی خودم حس کردم. مشغول کف مالی کردن قابلمه که تفلون تهش از بین رفته بود، شدم. ماندانا کنارم ایستاد. آهسته خندید و گفت:

چه دادی سرش کشیدی!

قابلمه رو به سمتش هل دادم تا آب بکشه. گفتم:

حقشه! عین طلب کارها زل زده بود به من! شانس آورد چشمشو از کاسه در نیوردم.

ماندانا با خنده گفت:

می دونستی اون قسمت از مغز آدم که پیغام های مربوط به دوست داشتن و عشق رو دریافت می کنه درست کنار اون قسمته که پیغام های مربوط به نفرت رو می گیره؟ برای همین می گن فاصله ی عشق و نفرت خیلی کمه... بعضی وقت ها از یه چیزی خیلی نفرت داری ولی بعد بهت ثابت می شه که همیشه دوستش داشتی!

پوزخندی زدم. با خودم فکر کردم روزی که بفهمم تمام مدت عاشق پویا بودم دوباره خودکشی می کنم... اونم تو یه روز آفتابی که هیچ سایه ای نتونه منو نجات بده... .

با به یاد آوردن اون سایه قلبم یخ زد... دستم سست شد. لیوان از تو دستم سر خورد و محکم به کف سینک خورد. سریع لیوان رو برداشتم و نگاهش کردم... چیزیش نشده بود... سرما از قلبم به همه ی بدنم پخش شد... یعنی اون سایه بازم برمی گشت؟ دوباره می اومد تا روزگارمو سیاه کنه؟

عصر اون روز سوار ماشین مازیار شدیم و به سمت آبشار آب پری رفتیم. جاده خیلی باریک بود. دو ماشین به زور می تونستند از کنار هم تو لاین مخالف رد بشن. یه طرف جاده کوه بود... طرف دیگه دره بود که شاخه های درختاش بعضی جاها تا لب دره رشد کرده بود. شونه ی خاکی جاده خیلی باریک بود. بعضی جاها عریض تر می شد و به شکل پارکینگ در می اومد... درست همون جاهایی که پر از پوست هندونه و کیسه نایلون های مسافرها بود.

از اون طرف دره می تونستیم کوهی رو ببینیم که درخت های سبز سرتاسرش رو پوشونده و یه منظره ی خیلی قشنگ رو درست کرده بودند... هر چند از مه رقیقی که روی دامنه ی کوه نشسته بود خوشم نمی اومد... .

ماشین رو یه کم بالاتر از آبشار پارک کردیم. وارد شونه ی خاکی جاده شدیم و توی یه صف پشت سر هم به سمت دکه های دور و بر آبشار رفتیم. ماندانا سریعا بوی آش رو تشخیص داد و گفت:

بریم اون سمت جاده. آش می فروشن... .

مازیار از پشت سرم گفت:

نمی خوام اول آبشار رو ببینی؟

ماندانا بدون توجه به مازیار این طرف و اون طرف جاده رو نگاه کرد و گفت:

آبشار کیلو چنده؟!

به اون سمت جاده رفت تا آش بخوره... این دختر همیشه ی خدا گرسنه بود!

چند تا ماشین نزدیک آبشار پارک شده بود و چند نفر هم پیاده شده بودند. بعضی ها دور و بر دکه ها می چرخیدند و خوراکی می خریدند... یه سری هم دور و بر آبشار و ایستاده بودند و عکس می گرفتند... .

به ردیف سنگ های روشن که از پایین تا بالای کوه کشیده شده بود نگاه کردم... آبشار آب خیلی کمی داشت ولی باز هم اون منظره با درخت های سبز حاشیه ش قشنگ بود. سپیده دوربینش رو دست مازیار داد. از چند تا سنگ بالا رفت. روی

یکی از سنگ ها نشست. آشغال چیتوز نمکی رو از روی سنگ به سمت پایین شوت کرد. با خنده برای مازیار دست تکون داد و گفت:

خب حالا عکس بگیر!

ژست گرفت و با لبخند به دوربین زل زد. خنده ام گرفت. نمی دونم سپیده ژست رو برای عکس گرفته بود یا مازیار! نگاه چند تا از پسرهای دور و بر آبشار به سمت سپیده کشیده شد ولی همین که دیدند مازیار داره ازش عکس می گیره بی خیال شدند. به نظرم سپیده اگه به جای آویزون شدن از مازیار سراغ این پسرها که بهش توجه می کردند می رفت خیلی بهتر می شد. زیرلب گفتم:

همیشه به چیزهایی گیر می ده که قسمتش نیست!

در کمال تعجب پویا گفت:

فقط اون نیست که این طوریه... یکی نیست به خودت بگه!

فکر نمی کردم حرفمو شنیده باشه! با تعجب نگاهش کردم. با بداخلاقی گفتم:

این یعنی چی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

هیچی!

از اون "هیچی" ها بود که ازش متنفر بودم... پشت این "هیچی" ها همه چیز پیدا می شد.

با خودم فکر کردم من توی زندگیم دنبال هیچی نیستم... حالا چه قسمتم باشه چه نباشه... .

نگاهمو از سنگ ها گرفتم... خوشم نمی اومد آدم هایی رو نگاه کنم که از سنگ ها بالا می رفتند... یاد اون شب کذایی می افتادم که مجبور شدم بعد از کشته شدن مرجان از تخته سنگ ها بالا برم و به علف ها چنگ بزنم... به خودم لرزیدم... افکار منفی همه ی ذهنمو مسموم کرده بود... .

بعد از اون سوار ماشین شدیم. مازیار یه آهنگ ملایم گذاشت و به راه افتادیم. با سرعت کمی ماشین رو می روند تا بتونیم از منظره ی بیرون لذت ببریم ولی همه جا پر از مه شده بود و دوست نداشتم از پنجره بیرون رو نگاه کنم. سرمو به موبایلم گرم کردم.

مازیار پایین روستا ماشین رو نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم تا یه کم برای خونه خرید کنیم.

هوا تاریک شده بود و سوز وحشتناکی می اومد. به مغازه ی سبزی فروشی نگاه کردم که جعبه های میوه ش رو جلوی مغازه چیده بود. تنها چیزی که اون دور و بر رو روشن می کرد لامپ توی میوه فروشی بود که چند تا حشره دور و برش پرواز می کردند.

حوصله ی بادمجون سوا کردن نداشتم. بیرون مغازه وایستاده بودم و به اطراف نگاه می کردم. نگاهم به انبوه درخت های اون طرف جاده بود... چشمامو تنگ کردم... همه جا تاریک بود ولی حس می کردم یه چیزی بین درخت ها تکون می خوره. با دقت به اون نقطه زل زدم. تو دلم دعا می کردم سگی گربه ای چیزی باشه... .

در همین موقع صدایی از طرف چپم شنیدم. یه زن داشت صدام می کرد:

خانوم جان!

به اون سمت چرخیدم. با دیدن پیرزنی که صبح دیده بودم لبخند زدم. با اون چشم های ریز و رنگی با محبتش بهم زل زده بود. لنگان لنگان به سمتم اومد... با خودم فکر کردم با من چی کار می تونست داشته باشه؟!

براش سر تکون دادم و گفتم:

سلام مادر جان.

دستش به کمرش بود... با لبخند گفت:

تی قدم ام چم سر.

منم لبخند زدم. نفهمیدم چی گفت ولی با خودم احتمال دادم یه چیز تو مایه های خوش آمد گفته... جمله ی محبت آمیزی به نظر می رسید.

با این که می دونستم جوابم چیه با بی قراری پرسیدم:

آقای رادین نیومدن؟

خندید. جای دو سه تا از دندوناش خالی بود. گفت:

نه ... هَلَلِه نوما هَنِه ... زود وِگَرْدَنِه همیشه هِتِیَه.

سرمو تکون دادم. راست می گفت... رادین باید می اومد تا کلید ویلا رو از مازیار تحویل بگیره. قبل از این که خوشحالیم فرصت اوج گرفتن پیدا کنه فروکش کرد... مازیار و رادین دوست بودند. شاید مازیار کلید رو تهران به رادین بده.

پیرزن گفت:

دیوار مُردُم حَسِن از ایجه بوش ... اما الان وِرِ خیلی دوس دَرِن ... اوَشَن خوش هَنه

درست و حسابی نمی فهمیدم چی می گه ولی دوست نداشتم بگم که متوجه نمی شم. با یه ذوق و شوقی باهام صحبت می کرد که دلم نمی اومد چیزی بگم. متوجه شدم مردم خیلی دوستش دارن ولی یه چیزی در مورد اینکه می خواستن از اینجا بره می گفت... ای خدا! چرا هیچکس اون دور و بر نبود که برای من ترجمه کنه این زن چی می گه؟

گفت:

دانسی وی پیر ارباب با ؟ خدایامرز خُجُر با ... اینه دَس دِقِ باکُردو.

نمی دونستم چی بگم. به زدن لبخندی اکتفا کردم. البته متوجه شدم که داره در مورد بابای رادین صحبت می کنه... چه قدر خوب می شد اگه می فهمیدم چی می گه. با دست به سمت کوهی که بالای روستا بود اشاره کرد و گفت:

وقتی نَسَّه اون شیاد هَنه دِرگه ... اگه بوما تی وَرِ وی حرفِ باورِ ناکن.

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا رفت... فهمیدم چی گفت. " وقتی نیست " و " شیاد " ... " حرفشو باور نکن " ... نکنه منظورش همون دعانویسه بود؟ رفتن رادین روی اون که آرزوی رفتنشو داشت تاثیر می داشت... .

پیرزن زیرلب چیزی گفت. در حالی که سرشو تکون می داد لنگان لنگان به سمت میوه فروشی رفت. انگار داشت زیرلب ناله و نفرین می کرد. بچه ها با کیسه های خرید به سمتم اومدند. نگاهمو از پیرزن گرفتم. صحبت هاش باعث آرامشم شده بود... شاید چون گفته بود رادین زود می یاد... نگاهی به روستا کردم... مه غلیظ رو حتی توی اون تاریکی حس می کردم... با چشم دنبال یه آدم سیاهپوش می گشتم... همه جا سرد بود. دستامو توی جیب ژاکتم کرده بودم ولی این سرما از جنس سرمای اون مرد نبود... .

تشکمو نزدیک بخاری پهن کرده بودم. هوا خیلی سرد شده بود. روی شکم خوابیده و با چشم های باز به شعله های آبی بخاری خیره شده بودم... کشک بادمجونی که درست کرده بودم زیاد خوب نشده بود. بعد از اون دو دور با پویا تخته بازی

کردم که هر دو دورش مارس شدم. پویا با تعجب گفته بود که قبلا خیلی بهتر بازی می کردم... بعد از اون من، مازیار، ماندانا و سپیده حکم بازی کردیم. با این که اعصاب سپیده به خاطر جر و بحث تلفنیش با سهیل خورد بود، بهتر از من بازی کرد... این قدر بد بازی کردم که سه دور پشت سر هم باختیم. داد سپیده در اومد و مجبور شدم جامو با پویا عوض کنم. نتیجه ی بازی بلافاصله به نفع تیم سپیده و پویا عوض شد... .

به شعله های بخاری زل زده بودم و کم کم داشتم اثرات نه ماه حبس شدن توی یه اتاق رو حس می کردم... منی که قبلا مخ سپیده و ماندانا رو می خوردم دیگه هیچ حرفی برای زدن نداشتم... مثل قبل پویا رو تحمل نمی کردم. انگار اصلا مغزم کار نمی کرد... نمی تونستم مثل قبل خوب بازی کنم. از همه چیز دور افتاده بودم. نه ماه بی خبری از مازیار باعث شده بود حس کنم اون یه آدم دیگه شده... انگار به زحمت می شناختمش... مثل قبل توی سر و کله ش نمی زدم و خبری از شوخی و خنده نبود. منی که توی همه ی زندگیش سرک می کشیدم نمی دونستم سر بازی حکم چرا گوشیش رو زیر پاش گذاشته و اس ام اس های کی رو جواب می ده... .

از صدای نفس های عمیق ماندانا و سپیده فهمیدم که خوابند. از جام بلند شدم... یه ساعت پیش مسواک زده بودم و دهنم خشک شده بود... اون شب خواب به چشمم نمی اومد.

پاورچین پاورچین از بین تشک های سپیده و ماندانا گذشتم. موهای کوتاهم رو پشت گوشم زدم و از اتاق بیرون زدم. همون طور که چتری هامو مرتب می کردم به سمت پله ها رفتم. صدای زنگ اس ام اس گوشی مازیار اومد. تو دلم گفتم: نصفه شب هم بی خیال نمی شه.

متوجه شدم در اتاق پویا و مازیار بازه. همه ی چراغ ها خاموش بود به جز چراغ آشپزخونه. صدای جا به جا شدن ظرف ها رو می شنیدم. انگار یکی از پسر ها مثل من نصفه شبی هوس سر زدن به آشپزخونه رو کرده بود. باید از کنار اتاق پسر ها رد می شدم تا بتونم از پله ها پایین برم. چراغ روشن صفحه ی موبایل مازیار توی تاریکی اتاق تنها منبع نور بود. همین که پامو روی اولین پله گذاشتم متوقف شدم. جرقه ای توی ذهنم زده شد... می تونستم موبایل مازیار رو بردارم و ببینم کی بهش اس ام اس داده... .

لب پایینمو به دندون گرفتم... حتی با فکر کردن بهش دچار استرس می شدم. باید پامو توی اتاق پسر ها می داشتم! صدای باز شدن در یخچال رو شنیدم. نفس عمیقی کشیدم... از روی پله ی اول بالا اومدم و دم در اتاق پسر ها ایستادم... اگه یکیشون توی اتاق باشه و هنوز نخواایده باشه چی؟

به دیوار چسبیدم. دستمو به چهارچوب در گرفتم. سرمو به سمت داخل اتاق خم کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. نور صفحه ی موبایل مازیار خاموش شده بود. دستامو مشت کردم و پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم. نور ماه اتاق رو روشن تر از هال و راهروی تاریک کرده بود ولی نمی تونستم جزئیات رو تشخیص بدم. دستمو به دیوار گرفتم. نور آبی بخاری نشون می داد که یه تشک پهن نشده کنار بخاریه. نمی دونستم جای کیه... همین طور که دستم به دیوار بود توی اتاق آهسته جلو رفتم. موبایل مازیار لب پنجره بود... خودمو به اونجا رسوندم. گوشی مازیار رو برداشتم و یکی از دکمه هاش رو زدم. صفحه ش روشن شد. با نور صفحه ی موبایل اتاق رو بررسی کردم. یه تشک پهن نشده ی دیگه هم توی اتاق بود. هیچ کدوم از پسرها توی اتاق نبودند... دوباره لب پایینمو گزیدم. کف دستام یخ زد... باید عجله می کردم!

اس ام اس جدیدی که اومده بود روی صفحه بود... فرستنده ش رادین بود!

چشمم گشاد شد. استرس جای خودشو به هیجان و کنجکاوی داد. اس ام اس رو باز کردم:

تا نیم ساعت دیگه می یام توی باغ خونه تون!

نفس توی سینه م حبس شد... برگشته بود! حتی برای یه روز کامل هم نرفته بود... قلبم از شدت هیجان محکم به قفسه ی سینه م می زد. باید رادین رو می دیدم! ولی اگه مازیار می فهمید که رادین اومده خودش به دیدنش می رفت و من نمی تونستم با رادین خصوصی صحبت کنم... بهترین فرصت برای صحبت کردن با رادین همون شب بود. نه لازم بود سپیده رو دنبال نخود سیاه بفرستم نه لازم بود بی خودی ماندانا رو با خودم همراه کنم.

سریع اس ام اسو پاک کردم که مازیار نبینه. گوشی رو سر جاش گذاشتم. با بیشترین سرعتی که می تونستم روی نوک انگشت های پام به سمت اتاقم رفتم. نمی دونستم پسرها کجان... احتمال این که هر دوشون با هم به آشپزخونه رفته باشند کم بود چون هیچ صدای صحبتی از آشپزخونه نمی اومد. با هیجان لب پنجره رفتم و نگاهی به باغ کردم. همه جا تاریک بود و چیزی معلوم نبود. نگاهی به آسمون کردم. خیلی تاریک تر از آسمون تهران بود. پر از ستاره بود ولی ماه توی دیدم نبود... .

چشم از آسمون گرفتم و دعا کردم یه شب دیگه این طور صاف و بدون ابر باشه تا بتونم یه دل سیر نگاهش کنم. روی تشکم نشستم. آهسته از توی چمدونم ژاکت بافت قهوه ایم رو بیرون کشیدم و روی لباسم پوشیدمش... توی سکوت خونه صدای کشیده شدن پای یه نفر روی موکت رو از بیرون اتاق شنیدم. گوشام تیز شد... یه نفر بود... لعتی! یکی دیگه شون شبونه از خونه بیرون زده بود! آخه نصفه شبی کجا رفته بود؟ اگه می اومد و من و رادین و با هم می دید چی؟ صدای بسته شدن در اتاق پسرها رو شنیدم.

چاره ای نداشتیم... باید این ریسک رو قبول می کردم! همه در مورد شیطان حرف می زدند و من اصلاً منظورشان رو نمی فهمیدم. پیغام مرجان ترس رو به جونم انداخته بود و تنها راهی که برای باز کردن این گره ها داشتیم این بود که بفهمم رادین چی دیده... .

نگاهی به ساعت کردم... نزدیک به نیم ساعت از زمانی که رادین اس ام اس داده بود می گذشت. از جام بلند شدم. از پنجره نگاهی به باغ کردم. نور فانوس رو تشخیص دادم... یه نفر فانوس به دست روی دیوار نشسته بود... قلبم به تپش در اومد... رادین اومده بود!

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم تا جای ممکن خونسرد باشم... نمی شد! هیجان زده بودم... .

آروم و آهسته از اتاق خارج شدم. روی نوک پا به سمت پله ها رفتم. دم در اتاق پسرها که رسیدم گوش و ایستادم... صدایی نمی شنیدم... .

از پله ها پایین رفتم. کلید رو آهسته توی قفل چرخوندم. قفل در باز شد... تو دلم دعا کردم رادین میس کال برای مازیار ننداخته باشه... .

درو باز کردم. باد سردی به داخل وزید. از سرما لرزیدم. در حالی که دکمه های ژاکت رو می بستم از خونه خارج شدم. حتی نور ماه هم نمی تونست سیاهی و تاریکی باغ رو از بین ببره... همه جا مه آلود و سرد بود... دم در خشک شده بودم... من از این هوا... از این سرما می ترسیدم... .

دستامو زیر بغلم گرفتم تا گرم شن... شونه هامو بالا اوردم و گردن لختمو بینشون قایم کردم... به رادین نگاه کردم که روی دیوار نشسته بود... توی نور کم فانوس به نظر می رسید که پلیور و شلوار جین سرمه ای پوشیده باشه... موهای تیره ش رو به سمت بالا زده بود... رنگ صورتش نسبت به آخرین باری که دیده بودمش عادی تر به نظر می رسید. اگه می رفت تهران و دیگه هیچ وقت نمی دیدمش این قدر پیش چشمم عجیب نمی اومد که رفت تهران و نرسیده برگشت! واقعا رفته بود تهران؟

باد سردی می وزید و خش خش برگ درخت ها همه جا رو پر کرده بود... صدای یه سری جک و جونور می اومد که نمی دونستم وزغن... جیرجیرکن... چی چی ان؟! پامو بین علف های هرز بلند و قد کشیده گذاشتم و به سمت رادین رفتم.

انگار صدای پامو شنید. به سمتم چرخید. با دیدن من ابروهای خوش فرم مردونه ش بالا رفت... گفت:

فکر می کردم قراره مازیار رو ببینم!

کنار دیوار متوقف شدم. نور فانوسی که روی دیوار بود از پایین به صورتم می تابید... این زاویه ی نور رو دوست نداشتم...
منو یاد خاطره ی احضار روحمون می انداخت... خوشبختانه چشماش سرمه ای بود... هاله ی سیاه دور چشماش کم رنگ تر
به نظر می رسید... .

گفتم:

باهاتون کار داشتم.

با تعجب گفت:

نصفه شبی؟

تو دلم گفتم:

حالا خودش نصفه شبی با مازیار کار داشته باشه عجیب نیست... من کار داشته باشم عجیبه!

گفتم:

می خواستم خصوصی باهاتون صحبت کنم.

لبخند کم رنگی زد. یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. نگاهمو از صورتم که با نور فانوس روشن شده بود گرفتم و به
لباس های تیره ش دوختم... پلیور سرمه ای... اگه سرمه ای چشماش از لباسش بود سیاهی چشماش از کجا می اومد؟
قبل از این که بتونم جمله ها رو پشت سر هم ردیف کنم، گفت:

می دونستی کی دوستتو کشته! مگه نه؟

غافلگیر شدم... با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم:

نه... یعنی... یه جورایی می دونستم! چطور؟

رادین شونه بالا انداخت. دوباره بی خیال به نظر می رسید... مثل همون شبی که منو از خونه ی اون مرد دعانویس بیرون
آورده بود. گفت:

روح دوستت هیچ تمایلی برای این که بدونه کی کشتش نداشت. در عوض خیلی عجله داشت که بهت یه پیغام برسونه.

سر تکون دادم و گفتم:

پیغامشو خوندم... فقط... .

با شک و تردید نگاهش کردم. منتظر ادامه ی صحبتتم بود. گفتم:

می خواستم بدونم چیز دیگه ای... .

به طرز غیر منتظره ای وسط حرفم پرید و گفت:

نه!

جا خوردم! سرمو بی اختیار یه کم عقب کشیدم و اخم کردم. تغییری توی صورتش به وجود نیومده بود... نه! من باور نمی کردم که چیز دیگه ای اتفاق نیفتاده باشه... مسلما بود ولی نمی خواست بگه. با ناباوری گفتم:

یعنی هیچی ندیدید؟

شونه بالا انداخت و گفت:

نه! ببینید! من بابت دوستتون متاسفم ولی کاری... .

حق نداشت تنها امید منو ناامید کنه! از کوره در رفتم و بی اختیار صدام بالا رفت:

شما گفتید که کمک می کنید! وقتی یه کاری رو شروع می کنید باید پاش وایستید. نمی شه وسطش یه دفعه بی خیال شید. من به خاطر بچه بازی و سرگرمی سراغ شما نیومدم. همین طور که خودتون متوجه شدید دوستمو کشتن... اون یکی دوستم مفقود الاثر شده و دنبال منم هستن!

دستاشو بالا آورد و سعی کرد آروم کنه... متوجه تن صدام شدم که داشت به طرز خطرناکی بالا و بالاتر می رفت... سریع ساکت شدم. با نگرانی به اطرافم نگاه کردم... نکنه مازیار توی اتاق باشه و صدای ما رو شنیده باشه؟ یا نکنه یه نفر بی خوابی به سرش زده باشه و وارد هال شده باشه؟ نه! دیگه این قدرها هم صدام بلند نبود... .

رادین گفت:

راستشو بخواید دقیقا به خاطر بچه بازی و سرگرمی سراغم اومدید... من این چیزها رو خوب می فهمم. بعدش قضیه براتون جدی شد!

بدون توجه به کشفیات روانشناسانه ش گفتم:

مهم اینه که الان جدی شده!

آهی کشید. انگار از دستم کلافه شده بود... آزاردهنده ترین موضوع این بود که اون شب این قدر خونسرد بود که براش مهم نبود جون دختری که جلوش وایستاده در خطر، دوستش گم شده و یکی دیگه از دوستاش قبلا کشته شده! یه جوری آه می کشید انگار دارم با صحبت های بچه گونه م حوصله شو سر می برم... این دیگه کی بود؟!

فقط به خاطر جذبه ای که توی رفتارش بود جرئت نمی کردم چیزی بهش بگم... اگه نه دوست داشتم بی خیال جذابیتم و دوستیش با مازیار بشم، یقه شو بگیرم و اون قدر تکونش بدم تا به حرف بیاد!

گوشی موبایلشو از توی جیبش درآورد و گفت:

بهتره مراقب خودت باشی که کسی نتونه بهت آسیب بزنه... به پلیس خبر بده و منتظر باش که یه ردی از دوست پیدا کنن... همینو می تونم بگم! اگه می خوای با استفاده از نیروهای ماورای طبیعه مشکلاتتو حل کنی بهتره همین راه رو اون قدر بالا بری تا برسی به دامنه ی کوه... برو پیش اون مرد که از دیوار خونه ش کاسه آویزون کرده و از نور فراریه... بگو برات موکل بگیره، بگو برات طلسم بنویسه... هرچی! فقط قبل از این که بری یه توصیه ای بهت می کنم... این که خوب فکر کنی ببینی کدوم آدمی که به جایی رسید با این چیزها رسید؟ کدوم آدم موفق با طلسم و دعا و موکل به موفقیت رسید؟... هر آدمی توی وجودش یه تمایلی به سمت این مسائل ماورای طبیعه داره... ذات آدم، آدمو به این سمت می کشونه. دختر عاقلی باش و نذار کسی از این تمایلات برای پر کردن جیبش استفاده کنه!

پوزخندی زد... یه آدم بی خیال به نظر می رسید که به عالم و آدم بی اعتقاده!

یه روز کم محلی می کرد... یه روز این طور بی خیال می شد... یه روز روح احضار می کرد و از خودش تعصب نشون می داد... عین قطعه های پازلی می موند که هیچ جوری با هم جفت و جور نمی شدند... کم داشت می شناختمش... کم کم داشتم می فهمیدم چه جور آدمیه... یه آدم چند شخصیتی! با رنگ چشم های متغیر... با رفتارهای متغیر... و کم کم داشتم متوجه می شدم چرا ازش خوشم اومده بود... از قدیم گفته بودند "دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید!".

نور صفحه ی گوشی به روشنایی فانوس اضافه شد. تو دلم گفتم:

نکنه می خواد به مازیار زنگ بزنه؟

باید جیم می شدم! نه به خاطر این که شبونه به دیدن یه مرد غریبه اومده بودم... چون توی گوشی مازیار فضولی کرده بودم و مازیار از این کار متنفر بود.

در همین موقع صدای خش خش از طرف درخت های خشکیده ی انتهای باغ شنیدم. سرجام خشک شدم... صدای خش خش ادامه داشت... هیچ شباهتی به صدای برگ درخت ها نداشت... شبیه صدای راه رفتن یه نفر روی زمین سنگی بود... نفس توی سینه م حبس شد! اوه! یا مازیار بود یا پویا! یادم اومد یکیشون بیرون خونه بود!

یه قدم به سمت عقب برداشتم. یه دفعه رادین سیخ سرجاش نشست. اخم کرد و گفت:

این صدای چیه؟

زیر لب گفتم:

یکی از بچه ها بیرون بود... فکر کنم داره برمی گرده خونه.

رادین با اشاره ی دستش منو به سکوت دعوت کرد و گفت:

هیس!

همین که دهنم بسته شد صدای راه رفتن یه نفر رو از طرف های پشت خونه شنیدم... لبمو گزیدم... قلبم به تپش در اومد... باد لا به لای شاخه های درخت ها می پیچید و صدای خش خش برگ ها رو بلند می کرد... باعث می شد در باز طویله ی خالی تکون بخوره و لولای روغن کاری نشده ش قیژ قیژ کنه... .

به دیوار بلوکی پشت سرم چسبیدم... دندونامو به هم می خورد و صدا می داد... انگار سرما تازه داشت بهم غلبه می کرد... از ژاکت بافتم رد شد... به خودم لرزیدم... .

یه کم خودمو به رادین نزدیک تر کردم. سرمو از این طرف به اون طرف می چرخوندم... بی فایده بود... همه جا تاریک بود و هرجایی که نور ماه می تونست روشنش کنه توی مه محو شده بود... .

نور فانوس یه محوطه ی کوچیک از دیوار و کوچه ی سنگی رو روشن می کرد... صدای خش خش قدم های اون آدم روی سنگ ادامه داشت... صدایی از محوطه ی پشت خونه می اومد... .

رادین پاشو از روی دیوار رد کرد و توی باغ پرید. فانوس رو از روی دیوار بلوکی برداشت. خودمو بهش نزدیک کردم... اون قدر که اگه قرار بود بوی عطری بده مشامم ازش پر می شد... .

انگار یه نفر داشت از انتهای کوچه به سمت خونه یا شاید راه اصلی می اومد... صدای قدم هاش روی سنگ های ریز و درشت کف کوچه محتاطانه به نظر می رسید. آب دهنمو قورت دادم... قلبم محکم به قفسه ی سینه م می زد... .

رادین روی دیوار خم شد... فانوس رو جلو گرفت. سرشو خم کرد تا انتهای کوچه رو دید بزنه... صدای زمزمه هایی از سمت درخت های خشکیده ی انتهای باغ به گوشم رسید. انگار دو نفر داشتند با هم صحبت می کردند... نیم نگاهی به در خونه انداختم... خیلی دور بود... اگه فاصله ش کم بود می تونستم با بیشترین سرعتی که توی توانم بود به سمتش بدوم... شدت باد بیشتر شد... صدای قیژ قیژ لولای در طولیه بلند تر شد... نه! فاصله زیاد بود... می ترسیدم از کنار رادین جم بخورم.

رادین فانوس رو به سمت باغ چرخوند... نور فانوس روی علف های بلند افتاد... رادین فانوس رو بالاتر برد... هاله ای از درخت های خشکیده ی ته باغ رو بین مه تشخیص دادم... و یه جسم سیاه متحرک!

هینی گفتم و همون یه ذره فاصله ی بین خودم و رادین رو از بین بردم... رادین فانوس رو بالاتر آورد... خودمو بی اختیار جمع کردم... مه غلیظی همه جا رو توی خودش فرو برده بود... چشمامو تنگ کردم... هیبت سیاه دو مرد رو تشخیص دادم... دستاشونو توی جیبشون کرده و پاهاشونو به عرض شونه هاشون باز کرده بودند... .

هین بلندی کشیدم و چنگی به بازوی رادین انداختم... رادین با تعجب نگاهم کرد. فانوس توی دستش چرخید. سایه توی تاریکی محو شد... .

رادین با تعجب گفت:

چته؟

قلبم تو سینه به تپش در اومد... احساس کردم یخ زدم... با صدایی جیغ جیغی گفتم:

نور و بنداز روش... زود باش... .

رادین سعی کرد بازوشو از چنگم در بیاره. گفت:

روی چی؟

با انگشت اشاره ی لرزونم به سمت جایی که سایه ها محو شده بودند اشاره کردم. رادین دوباره فانوس رو به اون سمت گرفت... چیزی اون جا نبود... فقط مه بود و مه... .

به جای آروم شدن، بیشتر مضطرب شدم... با چشم های گشاد شده توی تاریکی به دنبال اثری از اون سایه ها می گشتم...
نفس هام تند و کوتاه شده بود... قلبم توی دهنم بود... .

اون مرد نزدیک بود!

رادین نور فانوس رو توی صورتم انداخت... چشمامو تنگ کردم... دستمو سایه بون چشمام کردم. رادین گفت:

ترس! از این آدم های عجیب و غریب این دو رو برا زیاد پیدا می شن... می یان دیدن اون دعانویسه!

انگار قلبم یه لحظه از حرکت وایستاد... با ناباوری به سمت رادین چرخیدم و گفتم:

می یان اینجا؟ دیدن اون مرد؟ همین مردها؟ همین که کلاه روی سرشونه؟

رادین یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

آمار همه شونو ندارم... مطمئن نیستم ولی بعضی هاشون تیپ های عجیب و غریبی دارن... .

موشکافانه به صورتم نگاه کرد... صدای قرچ قرچ سنگ های توی کوچه باعث شد گوشام تیز بشه. بی اختیار نفسمو توی سینه حبس کردم... دستام مشت شد... رادین گامی به سمت کوچه برداشت. آستین پلیورش رو کشیدم و آهسته گفتم:

نه! نرو... .

رادین با یه حرکت سریع آستینش رو از دستم بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

این کارا چیه می کنی؟

زبونم نمی چرخید بهش بگم چه قدر اون مردها خطرناکن... قلبم دیوونه وار می زد... رادین یه گام دیگه به سمت کوچه برداشت. فانوس رو بالا برد. نور روی دیوار بلوکی زمین اون طرف کوچه افتاد... به جز پرتقال های درشت روی درخت چیز دیگه ای به چشم نمی خورد... یه دفعه یه صدایی از پشت سرم شنیدم... از جا پریدم. صدای در طویله بود... دستمو روی قلبم گذاشتم... یه لنگه ی در آروم آروم به سمت باغ باز می شد... قیژ قیژ لولاش منو از جا پرونده بود... اثری از باد نبود...!

صدای نفس های بلند و نامنظم گوشمو پر کرد... از سرما و ترس می لرزیدم... یه نگاه به در ویلا کردم... زیادی به در طویله نزدیک بود... آهسته صدا زدم:

رادین!

جوابمو نداد... فانوس رو به سمت کوچه گرفته بود و داشت بالای کوچه رو نگاه می کرد... یه خورده بهم نزدیک شد ولی چیزی نگفت... توی اون سیاهی و تاریکی هاله ای از در طویله رو می دیدم که آروم آروم باز می شد... اگه اون مرد توی طویله بود چی؟ یه قدم دیگه عقب رفتم. از پشت به دیوار بلوکی چسبیدم... صدامو یه کم بالا بردم:

رادین!

باد سردی وزید... خش خش برگ درخت ها بلندتر شد... باد سرد پوست صورتمو سوزوند و نوک بینیمو بی حس کرد... با دست هام به سطح سرد و زبر بلوک پشت سرم چنگ زدم... صدای خش خش از طرف درخت های انتهایی باغ شنیدم... هینی کشیدم و سریع سرمو به اون سمت چرخوندم. گردنم از این حرکت سریع درد گرفت... اهمیتی ندادم... صدای خش خش از اون سمت می اومد... انگار یه نفر داشت علف های بلند رو زیر پاش له می کرد... چشمامو باریک کردم... وحشت زده به اون سمت چشم دوختم... تاریک تر از اونی بود که بتونم جزئیاتش رو تفکیک کنم... با عجله توی جیب های ژاکتم دنبال موبایلم گشتم... لعنتی! نیاورده بودمش... با التماس صدا زدم:

رادین!

زمزمه کرد:

فکر کنم یکی بالای کوچه ست...!

نگاهم به درخت های انتهایی باغ بود... یه جسم سیاه رو می دیدم که توی تاریکی و مه جا به جا می شد... نمی دیدمش ولی می دونستم که یه مرده... به در باغ نزدیک شدم و گفتم:

داره می یاد... رادین یه کاری کن! توی باغن... .

سرم هنوز به سمت درخت ها بود... قلبم توی دهنم بود... احساس می کردم حتی صدای نفس هام از ترس می لرزه... صدای در طویله دوباره بلند شد... بی اختیار به دیوار بلوکی پشت سرم چنگ زدم و به سمت در باغ دویدم. کنار رادین ایستادم. تاریکی هوا به نور ضعیف فانوس می چربید... در گوش رادین زمزمه کردم:

یه نفر توی باغه... .

رادین به سمتم چرخید. اخم کرد و گفت:

این چه مسخره بازیه که نصفه شبی راه انداختن!؟

فانوس رو به سمت باغ چرخوند... علف های نیم متری انتهای باغ زیر نور فانوس کمی روشن شد... رادین فانوس رو بالاتر برد... نور روی اندام سیاهپوش مرد وسط باغ افتاد... یه دفعه یه دستی از طرف راست روی بازوم نشست. قلبم تو سینه فرو ریخت. سریع خودمو به سمت رادین انداختم. قبل از این که خودمو پشتش قایم کنم صدای فریاد دردآلودی رو شنیدم... به سمتش چرخیدم. مرد سیاهپوش سرشو با دست گرفته بود... رادین با فانوس توی سرش زده بود!

صدای خش خش علف های باغ بلند شد... یه نفر با سرعت داشت به سمتمون می اومد. بدون لحظه ای فکر کردن شروع به دویدن کردم. صدای قرچ قرچ سنگ های زیر پام بلند شد... با سرعت به سمت راه اصلی دویدم. خودمو توی سیاهی و مه راه خاکی انداختم. گوشام تیز شده بود... بادی که از سمت مخالف می وزید صورتمو می سوزوند... قلبم توی دهنم بود... بی هدف به سمت پایین می دویدم... صدای گرومپ گرومپ پاهام و صدای بلند نفسم تنها صدایی بود که به گوشم می رسید... دستامو به شدت کنار بدنم تگون می دادم... باید از اون جا دور می شدم... باید می رفتم... .

یه دفعه به یه جسم سنگین ولی نرم خوردم. دستامو تند تند توی هوا تگون دادم تا تعادلمو حفظ کنم و روی اون جسم نیفتم... موفق شدم. سر جام وایستادم... این دیگه چی بود وسط راه؟ نکنه اون مرد باشه؟! قلبم تو سینه فرو ریخت ولی نه... قدش کوتاه تر از این حرفا بود... با وحشت آهسته به بهش دست کشیدم... یه حیوون بودم! بدون پشم... خورده بودم به یه گاو!

سریع ازش دور شدم... شانس اوردم بیدار نشده بود! ممکن بود شاخ بزنه... .

هنوز گاو رو دور نزده بودم که یه نفر از پشت صدام زد:

پرنیا!

از جا پریدم. به اون سمت چرخیدم. یه نفر داشت به سمتم می اومد. نفس توی سینه م حبس شد. آماده ی فرار شدم. گفت:

رادینم!

نفس راحتی کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. خودشو بهم رسوند. فانوس توی دست چپش تاب می خورد. دستمو گرفت و کشید... گفت:

چی کار می کنی؟

سعی کردم دستمو آزاد کنم و فرار کنم... وحشت زده به پشت سرش چشم دوخته بودم... بدون این که به چشم های کنجکاوش نگاه کنم گفتم:

اون مردها... .

وسط حرفم پرید و گفت:

یه مشت آدم مسخره ن که نصفه شبی دارن می ترسوننت... اصلا شاید بچه های همین جا باشن... بعضی وقت ها از این مسخره بازی ها در می یارن و مسافرها رو می ترسونن... .

عصبانی شدم و با صدای گفتم:

بچه های اینجا بارونی تنشون می کنن؟ از این کلاه های عجیب غریب می دارن سرشون؟

دستم از تو دستش بیرون کشیدم... می خواستم کجا برم؟ کجا رو داشتم که فرار کنم؟ چرا می خواستن دوباره منو دیوونه کنند؟ دستی به سر شونه م کشیدم... جای دست اون مرد... سرمای دست اونو نداشت... ولی انگار سنگینی دستش روی شونه م مونده بود... حتی با فکر کردن بهش هم قلبم تیر می کشید... چه قدر بهم نزدیک شده بودند... مرجان گفته بود که می یان... .

رادین در حالی که به سمت بالای راه اصلی می چرخید گفت:

بیا! می رسونمت خونه.

دستامو مشت کردم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

نمی یام... چون... اونا دوستمو کشتن!

رادین به طور محسوسی تکون خورد. با تعجب به سمتم چرخید... با چشم هایی گشاد شده بهم زل زد... دستم لرزونمو جلوی دهنم گذاشتم... بغض کرده بودم ولی با سرسختی باهاش می جنگیدم... توی نور فانوس به پشت سر رادین زل زده بودم... خبری از اون مردها نبود... .

لحن رادین ملایم و لطیف شد:

شاید یه شوخی مسخره ست... می خوان اذیتت کنند... .

بغض باعث می شد صدام بلرزه:

شوخی نیست... دنبال بودند... حتی مرجان هم گفت که می یان... .

رادین آهی کشید. دستی به سرش کشید... مکئی کرد. نگاهی به پشت سرش کرد... خبری از اون مردها نبود... یه فکر وحشتناک به ذهنم رسید... نکنه برن سراغ کسایی که توی ویلا بودند؟ من درو پشت سرم قفل نکرده بودم... .

دلم پیچ خورد. دستمو روی دلم گذاشتم... نه! نباید این اتفاق می افتاد... بی اختیار به قدم به سمت ویلامون برداشتم. سرجام خشک شدم... من از اون آدمایی نبودم که توانایی قربانی کردن خودشون رو دارند... من از اون مردها می ترسیدم... نمی تونستم نزدیکشون بشم.

رادین به سمتم چرخید. انگار تصمیمش رو گرفته بود. جلو اومد و گفت:

بریم خونه ی من!

بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید. وحشت زده گفتم:

می یان اونجا!

رادین با جدیت گفت:

پس چی کار کنیم؟ می خوای آب شیم بریم زیر زمین؟

ای کاش می شد... .

باد با قدرت بیشتری می وزید... با این همه قدرت نمی تونست اون مه رو از بین ببره. انگار زورش فقط به منی که یه ژاکت بافت پوشیده بودم می رسید. از سرما می لرزیدم... تمام صورتم یخ زده بود... لب هامو به زور می تونستم تکون بدم... نوک بینیم کاملاً بی حس شده بود.

قسمت جلویی موهام از پشتش بلندتر بود و روی گوشام خوابیده بود... با این حال لاله های گوشم یخ زد. به سمت پایین رفتیم... .

رادین به یه کوچه اشاره کرد و گفت:

از این طرف!

توی نور فانوس کوچه رو بررسی کردم. هیچ کس اون دور و بر نبود. کوچه بین دیوارهای بلوکی کوتاه دو زمین بود. عریض تر از کوچه ی ما بود ولی مثل کوچه ی ما با سنگ پوشیده شده بود... یه ردیف علف با قد خیلی کوتاه وسط کوچه روییده بود... وارد کوچه شدیم. سرمو چرخوندم. شاخه های پر بار درخت های پرتقال هر دو زمین به سمت کوچه خم شده بودند.

نور فانوس راه رو برامون روشن می کرد... اگه چند تا سایه اون دور و بر آفتابی نشده بودند اعتراف می کردم اون جا شبیه به ورودی بهشت می مونه... .

انتهای کوچه یه در بزرگ سفیدرنگ قرار داشت. وقتی به در رسیدیم رادین کلید رو از جیبش در آورد. پشتمو به در سفید کردم... سرمو کج کردم و از بین شاخه های درخت پرتقال سعی کردم راه اصلی رو دید بزنم... توی اون مه و تاریکی هیچی معلوم نبود... گوشمو تیز کردم... صدایی نمی اومد. دلم بیشتر به شور افتاد... خودمو به در نزدیک تر کردم... با حالتی عصبی دستمو روی شونه ی راستم کشیدم... انگار می خواستم رد دست های اون مرد رو از شونه م پاک کنم... پس چرا رادین این در لعنتی رو باز نمی کرد؟

تا صدای باز شدن در رو شنیدم خودمو جلوتر از رادین توی باغ انداختم. رادین عکس العملی به حرکت عجیبم نشون نداد. وارد باغ شد و در رو پشت سرم بست. نفس راحتی کشیدم. دستامو جلوی دهنم گرفتم و ها کردم تا گرم شن. پامو با حالتی عصبی تکیه می دادم. به رادین گفتم:

درو قفل کن... .

رادین که داشت یه کلید رو از دسته کلیدش جدا می کرد، گفت:

می خوام برم ببینم اینا کی بودن... .

با پروویی گفتم:

حق نداری بری اونجا و اونا رو دنبال خودت بکشونی اینجا!

جرینگ جرینگ کلیدهای توی دست رادین متوقف شد. با جذبه و غرور، با یه پوزخند روی لبش نگاهم کرد. ساکت شدم... تند رفته بودم... سریع تغییر موضع دادم. گفتم:

ممکنه بلایی سرت بیارن... .

نباید می داشتم بره... اگه می رفت تنها می شدم... وقتی کنارم بود کمتر می ترسیدم... با وجود همه ی کارها و رفتارهای مرموزش یه حس امنیت بهم می داد. خیلی عجیب بود که فکر می کردم کنار کسی که جلوی چشمم روح احضار کرده بود، اتفاق بدی نمی افته!

یه کلید رو به سمتم دراز کرد. تا دستمو جلو بردم دستشو عقب کشید. فانوسو بالا گرفت... نور چشمامو زد. یه کم سرمو عقب کشیدم و چشمامو تنگ کردم. رادین صورتشو بهم نزدیک کرد. توی نور فانوس سرمه ای چشماشو دیدم که عین اون شب کذایی تیره و تار شد... بی اختیار نفسمو توی سینه حبس کردم. به چشمم زل زد... با لحنی که بوی تهدید می داد گفت:

شاید خیلی ها از من بترسن... ولی من از کسی نمی ترسم!

آب دهنمو قورت دادم... کلید رو جلو گرفت. نگاهی به کلید کردم... ای کاش نمی رفت! چرا نمی فهمید اون آدم قاتلن؟ با این حال کلید رو ازش گرفتم. با سر به اتاقک کنار باغ اشاره کرد و گفت:

کلید اونجاست. کرسیش روشنه... درشو قفل کن تا من بیام!

با خودم گفتم:

حالا انگار اگه بیاد در اتاقک رو روش باز می کنم!

فانوسو دستم داد. خواستم اعتراض بکنم و فانوس رو بهش بدم که به سمت در باغ رفت. در رو پشت سرش بست. صدای چرخیدن کلید توی قفل رو شنیدم. نفس حبس شده م رو بیرون دادم. چرخیدم. نگاهی به دور و برم کردم... علف های هرز این باغ از باغ ما هم بلندتر بود... اگه می خواستم به اون اتاقک برسم باید تا کمر توی علف می رفتم. صدای جیرجیرک ها رو از توی باغ می شنیدم. چشمم به یه راه سنگفرش شده افتاد که به عمارت اربابی می رسید... توی نور فانوس نگاهی گذرا به عمارت کردم. هر وقت دیگه ای که بود با کنجکاوی همه جای عمارت رو می گشتم ولی یه شب پر از سایه که باد سردش کم کم داشت استخون هام رو منجمد می کرد اصلا برای این کار مناسب به نظر نمی رسید. اون شب اصلا کنجکاو نبودم که ببینم ارباب محبوب روستا کدوم عمارت رو بعد از مرگش به پسر مرموز و عجیبش سپرده... .

ژاکت رو دور خودم پیچوندم. به سمت اتاقکی که گوشه ی باغ بود رفتم... از همه ی اتاق هایی که توی اون عمارت بود همین اتاقک سرایدار نسیب من شده بود!

قفل در رو با کلید باز کردم. همین که در باز شد گرمای توی اتاق به صورتم خورد. سریع کفشام رو در اوردم و توی اتاق پریدم. درو پشت سرم قفل کردم. فانوس رو روی میز پایه کوتاهی که کنار در بود گذاشتم. نگاهی سر سری به دور و برم کردم. فرش ها کف زمین کیپ هم پهن شده بودند... دو تا پستی و یه پتو نزدیک کرسی که تقریباً وسط اتاق بود، قرار داشت. سریع لای پتوی قرمزی خزیدم. استخوون های یخ زده م کم کم گرم شدند... چشمامو روی هم گذاشتم... هرچی گرما بیشتر یخ بدنم رو باز می کرد، بیشتر نگران کسای که توی ویلا بودند می شدم... ولشون کرده و به اینجا پناه آورده

بودم... یه لحظه همه ی اتفاق هایی که توی ویلا افتاده بود رو پیش خودم مرور کردم... در طویله... باغ... مردی که توی کوچه بود... .

دستی به صورتم کشیدم... اضطرابی که برای چند دقیقه فراموشم شده بود دوباره به جونم افتاد... مازیار یا پویا بیرون بودند... اگه مازیار یا پویا می اومدند و توی باغ گیر اون آدما می افتادند چی؟ چرا فرار کردم؟ چرا همیشه فرار رو انتخاب می کردم؟ چرا نمی ایستادم و درست فکر نمی کردم؟ طاقت اینو داشتم که به خاطر من سر یکی از بچه ها بلایی بیاد؟ چرا به قول رادین با ترسم رو به رو نمی شدم؟ مگه تا کی می تونستم فرار کنم؟

چشمامو بهم فشار دادم... بازو هامو بغل کردم... سرمو زیر پتو بردم تا لاله های یخ زده ی گوشام گرم شن... به خونه ی یه پسر غریبه پناه آورده بودم... عجب حماقتی! از چاه در اومده بودم ... ولی خودمو توی چاله انداخته بودم! تنها موندن با یه پسر توی یه خونه هم کم فاجعه ای نبود... اونم همچین خونه ی متروکه ای...!

ای کاش زودتر صبح می شد... صبحی که هیچ سایه ای توش جا نداشته باشه... ای کاش رادین برمی گشت... نه! ای کاش تا صبح بر نمی گشت! ولی... .

راستی چطور باید صبح برمی گشتم خونه؟ من که کلید نداشتم... موبایلم نیورده بودم. دستی به صورتم کشیدم... آخر و عاقب فضولی کردن همینه! یه فضولی مسخره که هیچ نتیجه ای نداشت... رادین هیچی بروز نمی داد.

خودمو سرزنش کردم... با تصور چیزهایی که می تونست اتفاق بیفته ترسیدم... از شدت اضطراب بلند شدم و چند بار طول و عرض اتاق نیمه تاریک رو بالا و پایین رفتم. چشمم به دفترچه های زیر میز افتاد... بازشون کردم و به کم فضولی کردم... قیمت ایزوگام... تلفن نجار... هزینه ی رنگ کردن... داشت خونه ی باباش رو بازسازی می کرد... متوجه شدم روزی که به سمت تهران بریم آخرین روزیه که رادین رو می بینم... انگار قصد داشت توی همین خونه بمونه... خونه ای که شاید خودشو متعلق بهش نمی دونست... اینو از کرسی روشن توی اتاقک سرایدار فهمیدم!

صدای بسته شدن در حیاط رو شنیدم. سریع دفترچه ها رو زیر میز انداختم. گوشمو به در چسبوندم. به جای شنیدن صدای پا یا خش خش علف ها صدای قلب خودم رو می شنیدم. لبمو به دندون گرفتم... عمرا حاضر نمی شدم توی این اتاق کوچیک باهش تنها بشم... چشمامو تنگ کردم. اگه در زد چی؟ باید بدون باز کردن در از همین پشت جواب بدم... نه! باید خودمو می زدم به خواب... خودش بود که اومده بود؟ نکنه اون مردها یه بلایی سرش آورده و اینجا اومده باشند؟

آب دهنمو قورت دادم. دوباره زیر کرسی خزیدم... نمی دونم چند ساعت از اضطراب به خودم پیچیدم. برای خودم سناریوهای ترسناک طراحی می کردم و سعی می کردم یه راهی برای غلبه به شرایط پیدا کنم... حتی یه بار هوس کردم که پیشنهاد رادین رو امتحان کنم، درو باز کنم و وسط راه اصلی منتظر سایه ها بمونم... نگاهی به ساعت کردم. نیم ساعت از اومدن صدای در حیات گذشته بود. رادین اینجا نمی اومد... نفس راحتی کشیدم. رادین رو از سناریو هام خط زدم و سعی کردم برای برخوردهای بعدی با سایه نقشه بکشم... هرچند می دونستم که وقتی ببینمش اون قدر می ترسم که همه چیز فراموشم می شه.

به ساعت نگاه کردم. نزدیک های صبح بود... می دونستم خورشید داره طلوع می کنه... نفس راحتی کشیدم. یه شب پر از سایه ی دیگه هم تموم شده بود. موهامو با دست مرتب کردم. چتری هام رو توی چشمام ریختم و از جام بلند شدم. دستی به ژاکتم کشیدم. حالا داشتیم به این فکر می کردم که چطور دیوونه بازی هام رو باید توجیه کنم... .

قفل در رو باز کردم. وارد باغ شدم. اولین چیزی که توی روشنی نسبی هوا به نظرم اومد علف های هرز بلند بود... انگار سال ها بود که هرس نشده بودند. عشقه هایی رو دیدم که دور دو سه تا از درخت های بلند و سر به فلک کشیده ی باغ پیچیده بودند... فقط علف های جلوی در حیات هرس شده بود.

مه رقیق شده بود... با این حال انتهای باغ و پشت عمارت رو نمی تونستم ببینم... صبح بود و مه نمی تونست خیلی منو بترسونه.

وارد باغ شدم. همه جا کاملاً ساکت بود... علف های هرز با نسیم خنکی که می وزید تکون می خوردند... به سمت راهی رفتم که به عمارت می رسید. یه تیکه ی زمین با سنگ های خاکستری رنگی سنگفرش شده بود که مستقیم به پله های عریض و کم ارتفاع عمارت می رسید... .

پامو روی زمین سنگفرش شده گذاشتم. علف های دور و بر راه رو می دیدم که چطور تا پایین کمرم قد کشیده بودند. به عمارت سفید رنگ رو به روم نگاه کردم. شیروونی نارنجی خوشرنگی داشت. دابلکس بود. در عین حال که شبیه همه ی خونه های روستا بود، با همه شون فرق می کرد... بعد گذشت اون همه سال بازم مشخص بود که این خونه مال ارباب روستا بوده... .

پله های جلوی عمارت به ایوون بزرگی می رسید که هر طرفش ستون های قطور سنگ کاری شده قرار داشت.

پنجره های خونه که به سمت ایوون باز می شدند هر کدوم به اندازه ی در خونه بودند... پرده ها کشیده شده بود و چیزی از داخل خونه معلوم نبود. حفاظ در کشیده شده بود... .

یه میز و یه صندلی روی ایوون بود. ظرف های نشسته و قوری چای رو از همون فاصله می تونستم روی میز ببینم. رادین روی صندلی نشسته بود... چشماشو تنگ کرده و به یه نقطه ی ثابت زل زده بود... انگار نگاهش به درخت انجیر گوشه ی باغ بود.

همین که به پله های عمارت رسیدم نگاهشو بهم دوخت. این چشم های چند رنگش برام مسئله شده بود... اون روز طوری سبز شده و با فضای باغ ست شده بود انگار که هیچ وقت سرمه ای یا مشکی نبوده... .

از روی صندلی بلند شد. دستاش رو توی جیب شلوار جینش کرد. به سمتم اومد. حرفی برای گفتن نداشتم... نمی دونستم باید تشکر کنم یا باید عذرخواهی کنم. اونم حرفی نزد. روی بالاترین پله نشست... بدون حرف با فاصله ازش روی پله نشستم... .

خوشبختانه اولین جمله رو اون گفت:

باورم نمی شه دیشب اون طوری با فانوس زدم توی سر یه بنده خدایی.

پوزخندی زدم و گفتم:

ترس! اون بنده ی خدا کسی بود که دوستمو کشت... .

سرمو پایین انداختم. به پله ی خاکی زل زدم. سنگینی نگاهشو احساس می کردم. گفت:

دوستت چطوری کشته شد؟

مکشی کردم... انگشت اشاره م رو روی خاک روی پله کشیدم... شروع به کشیدن اشکال بی مفهوم و مارپیچی شکل روی پله کردم. آهسته گفتم:

من و یکی از دوستانم شاهد قتل بودیم... همین که می خواستیم از صحنه ی جرم فرار کنیم لو رفتیم. این مردها دنبالمون کردند... برای یکی به اسم مهراس کار می کنن... همونی که آدم کشت... دستشون به من و دوستم نرسید. مرجان گیرشون افتاد و

ادامه ندادم. سکوت بینمون برقرار شد... صدای خروس همسایه بلند شد... هوا کم کم داشت روشن می شد... به آسمون نگاه کردم... خورشید هنوز معلوم نشده بود. دعا کردم که اون روز یه روز گرم آفتابی باشه... سرمای شب قبل رو فقط خورشید می تونست از تنم بیرون کنه.

گفت:

برای چی دنبالتن؟

شونه بالا انداختم. مکثی کردم... نمی دونستم... همیشه فکر می کردم که می دونم ولی... گفتم:

چون که... خب... من یه مدت تحت نظر روانپزشک بودم و... توی بخش روانی بیمارستان هم بستری شدم... این آدم ها اون قدر منو ترسوندن که کارم به اونجا کشید. برای همین شهادتم توی دادگاه مورد قبول نبود. مهراس تونسست از زیر کاری که کرد در بره... اون دوستم که شاهد دیگه ی این ماجرا بود گم شده... منم که سلامت روانی ندارم. هیچ شهادتی در کار نیست ولی نمی دونم چرا این آدم ها دست از سرم برنمی دارن... همیشه فکر می کردم می خوان منو بترسونن تا منو دیوونه جلوه بدن... حالا که به هدفشون رسیدن چرا دست از سرم بر نمی دارن؟

زیرچشمی نگاهش کردم. می خواستم تغییر نگاهش به خودمو ببینم... می خواستم عکس العملش به شنیدن "بخش روانی" رو زیر نظر بگیرم... متوجه شدم نگاهش به درخت انجیر توی باغه... اون روز شخصیت مهربونش رو شده بود... این شخصیت مهربون چشم سبزش رو از همه ی شخصیت های دیگه ش بیشتر دوست داشتم.

پرسید:

خودتم فکر می کنی سلامت روانی نداری؟

یه کم فکر کردم و گفتم:

نمی دونم... بعضی وقت ها به عقل خودم شک می کنم.

لبخندی کمرنگ روی لب هاش نشست و گفت:

آدمی که به دیوونه بودن و سالم بودن خودش شک کنه دیوونه نیست... دیوونگی رو بهش تحمیل کردن. دیوونه ها توی عاقل بودن خودشون شک ندارن!

چشمامو دوباره از پله گرفتم و بهش نگاه کردم. صدای خروس دوباره بلند شد... به سرمایی که از راه سنگ سرد و سخت پله بهم منتقل می شد اهمیتی نمی دادم. می خواستم اونجا کنار رادین بشینم و همین طور آروم و بی تنش صحبت کنیم...

رادین نگاهشو از درخت انجیر گرفت و گفت:

من هیچ وقت از این درخته خوب بالا نمی رفتم. نمی دونستم چطور باید جای پامو روی تنه ی درخت محکم کنم. برادر بزرگم ، رامبد ، احساس خان بودن می کرد... از درخت بالا رفتن و انجیر چیدن رو در حد خودش نمی دونست. همیشه به من و پسر عموهام که روی در و دیوار بودیم می گفت عین کارگرهای بابا می مونیم... یادش به خیر! هر وقت می خواستم صداش کنم باید می گفتم رامبد خان! بابا خوشش نمی اومد. می گفت این خان گفتن ها بینتون فاصله می اندازه. الان می فهمم که راست می گفت... .

گفتم:

الان چی صداش می کنی؟

پوزخندی زد و گفت:

خیلی وقته که دیگه نمی بینمش و باهاش حرف نمی زنم... برای همین مجبور نیستم که چیزی صداش کنم... ولی بعضی وقت ها از این ور و اون ور می شنوم که سراغمو می گیره و می پرسه رادین خان چطوره؟

خنده ی تلخی کرد. سر تکون داد... با سر به طرف راست اشاره کرد و گفت:

اون خونه ای که کلیدشو به مازیار دادم خونه ی عمو کوچیکم بود... تریاکی بود... کار نمی کرد. همه ی زمین هاشو مفت می فروخت و پولشو دود می کرد. اگه زن و بچه هاش بهش اعتراض می کردند با کمر بند سیاه و کبودشون می کرد... وقتی این خونه رو به مازیار دادم گفتم شاید در و دیوارش بوی تریاک بده. بهم خندید و گفت دیوونه بعد این همه سال که بوش نمی مونه... ولی باور کن هنوزم که هنوزه این بو رو اونجا حس می کنم... شاید چون اون خونه منو یاد مردی که می اندازه که چوب دنیا دنیا تفاوتش با بابام رو من خوردم... پسر عموهام خیلی سر این قضیه عقده داشتن... رامبد همیشه یه جوری باهاشون حرف می زد انگار که کلفت و نوکرشن... زورشون به اون نمی رسید، سر من خالی می کردند. هر وقت از درخت بالا می رفتند منو پایین جا می داشتن... هرچی میوه ی رسیده و خوب بود به اونا می رسید. نرسیده هاش رو برای من می انداختن... .

به درخت بلندی اشاره کرد که نزدیک انتهای باغ بود... نمی دونستم چه درختیه... عشقه تنه ش رو پوشونده بود... شاخه های بالایش توی مه محو شده بود... گفت:

یه شب بابا از خواب بیدارم کرد... همون وقتی که سرایدار و باغبون و آشپزها خواب بودند. دستمو گرفت و منو آورد پای اون درخت... یادم داد چطور پامو روی تنه ی درخت محکم کنم و چطور خودمو بالا بکشم... .

لبخند روی لبم نشست... احساس کردم پسر کوچیکه برای ارباب یه چیز دیگه بود... .

رادین گفت:

با پسرعموهام صبح زود راه می افتادیم و می رفتیم سمت قبرستون... توی اون مه و تاریکی دنبال روح می گشتیم... توی حموم عمومی قدیمی و متروکه سعی می کردیم جن احضار کنیم. پسرعموهام خیلی جو می دادن. من بچه بودم... شیش هفت سالم بود. می ترسیدم. یه بار توی حموم درو روم بستن و تنهام گذاشتن... اون قدر از ترس جیغ زدم که از حال رفتم... توی قبرستون هم همین کارو می کردند... ملافه ی سفید سرشون می کردند و شبونه می اومدن دم پنجره ی اتاقم و می ترسوندنم... .

با تعجب گفتم:

خب چرا دوباره گولشونو می خوردی و باهاشون می رفتی؟

لبخند تلخی زد. نور خورشیدی که تازه داشت طلوع می کرد توی چشم های خوشرنگ سبزش افتاد... رگه های زیتونی موهایش توی نور معلوم شد. گفت:

آخه توی حیاطشون درخت توت داشتن... منم خیلی توت دوست داشتم. هی با این توت ها منو خر می کردن... منم بچه ی پرخور و شکم دوستی بودم. می اومدن معذرت خواهی... بهم توت می دادن و می گفتن دیگه تنهام نمی دارن... بعد یه مدت دوباره وسوسه م می کردند که باهاشون همراه بشم.

لبخند روی لبش خشکید. با سر به طرف چپ ایوون اشاره کرد و گفت:

شب قبل از اینکه راهی تهران شم تا برم انگلیس بابا همین جا بهم گفت اگه می دونستم همه ش به خاطر یه درخت توته می دادم همه ی این باغ رو توت بکارن. تو که بهم گفته بودی نمی تونی از درخت بالا بری و دیدی که کمک کردم و یادت دادم، چرا بهم اعتماد نکردی و نگفتی که ته دلت چی می خواهی؟

با حسرت نگاهشو از سمت چپ ایوون گرفت... مکثی کرد... به مهی نگاه کردم که آرام و نرم روی علف های هرز باغ می نشست... نور خورشید روی صورتم افتاد... چطور توی این باغ دووم می آورد؟

متوجه شدم صدای یخ زده ی رادین یه کم می لرزه:

هرچی بزرگ تر شدم ترسام هم بزرگ تر شد... احساس می کردم همه جا جن می بینم... صداهای عجیب و غریب می شنیدم. از عالم و آدم می ترسیدم. بابا منو برد تهران... از این دکتر به اون دکتر... همه شون حرفشون یکی بود... این که من مشکل روانی دارم... می گفتن توهم دارم... برای بابا خیلی عذاب آور بود... خیلی غصه می خورد... زمزمه های روانی بودن من توی روستا پیچید. اینجا محیط کوچیکه و بخوای نخوای جیک و پوک زندگیت پیش مردم رو می شه... مثل تهران نیست که اسم همسایه هات رو هم ندونی... وقتی فهمیدن، نگاهشون بهم عوض شد. ازم می ترسیدن... نمی داشتن بچه هاشون باهام دوست شن... انگار مریضی مسری داشتم!

پوزخندی زد. چشماش یه کم تیره شد. رگه هایی از کینه و دلخوری رو توی چشماش دیدم. با اشتیاق نگاهش می کردم... به آدمی که شبیه من بود... آدمی که همه فکر می کردند دیوونه ست... این آدم به کجا رسیده بود که دیگه نمی ترسید؟ رادین ادامه داد:

تا این که این مرد دعانویس اومد اینجا... .

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت. روی سنگ سرد جا به جا شدم. چشم رادین به کوه های سبزی بود که توی مه به درستی معلوم نبودند... انگار می تونست دامنه ی کوه و اون مرد دعانوس رو ببینه. گفت:

باباش رمال بود... مامانش کف بین... خودش هم خیلی تو این کارها بود. عجیب غریب تر از من بود... اونم بین بچه های روستا محبوب نبود... همه از این خانواده کینه داشتن... تا کسی با کسی دشمن می شد می اومد پیش رماله و اون برای طرف طلسم می نوشت... بابا خیلی باهاشون مخالف بود. همه ش دنبال یه راهی برای بیرون کردنشون از این روستا می گشت. نمی دونست من با پسرشون دم خور شدم. همون رماله استعدادهای منو کشف کرد... برام از مدیوم بودن گفت... یادم داد چطور جن احضار کنم... چطور بدنمو میزبان روح مرده ها کنم... ترسم کمتر شده بود... می دونی چرا؟

چشماش برق زد و گفت:

چون من خود ترس شده بودم. شده بودم همون چیزی که ازش می ترسیدم. از روح می ترسیدم! یاد گرفتم چطور بدنمو باهاشون شریک شم... از جن می ترسیدم... احضارشون می کردم و ازشون اطلاعات می گرفتم... هرچی بزرگ تر می شدم حرفه ای تر می شدم.

لبخند شیطنتم آمیزی زد و گفت:

اون قدر حرفه ای شدم که همین دعانویسه بهم حسودیش می شد... می گفت من عین شیطان می مونم... همیشه معتقد بود ذات خرابی دارم که پشت یه صورت مظلوم قایمش کردم... اون روزها خوب یاد گرفته بودم به جای این که وسوسه

بشم و بترسم، وسوسه بکنم و بترسونم... شبونه توی جلسه هایی که رماله برگزار می کرد شرکت می کردم. کم کم رفت و آمدها و کارهای این خانواده باعث شد یه جو بدی به روستا حاکم شه. یادمه بچه ی نه ساله ی رشید، سرایدارمون، توی دریا غرق شد. یه ماه بعد توی وسایلش یه کیسه نایلون پیدا کردند که توش یه شونه و یه دعا و چند تا تار مو بود. می گفت تقی، آشپزمون، باهش سر لج افتاده و از رماله طلسم گرفته و به جون خانواده ش انداخته... می گفت بچه ش برای همین مرده. بساطشو جمع کرد و از این روستا رفت... بابا خیلی نگران این جو وحشت بود... می دونست جایی که انتقام و انتقام گیری حاکم بشه دوستی و اتحاد از بین می ره. توی همین موقع بود که یه خبر داغ و دسته اول توی روستا پیچید... آقا کوچیک با پسرای رماله می گرده!

آهی کشید. سرشو به نشونه ی تاسف تگون داد. آهسته گفت:

بابا خورد شد... باورش نمی شد من توی این کارها افتاده باشم. خیلی ازم دلگیر شد. منو فرستاد پیش رامبد که توی تهران درس می خوند... باهام حرف نمی زد... نامه نمی نوشت... به حرفام گوش نمی کرد. می خواستم بهش بگم این خانواده به من کمک کردن که با ترسام رو به رو شم... می خواستم بگم دیگه از چیزی نمی ترسم... دیگه هیچ صدای عجیبی نمی شنوم... دلخورتر از این حرفا بود که گوشش بدهکار باشه.

صدای زنگوله های گوسفندها رو از بیرون باغ شنیدم... روستا بیدار شده بود... نه نگران بچه ها بودم و نه نگران سایه ها... فقط می خواستم بدونم داستان رادین به کجا ختم می شه... رادین گفت:

به خاطر من کلی به بابام فشار وارد شد... داشت از دستم دق می کرد. حرف مردم پیرش کرد... تا این که یه بار توی همین شب نشینی ها نمی دونم چی شد که خونه ی رماله آتیش گرفت... زنش بدجوری توی آتیش سوزی سوخت. خونه زندگیشون و بیرون شد... درست مثل زندگی همون آدمایی که براشون طلسم می نوشت... دایه م همیشه می گفت اون چیزی که زندگیش رو آتیش زد چراغ نفتی نبود، آتیش کارهای خودش بود که این طور دامنشو گرفت. رماله توی همین راه اصلی روستا جلوی پای بابام زانو زد و التماس کرد که بابام کمکش کنه... دایه م می گفت همه روستا دورشون جمع شده بودند. بابام بهش گفت تو اگه می تونستی گره از کار کسی باز کنی کار خودتو راه می انداختی... اگه می تونستی آینده رو پیشبینی کنی آتیش سوزی رو پیش بینی می کردی... تو چطور جادوگری هستی که خونه ی خودتو نمی تونی سر و سامون بدی؟... از روستا بیرونشون کرد... مردم اینجا از اون روز به بعد برای بابا یه احترام خاص قائل شدن... .

چشم های سبز خوشرنگشو به چشم هام دوخت و گفت:

ولی یادشون نرفت که آقا کوچیک هم دستش با این آدماتو یه کاسه بود... هر وقت می اومدم روستا می دیدن که چه قدر عوض شدم... چه قدر سرد شدم... چه قدر بی روح و ساکت شدم. می گفتن مرموز شدم... بیشتر برام حرف در می آوردن. بابا

نمی تونست حرف ها و تهمت های پشت سرمو تحمل کنه. بهم گفت که اینجا نیام. ازم خواست دیگه به روستا سر نزیم. گفت خودش می یاد تهران دیدنم... احساس کردم از وطنم رونده شدم... من اینجا رو دوست داشتم... یاد گرفته بودم به خاطره هایی که از ترسام داشتم پوزخند بزنم. اون درخت انجیر رو دوست داشتم... همون درختی که بابا یادم داد چطور ازش بالا برم. یادم می انداخت که یه نفر هست که همیشه پشتمه... اون درخت پرتقال رو دوست داشتم... همونی که دایه دو سر ملافه رو به شاخه هاش گره می زد و تاب درست می کرد. منو تاب می داد و شعر می خوندم... روزی که احساس کردم از این جا رونده شدم دیگه دلیلی ندیدم که پیشنهادهای خوب کاریم رو ندیده بگیرم. با یه اکیپ جدید آشنا شده بودم که توی کار احضار روح بودند. با چند تا آشنا و پارتی کارمون جور شده بود که بریم انگلیس و توی گروه های تحقیقاتی روح شناسیشون فعالیت کنیم. تنها چیزی که مانع رفتنم می شد تعلق خاطر به این عمارت و باغ بود.

مکشی کرد. نگاهش دور تا دور باغ چرخید... درخشش چشماش بیشتر شد. آهی کشید و گفت:

بعد از رفتنم انگار بابا احساس کرد زندگیش به پایان رسیده... حس می کرد باید حلالیت بطلبه... زمین هاش رو وقف رعیت کرد... کلی دوندگی کرد تا گاز لوله کشی و برق برای روستا فراهم کنه... موفقم شد... مردم خیلی دوستش دارن... راستش توی همین خونه فوت شد... .

صداش لرزید. گفت:

می گن از غصه ی من دق کرد... حالا این که از غصه ی دوریم بود یا از کارهام رو دیگه خود خدا می مونه.

از جاش بلند شد. وسط راه سنگفرش شده وایستاد. دستاشو توی جیب شلوارش کرد. آهسته پرسیدم:

پس چطوری که روستایی ها دوستت دارن؟

مکشی کرد... بدون اینکه به سمتم بچرخه گفت:

چون اون دعانویسه برگشته ... می خواد جای باباشو بگیره... و امروز به جای این که من دستم با اون توی یه کاسه باشه مقابلش قرار گرفتم... امروز منم جای بابام وایستادم... حس می کنند با بودن من هیچ وقت اون مرد نمی تونه وحشت و ترس رو به جونشون بندازه.

از روی سنگ سرد بلند شدم. به خالکوبی پشت سرش نگاه کردم... به خورشیدی که توی اون شب سیاه همه جا رو گرم کرد... اون روز طلوع خورشید رو به چشم دیده بودم... .

گفتم:

سخت نیست؟ ... این که هر روز بین این همه خاطره بیدار شی؟ تحمل خونه ای رو داری که دیگه بابات توش نیست؟

به سمتم چرخید. نور خورشید سبز چشماش رو روشن تر از همیشه نشون می داد... رگه های زیتونی موهاش توی نور به طلایی می زد. حسرت رو توی لحن سرد و غمگین صدایش حس کردم. گفت:

حس می کنم اگه بتونم این باغ رو دوباره سروپا کنم می تونم همه ی اشتباه هایی که از روز رفتنم به انگلیس کردم جبران کنم... ولی... هر روز بیشتر به این نتیجه می رسم که بعضی از خرابه ها رو هیچ وقت نمی شه آباد کرد... بعضی اشتباه ها رو هیچ وقت نمی شه جبران کرد... .

سکوت بینمون برقرار شد... قبل از این که فرصتی برای تجزیه و تحلیل چیزهایی که گفته بود پیدا کنم گفت:

برسونمت؟

حس کردم عمدا بحث رو این قدر سریع عوض کرد... با خودم فکر کردم حتما دوست نداره ازش سوالی بپرسم. ذهنم پر از سوال بود و خیلی دوست داشتم جزئیات بیشتر رو بدونم ولی رادین عملا بهم نشون داد که نباید این سوال کنم. سوالا رو به یه گوشه ی ذهنم فرستادم تا سر فرصت مناسبت مطرحشون کنم... و بعد یادم اومد این آدم همون آدمیه که حاضر نشد یه کلمه در مورد مرجان حرف بزنه... اخم کردم... فهمیدم شاید هیچ وقت به جواب این سوالا نرسم... کم کم داشتم می شناختمش... .

نگاهی به ساعت کردم... هفت بود. می دونستم بچه ها تا ساعت نه بیدار نمی شن. با این حال هول برم داشت و گفت:

آره... بریم... .

تا خواستم به سمت در باغ برم متوجه شدم روسری سرم نیست. دستی به موهام کشیدم. با این که می دونستم ژاکتم کلاه نداره بی خودی با دست دنبالش گشتم. نه نچی کردم... حالا باید چی کار می کردم؟ می تونستم به ماندانا زنگ بزنم و بگم برام روسری بیاره... یادم اومد گوشیم رو نیوردم و شماره ی ماندانا رو هم حفظ نیستم. هیچ توجیهی برای این که چرا ساعت هفت خونه ی یه پسر غریبه م هم نداشتم... .

اشاره ای به سر بدون روسریم کردم و گفتم:

یه کلاهی چیزی داری بهم بدی؟ فکر کنم الان راه اصلی پر از آدم باشه.

بدون این که چیزی بگه از کنارم رد شد. کلید انداخت و قفل حفاظ در رو باز کرد. وارد خونه شد. با نگرانی دوباره به ساعت نگاه کردم... اگه متوجه جای خالیم شده باشند چی؟ گوشی موبایلم هم که نبرده بودم... پیش خودم تصور کردم یکی از دخترها شب بیدار شده و متوجه نبودنم شده باشه... جواب مازیار رو باید چی می دادم؟ با خودم فکر کردم در این صورت اولین کاری که می کنه زنگ زدن به رادینه... البته اگه بدون رادین برگشته... اوه اوه! من اس ام اس رادین رو پاک کرده بودم. با نگرانی لبمو گزیدم...

شب قبل نگران بودم که نکنه یه وقت به خونه سر زده و بلایی سر بچه ها آورده باشند ولی توی روز که خبری از سایه ها نبود می تونستم بهتر راجع به این قضیه فکر کنم. اونا مرجان رو کشته بودند چون سر راهشون بود و بعد دنبال من و لیلا اومده بودند... برای رسیدن به منی که هدفشون بودم نیازی نبود بچه ها رو از سر راهشون بردارن... مرجان رو با کمر بند ماشین خفه کرده بودند. برای کشتن یه سری جوون توی خونه به صورت همزمان چه حربه ای می تونستند استفاده کنند که قضیه چیزی جز قتل به نظر برسه؟

خیلی از نگرانی های شب گذشته م توی روز بی مورد به نظر می رسید. اگه یاد می گرفتم توی شب هم مثل روز منطقی فکر کنم بیشتر مشکلاتم حل می شد. باید یاد می گرفتم و رادین به نظرم الگوی خوبی می اومد. باید مثل اون جلوی ترس هام می ایستادم. اولین قدم هم منطقی فکر کردن بود.

نگاهی به دور تا دور باغ انداختم. دیدم نسبت به اون باغ عوض شده بود... وقتی به درخت انجیر نگاه می کردم خاطره هایی پیش چشمم جون می گرفت که تجربه شون نکرده بودم... نگاهم به درخت های پرتقال عوض شده بود... با دیدن علف های هرز بیشتر از قبل دلم می گرفت... چطور می تونست توی خونه ای نفس بکشه که خودش مسبب خراب شدنش بود؟ هرچه قدر بیشتر به گذشته ش فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که چه قدر آدم قوی و محکمیه...

بعد از چند دقیقه از پله های خاک گرفته ی عمارت پایین اومدم. کلاه مشکی رنگی رو توی دستم گذاشت. همون طور که کلاه رو سرم می کردم به سمت در باغ رفتم. دنبال رادین از خونه خارج شدم و وارد راه اصلی شدم. ناخودآگاه با چشم دنبال مردهای سیاهپوش گشتم... ولی خیلی زود متوجه روشن بودن هوا شدم و نفس راحتی کشیدم. نگاهی به جاده ی خاکی و سربالایی کردم... قسمت های بالایش توی مه فرو رفته بود. از اون روزهایی بود که به خاطر مه نمی شد کوه ها رو دید.

نگاهمو از پسر بچه های شیطونی که با کیف و کتاب به سمت مدرسه می رفتند و توی سر و کله ی هم می زدند گرفتم و گفتم:

دیشب اثری از شون پیدا نکردی. نه؟

رادین گفت:

پس انتظار داشتی که دست خالی برگردم!

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

یه جورایی... همیشه قبل از این که بفهمم چی به چیه خودشون رو توی مه و شب گم می کنند.

اون روز متوجه شدم مغز من با نور آفتاب کار می کنه... حالا که نور کم چون آفتاب به سرم می تابید متوجه می شدم که نباید می داشتم رادین بره سراغشون... بچه ها براشون مانعی نبودند ولی رادین بود... اونا منو می شناختند و می دونستند که هیچی به بچه ها نگفتم ولی اگه رادین سراغشون می رفت یه مانع براشون به حساب می اومد و بعید نبود حسابشو برسند... سری به نشونه ی تاسف تکون دادم... چه قدر اشتباه می کردم! باید خیلی روی خودم کار می کردم... اراده م یه کم سست شد... چطور می تونستم این قدر خودمو عوض کنم؟ زیر چشمی نگاهی به رادین کردم. متوجه شدم وقتی روستایی ها از کنارش رد می شن براش دست تکون می دن. رادین هم به همه یه لبخند کمرنگ می زد. اونایی که سنشون بالاتر بود بیشتر تحویلش می گرفتند. انگار خاطره ی بابای رادین و روزی که رمال جلوی پاش به زمین افتاده بود براشون پررنگ تر از جوون تر ها بود... .

یادم اومد این آدم همون آدمی بود که اون قدر منفور شده بود که باباش بهش گفت تهران بمون و اینجا نیا... اگه اون می تونست این قدر عوض شه چرا من نتونم؟ اون از بچگی درگیر این ترس بود... ولی عمر ترس من به زحمت به ده ماه می رسید... من می تونستم عوض شم! باید عوض می شدم!

رادین چیزی نمی گفت... امیدوار بودم باعث نشده باشم ذهنش درگیر سال های سخت و فراموش شده ی زندگیش شده باشه.

وارد باغ خودمون شدیم. با دیدن در باز طولیله به بینیم چین انداختم و صورتمو توی هم کشیدم. همه ی گوشه های باغ رو از نظر گذروندم. بعد تصمیم جدیدمو به خاطر اوردم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

به سمت در خونه رفتم. همین که خواستم وارد خونه بشم دیدم در قفله. با تعجب چند بار دستگیره رو بالا و پایین کردم. یادم اومد مازیار یا پویا بیرون خونه بودند... حتما اونی که بیرون بود بعد از برگشتنش درو قفل کرده بود. با دست توی پیشونیم زدم... حالا باید چی کار می کردم؟

مستاصل به سمت رادین برگشتم. گفتم:

در قفله! چی کار کنم؟

با سر به کوچه اشاره کرد و گفت:

کاری نداره که! از حیاط پشتی برو تو خونه... بیا! الان نشونت می دم چطوری بری.

با هم از کوچه بالا رفتیم و وارد راه خاکی که از پشت خونه می گذشت شدیم. ظاهرا اون راه خاکی که از کیسه نایلون و آشغال پر بود به حموم عمومی می رسید و زیاد ازش استفاده نمی شد. رادین نشونم داد که چطور از روی دیوار بلوکی بالا برم و وارد حیاط کوچیک پشت خونه بشم. از روی دیوار بالا رفتم. زیاد سخت نبود... شبیه بالا رفتن از بالکن اتاق خودم می موند. رادین گفت:

در قفله... مگه نه؟

امتحان کردم... قفل بود. با ناامیدی به رادین نگاه کردم... مازیار اگه می فهمید شبو بیرون خونه گذروندم منو می کشت... با التماس گفتم:

تو رو خدا یه کاری کن!

ای کاش حداقل شماره ی ماندانا رو یادم می اومد و می تونستم بهش خبر بدم که درو روم باز کنه. رادین گفت:

همین جا منتظر باش تا برم یه سنجاقی چیزی پیدا کنم و بیارم.

به دیوار تیکه دادم و اون قدر به رادین زل زدم تا از جلوی چشمم محو شد. نگاهی به حیاط پشتی کردم. یه قفس با تور فلزی ساخته بودند که بدجوری کج و کوله شده بود. حدس می زدم برای نگهداری اردک باشه. احتمالا خیلی سال پیش زن عموی رادین همین جایی که من ایستاده بودم می ایستاد و به اردک ها غذا می داد.

یه درخت خشکیده هم اون طرف در حیاط بود. با تاثر به درختی نگاه کردم که توی فضای مرطوب و خاک حاصل خیز شمال خشک شده بود.

خودمو پشت دیوار قایم کردم تا اگه یکی از بچه ها وارد راهرو شد منو نبینه.

خوشبختانه رادین زود رسید. یه سنجاق سر زنونه دستش بود. حتما از یکی از زن های روستایی گرفته بود. با چابکی و مهارت از روی دیوار پرید و جلوی در خم شد. شروع کرد با قفل در ور رفتن... لبخند زدم و گفتم:

معلومه از این کارها زیاد کردی.

لبخند زد و در حالی که سنجاق رو توی قفل می چرخوند گفت:

از پسر عموهام یاد گرفتم... .

با سر به درخت اشاره کردم و گفتم:

این درخته چرا به این روز در اومده؟

دست از کار کردن برداشت. سرشو به سمت چرخوند. احساس کردم سبز چشماش به سرعت تیره شد... گفت:

می دونی درخت چیه؟

نگاهی به درخت کردم... من درخت های سالم رو هم به زور از هم تشخیص می دادم چه برسه به یه درخت خشک! با سر

جواب منفی دادم. گفت:

توت سفید!

با تعجب ابروهامو بالا دادم و گفتم:

همون درخت توته؟

جوابمو نداد. دوباره مشغول ور رفتن با قفل در شد. نگاهی به زمین انداختم. خاک سفت بود و برخلاف همه ی جای اون

روستا که یا پر از درخت بود یا علف هرز کاملاً خاکی بود و حتی یه سبزه ی کوچیک هم دیده نمی شد. اخم کردم. احساس

کردم قلبم از حرکت ایستاد. با ناباوری گفتم:

تو به زمینش سم زدی؟

قفل در با صدای تقی باز شد. درو هل داد. کمرشو راست کرد و با جدیت گفت:

هرچیزی یه بهایی داره!

با دهن باز نگاهی به درخت کردم. اخم کردم و گفتم:

درخته چه گناهی کرده بود؟

رادین روی دیوار بلوکی نشست و گفت:

گناهِش این بود که جایی سبز شده بود که نباید!

تو دلم گفتم:

چه بی منطق!

بی خیال بحث کردن شدم و گفتم:

ممنونم... بابت همه چیز... .

دستشو توی هوا تگون داد و وسط حرفم پرید:

خواهش می کنم!

شونه بالا انداختم. خواستم وارد خونه شم که گفت:

واستا!

به سمتش چرخیدم. با اشاره ی دست منو به سمت خودش خوند. بهش نزدیک شدم. کلاه رو با خنده از روی سرم کشید و گفت:

داشتی ضایع می کردی ها!

به خنده ش نگاه کردم... یه چیزی توی خنده هاش برام عجیب بود... نمی دونم چرا حس می کردم خنده هاش با این که کاملاً طبیعی مال هیچ کدوم از شخصیت هایی که ازش دیده بودم نیست.

وارد خونه شدم و در حیاط پشتی رو بستم. کلیدش رو نداشتم که قفل کنم. باید جلوی مازیار فیلم می اومدم که اتفاقی فهمیدم در بازه و بهش توصیه کنم که قفلش کنه. کفشامو در اوردم و بی سر و صدا در اصلی رو باز کردم و کفش هامو دم در گذاشتم. دوباره درو قفل کردم. نفس راحتی کشیدم... به خیر گذشته بود!

سکوت خونه نشون می داد که همه خوابن. نگاهی به در و دیوار خونه کردم. حس می کردم این دیوارها به جز بوی نا یه بوی دیگه هم می ده... نگاهی به شومینه ی خاموش کردم. مردی رو تصور کردم که سیخ رو با آتیش شومینه داغ می کرد

و تریاک می کشید... پلک زدم. به درخت توت خشک شده فکر کردم که قربانی بازگشت یه آدم به زندگی عادی شده بود... من از بهای برگشت به زندگی عادی می ترسیدم... باید کدوم ریشه رو برای برگشتن به پرنیای گذشته می سوزوندم؟

گوشمو به در اتاق پسرها چسبوندم. صدای آهسته ی مازیار رو شنیدم که داشت با تلفن حرف می زد. اخم کردم. خیلی مشکوک شده بود. یعنی دیشب بیرون رفته بود؟ پس چرا موبایلش رو نبرده بود؟ شاید هم پویا بیرون رفته بود... آخه نصفه شبی کجا رفته بودند؟

از پله ها پایین رفتم. صدای داد و بیداد سپیده رو می شنیدم. کل آشپزخونه رو روی سرش گذاشته بود. نگاهم روی صورت پویا که روی زمین نشسته و به پشتی تکیه داده بود، ثابت شد. ابروهاش بالا رفته و احتمالا مثل من از شنیدن فحش هایی که سپیده پای تلفن به سهیل می داد تعجب کرده بود.

قبل از این که وارد راهرو بشم سپیده با گام های بلند از آشپزخونه بیرون اومد و تنه ی محکمی بهم زد. با عصبانیت گفتم: هوی! چته؟

سپیده به سرعت از پله ها بالا رفت و در اتاق رو پشت سرش بهم کوبید. چند بار پلک زدم. پویا آرام خندید و گفت:

بین این سهیل چیه که این بچه باید اونو کنترل کنه!

شونه بالا انداختم. سهیل اهل این بچه بازی ها نبود... کم کم داشتم فکر می کردم واقعا اون دختر چیز خورش کرده! پویا گفت:

تو چرا این قدر چشمات پف کرده؟

گفتم:

دیشب خوب نخوابیدم. حال و حوصله هم ندارم.

پویا گفت:

می خوای بریم بیرون؟

صورتمو بی تعارف توی هم کشیدم و گفتم:

حتما! اونم با یکی مثل تو!

پویا زد زیر خنده... رومو برگردوندم... همین با جنبه بودنش روی اعصابم بود.

برای ناهار با کمک ماندانا کتلت درست کردم. خیارشور و گوجه فرنگی رو توی ظرف های در بسته گذاشتیم و وسایل پیکنیک رو توی سبد چیدیم. تمام مدتی که کار می کردم فکرم پیش سایه هایی بود که می خواستم طرز تفکرمو نسبت بهشون عوض کنم. گاهی ذهنم به سمت رادین و گذشته ش کشیده می شد. احساس می کردم با داستانی که برام تعریف کرده علاقه م به اون روستا بیشتر شده.

بعد از این که کارمون توی آشپزخونه تموم شد لباس پوشیدیم و حاضر شدیم تا یه دور بزنیم.

ما دخترها پشت نشستیم. زیاد خوشحال نبودم. سپیده حاضر نبود سید رو روی پاش بذاره. ماندانا هم خطرناک تر از اون بود که بشه سید پر از خوراکی که بوی خوب کتلت می داد رو روی پاش گذاشت... کلا خوراکی رو نمی شد به ماندانا سپرد. هر کاری کردم نتونستم پویا رو راضی کنم سید رو توی صندوق عقب بذارم. می گفتم ممکنه سید چپه شه... حالا نمی دونم چپه شدن ظرف در بسته ی کتلت چه مشکلی می تونست داشته باشه! مطمئنا می خواست انتقام جمله ای که با اون لحن بد بهش گفته بودم رو بگیره.

توی راه مرتب خمیازه می کشیدم. داشتم از خواب می مردم... بوی کتلت توی بینیم پیچیده بود و شکمم قار و قور می کرد. نگاهی به درخت هایی کردم که از بین مه پیدا و محو می شدند. پویا مرتب آهنگ رو عوض می کرد. دنبال همون آهنگ های مسخره ای می گشت که فقط خودش بهشون گوش می داد.

مازیار و ماندانا با هم بحث می کردند... از بین صحبت هاشون فهمیدم که فقط چهار روز به برگشتن باقی مونده. آهی کشیدم... ای کاش هیچ وقت این سفر تموم نمی شد! تازه داشتم عاشق اونجا می شدم... وای نه! دوباره باید به اون اتاق برمی گشتم... دوباره باید با تنهایی دست و پنجه نرم می کردم... ولی چاره ای نبود. تعطیلات وسط هفته تموم شده بود و مازیار بیشتر از این نمی تونست از کارش بزنه.

ماشین رو توی قسمتی از شونه ی خاکی جاده که عریض می شد پارک کردیم. مازیار اصلا راضی نبود که ماشین رو اونجا ول کنه. پویا گفت:

ای بابا! چیزی نمی شه که!

و مازیار رو دنبال خودش کشید. تو دلم گفتم:

فکر می کنه همه مثل خودش که باباشون پول مفت در بیاره و بابت ماشین بهشون بده!

قبل از این که بحث مازیار و پویا تموم شه سبد رو توی بغل مازیار انداختم و به دنبال ماندانا و سپیده رفتم.

گوشه ی جاده یه تخته سنگ بزرگ بود. کنار تخته سنگ یه راهی به سمت پایین دره وجود داشت. دستمو روی سطح سرد تخته سنگ گذاشتم و به راه خاکی که شیب تندى داشت نگاه کردم. درخت های بلند اطراف راه باریک رو پوشونده بودند. راه خاکی پیچ می خورد و از بین درخت ها رد می شد. مازیار می گفت اون راه به یه رودخونه می رسه.

یه چوب بلند پیدا کردم و دستم گرفتم. با کمک چوب آهسته پایین رفتم. باید چوب رو یه کم توی خاک فرو می کردم و پاهام رو کج می داشتم تا سر نخورم... سپیده با بداخلاقی غرغر می کرد:

آخه این چه کاریه?... از بین این همه جا باید می اومدیم اینجا؟

بهش توجهی نمی کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. به طرز وحشتناکی یاد اون شبی افتادم که با لیلا مجبور شدم از راهی مشابه این راه بالا بیام... آخ! لیلا! کجا بودی؟

همون طور که با دلی گرفته دنبال ماندانا به سمت پایین می رفتم به ذهنم سپردم که عصر به مامان زنگ بزنم و توصیه کنم که سری به خونه ی لیلا بزنه. شاید راضی می شد که این کارو بکنه... .

گیاه های کوچیک و ظریفی وسط راه خاکی رشد کرده بودند. غیر ممکن بود که از اون راه به سمت پایین بریم و لهشون نکنیم... هر چه قدر پایین تر می رفتیم سر و صدای ماشین های توی جاده ی بالا سرمون بیشتر بین انبوه درخت ها گم می شد... کم کم همه جا ساکت شد. بعضی وقت ها سکوت با صدای پرنده ها و خش خش پاهامون روی راه خاکی شکسته می شد. هرچه قدر پایین تر می رفتیم شباهت اون راه با راهی که قبلا ازش بالا اومده بودم کمتر می شد. قلبم آرام گرفته بود... خبری از مردهای سیاهپوش نبود و اگر هم سر و کله شون پیدا می شد من باید باهاشون مقابله می کردم... .

اون راه خاکی بوی خاصی داشت... نمی دونم بوی چه درخت یا چه گیاهی بود... نفس عمیقی کشیدم و هوای نمدار و سنگین رو به همراه این بو به ریه هام کشیدم. کم کم صدای رودخونه ای که پایین اون راه جریان داشت رو شنیدم. لبخندی زدم... .

راه خاکی به یه زمین گلی رسید. آب روشن رودخونه با شدت به سطح صیقلی سنگ هایی می کوبید که وسط رودخونه دنبال هم ردیف شده بودند. روی زمین گلی پر از سنگ های ریز بود. درخت هایی که از دو طرف نزدیک به رودخونه رشد کرده بودند شاخه های بلندی داشتند و روی رودخونه سایه انداخته بودند. دور و بر رودخونه پر از سنگ های ریز و درشت

بود. صدای پرنده های مختلف همراه صدای رودخونه به گوشم می رسید و آرامش خاصی بهم می داد. کنار یکی از درخت ها نشستیم. دقت کردیم یه جایی انتخاب کنیم که گلی نباشه چون هیچکس حوصله ی غرغره های سپیده رو نداشت!

ماندانا گوجه فرنگی ها و خیارشورها رو قاچ می کرد. مجبور شدم بقیه ی کارش رو خودم انجام بدم چون بیشتر تیکه های بریده شده به جای ظرف توی دهن ماندانا می رفت. ساندویچ درست کردیم و همون طور که به صدای رودخونه و پرنده ها گوش می دادیم غدامونو خوردیم.

فکر هرکسی به یه چیز مشغول بود... من به رادین فکر می کردم، سپیده به سهیل ... مازیار هم احتمالا ذهنش مشغول همون تماس های تلفنی مشکوکش بود. فقط ماندانا بود که هر چند دقیقه یه بار سکوت رو می شکست و از غذا تعریف می کرد.

بعد از ناهار پویا پیشنهاد داد که یه بازی بکنیم. گفت دو گروه می شیم... دخترها و پسرها! هر کدوم یه طرف رودخونه می ایستیم و باید سنگ رو طوری توی آب بندازیم که آبش روی گروه مقابل پاشه. این شد که پسرها چوب های بلندشون رو برداشتند تا به اون سمت رودخونه برن. مازیار با خنده موبایلشو دستم داد و گفت:

دست تو باشه! اگه پرت بشم تو آب می سوزه!

گوشیش رو توی جیب ژاکتم گذاشتم. سپیده بهمون چشم غره رفت و زیر لب گفت:

نمی تونه بده دست خواهرش!

مازیار دنبال پویا رفت. همین که مازیار پاشو توی آب گذاشت فریادش بلند شد. محکم توی سر پویا زد و گفت:

مرده شور تو ببرن! اینم پیشنهاد بود که دادی؟ یخ زدم!

پویا با صدای بلند خندید. چوباشون رو توی سنگ های ریز کف رودخونه فرو کردند و از عرض رودخونه رد شدند. موج های کوتاه رودخونه به کمرشون می خورد. مازیار داشت یه ریز به پویا فحش می داد. یه دفعه پای پویا توی منطقه ی عمیق تر رودخونه فرو رفت و تا کمر توی آب پایین رفت. سریع با دست تخته سنگ وسط رودخونه رو گرفت ولی سنگ لق بود و دستش ول شد. ماندانا جیغ زد:

ای وای! پویا!

مازیار سریع به داد پویا رسید و از وسط رودخونه جمع و جورش کرد. پویا که انگار نه سرما بهش غلبه می کرد نه حس ضایع شدن بهش دست می داد، با خنده گفت:

فکر کنم تا همین جا هم بازی به نفع دخترها تموم شده باشه!

به اون سمت رودخونه رسیدند. پسرها از سرما می لرزیدند. با این حال حاضر نبودند بی خیال بازی بشن.

بازی احمقانه مون شروع شد. سنگ رو برمی داشتیم و طوری به اون سمت رودخونه پرتش می کردیم که آبش روی کسایی که اون طرف رودخونه وایستاده بودند بیافته. پسرها سنگ های بزرگ رو بر می داشتند و به طرفمون پرت می کردند. آب سرد با شدت رومون می ریخت. صدای جیغمون بلند می شد. سپیده پشت من قایم می شد تا خیس نشه و تنها لطفی که می کرد این بود که برامون سنگ جمع می کرد. پویا دو دستی یه تیکه سنگ بزرگ رو برداشت و به سمتمون پرت کرد. سنگ با شدت توی آب خورد و آب سرد روی صورت من و ماندانا پاشید. هر دوتامون از ته دل جیغ کشیدیم. احساس کردم تمام پوست صورتم از سرمای آب سوخت... دستم که از سرما یخ زده بود رو به صورتم کشیدم. سوز سردی که می اومد سوزش پوست صورتمو بیشتر می کرد. با عصبانیت داد زدم:

بیشعور!

سنگ کوچیکی که دستم بود رو با شدت به سمت پویا پرت کردم. سنگ محکم به بازوش خورد و صدای فریادش بلند شد. در همین موقع ماندانا یه سنگ بزرگ رو به سمتشون پرت کرد و آب با شدت روی پویا پاشید. من و سپیده همزمان با هم داد زدیم:

هورا!

پویا از درد دستش خم شد... هنوز داشت می خندید... این دیگه کی بود؟! صورتش از درد جمع شده بود ولی خنده از صورتش پاک نشد. داد زد:

شما دخترها همیشه جر می زنید!

من و ماندانا سنگ های درشت و گلی کنار رودخونه رو برداشتیم تا به سمتش بندازیم. پویا سریع پشت مازیار قایم شد و گفت:

مگه از رو جنازه ی مازیار رد شید که بتونید منو خیس کنید!

دیدم داره از پشت مازیار یه سنگ خیلی بزرگ برمی داره. مازیار دست پویا رو کشید و قبل از این که پویا انتقام بگیره گفت:
خیلی خب! بسه دیگه! هوا سرده سرما می خوریم.

قبل از این که پویا مخالفت کنه مازیار به سمت راهی که ازش به اون طرف رفته بودند هلش داد. دستامو یه کم توی آب سرد رودخونه شستم. احساس می کردم سرمای آب داره به استخون های دستم نفوذ می کنه. سریع دستمو بیرون کشیدم.

دست توی جیب ژاکتم کردم تا دستمال کاغذی بردارم که دستم به موبایل مازیار خورد. یه دفعه وسوسه ی دوباره فضولی کردن به جونم افتاد. نگاهی به دور و برم کردم. مازیار و پویا وسط رودخونه گیر کرده بودند و بهم فحش می دادند. ماندانا داشت بساط ناهار رو جمع می کرد و سپیده کفششو به تخته سنگ ها می مالید تا گلی که به کفش چسبیده بود کنده بشه. سریع ازشون فاصله گرفتم و به سمت یکی از درخت ها رفتم. ضربان قلبم دوباره بالا رفت. با دست های بی حس و یخ زده م گوشی مازیار رو از جیبم دراوردم. سریع وارد لیست تماس هاش شدم. نگاهم روی اسم سارا ثابت موند. چند بار پلک زدم... مازیار چند بار بهش زنگ زده بود... اونم همین طور... سارا... سارا کی بود؟

احساس کردم دستام کاملاً بی حس شد... توی قفسه ی سینه م احساس سرما می کردم... انگار تازه داشتم باد سردی که دور و برم می وزید رو حس می کردم. سرمو بالا کردم و با مازیار چشم تو چشم شدم. تازه از رودخونه بیرون اومده بود. سرتا پاش خیس شده بود... پویا داشت موهای خیس سرشو با کش می بست. مازیار از سرما می لرزید. با این حال توی صورتش بهت زدگی رو احساس می کردم. به خودم زحمت ندادم که گوشیش رو توی جیبم قایم کنم.

یه گام نامطمئن به سمتم برداشت. تکون نخوردم و با ناباوری بهش زل زدم. سرعت قدم هاشو بیشتر کرد. جلوم وایستاد. مجبور شدم سرمو یه کم بلند کنم تا صورتشو ببینم. به گوشی توی دستم زل زد. انگار نمی دونست باید چی بگه. ای کاش هیچی نمی گفت... ای کاش فقط سرشو می انداخت پایین و بدون هیچ حرفی می رفت... .

من و منی کرد و گفت:

چیزه... ام... داشت زنگ می زد؟

مکثی کردم... تمام پوست صورتم از سرما می سوخت ولی چیزی که آزارم می داد احساس بدی بود که توی قلبم حس می کردم... یه جور شکستگی خفیف... یه بغض بد توی گلو... .

گوشیش رو تکون دادم و گفتم:

سارا؟ نه... نگران نباش!

برای چند ثانیه فقط به چشمام زل زد... منم منتظر نگاهش می کردم. انگار انتظار داشتم با خنده بگه دیوونه سارا فقط یه همکاره! مازیار آهی کشید. با سر انگشتاش چشماشو مالید و گفت:

برات توضیح می دم پرنیا... .

احساس کردم سرما داره به قفسه ی سینه م نفوذ می کنه... یه چیزی توی دلم فرو ریخت. با ناباوری سر تکون دادم... سعی کردم قوی باشم... مخالفت کردم و گفتم:

یه سری چیزها هست که وقتی سعی می کنی توضیحشون بدی بیشتر گندشون در می یاد... خواهش می کنم هیچی نگو! مازیار به حرفم توجهی نکرد و گفت:

باید زودتر بهت می گفتم... ولی خب... خودت که می دونی که توی شرایطی نبودى که بشه در مورد این چیزها حرف زد.

یه لحظه تمام اون نه ماه پیش چشمم اومد... مراسم ختم مرجان... مطب دکتر پارسا... دوری کردن های لیلا... بخش روانی بیمارستان... بالکن اتاقم... زیرزمین... دادگاه... مهراس... بی اختیار سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم. بغض توی گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد... اشک توی چشمام جمع شد... خنده ای عصبی کردم و گفتم:

پس توی این نه ماه سرت به سارا گرم بود؟... آره؟

مازیار با حرکت دست متوقفم کرد و نداشت ادامه بدم. گفت:

بین پرنیا! ما از بچگی با هم بزرگ شدیم... نمی گم هیچی بینمون نبود. درسته! علاقه بود ولی... پرنیا به خدا عشق با عادت فرق می کنه... ما همیشه با هم بودیم. همه چیز رو با هم در میون می داشتیم. رابطه مون خیلی صمیمانه بود. حتی مامان من و خاله هم در این مورد اشتباه می کردند. روی ما به عنوان نامزد حساب باز کرده بودند... توی این نه ماه سعی کردم یه کم تنهات بذارم که بتونی به خودت مسلط شی... البته نمی دونستم واقعا چه اتفاقی افتاده و حدس نمی زدم این موضوع این قدر برات سخت باشه. احساس می کردم هیچ حرفی برای زدن بهت ندارم و ممکنه حالتو بدتر کنم. برای همین یه کم ازت فاصله گرفتم. دیدم توام خیلی مایل نیستی با من تماس بگیری.

با صدایی که می لرزید گفتم:

من توی بخش روانی بستری بودم مازیار! می فهمی؟ چطور باید باهات تماس می گرفتم؟

مازیار خودشو از سرما جمع کرد. با عذاب وجدان نگاهم کرد... نگاهش حالمو بهم می زد... گفت:

باور کن نمی دونستم پرنیا! خودت می دونی که من از هیچی خبر نداشتم. نه خودت چیزی بهم گفتی نه خاله... ولی... من توی این نه ماه فهمیدم چه قدر در مورد رابطه مون اشتباه کردم... احساس ما به هم عشق نبود... عادت بود... باید عاشق بشی تا بفهمی قدرت یه عشق چند ماهه رو نمی تونی کنار یه عادت بیست ساله بذاری. بین توی دل خودت چی می گذره... باور کن توام به این نتیجه می رسی که این عشق نیست... فقط یه ... یه... نمی دونم... یه رفاقت و دوستی عمیقه. منم نمی خوام این دوستی رو از دست بدم.

با عصبانیت دستامو مشت کردم و گفتم:

از شما پسرها چیز دیگه ای هم نمی شه انتظار داشت!

احساس می کردم احساساتم لگدمال شده... دلم پیچ می خورد... توی یه لحظه خون توی رگام به جوش می اومد و داغ می شدم... چند ثانیه بعد وا می رفتم و از سرما به خودم می لرزیدم... هنوز باورم نشده بود... دوست داشتم با صدای بلند بزخم زیر خنده و بگم مازیار مسخره بازی در نیار... قبل از این که لبم به خنده ی عصبی باز بشه پرده ای از اشک دیدمو تار کرد... چونه م می لرزید... چرا الان؟ چرا اینجا؟... چرا؟...

مازیار آهسته گفت:

پرنیا... .

لبامو با عصبانیت بهم فشردم و گفتم:

بسه! حرفاتو زدی دیگه! حالا بذار من حرف بزخم... اصلا پیش خودت فکر نکن ناراحتم که رفتی با یه نفر دیگه دوست شدی! اصلا این طور نیست!

طوری صدامو بلند کرده بودم انگار می خواستم این جمله رو به جای مازیار به خودم حالی کنم... به خودم که صدام از بغض می لرزید و لرز همه ی بدنمو گرفته بود... سرمایی که توی قلبم احساس می کردم خیلی قوی تر از سرمای هوای دور و برم شده بود. احساس می کردم هر لحظه ممکنه این سرما و لرز منو از پا دربیاره... .

ادامه دادم:

ناراحتم که به عنوان یه آدم که نزدیک بیست سال توی زندگیت بودم این قدر برات ارزش نداشتم که توی سخت ترین شرایط زندگیم یه کم کنارم باشی. رفتی دنبال عشق و حال خودت... فکر نکن به این که چه غلطی می کنی و با کی می ری و می یای اهمیت می دم! تو منو آدم حساب نکردی! تا دیدی افتادم یه گوشه و دارم غصه می خورم و دیگه به پر و

پات نمی پیچم رفتی پی کار خودت و گند زدی به هرچی که بینمون بود. از من نخواه تویی که یه خورده انسانیت از خودت نشون ندادی رو آدم حساب کنم! برای خودم متاسفم که نفهمیدم پشت این ظاهر تودار و متینت چه جوونوری خوابیده!

موبایلش رو محکم به سینه ش کوبوندم. تنه ای بهش زدم و به سمت ماندانا رفتم. مازیار بازومو کشید و گفت:
پرنیا... .

دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلند گفتم:

به من دست زن!

راهمو کج کردم و به سرعت به سمت راه خاکی رفتم. چوبمو از روی زمین برداشتم. با سرعت دویدم تا کسی بهم نرسه...
دستمو به تنه ی درخت ها گرفتم و به سمت بالا رفتم... زانو هام می لرزید... قطره های اشکم روی صورتم ریخت... پرنیا!
دیگه هیچی مثل قبل نمی شه... روزهایی که رفت دیگه هیچ وقت بر نمی گرده... .

چوب رو توی خاک فرو کردم و خودمو بالا کشیدم. به زحمت می تونستم نفس بکشم... داشتم خفه می شدم... احساس کردم دیگه نمی تونم راه برم. روی زمین خاکی نشستم. دستمو روی قفسه ی سینه م گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم... اشکام روی صورتم یخ زده بود... اصلا راست می گفتم! همه ش عادت بود... چون از وقتی که بابا با مامان ازدواج کرد جلوی چشمم بود... هر هفته می دیدمش... مازیار تو همه ی لحظه هایی که برام خاطره شده بود، همراهم بود... اون وقتی که به یه حامی احتیاج داشتم مازیار کنارم بود... اون وقتی که توی اوج بلوغ احساسیم بودم مازیار دور و برم می چرخید... بدتر از همه این که مرجان همیشه شلوغ می کرد و اون قدر رویاپردازی می کرد و توی رویاهاش من و مازیار رو بهم می چسبوند که همه چیز بدتر می شد... من اشتباه کرده بودم... حس می کردم شکست خوردم... یه شکست عشقی نبود... انگار اولین تلاشم برای پرنیای قدیم شدن شکست خورده بود... اون چیزی که پیش خودم اسمشو گذاشته بودم عشق پاکی که از دوران بچگی تو وجودم جوونه زد یه عادت از آب در اومد... تنها احساسی که توی بدترین روزهای زندگیم کمکم کرده بود سرپا بمونم... تنها نقطه ی روشن زندگیم... مرجان برای همیشه رفت، لیلا تنهام گذاشت، مامان و بابا بهم بی اعتماد شدند... دلم به مازیاری خوش بود که همیشه کنارم بود... حس می کردم از جنس این آدم نیست... همیشه حق مسلم خودم می دونستمش... خدایا! چرا این قدر اشتباه کرده بودم؟

احساس می کردم آخرین و نازک ترین رشته ای که منو به پرنیای قدیم وصل می کرد پاره شده بود... این مازیار اون مازیار قدیم نبود... پرنیایی که به خاطر مازیار از روی دیوار بالکن می پرید و شیطنت های بچه گونه می کرد برای همیشه رفته بود... .

صدای رودخونه ای رو می شنیدم که کنارش تمام احساساتم شسته شد و رفت... سوزش قلبم از سوزش پوست یخ زده ی صورتم بیشتر بود... توی تنهایی و سرما نشستم... اشک ریختم... نه برای احساسی که انگار همیشه ته دلم می دونستم اشتباهه... نه برای تنها دلخوشی زندگیم... برای آدم بی هویتی که روی زمین خاکی نشسته بود، می لرزید و اشک می ریخت... یکی که شباهتش به "پرنیا" فقط اسمش بود... دیگه نه موش بود... نه از بالکن پایین می پرید و نه اون طور دست دور گردن مازیار می انداخت و می خندید... آدمی بود که همه ی چیزهایی که داشت رو یکی یکی از دست می داد و روز به روز بیشتر خورد می شد... برای خودم گریه می کردم... از صدای اون رودخونه متنفر شدم... از مه متنفر بودم... از شب هم... از همه بیشتر از آدمی بدم می اومد که سهمش فقط اشک ریختن و از دست دادن بود... مرده ی متحرکی که اسم "پرنیا" رو یدک می کشید... .

از سر درد داشتم می مردم. خودمو کنار بخاری مچاله کرده بودم. هر چند ثانیه یه بار عطسه می کردم. لحاف رو دور خودم پیچیده بودم. یه ساعت بود که می خواستم به مامان زنگ بزنم ولی حسش رو نداشتم... از پنجره به آسمونی نگاه می کردم که رنگ آیش توی مه گم شده بود. دیگه گریه نمی کردم ولی بغض راه گلویم بسته بود... خودمو توی اتاق حبس کرده بودم. دوست نداشتم با مازیار رو به رو شم. حالم ازش بهم می خورد... نه برای این که با یه نفر دیگه دوست شد... نه! ... برای این ناراحت نبودم. خب اگه احساسش به من عشق نبود حق داشت بره سراغ کسی که دوستش داره. برای این ناراحت بودم که نه ماه هر روز بهش فکر کرده بودم تا تعادل روانیم رو از دست ندم و اون نه ماه سعی کرده بود حتی برای یه ثانیه بهم فکر نکنه تا منو از ذهن و زندگیش پاک کنه! این مسافرت و این همه حمایتش هم فقط به خاطر سفارش های بابا بود... یه احساس مسئولیت حال بهم زن! شبیه اون حسی که به سپیده داشت... چه قدر سپیده رو برای اشتباه کردن در مورد مازیار مسخره کرده بودم... حالا موقعیت خودم با سپیده هیچ فرقی نداشت... .

بینیمو بالا کشیدم... به سرفه افتادم. لحاف رو محکمتر دور خودم پیچیدم. سر دردناکمو به دیوار اتاق تکیه دادم. آخ چه قدر حالم بد بود... همه ی صورت و بدنم درد می کرد... ای کاش خونه بودم و مامان برام سوپ درست می کرد... .

آهی کشیدم. با بی حالی دستمو به سمت موبایلم دراز کردم. نگاهی به ساعت کردم... مامان خونه بود. شماره ی خونه رو گرفتم. ای کاش زودتر برمی گشتم خونه... دیگه دلم نمی خواست با مازیار توی یه خونه باشم... .

مامان گوشی رو بعد از سه چهار تا بوق برداشت. بلافاصله همه ی دلتنگی های عالم ریخت توی صداش... شروع کرد به سوال پیچ کردنم... حال و حوصله ی جواب دادن نداشتم ولی مجبور بودم یه کم حوصله به خرج بدم. نمی خواستم بفهمه سرما خوردم. گردنم دیگه تحمل وزن سر سنگینمو نداشت. مجبور شدم سرمو به دستم تکیه بدم. گفتم:

مامان! می شه برام یه کاری بکنید؟ نمی خوام بابا بفهمه... .

صدای همیشه خسته ش با سرزنش همراه شد:

باز شروع کردی پری؟

اخمام توی هم رفت و گفتم:

نگو پری! می دونی بدم می یاد!

مامان گفت:

منم بدم می یاد چیزی رو از بابات مخفی کنم.

اصرار کردم:

خیلی مهمه! در مورد لیلاست... .

مامان سریع جبهه گرفت و گفت:

دیگه بدتر! اصلا حرفشو زن! می دونی که بابات چه قدر از این دختر بدش می یاد... .

نچ نیچی کردم و گفتم:

می خوام با مامانش حرف بزنیند. آخه کجاش بده؟ مگه آدم هرکاری توی زندگیش می کنه باید بذاره کف دست شوهرش؟

مامان با رنجیدگی گفت:

نه... ولی می دونی که من مجبورم... خصوصا اگه مربوط به تو باشه... .

دیدم راست می گه... من بچه ی بابا بودم نه اون! آهی کشیدم. می دونستم زنگ زدن به خونه ی لیلا بی فایده ست... پس باید چی کار می کردم؟ شاید بهتر بود به پلیس زنگ می زدم... حالم خیلی بهتر شده بود. به خودم ثابت شده بود که مشکل روانی ندارم. خبری از توهم و کابوس هم نبود... شاید می تونستم دکترها رو قانع کنم که مشکل روانی ندارم. اون وقت می شد با خیال راحت برم پیش پلیس و هرچی می دونم بهشون بگم. این فکر داشت وسوسه م می کرد. سریع مکالمه م رو با مامان کوتاه کردم و بعد از باشه باشه گفتن به توصیه های تکراری و خسته کننده ش در مورد زودتر برگشتن، خوب غذا خوردن و مراقب بودن تماس رو قطع کردم.

ترجیح می دادم فکرمو منحرف بکنم تا مجبور نباشم به حرف های مازیار فکر کنم... انتخاب من در وهله ی اول همیشه فرار از مشکلات بود!

لیلا موضوع خوبی برای منحرف کردن فکرم بود... هرچند که دلمو به درد می آورد ولی باعث می شد برای عوض شدن یه کم انگیزه پیدا کنم... .

داشتم علایمی بیماریم که دکتر پارسا بهش اشاره کرده بود رو توی ذهنم مرور می کردم... توهم های دیداری و شنیداری... خب! مشخص شده بود که توهم نیستند. رادین اونا رو دیده بود. حتی روزی که از بیمارستان مرخص شد مازیار هم... لعنتی! باز این مردک اومد تو مغزم!

سریع رفتم سراغ نشونه ی دیگه ی بیماریم... گوشه گیری!... توی این چند روز ثابت کرده بودم گوشه گیر و منزوی نیستم. دیگه از جمع گریزون نبودم... کابوس هام! ... من دیگه کابوسی نمی دیدم... .

در همین موقع در باز شد. ماندانا وارد اتاق شد و خودشو روی تشکش انداخت. ناله ای کرد و گفت:

می دونی! ما خریم که به حرف پویا گوش کردیم... دارم می میرم... .

چیزی نگفتم. چشم های تب دارمو بستم و با دست سر دردناکمو مالیدم. ماندانا سرفه ای کرد و دوباره ناله کردن و از سر گرفت. گفت:

می یای بریم از سوپر سوپ آماده بخریم؟ با ماشین مازیار می ریم و زود برمی گردیم... .

با صدایی که تو دماغی شده بود اعتراض کردم:

چرا خودت نمی ری؟

ماندانا سرفه ی بلندی کرد. چند بار ناله کنان نفس عمیق کشید و گفت:

می خوام توام باهام باشی که اگه حالم بد شد یه کی باشه جمع و جورم کنه... می ترسم یه دفعه وسط راه بمیرم... چون تو این قدر حالم بده که اصلا بعید نیست.

خنده م گرفتم. چشم های ماندانا کم کم روی هم رفت... داشت توی بیداری هذیون می گفت. همه ش تقصیر پویا بود که با پیشنهاد مسخره ش این بلا رو سرمون آورده بود. بالشمو برداشتم و به سمت ماندانا پرت کردم. محکم توی صورتش خوردم. سریع از جاش بلند شد و نشست... با بی حالی گفتم:

بی خودی نخواب! باید بری سوپ بخری.

چند بار پلک زد تا از شک برخورد بالش بیرون بیاد... سرشو تگون داد و با التماس گفت:

بیا دیگه پرنیا... مازیار که رو به قبله ست... سپیده حمومه... پویا هم معلوم نیست کجا گم و گور شده... منم حالم خوب نیست. بیا با هم بریم.

آهی کشیدم و تسلیم شدم. با مکافاتنی تونستم لباس بیرون بپوشم. تک تک استخوون های بدنم درد می کرد. از همه بدتر کمر دردم بود... تنها چیزی که توی اون لحظه می خواستم یه کیسه آب گرم بود که بذارم پشتمو بعد با یه قرص خواب آور به یه خواب عمیق و بدون رویا برم.

انگار انرژی ته کشیده بود. بی حال بودم و سرم اون قدر سنگین بود که می ترسیدم با سر به زمین بخورم... تمام سینوس های صورتم درد می کرد... کف دستمو روی پیشونیم گذاشتم و دنبال ماندانا رفتم. احساس می کردم دارم توی خواب راه می رم. تلو تلو می خوردم و هر لحظه انتظار داشتم که تعادلمو از دست بدم و زمین بخورم... سرم گیج می رفت.

پشت سر ماندانا وارد اتاق پسرها شدم. مازیار توی اتاق نبود... بهتر! به دیوار تکیه دادم و ناله ای کردم. گفتم:

خدا بخواد پویا رفته یه گوشه که بمیره؟... نگاه کن چه بلایی سرمون آورد!

ماندانا چیزی نگفت. بینیشو بالا کشید و گفت:

ای کاش یه داروخانه هم این دو رو بر ببینیم که ازش چند تا قرص بگیریم.

در کمد رو باز کرد. با دست در باز کمد رو گرفتم. نمی تونستم روی پاهام وایستم... سر گیجه م اون قدر شدید بود که می ترسیدم پخش زمین شم. سرمو به در باز کمد تکیه دادم و با بی حالی به ماندانا نگاه کردم که داشت توی جیب لباس های آویزون شده توی کمد دنبال سوئیچ می گشت.

نگاهم به لباس های مسخره ی پویا بود که کنار لباس های شیک مازیار توی کمد چیده شده بود... یه دفعه چشمم به لباسی افتاد که توی مرز لباس های پویا و مازیار بود... یه بارونی سیاه... قلبم توی سینه فرو ریخت.

بی اختیار دستمو به سمتش دراز کردم. دستم روی بارونی سرد نشست... دستمو طوری پس کشیدم انگار برق شهری رو به دستم وصل کرده باشن! با ناباوری به لباس زل زدم. یه قدم به سمت عقب برداشتم... قلبم محکم توی سینه می زد... .

اون مرد منو می شناخت! این قدر خوب که انگار یکی از دور و بری هام بود... اون مرد می دونست اومدم شمال و توی کدوم خونه ساکن شدم... .

دستمو روی قلبم گذاشتم... به ثروت باد آورده ی بابای پویا فکر کردم... به رفتارهای مشکوک مازیار... به پسری که شب بازگشت سایه ها از خونه بیرون زده بود... اون شب کدومشون خونه نبودند؟ این لباس سرد و سیاه مال کدومشون بود؟

دستمو روی شونه ی ماندانا گذاشتم. ماندانا دستشو از تو جیب شلوار مازیار بیرون آورد و گفت:

هان؟

با سر به بارونی اشاره کردم و گفتم:

مال کدومشونه؟

ماندانا با بی حوصلگی گفت:

من چه می دونم؟

در کمد رو بست... نگاه وحشت زده م روی در بسته ی کمد ثابت موند. ماندانا دستمو کشید و گفت:

زود باش! الان هوا تاریک می شه... .

آب دهنمو قورت دادم... تاریکی تو راه بود... .

ماندانا منو دنبال خودش کشید. از پله ها پایین رفتم. چشم های تب دارم روی مازیار که کنار شومینه دراز کشیده بود چرخید. ساعدش رو روی سرش گذاشته بود. یعنی اون شب بدون موبایلش از خونه بیرون رفته بود؟ نه!... مگه می شد؟ پس حتما لباس پویا بود... ولی... اون روز مازیار توی بیمارستان دنبالم اومده بود. شاید اصلا اون سایه به کسی زنگ نزده بود... شاید خود مازیار بود که سراغم اومد... .

احساس کردم دارم غش می کنم... چشمام سیاهی می رفت... تحمل این که اون مرد یکی از آشناهام باشه رو نداشتم... یاد عطر سردش افتادم... نه مازیار و نه پویا هیچ کدوم این بو رو نمی دادند... ولی مگه این ملاک بود؟

همین که ماندانا در خونه رو باز کرد باد سرد به صورتم خورد... لرزیدم ولی باد باعث شد سریع به خودم بیام.

نه حرف های مازیار دیگه برام مهم بود و نه سرماخوردگیم... فقط اون مرد مهم بود... مازیار یا پویا؟ راستی پویا کجا بود؟ اصلا ماجرای سارا واقعیت داشت یا دروغ بود؟ مازیار هم نسبت به یه معلم وضع مالی خوبی داشت... اونم مشکوک بود... .

سوار ماشین شدیم. سریع به سمت عقب برگشتم. با چشم به صندلی عقب زل زدم... یاد شبی افتادم که اون مرد جونمو نجات داد... همون آهنگ ملایم و اون سرمای عجیب... یادم نمی اومد فضای ماشین چه شکلی بود... یعنی همین ماشین بود؟ نه... به نظرم روکش صندلی ها تیره بود... سرمو به سمت جلو چرخوندم... ماشین پویا هم که کوپه بود... پس اون ماشین کی بود؟

با انگشت هام شقیقه هام رو مالیدم... به صدای موتور ماشین گوش دادم. چشمامو بستم. داشتیم به سمت راه اصلی می رفتیم... به خودم نهیب زدم:

فکر کن! فکر کن!

صدای خواننده ی زن رو به یاد اوردم... نور چراغ های برق... بارونی سیاه رو... صدای موتور اون ماشین چه شکلی بود؟ این شکلی بود؟

یادم نمی اومد... بغض گلومو گرفت... چرا یادم نمی اومد؟

لب پایینم رو گزیدم و سعی کردم خوددار باشم... نباید ضعف نشون می دادم. نباید زیر گریه می زدم. باید فکر می کردم... به خودم قول داده بودم منطقی فکر کنم... .

از راه اصلی پایین رفتیم... یه دفعه چشمم به زمینی افتاد که شاخه های درخت پرتقالش روی دیوار بلوکی خم شده بود. از جا پریدم و گفتم:

وایستا! وایستا!

ماندانا ترسید و سریع روی ترمز زد. وحشت زده گفت:

چی شد؟

در ماشینو باز کردم و گفتم:

من... ام... چیزه... می رم از رادین بپرسم داروخونه کجاست... تو برو... خودمو بهت می رسونم.

ماندانا با صدای بلند اعتراض کرد:

پرنیا!

از ماشین بیرون پریدم و با تحکم گفتم:

تو برو! گفتم خودمو بهت می رسونم.

ماندانا با عصبانیت گفت:

خل بازی درنیا! هوا سرده! یه عالمه راهه تا شهر... .

از کوره در رفتم و با صدای بلند داد زدم:

من خل نیستم... بهت گفتم برو!

در ماشین رو محکم بهم کوبیدم. به سمت کوچه ای دویدم که به عمارت ارباب می رسید... باید به رادین می گفتم... اون تنها کسی بود که می تونسست کمک کنه! تنها کسی بود که می تونسستم دست کمک به سمتم دراز کنم... کسی که نه ضعیف بود و نه می ترسید... کسی که به اندازه ی اون سایه عجیب بود... .

سریع خودمو به انتهای کوچه رسوندم. با مشت محکم به در کوبیدم. با استرس برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم. امیدوار بودم ماندانا برای منصرف کردنم دنبالم نیاد. نگاهی به هوا کردم... داشت تاریک می شد. آب دهنمو قورت دادم. در باز شد.

رادین با تعجب نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

پرنیا! چی شده؟

با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفتم:

می تونم پیام تو؟

رادین از جلوی در کنار رفت و منو به باغ متروکه ش راه داد. چراغ روشن اتاقک سرایدار نظرمو جلب کرد. پشتمو به علف های قد کشیده کردم. رو به رادین کردم که داشت درو پشت سرم می بست. یه پلیور سرمه ای پوشیده و چشماش درست همرنگ لباسش شده بود. با دست منو به سمت اتاقک دعوت کرد. یاد فضای کوچیکش افتادم... هرچند توی اون سوز و سرما کرسی و پتوی قرمز وسوسه م می کرد که این دعوت رو قبول کنم ولی دستمو توی هوا تگون دادم و گفتم:

نه ممنون! همین جا خوبه!

بدن دردم بیشتر شد... انگار اعضای بدنم داشتند به نادیده گرفتن پیشنهاد گرم شدن اعتراض می کردند. سعی کردم میل شدیدی که به سرفه کردن داشتم رو توی خودم از بین ببرم. نفس عمیقی کشیدم. متوجه شدم چند دقیقه ست که دستامو مشت کردم و بازشون نکردم. لب پایینمو گزیدم و بعد یه مکث کوچیک گفتم:

من می دونم اون مردها کی ان... یکیشون رو شناختم!

ابروهای رادین به نشونه ی تعجب بالا رفت... احساس کردم سرمه ای چشماش یه کم تیره شد... با تعجب گفت:

اون مردهایی که اون شب دیدیم؟

سریع سرمو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم و گفتم:

من همیشه احساس می کردم اون مرد یکی از آشناها و نزدیک های منه... نمی دونم چرا... همیشه حس می کردم منو خیلی خوب می شناسه.

یه چشمشو تنگ کرد و گفت:

یه مرد؟ مگه چند تا نبودن؟

با عجله گفتم:

چرا... ولی یکیشون انگار با بقیه شون فرق داره... این یکی... .

یه دفعه سرفه گرفت. با صدای بلند سرفه کردم. گلویم سوخت و اشک توی چشمام جمع شد. اومدم بینیمو بالا بکشم که دوباره به سرفه افتادم. باد سردی وزید و صدای خش خش برگ درخت ها رو بلند کرد. از سرما لرزیدم... رادین گفت:

بیا بریم تو... اینجا سرده... .

سریع دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

نه نه! من اینجا راحتم.

رادین پشتشو بهم کرد و در حالی که به سمت اتاقک می رفت گفت:

این طوری من ناراحتم!

نچ نچی کردم. نمی تونستم با یه پسر نیمه غریبه توی یه اتاق کوچیک تنها بمونم... با این حال دستامو زیر بغلم زدم و در حالی که از سرما می لرزیدم دنبالش راه افتادم.

همین که در اتاق باز شد موج گرما به صورتم خورد. احساس کردم یخ صورت و لاله ی گوشم باز شد. وارد اتاق شدم. نزدیک در و کنار میز پایه کوتاه نشستم. می خواستم نزدیک در باشم تا هر وقت احساس خطر کردم بتونم خودمو از اتاق بیرون بندازم. نگاهی پر از حسرت به کرسی و پتوی قرمز کردم... دوست داشتم برم زیرش و تا صبح بیرون نیام... اون کرسی همون چیزی بود که می تونست بدن دردمو آروم کنه... مجبور بودم به این وسوسه غلبه کنم... .

رادین گفت:

چای می خوری؟

با عصبانیت گفتم:

تو رو خدا بذار حرفمو بزنم!

مهلت ندادم که حرف دیگه ای بزنه... سریع گفتم:

وقتی توی باغ بودی و من اومدم پیشت یکی از پسرهای بیرون خونه بود. خودم اتاقشون رو دیده بودم. یادته که اون مردها رو دیدیم؟!... امروز توی کمد لباسشون یه بارونی سیاه پیدا کردم. نمی دونم مال پویاست یا مازیار... .

رادین سرشو کج کرد. دستی به چونه م کشیدم. یه کم بیشتر به اون شب فکر کردم... صدای پای یه نفر رو روی موکت شنیده بودم که به سمت اتاق پسرهای رفته بود... و دری که موقع برگشتنم به خونه بسته شده بود. احساس کردم کل قفسه ی سینه م یخ زد... چشمام گشاد شد... با ناباوری گفتم:

شاید... شاید هم... جفتشون

سر سنگینم یه دفعه پایین افتاد... احساس کردم چشمام سیاهی رفت... هر کدومشون که توی خونه مونده بود می دونست اون یکی بیرونه... برای همین با خیال راحت در اتاق رو پشت سرش بست و تعجب نکرد چرا اون یکی توی اتاق نیست... شقیقه هام رو با دست مالیدم. احساس کردم صورتم داره داغ می شه... پس صد در صد دست مازیار توی کار بود... مازیاری که یه روز فکر می کردم عشقمه... احساس کردم بغض دوباره راه گلومو بست... یه لحظه به سرم زد که از جام بلند شم و به سمت خونه بدوم، چاقو رو از توی آشپزخونه بردارم و به جون مازیاری که کنار شومینه خوابیده بود بیفتم. همین که سرمو

بلند کردم چشمم به رادین افتاد که کنارم نشسته بود. جا خوردم و به طرز محسوسی خودمو کنار کشیدم. کی جا به جا شده و کنار من نشسته بود؟ چرا نفهمیده بودم؟

متوجه شدم داره از فلاسک توی لیوان چای می ریزه. گلومو با دست گرفتم و سعی کردم سرفه مو به زور توی گلو خفه کنم. دوست نداشتم خودمو مریض نشون بدم. گلوم می سوخت... می ترسیدم دستمو بردارم و به سرفه بیفتم.

با لحنی نرم و آرام گفت:

پرنیا... یه بارونی هیچی رو ثابت نمی کنه... هر آدم عاقلی که بخواد بیاد اینجا یه بارونی هم با خودش می یاره.

گلو دردمو فراموش کردم و با تحکم گفتم:

منظورت چیه؟ یعنی من دارم چرت می گم؟

چای رو جلوم گذاشت. با خونسردی شونه بالا انداخت و گفت:

نه! فقط دارم می گم باید مطمئن شی. اگه بخوای می تونم کمکت کنم!

چند بار پلک زدم. پیشنهاد خوبی به نظر می رسید... گفتم:

چطوری باید مطمئن شم؟ الان اصلا مغزم کار نمی کنه... .

و به طرز احمقانه ای به این موضوع فکر کردم که الان شبه و مغز من بدون نور خورشید کار نمی کنه. رادین گفت:

جرئتشو داری بریم دنبالشون؟

چشمام از ترس گشاد شد. یه دفعه به سرفه افتادم. دستمو جلوی دهنم گرفتم و چند بار با صدای بلند سرفه کردم. اشک توی چشم های تب دارم جمع شد. قبل از این که کنترل سرفه ی بعدی از دستم خارج شه گفتم:

نه! ... نه!

رادین سرشو کج کرد. لبخند کمرنگی زد. چشم های سرمه ایش رو به چشمام دوخت و گفت:

چطوریه که اونا تو رو تعقیب می کنند ولی تو جرئت نداری اونا رو تعقیب کنی؟

من منی کردم و متوجه شدم قلبم داره با شدت به قفسه ی سینه م می زنه... این موضوع هیچ ربطی به تب داشتنم یا سرفه های وحشتناکم نداشت... .

رادین با لحنی که یه کم شیطننت توش بود گفت:

شب بیدار بمون. خوب گوش بده و وقتی مطمئن شدی یکیشون یا جفتشون از خونه خارج شدن از جات بلند شو... برو سمت در حیاط پستی... اون در سر و صدا نمی کنه... در اصلی خونه یه کم قیژ قیژ می کنه و ممکنه لوت بده. می ریم دنبالش تا ببینیم برای چی شبونه بیرون می زنه... هم می تونیم مطمئن شیم که همون مردیه که می گی هم می تونیم ببینیم کجا می ره... نظرت چیه؟

تمام مدت با چشم های گشاد شده بهش زل زده بودم... پیشنهادش به شدت وسوسه کننده بود ولی با تصورش هم احساس می کردم دارم قبض روح می شم... گفتم:

همین الان با فکر کردن بهش حس می کنم دارم سخته می کنم... نمی تونم... .

لبخند روی لب های رادین خشک شد... چشم های سرمه ایش رو باریک کرد و با لحن سردی گفت:

پس تا ابد بترس!

آب دهنمو قورت دادم و احمقانه ترین بهونه ای که می تونستم رو تحویلش دادم و گفتم:

آخه... دیشب هم نخوابیدم... یعنی امشب هم... .

رادین با دست توی پیشونیش زد و زیر لب به خودش گفت:

وای خدا! ببین دارم با کی حرف می زنم!

با شرمندگی مشغول ور رفتن با آستین ژاکتم شدم. بینمو آهسته بالا کشیدم و گفتم:

خب... آخه... می ترسم... نه فقط به خاطر این که ممکنه اون مردها منو ببینن... اگه یکی از بچه ها بفهمه شب بیرون رفتم چی؟

با خودم فکر کردم احتمالش ضعیفه... هممون سرما خورده بودیم و حالمون بد بود. مازیار که از همه اوضاعش خراب تر بود... ماندانا و سپیده اگه می خواستند هم نمی تونستند شب از خواب بیدار شن... اگه به بهونه ی مریضی به دخترها استامینوفن کدئین می دادم چی؟ می دونستم این طوری سریع خوابشون می بره و دیگه تا صبح بیدار نمی شن... .

رادین پوزخندی زد و گفت:

بگو با من بیرون بودی!

جا خوردم. نگاه هشدار دهنده ای بهش کردم. خواستم از جام بلند شم و از خونه ی اون دیوونه بیرون بزنم! متوجه حرف هایی که می زد بود؟ چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

یادت رفته من یه دخترم و تو یه پسر غریبه؟

احساس کردم شخصیت مهربون صبحش از بین رفته و جای خودشو به یه شخصیت خونسرد اعصاب خوردکن داده... .

شونه بالا انداخت و گفت:

خب باشم!... که چی؟ اصلا به بقیه چه ربطی داره تو چی کار می کنی؟

اخم کردم و گفتم:

دوست ندارم در مورد فکر بد بکنم... .

با چشم هایی که یه کم تیره شده بود نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

بابای منم به خاطر غصه ی حرف های مردم دق کرد... اگه انتخابت اینه که به خاطر حرف مردم زندگی کنی و تا ابد بترسی همین الان برو بیرون.

یه کم سر جام جا به جا شدم ولی بیرون نرفتم. سرشو کاملاً بالا آورد و با تحکم گفت:

دارم جدی حرف می زنم!

خودمو جمع کردم ولی از جام تگون نخوردم. با لحنی که آرام تر شده بود گفت:

قبل از این که اجازه بدی ترست بهت غلبه کنه به این فکر کن که بدترین چیزی که ممکنه اتفاق بیفته چیه... بعد بین ارزش ترسیدن داره یا نه. مثلاً اگه مازیار بفهمه با من بیرون بودی چی کار می کنه؟ به مامانت می گه؟... می گه به جای این که به عنوان یه بزرگ تر و یه مرد مراقبت باشه گذاشته با دوستش شبونه بیرون بری؟ یا این که سرت داد بیداد می کنه و چند روز باهات حرف نمی زنه؟

با شناختی که از مازیار داشتم می دونستم دعوام می کنه و بعدش شاید هیچ وقت باهام حرف نزنه... به درک! اصلا بهتر! حالش گرفته می شد... پلیدانه با خودم فکر کردم چه حالی می ده که بفهمه با دوستش بیرون رفتم و بدونه که دیگه داد و بیدادهاش و حرفاش برام مهم نیست... سپیده و ماندانا رو باید با قرص می خوابوندم... می موند پویا... اگه پویا اون کسی بود که توی خونه می موند و می فهمید که من بیرون رفتم چی؟ پویا هرچی بود دهن لق نبود... پس هیچ مشکلی در مورد بچه ها وجود نداشت... .

یه کم ته دلم قرص شد. رادین که حالات صورتمو دقیق زیرنظر داشت لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

کاری که می خوای بکنی به ریسکش می ارزه... مگه نه؟

دستم روی گلوئی گذاشتم و سعی کردم سرفه ای که گلمو قلقلک می داد رو ساکت کنم. فایده نداشت... با صدای بلند سرفه کردم. پوزخندی زد و زیرلب گفت:

شرط می بندم با این سرفه ها امشب لو می ریم!

به ذهنم سپردم که قبلش شیر داغ بخورم و حتما یه شال گردنم با خودم ببرم که این سرفه ها دردسر نشه. رو به رادین کردم و گفتم:

ولی اگه ترسیدم یا اگه یه دفعه تعدادشون خیلی زیاد شد باید برگردیم... باشه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

من که به این کار اصراری ندارم... به خاطر تو می خوام بیام... هر وقت خواستی برمی گردیم.

نفس عمیقی کشیدم. هنوز تعقیب و گریز شروع نشده بود ولی از هیجان نفسم بند اومده بود... باورم نمی شد این من بودم که می خواستم دنبال اون مرد برم... یه جورایی این همون چیزی بود که لیلا می خواست. با امیدواری فکر کردم که اگه لیلا جای من بود هم همین کارو می کرد... .

از جام بلند شدم. همین که در اتاقکو باز کردم باد سردی به صورتم خورد. دستمو جلوی بینی و دهنم گرفتم. سرمو یه کم خم کردم. با چشم هایی ریز شده نگاهی به رادین کردم و گفتم:

توی کوچه ی پشتی منتظر می مونی؟

با سر جواب مثبت داد. یه کم توی اتاقک این پا اون پا کردم... نه به خاطر گرمایی که نمی خواستم ازش جدا شم... به خاطر این که احساس می کردم باید یه چیزی بگم... چون چیزی به فکرم نرسید کوتاه گفتم:

ممنون!

سر تکون داد و در جوابم هیچی نگفت. به سمت در باغ رفتیم. همین که در رو باز کردم چشمم به ماشین ماندانا افتاد که سر کوچه پارک شده بود. تازه یادم افتاد به چه بهونه ای پیش رادین اومده بودم. سریع رو به رادین کردم و گفتم:

اوه! راستی! این دور و بر داروخونه می شناسی؟

باد سرد دوباره وزید و احساس کردم گوشام و دستم که جلوی دهنم بود یخ زد. به خودم لرزیدم. دندونام تیک تیک بهم می خورد... رادین که انگار اصلا تغییر دمای روش اثر نداشته بود گفت:

هرچی می خوای بگو می خرم و برات می یارم.

از جایی که اصلا حوصله ی خرید کردن نداشتم و می خواستم خودمو سریع تر به بخاری اتاقم برسونم گفتم:

نمی دونم... هرچی که به درد سرماخوردگی می خوره... .

دستامو جلوی دهنم اوردم و ها کردم. فایده نداشت! با این چیزها گرم نمی شدن... .

وارد کوچه شدم و به سمت ماشین ماندانا رفتم. رادین پشت سرم می اومد. همین که به نزدیکی ماشین ماندانا رسیدم رو به رادین کردم و گفتم:

استامینوفن کدئین رو حتما بخر... یادت نره!

و نگاه معنی داری بهش کردم. ابرو بالا انداخت و گفت:

خودم دارم ولی فکر نمی کنی ممکنه یه کم خواب آور باشه؟

سعی کردم لبخند بزنم ولی انگار عضله های صورتم به خاطر باد سردی که می اومد یخ زده بود و کار نمی کرد... گفتم:

برای همین می خوام!

چشمکی به نشونه ی فهمیدن زد و خندید... با خودم فکر کردم سرمه ای چشماش چه قدر خاص و قشنگه... البته تا وقتی که یه دفعه سیاه نشه... .

سوار ماشین ماندانا شدم. بخاری ماشین روشن بود. باد گرمش به صورت یخ زده م خورد. نفس راحتی کشیدم... چه قدر گرما خوب بود! به سمت ماندانا چرخیدم و گفتم:

بریم.

نگاهی به صورت پیچیده توی شالش کردم. موهای مشکیش از زیر شال کلفتش به صورت نامنظم بیرون زده بود. اون قدر بینی کوچیکش رو با دستمال گرفته بود که قرمز شده بود. چشم هاش ، که به طرز آزاردهنده ای شبیه مازیار بود، رو تنگ کرده بود و با شک و تردید نگاهم می کرد. با اون صدای گرفته ش گفتم:

به نظرت من خرم؟

کف دستامو بهم چسبوند و بین زانو هام گذاشتم تا گرم شن... گفتم:

هان؟ چی می گی؟

ماندانا ماشین رو به سمت راه اصلی هدایت کرد و گفت:

داروخونه؟ آره؟...

گفتم:

گفت خودش می خره برامون می یاره. منم نه نیوردم.

ماندانا با عصبانیت گفت:

منو خر نکن پرنیا! به خاطر چیز دیگه ای پاشدی رفتی خونه ی این یارو... .

اخم کردم و با خودم فکر کردم همینو کم داشتم! گفتم:

نخیر!

ماندانا با صدای بلند گفت:

چرا! انگار من خرم و نمی فهمم! بهت چشمک زد! خودم دیدم.

با تعجیبی ساختگی گفتم:

وا! خب مگه چشمک زدن چشه؟

با عصبانیت محکم توی بازوم زد. خودمو جمع کردم و گفتم:

آی!

ماندانا گفت:

هر گندی می خوام بزنی خواهشا تهران بزن! حداقل دور از چشم مازیاری!

زیرلب به خودش گفت:

پا شده رفته خونه ی دوست مازیار! اونم تنهایی!

نچ نچی کرد و سر تکون داد. رو بهم کرد و گفت:

اگه فکر کردی به مازیار نمی گم کور خوندی!

سعی کردم خودمو بی خیال نشون بدم. می دونستم اگه بگم وای تو رو خدا به مازیار نگو، کارم بدتر به نظر می رسه. برای

همین با بی خیالی گفتم:

من که کار بدی نکردم... بگو!

ماندانا پوفی کرد. ته دلم استرس داشتم... دعا می کردم یه وقت ماندانا به مازیار چیزی نگه و برنامه ی شیم با رادین رو بهم

نزنه.

خوشبختانه تهدید ماندانا تو خالی بود. همین که وارد خونه شدیم و با مازیار رو به رو شدیم ماندانا نگاهی معنی دار بهم کرد

که یعنی از روی بزرگواری نمی خواد چیزی بگه!

اون روز عصر استراحت کردم. واقعا به چند ساعت خواب احتیاج داشتم. نزدیک های ساعت نه بود که ماندانا برای شام

صدام کرد.

سر سفره ی شام همه رو با دقت زیر نظر داشتم... پویا که نمی دونم کی خونه اومده بود از همه سرحال تر بود. هرچه قدر

ماندانا توی صورتش ها کرد تا سرماخوردگیش رو انتقال بده فایده ای نداشت!

تب سپیده بالا بود و حال حرف زدن نداشت. مازیار از همه بدتر بود... حتی نمی تونست سرشو بالا نگه داره... آرنجشو روی زانوش گذاشته بود و سرشو به دستش تکیه داده بود. با بی میلی سوپش رو هم می زد. مرتب بینیش رو بالا می کشید و ناله می کرد... با بدجنسی توی دلم دعا کردم که همین مریضی جونشو بگیره! نه به خاطر سارا... به خاطر بارونی توی کمزش... هنوز باورم نشده بود که مازیار و پویا خیانت کرده باشند. چطور حاضر شده بودند این کارو بکنند؟ پویا به کنار... دست مازیار اون روز بدجوری برام رو شده بود... اون از سارا... این هم از خیانتش... .

تنها چیزی که مانع می شد مازیار رو با دست های خودم نکشم این بود که شک داشتم! شک داشتم قضیه واقعا اونی باشه که من فکر می کنم... یاد برنامه ای که با رادین ریخته بودم افتادم... دلم پیچ خورد. قاشق رو توی ظرف سوپی انداختم که به نظرم بی مزه می اومد... .

ظرف های شام رو بدون هیچ حرفی به پویا سپردیم. برای خودم یه لیوان شیر گرم کردم. اون شب نباید سوتی می دادم... با تصور دیدن یه مرد سیاهپوش توی تاریکی و مه دستم لرزید و شیر روی کابینت ریخت... خدایا! من داشتم چی کار می کردم؟

پویا وارد آشپزخونه شد. بینیشو چین انداخته بود و به ظرف های نشسته چپ چپ نگاه می کرد. گفت:

از دست شماها! ببینید منو مجبور به چه کارهایی می کنید! من تو خونه دست به سیاه سفید نمی زنم... اه! ظرف نشسته حالمو بهم می زنه... .

زیرچشمی نگاهش کردم. اگه اون سایه ای که جونمو نجات داد نباشه چی؟ شاید اون قاتله باشه... ولی... آخه اصلا بهش نمی اومد قاتل باشه... هرچند که چشم های قهوه ایش... قلبم توی سینه فرو ریخت... ترسم بیشتر شد... با اون مرد سیاهپوش که دست های سرد داشت و مثل یه سایه می موند می تونستم کنار بیام ولی با کسی که می خواست منو با بالش خفه کنه نه!

یه لحظه به سرم زد که شیر داغ توی لیوان رو توی صورت پویا بپاشم و با شیر جوش توی سرش بزنم ولی بعد یاد بوی تلخ عطر اون مرد افتادم... با عطر پویا فرق داشت... نمی دونم! گیج شده بودم... اون شب همه چی معلوم می شد!

پویا یه پاکت قرص روی میز آشپزخونه گذاشت. همین طور که به سمت سینک می رفت گفت:

بیا... اینو رادین وقتی خواب بودی آورد... راستی! کجا دیدیش و گفتمی که قرص می خوام؟

دست توی پاکت کردم و استامینوفن کدئین رو برداشتم. با اون صدای گرفته و وحشتناکم گفتم:

نزدیک سوپرمارکت... .

به سمت پویا چرخیدم. دست به سینه به کابینت تکیه داده و اخم کرده بودم... سر تکون داد و با لحن عجیبی گفت:

آهان! ... جالبه... آخه رادین گفت که سر کوچه مون دیدت... .

آب دهنمو قورت دادم... سوتی داده بودم! سریع صورتمو توی هم کشیدم و گفتم:

من چه می دونم! شاید سر کوچه بودم... حالم خوب نیست پویا! اذیت نکن... .

سریع پشتمو بهش کردم و با این که می دونستم دارم بدترین کار ممکن رو می کنم به سرعت ازش دور شدم. تو دلم دعا کردم این سوتی وحشتناکم روی برنامه ی شب هیچ تاثیری نداشته باشه... .

وقتی رختخواب ها رو پهن کردیم پیشنهاد دادم که هر کدوم یه استامینوفن کدئین بخوریم تا شاید یه کم بدن دردمون آروم شه و تبمون تا صبح بریده شه. ماندانا و سپیده موافق بودند. قرص رو زیر زبونم گذاشتم. و لیوان آب رو سر کشیدم.

لحاف رو روی خودم کشیدم و پشتمو به دخترها کردم. قرص رو از زیر زبونم در اوردم و توی جیب پیلورم انداختم.

گوشمو به صدای تیک تیک ساعت مچیم بودم... صدای شر شر بارون رو می شنیدم... اینم از شانس من مریض و سرماخورده! قلبم با شدت توی سینه م تاپ تاپ می کرد... چشم هام توی تاریکی اتاق تا جایی که می شد گشاد شده بودم... ترس کم کم داشت وجودمو پر می کرد. پامو با حالتی عصبی تکون می دادم... سعی کردم به توصیه ی رادین گوش کنم... پیش خودم بدترین حالت ها رو تصور کردم... .

اگه موقع تعقیب کردن پویا یا مازیار متوجه حضورم می شدند چی؟ عیب نداشت... رادین باهام بود... .

اگه مردهای بیشتری توی شب ظاهر می شدند چی؟ عیب نداشت... رادین کنارم بود... .

و اگه رادین نمی اومد و اون مردها برای دیدن پویا یا مازیار به باغمون می اومدند چی؟... این خونه امن نبود... باید با رادین می رفتم... اگه پیشم نمی اومد من باید پیشش می رفتم... انگار همه ی راه حل هام به رادین ختم می شد... .

در همین موقع صدای باز شدن در اتاق پسرها رو شنیدم. یه دفعه از جا پریدم و روی تشکم نشستم. لبمو گزیدم. نفس های ماندانا و سپیده مدت ها بود که عمیق تر شده بود و این موضوع نشون می داد که خوابیدند. به سمت لباس هام رفتم... وقت رفتن شده بود!

شال گردن رو دور دهنم پیچیدم. موبایلم رو سایلنت کردم و توی جیب ژاکتم گذاشتم. دلم می خواست یه چیز گرم تر بپوشم ولی ژاکتم تیره تر از لباس های دیگه م بود و به نظرم برای تعقیب و گریز توی شب مناسب تر بود.

آهسته از اتاق خارج شدم. قلبم توی دهنم بود. نگاهی کینه توزانه به در بسته ی اتاق پسرها کردم. روی نوک انگشت های پام راه می رفتم. خودمو به راهرویی رسوندم که اول به در آشپزخونه، بعد به در حموم و بعد به در حیاط پشتی می رسید. سرعتمو بیشتر کردم و به سمت در حیاط پشتی رفتم. همین که دستگیره رو پایین کشیدم فهمیدم که در قفله. انگار یه لحظه قلبم از زدن وایستاد! با دست توی پیشونیم زدم... کلید دست مازیار بود. باید چی کار می کردم؟

در حالی که پوست لبمو می کندم به در بسته زل زدم. نیمه ی بالایی در شیشه ای بود و می شد حیاط پشتی رو دید. سرک کشیدم تا ببینم رادین اومده یا نه... باید چی کار می کردم؟ اصلا شاید حکمتی توی این کار بود... آره! شاید نشونه ای بود برای این که امشب نباید برم... قلبم با این توجیه یه کم آروم گرفت... می تونستم برگردم توی رختخوابم و با خیال راحت تا صبح به بدن کوفته م استراحت بدم.

تا خواستم بچرخم و برم مردی با لباس تیره رو دیدم که از روی دیوار بلوکی حیاط پرید. یعنی اون مرد سیاهپوش بود؟ هینی گفتم و از جا پریدم. یه قدم به سمت عقب برداشتم. مرد جلوی در حیاط پشتی ایستاد. تق تق به شیشه زد. نفس راحتی کشیدم... رادین بود!

جلوتر رفتم. دستگیره رو چند بار پشت سرهم کشیدم و ول کردم تا بفهمه در قفله. خم شد و مشغول ور رفتن با قفل در شد... دوباره ضربان قلبم اوج گرفت. فایده نداشت. نمی تونستم از زیرش در برم. رادین سر رسیده بود. به خودم گفتم:

آخه کی مجبورتر کرده که بری؟ اگه این قدر می ترسی نرو... .

قبلا از این که تصمیم بگیرم در باز شد. رادین آهسته گفت:

زود باش!

مکثی کردم. با ناامیدی نفسمو بیرون دادم و از خونه بیرون رفتم. سوز بدی می اومد. سریع ژاکتمو دور خودم پیچیدم. شالمو دور دهنم محکم کردم. هوهوی باد و صدای شر شر بارون همه جا رو پر کرده بود. قطره های ریز بارون روی لباسام ریخت... همینو کم داشتم! دودل بودم که برگردم و بارونی سپیده رو کش برم یا نه... توی کمد بود و می ترسیدم برداشتنش خیلی پردردسر باشه. رادین در رو پشت سرم بست و گفت:

بریم... .

دستامو روی سطح خیس و سرد بلوک گذاشتم. تازه متوجه شدم دستکش هامو جا گذاشتم. از روی دیوار بالا رفتم و وارد کوچه ی خلوت و تاریک شدم. رادین کنارم وایستاد. دست توی جیب شلوار مشکیش کرد و موبایلشو در آورد. با نور صفحه ش راه رو روشن کرد. قطره های بارون رو توی نور می دیدم که چطور روی زمین خاکی فرود می اومدند. رادین گفت:

بریم سمت راه اصلی... .

با تردید گفتم:

برنمی گرده پشتشو نگاه کنه؟

توی نور موبایل چشم های رادین همون سرمه ای خوشرنگ همیشگی بود که با لباس سرمه ای رنگش ست شده بود. لبخند مرموزی زد و گفت:

هر آدم عاقلی این کارو می کنه!

آب دهنمو قورت دادم. اگه منو می دید کارم تموم بود... به سمت کوچه ای رفتیم که با سنگ های درشت پر شده بود. رادین بهم هشدار داد که آروم راه برم و سر و صدا درست نکنم. هرچند به نظرم تنها حسن بارون اون شب این بود که سر و صداهامون رو توی خودش گم می کرد.

همین طور که از کوچه پایین می رفتیم به این فکر کردم که همیشه توی شب های تاریک سر و کله ی رادین با روشنایی پیدا می شد... بین همه ی شخصیت های عجیب و غریب و متناقضش این خصوصیتش مشترک بود... خورشید پشت گردنش هم نشونه ای برای همین اخلاقی بود... .

وارد راه اصلی شدیم. رادین خم شد و چشماشو تنگ کرد. آهسته گفت:

یه نفر رو می بینم که داره می ره سمت بالا... از دیوار دور نشو... تا جای ممکن توی حاشیه ی جاده باش. بریم... .

موبایلشو توی جیبش گذاشت. اشاره کرد که پشت سرش برم. پاشو توی حاشیه ی گلی جاده گذاشت. آهسته از بین گل و لای و علف های هرز به سمت بالا می رفت. گلوم می خارید. می خواستم سرفه کنم. دستمو از توی جیب ژاکتم که خیس آب شده بود در آوردم و روی دهنم گذاشتم. سعی کردم آروم سرفه کنم... نمی شد... باید کنترلش می کردم... خارش گلوم بیشتر شد... .

پامو توی گل کردم... چینی به بینیم انداختم... عجب بساطی شده بود. آروم پشت سر رادین می رفتم... با دست چپم علف های هرز رو از جلوم کنار می زدم. به تقلید از رادین اون قدر خم شده بودم تا بین علف های قد کشیده گم شم. سرمو کج کردم تا مرد سیاهپوش رو توی تاریکی ببینم... چشمم به هاله ی سیاه مردی افتاد که سرشو در مقابل بارون خم کرده بود و به سمت بالا می رفت... خیلی از ما فاصله داشت. دست هاش توی جیب بارونیش بود. با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت. یه دفعه کنترل سرفه م از دستم خارج شد. سریع دستمو جلوی دهنم گذاشتم. خم شدم و با کمترین صدای ممکن سرفه کردم. یه دفعه رادین بازمو گرفت و منو به سمت دیوار کشید. پشتم محکم به دیوار خورد. کمرم تیر کشید. تمام پشت ژاکتم خیس آب شد. پام تا زانو توی گل رفت. با عصبانیت دستمو از دست رادین بیرون کشیدم و آهسته گفتم:

چته؟

رادین دستشو روی بینیش گذاشت و گفت:

آروم! سر و صدا نکن!

آهسته تر گفتم:

دست خودم نبود... .

آب از سر و روی رادین می چکید. موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود... من از سرما می لرزیدم ولی انگار این هوا براش اصلا سرد نبود... سرشو خم کرد. من که جرئت نداشتم سرمو بالا کنم و اون مرد رو نگاه کنم... هی به خودم می گفتم "یا پویاست یا مازیار... تو هر روز داری این دو تا رو می بینی... یعنی یه بارونی این قدر می تونه بترسوندت؟" دیگه مطمئن نبودم که بخوام بدونم کار کدومشونه... فقط می خواستم برگردم خونه... آهسته گفتم:

می شه برگردیم؟

و با شرمندگی رادین رو نگاه کردم. نگاهی جدی بهم کرد. خوشبختانه نمی تونستم رنگ چشماش رو توی تاریکی و بارون تشخیص بدم... با لحنی جدی که یه کمی به عصبانیت می زد گفت:

پاشو! خجالت بکش! حالا خوبه همین یه نفره! یعنی نمی خوای بدونی داره کجا می ره؟ نمی خوای بدونی برای چی تو رو کشونده اینجا و توی این روستا؟ ربط خودت به این روستا رو نمی خوای بفهمی؟ تا کی می خوای فرار کنی؟ بلند شو بینم!

از جاش بلند شد... مرد سیاهپوش خیلی از مون فاصله گرفته بود. ممکن بود گمش کنیم... پامو توی هوا تکون دادم تا یه کم از ذره های گل چسبیده به پام کنده شه... اون قدر گلی شده بودم که حس می کردم پاهام سنگین شده. بینیمو آهسته بالا کشیدم و در حالی که از سرما دندونام تیک تیک به هم می خورد دنبال رادین به راه افتادم... .

همین طور که به دیوار بلوکی چسبیده بودیم به سمت بالا رفتیم. نور رعد و برق آسمون رو برای یه لحظه روشن کرد... توی صدم ثانیه اندام سیاهپوش مرد رو کاملاً از پشت دیدم... و موهای خیس و بلندی که از همون فاصله می تونستم تشخیص بدم با کش بسته شده... .

سرم گیج رفت... چشمام سیاهی می رفت. دستمو به دیوار گرفتم. احساس می کردم پاهام سست شده... باور نمی شد... همه ی شواهد علیه پویا بود ولی باورم نمی شد... چرا اون باید این کارو می کرد؟ چرا باید سر راه من و لیلا سبز می شد و چرا باید این کارو با مرجان می کرد؟ یعنی اون بود که لیلا رو دزدیده بود؟

یاد ثروت بادآورده ی باباش افتادم... شاید دست باباش هم توی کار بود... ولی... یعنی پویا بود که نه ماه این طور منو عذاب داده بود؟ یه لحظه به سرم زد خودمو بهش برسونم و اون قدر بزنمش که... ولی... دستمو روی قلبم گذاشتم. چه قدر احمق بودم که متوجه ذات پلید پویا نشده بودم... .

بعد نه ماه داشتم باهاش رو به رو می شدم. صدای بلند رعد باعث شد خودمو پشت رادین جمع کنم. باد با شدت بیشتری وزید و شاخه ی درخت ها رو خم کرد. بوی نم خاک و بارون همه جا رو پر کرده بود. نمی دونستم لرزش بدنم بیشتر از سرماست یا ترس... احساس می کردم ممکنه غش کنم و کف زمین ولو شم. رادین گفت:

خب... ظاهراً مشخص شد کار کیه... بیا بریم ببینیم نصفه شبی کجا می ره... .

بی اراده دنبال رادین به راه افتادم. با صدایی گرفته گفتم:

همه ش از خونه بیرون می زد... به بهونه های مختلف... این قدر بهش بی توجه بودم که به این کارهاش دقت نمی کردم.

دست به صورت یخ زده و خیس کشیدم و زمزمه کردم:

وای خدا!

رادین گفت:

از کارش سر در می یارم... همین امشب!

تا اون جا اومده بود و مصمم شده بودم ادامه بدم. شاید سرنخی از لیلا پیدا می کردم... اون مرد غریبه نبود. پویا بود... حالا که فهمیده بودم کیه بهتر می تونستم با ترسم کنار بیام... ترسم جای خودشو به ناامیدی و ناراحتی عمیقی داده بود... همیشه از پویا متنفر بودم ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این قدر بهم ظلم کرده باشه... باید با دست های خودم می کشتمش... با دست های خودم!

چشمم به یه مسیر آشنا افتاد... راهی که می دونستم خاک روشن داره و به اون کلبه ی وحشتناک می رسه... دستمو روی قلبم گذاشتم... از هیجان به نفس نفس افتاده بودم. با ناباوری گفتم:

داره می ره پیش اون دعانویسه!

رادین دستشو روی بینیش گذاشت و گفت:

هیس!

یه دفعه صدای واق واق سگی از دور به گوشم رسید. رادین منو به سمت دیوار کشید و گفت:

یه سگ ولگرده! حتما پویا رو دیده... .

با نگرانی پرسیدم:

خب چرا وایستادیم؟

رادین گفت:

برای این که به محض این که از کنار سگه رد شیم برای ما هم پارس می کنه و اون وقت پویا به سمتمون برمی گرده... .

دستامو زیر بغلم گذاشتم تا گرم شن... سرمو پایین اوردم... از سر و صورتم آب می چکید... دیگه به برگشتن فکر نمی کردم. باید می رفتیم و می فهمیدم پویا داره چی کار می کنه... گفتم:

پس چی کار کنیم؟

رادین دستی به صورتش کشید و سعی کرد آبی که از صورتش می چکید رو پاک کنه... پوفی کرد و گفت:

از راه کوهستانی می ریم... ولی این طوری اگه نره سمت خونه ی دعانویسه گمش می کنیم!

چشمم به سگی بزرگ و سفید رنگ افتاد که آروم به سمت پایین راه می اومد... خودمو یه کم پشت رادین کشیدم و گفتم:

بریم ... بریم... داره می یاد... .

رادین گفت:

از کوهستان؟

با دست هلش دادم و گفتم:

از همون راهی که می گی!

رادین وارد راه اصلی شد و از راهی با خاک روشن که از راه اصلی منشعب می شد دور شد. با سرعت بیشتری به راه افتادیم. تقریباً داشتیم زیر بارون می دویدیم... ضربان قلبم پایین اومده بود... از پویا دور شده بودیم. دیگه نه می ترسیدم و نه هیچان زده بودم... کم کم کینه داشت توی قلبم جوئه می زد. پویا ترسناک نبود... ولی یه آدم نفرت انگیز بود! نفسمو با خشم بیرون دادم. هوهوی باد بلند شد. علف های کنار جاده به شدت با باد تکون می خوردند. باد قطره های بارون رو از مسیر منحرف می کرد و باعث می شد به صورت مایل به صورتم بخورند... گونه هام یخ زده بود و حس می کردم چشمام خشک شده و می سوزه... .

صدای بلند رعد و برق همه جا رو پر کرد... یه کم خودمو جمع کردم... به رادین نزدیک شدم... انگار این مرد یه سپر دفاعی داشت که ترس رو پس می زد... به محض این که بهش نزدیک می شدم ترسم کم رنگ می شد... ولی کینه... کینه کنار رادین اوج می گرفت... و من فقط داشتم دنبال یه راه برای کشتن بی سر و صدای پویا می گشتم... .

راستی اون مرد با دعانویس چی کار داشت؟ به طرز مسخره ای پیش خودم فکر کردم شاید به کمک اون دعانویس می تونه اون طور غیب و ظاهر بشه... لمو گزیدم. شالو روی بینیم کشیدم. یه دفعه سرجام متوقف شدم. نور رعد درخت هایی که زیر باد خم شده بودند و روشن کرد. رادین به سمتم چرخید و گفت:

چی شد؟

احساس کردم از درون یخ زدم... پلک نمی زدم... بارون روی صورتم می ریخت... هیچی رو حس نمی کردم. لمس شده بودم... رادین با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

حالت خوبه؟

نور رعد صورتشو روشن کرد... پوست صورتش روشن شد روشن بود و زیر چشم های سرمه ایش گود افتاده بود... رو به روم وایستاد. بازو هامو گرفت و آهسته تگونم داد. گفت:

می شنوی؟

شالو از روی دهنم پایین کشیدم. همین که باد سرد رو به ریه هام کشیدم سرفه ام گرفت. صورتمو خم کردم. دستمو جلوی دهنم اوردم و سرفه کردم. گلوم به سوزش افتاد. سریع شالو جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

می دونم داره کجا می ره... مطمئنم داره می ره پیش اون مرد... چون... چون... .

دستی به پیشونی خیسم کشیدم... چطور همچین چیزی رو فراموش کرده بودم؟

لیمو گزیدم. گفتم:

برای این که این دعانویسه بهم گفته بود که اگه تو رو... یعنی... مطمئن نیستم منظورش تو باشی... گفته بود اگه شیطان رو از این جا دور کنم امانتیم رو بهم برمی گردونه.

رادین صورتشو جمع کرد... انگار مسخره ترین جوک دنیا رو براش گفته بودم. با تمسخر گفت:

این قراره معنیش چی باشه؟

گفتم:

منظورش لیلست... می دونه لایلا کجاست... آخه من حس می کنم این مردها دوستم لایلا رو گرفتن. حتما پویا با دعا نویسه رفت و آمد داره و برای همین اون مرد یه چیزهایی فهمیده.

رادین صاف وایستاد. یه لحظه حسی سراغم اومد که شب احضار روح تجربه ش کرده بودم... دوباره داشت یه انرژی از سمش به سمتم می اومد... یه قدم به سمت عقب برداشتم. رادین انگشت اشاره شو با حالتی تهدیدآمیز جلوم تگون داد و گفت:

پرنیا بار آخرت باشه اسم این یارو رو جلوی من می گیری و از حرفاش پیش خودت استدلال و برداشت می کنی! امانتی؟! یعنی اگه منظورش دوستت بود نمی تونست بگه دوستت؟ ببین!... اولین چیزی که همین مردک بهم یاد این بود که جوری دو پهلوی حرف بزنی که طرف مقابلم خودش از حرفم برداشت کنه... هیچ وقت رک و راست حرفمو نزنی که دستم رو نشه...

بهت گفت امانتی و اینو گذاشت به عهده ی خودت که هر برداشتی که می خوای ازش بکنی. همه ی آدما اون چیزی که واقعا می خوان رو می تونن توی همین یه کلمه خلاصه کنن... .

با حرص ادامه داد:

آخه دوست آدم چطور می تونه امانتی باشه؟

پشتشو بهم کرد و با سرعت به سمت کوه رفت... دنبالش دویدم... یه کم قلبم آروم گرفت ولی هنوز ذهنم مشغول حرف اون دعانویس بود. امکان نداشت کلمه ی امانتی اتفاقی از دهن کسی در اومده باشه که با پویا می گشت... با اون مرد سیاهپوش... یعنی پویا بود که اون طور از بالکن بالا می اومد؟ خدایا! چرا این قدر این پسر توی ظاهر سازی استاد بود؟ اصلا بهش نمی اومد که بخواد بهم آسیب برسونه... .

رادین با چالاکی و مهارت از سنگ های دامنه ی کوه بالا رفت. با تعجب به کوه نگاه کردم... مسلما قرار نبود تا قله بالا بریم؟! توی روز عادی از پس این کارها برنمی اومدم... چه برسه به وقتی که سرماخورده بودم و همه ی بدنم کوفته شده بود... .

تخته سنگ های بزرگی پایین کوه روی هم انباشته شده بود... یه کم بالاتر به یه سرایشی پوشیده از سنگ ریزه می رسید. آب دهنمو قورت دادم... چطور باید بالا می رفتیم؟

دستی به صورتم کشیدم. خیس آب شده بودم... موهای کوتاهم خیس شده بود و به پیشونیم چسبیده بود. شال خیس رو محکمتر جلوی دهنم پیچوندم.

رادین دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

زود باش!

دستمو توی دستش گذاشتم... دستش مثل دست من سرد و یخ زده بود... پس اونم سردش بود! یه کم دلگرمی گرفتم... پس فقط من نبودم که داشتم از سرما می مردم! برای دومین بار با خودم فکر کردم چرا کف دستاش زبره؟

پامو روی سنگ های ناهموار و خیس گذاشتم و دنبال رادین رفتم... رادین دستمو ول نکرد... منم دستشو سفت چسبیده بودم... یه کم بالاتر رفتیم... سنگ زیر پام لق بود... کج شد و یه دفعه تعادلمو از دست دادم. رادین دستمو کشید و قبل از این زمین بخورم تونستم دوباره سرجام وایستادم. سریع روی سنگی بعدی پریدم... یه کم که بالا رفتیم و به سرایشی رسیدیم. رادین دستمو ول کرد. با زور و ماجرای از راه سرایشی بالا رفتیم. من که رسماً داشتم چهار دست و پا می رفتم...

نوک انگشتم در تماس با سنگ های خیس با سطحی تیز و برنده بود... پام چند بار روی سرایشی لیز خورد و مجبور شدم با دست زمین خاکی بچسبم. کف دستم برید و به سوزش افتاد... سرما... سوزش... بی حسی... پویا... اون شب بدترین شب زندگیم بود... .

بالاخره سرایشی به یه راه خیلی باریک رسیدیم که با سنگ های ریز پر شده بود... پشت سر رادین راه افتادم... پاهامو تا جای ممکن به هم نزدیک کرده بودم با این حال پای چپم لبه ی راه بود که با یه سرایشی تند به سنگ های لق پایین دامنه ی کوه می رسید... جلومو نمی دیدم. فقط دنبال رادین می رفتم. دستای یخ زده م رو تند تند بهم می مالیدم تا گرم شن... کف دست های نیمه بی حسم می سوخت. سرتاپا می لرزیدم... تنها صدایی که می اومد خش خش قدم های من و رادین روی سنگ بود و البته صدای بارونی که تندتر شده بود... .

در همین موقع رادین با دست به جایی اشاره کرد و گفت:

خونه ش اونجاست... .

چشمامو تنگ کردم. توی اون بارون فقط می تونستم هاله ای از یه خونه ی خرابه رو تشخیص بدم. چشمم به مخزن آب افتاد... دیگه مطمئن شدم نزدیک خونه ی اون مرد دکانویس هستیم. رادین دستشو پشتم گذاشت و گفت:

فکر کنم بهتره یه کم عقب بریم... یه مرد داره از جاده به این سمت می یاد.

سریع چشمامو تنگ کردم و به جاده نگاه کردم. به زحمت می شد جزئیات رو از محیط سیاه و بارونی تفکیک کرد. با این حال مردی با لباس سیاه رو می دیدم که داشت به سمت خونه ی دکانویس می رفت.

نگاهی به دور و برم کردم. چشمم به سرایشی افتاد که به سنگ ها ختم می شد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

چطوری برگردم؟

رادین بازومو گرفت و گفت:

نترس... بچرخ! من گرفتم.

پاهامو با احتیاط روی زمین سنگی چرخوندم و مسیر اومده رو یه کم برگشتم... روی زانو نشستیم تا پویا ما رو نبینه... هر چند به نظرم احتمالش کم بود که بتونه دو نفر آدم با لباس تیره رو توی اون بارون روی کوه ببینه.

آهسته گفتم:

خودش بود... مگه نه؟

رادین گفت:

احتمالا... .

با دست به مخزن آب اشاره کرد و گفت:

دو نفر اونجان... آره؟

نمی دیدمشون... توی اون بارون هیچی نمی دیدم... زمزمه کردم:

نمی بینم.

رادین یه کم سرشو به اون سمت خم کرد و گفت:

دارن می رن توی خونه... تو همین جا بمون... من یه کم می ریم پایین تا ببینم چه خبره.

سریع دستشو گرفتم و وحشت زده گفتم:

منو تنها نذار!

دستشو از دستم بیرون کشید و گفت:

مسخره بازی در نیار! اینجا دیگه نه سگ ولگرد پیدا می شه نه اون مردها این طرفی می یان... یه راهی می شناسم به پشت خونه ش می رسه... شاید یه کم طول بکشه که برگردم... جایی نری ها!

از جاش بلند شد و دولا دولا راه باریک رو تا انتها طی کرد. اون قدر نگاهش کردم تا توی تاریکی شب گم شد.

بازو هامو با دست چسبیدم... داشتم از سرما می مردم... آب از سر و روم می چکید... عین بید می لرزیدم. انگشت های پام یخ زده بود... تمام لباسام خیس شده بود... خوبشختانه دیگه خبری از رعد و برق نبود... پویا! دلم پیچ خورد... من باید پویا رو چی کار می کردم؟ دوست جون جونی مازیار... لعنتی! پس پویا بود که اون شب به مازیار زنگ زد و آدرس بیمارستان رو داد... می خواست دستش رو نشه... اون قدر منو دست کم گرفته بود که با خیال راحت بارونیش رو توی کمد آویزون کرده بود. منو خر فرض کرده بود!

یه دفعه حس کردم سنگ ریزه هایی داره از سنگ های بالای سرم روی راه باریک می ریزه... نکنه کوه داشت ریزش می کرد؟ به خاطر بارون بود؟ قلبم توی سینه فرو ریخت... سنگ ریزه ها با سر و صدا از سنگ های بزرگ بالایی روی راه می ریخت... دستمو روی قلبم گذاشتم. با وحشت به پشت سرم نگاه کردم. چشمم به موجود سیاه افتاد که روی تخته سنگی بالاتر از راه باریک کمین کرده بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم و جیغ کوتاهی کشیدم. از جا پریدم. یه دفعه پام لب راه لغزید و به سمت سرایشی پرت شدم. تعادلمو از دست دادم. دستامو تند تند توی هوا تکون دادم... حرکت اون موجود سیاه رو حس کردم. به سمتم هجوم آورد... یقه مو توی هوا قاپید و مانع از افتادنم شد... پاهام روی لبه ی سرایشی خرت خرت کرد... تعادلمو حفظ کردم. دو دستی دستش رو چسبیدم. مردی که جلوم وایستاده بود یقه مو توی مشتش گرفت... منو به سمت خودش کشید. با وحشت به دستش نگاه کردم که مویرگ هاش بیرون زده بود... موهای سیاهش روی پیشونیش ریخته بود... یه شل کلفت سیاه و کهنه به تن داشت... چشم های سیاهش به دور و بر می چرخید. عنبیه ی کمرنگ توی چشماش به چشمام دوخته شده بود... با صدایی خش دار زمزمه کرد:

یه حادثه ی شوم تو راهه... یه اتفاق خیلی بد... .

خودمو به سمت راه باریک کشیدم. ژاکتمو از چنگش دراورددم. ازش فاصله گرفتم. قلبم محکم به قفسه ی سینه م می کوبید. گفتم:

از این جا برو... .

شل سیاهشو دور خودش پیچید... خوشبختانه همه جا تاریک بود و نمی تونستم چشم های وحشتناکشو درست ببینم... عقب عقب رفتم. پاشنه ی پام به لبه ی سرایشی رسید و سنگ ریزه ها با صدای تق تق ظریفی روی تخته سنگ های پایین کوه ریخت. سریع سر جام متوقف شدم.

با همون صدای نحس و خشدار گفت:

امروز موقع سقوط نجات دادم... برای سقوط بعدی هیچکس نیست که دستو بگیره.

آب دهنمو قورت دادم. دستامو مشت کردم. یاد ترسش از رادین افتادم. دلم گرم شد. با لحنی محکم تر گفتم:

الان رادین می یاد... از اینجا برو تا سر نرسیده!

بهم خیره شده بود. احساس کردم چشماشو تنگ کرد. دستام به لرزه افتاد... ضربان قلبم داشت بالا و بالاتر می رفت. تکونی خورد... پشتشو بهم کرد و به سمت راهی رفت که رادین رفته بود. نفس راحتی کشیدم. همین که ازم دور شد روی زانوهای

سستم نشستم. صورت خیس و بی حسم رو با دستای لرزونم قاب کردم... از سر و روم آب می چکید ولی دهنم خشک خشک شده بود. دستمو روی قلبم گذاشتم.

وقتی مرد دغانویس توی تاریکی شب محو شد نفس های منم به حالت عادی برگشت. با دست قطره های آب رو از صورتم پاک کردم. فایده نداشت. دوباره صورتم خیس شد. توی همون حالت با احتیاط به سمت عقب چرخیدم و آروم آروم به سمت جایی رفتم که ازش بالا اومده بودیم. اون شب دیگه تحمل هیچی رو نداشتم... می خواستم برم... این ماجراجویی مسخره برای تمام عمرم بس بود... اول از همه پویا بعد هم اون دغانویس!

دلم فقط یه بخاری داغ می خواست که کمر دردمو آروم کنه... همین!

نگاهی به تخته سنگ های پایین کوه کردم. یه کم این پا و اون پا کردم... چطوری باید می پریدم روشن؟ اگه لق بودند چی؟ اون وقت با مغز می اومدم زمین... .

دلم پیچ خوردم... گیر کرده بودم. دلم می خواست همون جا روی زمین خیس بشینم و بزنم زیر گریه. می خواستم برم... .

با نگرانی به دو رو برم نگاه کردم. احساس کردم شخصی از راه دور به سمتم می یاد. از جا پریدم و نزدیک بود دوباره به سمت سراشیبی سر بخورم. کسی که از دور می اومد برام دست تکون داد. دستمو جلوی دهنم گرفتم... رادین بود؟ یه کم که نزدیک تر اومد مطمئن شدم که خودش... خیالم تخت شد. کنارم وایستاد. به صورت خیس و رنگ پریده ش نگاه کردم. با تعجب گفت:

کجا برای خودت راه افتادی؟ مگه بهت نگفتم همون جا بمون؟

نگاهی به پشت سرش کردم و گفتم:

آخه... اون دغانویسه... اینجا بود... بعد این که رفتی سر و کله ش پیدا شد؟

ابروهاش بالا رفت. تعجبش بیشتر شد و گفت:

اون مردک؟

دستی به صورتش کشید. سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

امیدوارم دستمون پیشش رو نشده باشه... .

گفتم:

این مردها اومدن اونو ببینن... اون اسممو می دونه... از لیلا هم می دونه... حالا به نظرت اگه منو این بالا ببینه نمی ره بهشون بگه؟... تازه!

با شرمندگی ادامه دادم:

بهش گفتم که تو هم همین دور و بری... می خواستم زودتر شرشو بکنه. تعجب می کنم چطور همدیگه رو توی راه ندیدید!

سعی کردم جملاتی که اون مرد با اون صدای نافذ و خشدار گفته بود رو از ذهنم پاک کنم. رادین گفت:

بهش گفتی؟... احتمالا یه راهی برای رفتن انتخاب کرده که منو نبینه... بیا زودتر بریم... گند زده شد به همه چی!

نمی خواستم به هیچی فکر کنم... فقط می خواستم برم... وقتی به بخاری گرم اتاقم نزدیک شدم می تونستم به همه ی اون چیزهایی که اون شب اتفاق افتاده بود فکر کنم.

با وحشت به سرایشی و سنگ ها نگاه کردم و گفتم:

چطوری باید پایین بریم؟

جوابمو نداد... پایین رفتنشو نگاه کردم. پهاشو کج گذاشت و با چالاکي سرایشی رو پایین رفت و روی یکی از سنگ ها فرود اومد. سر و صدای زیادی بلند شده بود... چاره ای نبود... نمی تونستیم تا آخر عمرمون بالای کوه بمونیم!

به تقلید ازش پهامو کج گذاشتم و سعی کردم با همون مهارت جست و خیز کنان پایین بیام. صدای بلند خرت خرت سنگ های زیر پام بلند شد. روی تخته سنگ پریدم. نفسمو با صدای بلند بیرون دادم... با احتیاط پهامو روی سنگ های پایینی گذاشتم و بالاخره تونستم پامو روی زمین صاف و خاکی بذارم. با نفرت به اون کوه نگاه کردم و با خودم فکر کردم این آخرین باره که از این غلط ها کردم.

شونه به شونه ی رادین راه رو پایین رفتم. بارون قصد بند اومدن نداشت... احساس می کردم حتی به زیر لباسام هم نفوذ کرده و بدنم خیس شده... از شدت باد کم شده بود ولی مطمئن بودم که روز بعد نمی تونم خودمو از رختخواب جدا کنم... احتمالا این سرماخوردگی تا آخر سفرمون بالای جونم می شد. عیبی نداشت... به رو شدن دست پویا می ارزید... پویا! هنوز باورم نمی شد... یه بار دیگه تصویر دم اسبی خیسش زیر نور رعد و برق جلوی چشمم اومد... خائن عوضی!

آهسته گفتم:

چه خبر بود دم خونه ش؟

رادین سری تکون داد. قطره های آب از روی پیشونیش سر خورد و به این طرف و اون طرف پرتاب شد. گفت:

نمی دونم... چند نفر بودند... ظاهرشون عجیب و غریب بود... در گوش هم وز وز می کردند.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

بارونی سیاه تنشون بود؟

رادین سرشو به نشونه ی جواب منفی تکون داد و گفت:

یکی دو تاشون؟

اخم کردم. اونا مثل هم لباس می پوشیدند پس چرا این بار لباسشون فرق کرده بود؟ رادین گفت:

لباسشون مشکی بود ولی با هم فرق می کرد. دم در خونه ی این مردک بودند... انگار منتظر بودند بیاد و درو روشون باز کنه!

نفسمو با صدا بیرون دادم... مغزم داشت می ترکید... یعنی قضیه چی بود؟

سکوت بینمون برقرار شد.

رادین مرتب به سمت عقب برمی گشت و پشت سرمون رو نگاه می کرد و مواظب بود کسی دنبالمون نکنه. وارد کوچه ی بالایی خونه مون شدیم. کفشامو به دیوار بلوکی و خیس حیاط پشتی مالیدم تا گلش کنده شه ولی برای گل های چسبیده به شلوارم نمی تونستم کاری کنم... مستاصل نگاهی به رادین کردم که منتظر بود از دیوار بالا برم. یادم اومد دستشویی - حموم توی همون راهرویی بود که به در حیاط پشتی ختم می شد. می تونستم شلوارمو تمیز کنم و بعد به اتاق برم. رو به رادین کردم و گفتم:

ممنونم بابت امشب. واقعا نمی دونم چطور... .

دستشو بالا آورد و نداشت ادامه بدم. با حالتی که انگار اصلا براش مهم نبود گفت:

خواهش!

با اون کمر درد وحشتناک و بدنی که از سرما کرخت شده بود از روی دیوار خیس بالا رفتم. برای رادین دست تگون دادم. کفشامو در اوردم و آهسته در رو باز کردم. همین که وارد راهرو شدم و در رو پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم. دستی به صورت خیسم کشیدم. نگران قفل باز در نبودم. کی پیش خودش فکر می کرد که باز بودن در کار پرنیاست؟ اونا که منو احق فرض می کردند... هرچند اگه اون دعانویسه به پویا می گفت که منو دیده کار بیخ پیدا می کرد... .

انگشت شست یخ زده ی پام رو خم و راست کردم. پاورچین پاورچین به سمت دستشویی رفتم. دستمو روی دستگیره ی فلزیش گذاشتم. اون قدر دستم یخ بود که احساس می کردم دستگیره گرم و داغه. همین که خواستم دستگیره رو پایین بکشم در باز شد... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. هینی گفتم و از جا پریدم.

مازیار دستی به صورت خواب آلودش کشید. با چشم هایی نیمه باز بهم نگاه کرد. سرفه ی وحشتناکی کرد. صداش رو صاف کرد و گفت:

دارم می میرم... .

هیچی نگفتم... آهسته خودمو کنار کشیدم و دعا کردم خواب آلودتر از این باشه که متوجه وضعیتم بشه... نزدیک بود قلبم از سینه بیرون بزنه... .

مازیار از دستشویی بیرون اومد. چراغ دستشویی هنوز روشن بود... توی نور چراغ با چشم های تب دارش نگاهی به سر و وضعم کرد و با اون صدای گرفته ش گفت:

کجا بودی؟

زمزمه کردم:

جایی نبودم.

خواستم سریع خودمو توی دستشویی بندازم که بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. انگار خواب از سرش پریده بود. شلوار گلیم رو از نظر گذروند... نگاهش روی موهای خیس چسبیده به پیشونیم ثابت موند و گفت:

بهت می گم کجا بودی؟

آب دهنمو قورت دادم. سعی کردم ژاکتمو از توی چنگش در بیارم. گفتم:

هیچی... داشتم

احساس کردم اگه بگم داشتم قدم می زدم عصبانی تر می شه... آخه کدوم احمقی همچین بهونه ای رو قبول می کرد؟
قلبم توی دهنم بود... باید چی کار می کردم؟

مازیار لحظه به لحظه عصبانی تر می شد. صورتش داشت کبود می شد. مجبور شدم بگم:

با رادین بیرون بودم... .

چشم های مازیار گشاد شد... دستش شل شد و ژاکتمو ول کرد. با ناباوری گفت:

چی؟

سریع مغزم به کار افتاد و گفتم:

رفته بودم در مورد... در مورد... اون شب احضار روح و مرجان ازش سوال پرسیم.

دعا می کردم نفس های تند و هیجان زده م منو لو نده. صدای مازیار بالا رفت:

نصفه شب؟

من منی کردم و گفتم:

خب... آخه... .

سریع موضعمو عوض کردم. اخمامو توی هم کشیدم و با لحنی حق به جانب گفتم:

برای این که شماها همه ش دور و برم می چرخید. می خواستم باهاش خصوصی حرف بزنم.

مازیار یه کم بهم نزدیک شد. در عوض من یه کم عقب رفتم. مازیار با لحنی شمرده شمرده که نشون دهنده ی آرامش قبل از طوفان بود گفت:

یعنی تو نصفه شب رفتی که در مورد دوستت پرسی؟ نمی تونستی قبلش به من بگی؟ پرنیا! منو خر نکن! من خودم عالم و آدمو خر می کنم!

خودمو نباختم. با پررویی گفتم:

آره! می دونم! با این اخلاقت آشنام. تازگی ها متوجه شدم منم خر کرده بودی!

مازیار مشتو به چهارچوب در کوبید. از جا پریدم. با چشم های قرمزش بهم زل زد و گفت:

بهت می گم نصفه شبی داشتی چه غلطی می کردی؟

همین طور که در دستشویی رو با خونسردی ساختگی روش می بستم گفتم:

همون غلطی که بهت گفتم! فکر کردی همه مثل خودتن که تا ببینن کسی سرخر نیست بززن تو جاده خاکی؟

خواستم درو ببندم که با دست مانع شد. با عصبانیت به سمت عقب هلش دادم و با صدای بلند گفتم:

ولم کن دیگه! اه! می خوام چی بشنوی؟ فکر کردی من مثل تو یه آدم آشغالم؟

و سریع درو بستم و قفل کردم. نفس راحتی کشیدم. مازیار با مشت محکم توی در زد و گفت:

بهت می گم! تکلیفمو فردا با جفتون روشن می کنم! حالا ببین!

لبمو گزیدم. ناخونام رو می جویدم. قلبم محکم توی سینه می زد... به بدترین نحو ممکن لو رفته بودیم... هم دعانویس که پویا برای دیدنش رفته بود منو دید، هم مازیاری که صد در صد دستش با پویا توی یه کاسه بود... گور خودمو با دستای خودم کردم!

به تصویر خودمو توی آینه ی دستشویی زل زدم. چتری های مشکی رنگ خیسم موج دار شده بود و به پیشونی بلندم چسبیده بود. چشم های میشی رنگم از ترس گشاد شده بود... رنگم پریده بود و پوستم مثل رادین سفید سفید شده بود. هنوز از لباسام آب می چکید... انگار یه بار دیگه یخ زده بودم... این بار خیلی بدتر و شدیدتر از زمانی که زیر بارون با رادین اون راه رو رفته بودم... .

فردا دستم برای پویا، اون مرد سیاهپوش نحس، رو می شد. اون جا دیگه جای موندن نبود... باید فردا از اون روستا فرار می کردم!

چشمامو باز کردم. قبل از این که مغزم به کار بیفته کمر درد شدیدم باعث شد اخمام توی هم بره. گلوم می سوخت. تمام صورتم داغ شده بود. سرمو روی بالش جا به جا کردم. نگاهی به پنجره کردم... صبح شده بود. نور خورشید همه جا رو روشن کرده بود... انگار نه انگار همین دیشب بود که بارون سر تا پام رو خیس کرده بود!

نالہ ای کردم. سرم از درد داشت منفجر می شد. بینی کیپ شده م رو بالا کشیدم. چشمامو دوباره روی هم گذاشتم. بلافاصله چشمام گرم شد. داشت دوباره خوابم می برد که کسی از پشتم گفت:

پاشو... دیگه نخواب... نزدیک ناهاره!

قبل از این که بتونم اراده کنم و چشمامو باز کنم بدن کوفته و دردناکمو روی تشک چرخوندم. با چشم هایی نیمه باز به کسی که تو فاصله ی یه متریم روی زمین و کنار تشک ها نشسته بود نگاه کردم. با صدایی گرفته گفتم:

اینجا چه غلطی می کنی؟

سرفه م گرفت. دستمو جلوی دهنم گرفتم و سرفه ی شدید و دردناکی کردم. توی چشمام اشک جمع شد. از پشت پرده ی اشک موهای مجعد بلندش رو از نظر گذروندم. یه دفعه تصویری از شب قبل جلوی چشمم جون گرفت. مردی با بارونی سیاه و موهایی که با کش بسته شده بود... برق از سرم پرید. هینی گفتم و روی تشکم نشستم. کمرم تیر کشید. خودمو به سمت دیوار کشیدم. قلبم محکم توی سینه می زد... با التماس گفتم:

برو بیرون!

دیگه ازش چندشم نمی شد... ازش می ترسیدم... پویا آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت:

لوس بازی در نیار... بیا بریم پایین. سپیده و ماندانا سوپ درست کردن.

احساس می کردم دهنم خشک شده. چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم. به خودم گفتم هنوز شب نشده... همه توی خونه هستند... اون به هر کی آسیب بزنه به من نمی زنه... و بعد حرف اون مرد دعانویس توی ذهنم اومد... اتفاق شومی که توی راه بود... .

لحاف رو توی دستم مچاله کردم و گفتم:

تو نباید اینجا باشی!

پویا ابروهاشو بالا داد. از لحن صحبت کردنش فهمیدم به زور داره سعی می کنه جلوی خنده ش رو بگیره:

بعد از یه هفته هم خونگی با دو تا پسر تازه یاد این چیزها افتادی؟

نفس توی سینه م حبس شد... می دونست که شب قبل دنبالش کردم و می خواست فیلمم کنه یا هنوز نفهمیده بود و فکر می کرد من یه احمقم که از یه پسر بی بخاری مثل اون می ترسم؟ با این حال سریع حرفش که توجیه مناسبی به نظر می رسید رو توی هوا قاپیدم و سعی کردم چاشنی عصبانیت رو به صدام که از اضطراب می لرزید اضافه کنم:

برو بیرون!... فکر می کردم این قدر حالت باشه که سرتو نندازی پایین و نیای توی اتاقی که یه دختر توش خوابیده... .

خندید... سالم سالم بود. نه سرفه ای... نه بی حالی... نه بی حوصلگی... سرما نخورده بود... با این که سر بازی مسخره ش بیشتر از همه خیس شد و شب قبل هم بدون چتر زیر بارون از خونه بیرون زد. پویا از جاش بلند شد. با خنده بهم اشاره کرد و گفت:

حالا خوبه سه دست لباس روی هم پوشیدی! آخه تو نگاه کردن و یواشکی دید زدن داری؟

نفس هام تند شد... قلبم توی دهنم بود... می ترسیدم یهو دستش رو با ژست سایه وار به سمتم دراز کنه... لحاف رو اون قدر توی مشتم فشردم که انگشتم بی حس شدند... .

بالاخره پویا با خونسردی دستاش رو توی جیب شلوار جین سفیدش کرد و به سمت در اتاق رفت. با چشم هایی گشاد شده ژستش رو زیر نظر گرفتم... شبیه سایه بود یا نبود؟ اون همیشه دستشو توی جیب بارونیش می کرد... خدایا! باید با پویا چه برخوردی می کردم؟

یه ربعی از رفتن پویا می گذشت ولی من کنار دیوار خشک شده بودم... با دهن باز به در نیمه بسته ی اتاق خیره شده بودم... بالاخره تکونی خوردم. باید یه کاری می کردم... من حاضر نبودم دیگه با پویا زیر یه سقف بمونم. شاید بهتر بود دنبال مدرکی می گشتم تا بتونم به پلیس بدم و به این ترتیب لیلا رو پیدا کنم... لیلا... اگه جای من بود چی کار می کرد؟

از جام بلند شدم. تمام پشتم درد می کرد. تب داشتم و یه کم سرم گیج می رفت... توی اون شرایط همین حال و احوال خراب رو کم داشتم. بلند شده بودم و دور خودم توی اتاق می چرخیدم... احساس می کردم نمی تونم مثل روزهای عادی لباس بپوشم و از اتاق بیرون برم، خیلی راحت سر سفره بشینم و کنار دوست های چندین و چند ساله م غذا بخورم. همه چیز عوض شده بود... می ترسیدم اختیارمو از دست بدم. به سمت پویا حمله کنم و با داد و بیداد ازش بخوام که دست از سرم برداره و لیلا رو برگردونه... .

متوجه شدم موبایلم داره زنگ می زنه. با بی حوصلگی گوشیمو برداشتم. مامان بود. دیگه نمی تونستم گرفتگی صدام رو ازش مخفی کنم. مطمئنا می فهمید که سرما خوردم. آهی کشیدم و جواب دادم:

سلام مامان!

تا صدای مامان توی گوشی پیچید جرقه ای توی ذهنم زده شد. هیجان زده لبمو گزیدم. یه راه فرار ایده آل! قبل از این که مامان حرف بزنه کنار بخاری زانو زدم و با صدایی که سعی می کردم گرفته تر از حالت عادی به نظر برسه گفتم:

مامان... من... حالم خیلی بده... .

مکثی کردم... پس اون لرزش صدام کجا رفته بود؟ چند بار بینیمو بالا کشیدم و با بلندترین صدای ممکن سرفه کردم. مامان هل کرد و گفت:

چی شده؟ پری؟ با خودت چی کار کردی؟

با عصبانیت گفتم:

ده بار گفتم بهم نگید پری! اه!

دوباره رفتم توی فاز سرماخوردگی... گفتم:

تب دارم... مامان؟ می شه به مازیار بگید منو امروز با اتوبوس بفرسته؟ یا می شه اصرار کنید زودتر بیایم تهران؟ خود مازیار هم سرماخورده... مامان! تو رو خدا بهش بگید... اینجا خیلی سرده... من مجبورم روی زمین سرد دراز بکشم. همه ش بارون می یاد... هیچکس حال نداره غذای درست و حسابی درست کنه. خسته شدم... می خوام بیام خونه... .

با خودم فکر کردم... چی رو جا انداخته بودم؟ آهان! یه کم خودمو لوس کردم و گفتم:

دلتم براتون تنگ شده... .

مامان مکثی کرد و گفت:

خب دل منم برات تنگ شده... آخه چرا مراقب خودت نبود؟ بهت نگفتم چند دست لباس گرم بردار؟ از بس که لجبازی! همیشه توی زمستون سرما می خوری و می افتی یه گوشه... ده بار بهت گفتم توی خونه جوراب بپوش و ژاکت هم تنت کن... میوه هم نمی خوری که یه خورده جون بگیری!

با ناراحتی گفتم:

مامان! یعنی چی؟ من سرماخوردم! الان وقت این حرفاست؟

مامان گفت:

پس کی وقتشه؟

گفتم:

من احتیاج به مراقبت دارم... .

مامان گفت:

می دونی من صبح تا شب خونه نیستم... .

با ناراحتی گفتم:

یعنی چی مامان؟!

مامان گفت:

مردم وقت سزارین دارن... می دونی که کارم چطوریه! چند تا لیوان آب پرتقال تازه برای خودت درست کن و بخور... سوپ درست کن و یه کم خودتو بپوشون.

چرا داشت منو از سر خودش باز می کرد؟ اون که همیشه می گفت زود بیا... اون که همه ش روز شماری می کرد زودتر برگردم... چرا این حرفا رو می زد؟ تنها چیزی که باعث دلگرمیم می شد این بود که مطمئنم مازیار هیچی بهم نگفته... از لحن صحبت کردنش معلوم بود که از چیزی خبر نداره. نفس راحتی کشیدم.

در همین موقع در اتاق باز شد. با دیدن مازیار نفس توی سینه م حبس شد. طوری ظاهر شده بود که انگار موشو آتیش زدن! اخماش توی هم بود و با عصبانیت بهم زل زده بود. مامان از اون طرف خط گفت:

گوشت با منه؟

آهسته گفتم:

آره... .

نمی دونم چرا زبونم بند اومد. مازیار به سمتم اومد. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

گوشی رو بده من!

چشمام گشاد شد... آب دهنمو با وجود گلوی متورمم به زور قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که دعا می کردم سرد و خونسرد باشه گفتم:

دارم حرف می زنم! می بینی که!

مکشی کرد. به چشمام زل زد. منم با پررویی به چشم هاش زل زدم و سعی کردم حتی پلک نزنم... من که کاری بدی نکرده بودم! شبونه با رادین زاغ سیاه پویا رو چوب زده بودم!

یه دفعه مازیار به دستم چنگ زد تا گوشی رو ازم بگیره. جیغ زدم:

نکن مازیار!

خواستم گوشی رو سریع زیر پام بذارم که مازیار از توی دستم قاپید و با عصبانیت گفت:

بچه نشو! اگه بخوام با گوشی خودمم می تونم زنگ بزnm!

نگاهی به صفحه ی گوشیم کرد. مامان از اون طرف خط داشت داد می زد:

پرنیا... پرنیا...

مازیار دستی به سرش کشید و گفت:

آهان!... خاله ست؟

با ناباوری نگاهش کردم... فکر کرده بود دارم با رادین حرف می زنم؟

از شدت عصبانیت بالش رو برداشتم و محکم به بازوش کوبیدم. مازیار داد زد:

چته؟ چرا این طوری می کنی؟

منم داد زدم:

پس فکر کردی کیه؟ هان؟

خودشو جمع کرد. از کوره در رفت و گفت:

برو بیرون! زود باش! می خوام با خاله حرف بزنم!

اصلا نمی خواستم نشون بدم که چه قدر برام مهمه قضیه ی بیرون رفتنم با رادین رو نشه. بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و در حالی که پاهامو به زمین می کوبوندم از اتاق بیرون رفتم. قلبم توی دهنم بود. درو بهم کوبیدم. به دیوار تکیه دادم. سر خوردم و روی زمین نشستم. زانو هامو توی بغلم جمع کردم... اگه به مامان می گفت چی؟ پسره ی احمق! می دونست که امکان نداره مامان چیزی رو از بابام مخفی کنه... سرمو بین دستام گرفتم. لبمو گزیدم و گفتم:

وای! بدبخت شدم... .

توی یه شهر غریب، با یه پسر غریبه، شبونه بیرون رفته بودم... بابا سرمو لب باغچه می داشت و گوش تا گوش می برید... پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. ناخونمو می جویدم. سرمو آهسته به دیوار کوبیدم. مازیار خیلی بیشعور بود... برای چی داشت این کارو می کرد؟ اون که می دونست بابا چه قدر حساسه! چطور اون موقعی که به خاطر خودش از روی بالکن پریدم دهن لقی نکرد ولی الان داشت منو لو می داد؟

سرمو روی زانو هام گذاشتم. صدای قیژ قیژ در اتاق پسر ها رو شنیدم. گوشام تیز شد... پویا!

صدای فیش فیش شلوار جینش رو می شنیدم. داشت بهم نزدیک می شد. سرمو بلند نکردم. صدای بوم بوم قلبمو می شنیدم. دست پویا رو روی بازوم احساس کردم. یه دفعه از جا پریدم و صاف وایستادم. خودمو به نرده ها چسبوندم. با وحشت بهش نگاه کردم. چشم های قهوه ایش رو بهم دوخته بود... یه قدم به سمتم برداشت... نفسم توی سینه حبس شد... نمی دونستم چطور باید با قاتل دوستم برخورد کنم... باید چی کار می کردم؟

پویا جلوم وایستاد. آهسته و با شک و تردید دستاشو جلو آورد. خشک شده بودم. وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمی دم دستاشو روی شونه هام گذاشت. بدنم منقبض شد. دستامو مشت کردم. به قلبم نهیب زدم:

آروم تر... آروم تر... داری منو لو می دی!

پویا سرشو خم کرد. آهسته گفت:

چیزی نمی گه... باهات حرف زد... نگران نباش!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من... فقط می خواستم در مورد مرجان پپرسم!

دوست داشتم چشمامو ببندم و بهم فشار بدم. داشتم به قاتل مرجان می گفتم که دارم در موردش تحقیق می کنم! با عجله اضافه کردم:

اونم گفت که حاضر نیست چیزی بهم بگه و بهتره این چیزها رو از سرم بیرون کنم.

سرشو به نشونه ی درک کردن تکون داد. فشار دستشو روی شونه هام بیشتر کرد. توی دلم خدا رو التماس می کردم:

منو از این وضعیت نجات بده... .

فریاد پر از درد، خشم و بغض توی گلویم گیر کرده بود... هم زمان می خواستم این آدمو بکشم، از دستش فرار کنم و مجبورش کنم به حرف بیاد. دهنم باز شد... نمی دونم برای گفتن " ولم کن " ، " عوضی خائن " یا " چی از جونم می خوای "... .

صدای زنگ در بلند شد. انگار خدا دستمو گرفته بود. سریع خودمو کنار کشیدم و با سرعت از پویا فاصله گرفتم. پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم. پایین پله ها که رسیدم پشتم تیر کشید. دستمو روی کمرم گذاشتم و سرفه کنان به سمت طبقه ی بالا چرخیدم. پویا همون جای وایستاده بود. رو به مازیار که داشت از اتاقمون بیرون می اومد گفت:

چی شده؟

احساس کردم رنگ و روی مازیار پریده. دستشو جلوی دهنش گرفته بود. بدون هیچ حرفی به اون سمت راهرو رفت. یه اتفاقی افتاده بود... صدای مامان مثل همیشه خسته بود... ولی انگار... انگار یه چیز دیگه م ته صداسش بود... چیزی که... لعنتی! چی بود؟ چرا دقت نکرده بودم؟ ... یه اتفاق شوم... .

صدای باز شدن در اصلی خونه و به دنبالش قیژ قیژ رو شنیدم. به اون سمت چرخیدم. اول از همه چشمم به سپیده افتاد که داشت با عجله موهای بلند مشکی بی نظیرش رو مرتب می کرد و با کسی که پشت در بود خوش و بش می کرد. ماندانا پشت سرش وایستاده بود و داشت تند تند با دست لباسشو مرتب می کرد.

یه قدم به سمت در برداشتم. چشمم به کسی که پشت در بود افتاد. رادین بود... .

تی شرت و شلوار جین مشکی پوشیده بود. یه کت خاکستری تنش کرده بود و شال گردنی به همون رنگ رو با حالت شیکی دور گردنش بسته بود. چشم هاش توی نور خورشید به سبز می زد و رگه های زیتونی-طلایی موهایش برق می زد. نگاهش از روی سپیده به سمت من چرخید... لبخندی به نشونه ی آشنایی زد و بی مقدمه رو به من گفت:

می خواستم بینم حال و احوالتون چطورره... .

با خودم فکر کردم یعنی می خواد مطمئن شه دیشب به خیر گذشت یا نه؟ نتونستم هیچ جوابی بهش بدم... ماندانا با چشماش منو زیر اشعه ی ایکس گرفته بود. حتی با حالت های صورتم نتونستم به رادین بفهمونم اوضاع خرابه!

در همین موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:

حال و احوالمون از این بهتر نمی شه!

مازیار بود. صداش عصبی بود. به سمتش چرخیدم. از شدت عصبانیت فکشو روی هم می سابید. به سمت رادین رفت. رادین هنوز دم در وایستاده بود. به مازیار زل زد. هیچ تغییری توی حالت صورتش دیده نمی شد... ولی حس می کردم امواج خطر رو حس کرده... دیدم که دستشو از توی جیب کتش در آورد.

یه دفعه مازیار با مشت محکم به سینه ی رادین زد.

ماندانا به صورتش چنگ زد و جیغ زد:

ای وای! مازیار!

رادین چند قدم به سمت عقب برداشت تا بتونه تعادلشو حفظ کنه. پاش روی لبه ی پله ی ایوون بود. نگاهی به جایی که مشت مازیار فرود اومده بود کرد. سرشو بلند کرد... هیچ تغییری توی حالت صورتش به وجود نیومد... اون روز توی مود بی تفاوتی بود... .

پویا سریع به سمت دخترها رفت و گفت:

برید توی آشپزخونه!

صدای مازیار بلند شد:

به تو ام می گن دوست؟ عوضی! تو دوستم بودی! اصلا فکرشم نمی کردم همچین آدم آشغالی باشی!

پویا سپیده و ماندانا رو به سمت آشپزخونه کشید. صدا زد:

پرینا بیا اینجا!

به حرفش گوش نکردم. مازیار یقه ی رادین رو گرفت و داد زد:

آخه به توام می گن آدم؟ جلوی چشم من این کارو کردی؟ فکر کردی من خرم؟

رادین هنوز خونسرد بود... آرامش قبل از طوفان! موج طوفانی که داشت نزدیک می شد رو حس می کردم... دستانم یخ زد. چند قدم بهشون نزدیک شدم... من از طوفانی که موجش این طور قوی بود می ترسیدم. با لحنی محکم گفتم:

مازیار بس کن! داری شورشو در می یاری!

مازیار یقه ی رادین رو ول کرد. انگشت اشاره ش رو به نشونه ی تهدید به سمتم دراز کرد و گفت:

تو این یکی حرف نزن! برو تو ببینم!

رادین با آرامش گفت:

ناراحتی چون دیشب با هم رفتیم بیرون؟ الان مثلاً غیرتی شدی؟ جمعش کن بابا! اصلاً بهت نمی یاد!

احساس کردم مازیار کبود شد. دستاش مشت شد. مازیار با صدایی دورگه گفت:

فکر نمی کردم این قدر وقیح باشی!

رادین گفت:

حالا که دیدی هستم!

یه قدم به سمت مازیار برداشت. حالا رادین بود که داشت عصبانی می شد. با لحنی تهدیدآمیز گفت:

این مستی که زدی رو می دارم به حساب غیرت خرکیت! یه بار دیگه از این غلطاً بکنی و دست روم بلند کنی تلافیشو سرت در می یارم.

قبل از این که رادین گندشو دربیاره با عجله گفتم:

مازیار تمومش کن! من فقط می خواستم در مورد مرجان سوال کنم.

مازیار به چشم های رادین زل زد. انگار می خواست عکس العملش رو ببینه. رادین نیم نگاهی بهم کرد. مکثی کرد. انگار می خواست موضع منو پیش خودش تجزیه تحلیل کنه. کوتاه اومد و گفت:

شنیدی که!

پویا سر رسید. از پشت بازومو کشید و گفت:

بیا بریم... .

بازومو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

ولم کن!

رادین نگاهشو از مازیار گرفت و با نگرانی به من و پویا دوخت. یه کم نگاهش خیره شد... طولانی شد... سرش یه کم کج شد تا بهتر ما رو ببینه... مازیار که در جریان نبود چونه ی رادین رو گرفت و به سمت خودش چرخوند و با صدای بلند داد زد:

اوای! داری کجا رو نگاه می کنی؟ نمی بینی جلوت وایستادم؟ چی تو سرته عوضی؟ هان؟ چه مرگت شده؟

پویا با قدرت منو کشید و با عصبانیت گفت:

بسه دیگه! بهت گفتم برو! می خوام همه چی رو خراب کنی؟

پویا داشت منو از معرکه دور می کرد... صدای زمزمه های تهدیدآمیز و خشمگین مازیار و رادین رو می شنیدم. صداشون بلند و بلندتر می شد. به سمتشون چرخیدم. وارد باغ شده بودند. رادین دستاشو توی جیبش کرده بود و داشت به سمت در باغ می رفت. مازیار دستشو روی شونه ش گذاشت و اونو به سمت خودش برگردوند. شنیدم که داد زد:

اگه مردی یه بار دیگه بگو!

رادین به سمت مازیار چرخید. چیزی گفت که نشنیدم. یه دفعه مشت مازیار توی صورت رادین فرود اومد. نفس توی سینه م حبس شد و فقط تونستم بگم:

ای وای!

رادین صورتشو چسبید... یه کم عقب عقب رفت. از زاویه ی دیدم خارج شد. مازیار به سمتم حمله کرد. خواستم به سمتشون بدم که پویا منو به سمت آشپزخونه هل داد و گفت:

ماندانا! بیا پرنیا رو ببر... .

تقلا کردم که به سمت در برم. آخرین لحظه دیدم که رادین یقه ی مازیار رو گرفت و محکم به دیوار بلوکی پشت سرشون کوبیدش. قلبم توی سینه فرو ریخت. داد زدم:

بسه!

پویا با عجله به سمت رادین و مازیار دوید. خواستم دنبالش برم که ماندانا منو چسبید و گفت:

تو رو خدا خودتو قاطی نکن!

داد زدم:

تو چی می گی؟ الان همدیگه رو می کشن!

سپیده به کمک ماندانا اومد. رنگش عین گچ سفید شده بود. بازومو کشید و گفت:

جون هر کی دوست داری بیا بریم تو... .

سپیده رو کنار زدم و داد زدم:

ولم کنید! می دارید از هم جداشون کنم یا نه؟

با عصبانیت به ماندانا گفتم:

به جای این که منو بچسبی برو این برادر دیوونه تو جمع کن!

دستم با قدرت از دستشون بیرون کشیدم. به سمت در دویدم. صدای فریاد پویا رو شنیدم:

مازیار!

سرعتمو بیشتر کردم. خودمو از توی خونه بیرون انداختم. چشمم به یکی از مردهای محلی افتاد که داشت رادین رو به زور از اونجا دور می کرد. بی اختیار دستم به سمت کلاه پلیورم رفت و اونو روی سرم کشیدم. به سمت مازیار دویدم. روی زمین نشسته بود. دستشو به پیشونیش گرفته بود. خون از لای انگشت های دستش می چکید. با دست محکم توی صورتم زدم. پویا بازوی مازیار رو تگون داد و با استرس گفت:

مازیار؟ مازیار؟ دستتو ور دار بینم!

روی زمین زانو زدم. دستمو روی زانوی مازیار گذاشتم و گفتم:

مازیار؟ سرت شکسته؟ صدامو می شنوی؟ ...

با وحشت رو به پویا کردم و گفتم:

چرا عکس العمل نشون نمی ده؟

یادم اومد پویا کیه... یه دفعه از روی زمین بلند شدم و ازش فاصله گرفتم. چشمم به مازیار افتاد که داشت زیر لب می گفت:

می کشمش... به خدا می کشمش... .

سرمو بلند کردم و رادین رو دیدم که توی کوچه وایستاده بود. داشت با دستمال خون رو از لب شکافته شده شو پاک می کرد. با ناباوری نگاهش کردم... چی کار کرده بود؟

دستمال رو پایین اورد. از توی کوچه به سمت دیوار بلوکی نزدیک شد و رو به مازیار که پایین دیوار روی زمین نشسته بود با عصبانیت گفت:

بهت گفتم باهام در نیفت ... نگفتم؟

نگاه عصبیش رو از مازیار گرفت و با اون مرد محلی که با نگرانی بهش نگاه می کرد به سمت راه اصلی رفت. شنیدم که داشت با حرص می گفت:

بچه سوسول تهرانی... .

با دهن باز رفتنشو نگاه کردم. سعی کردم نگاهمو از اون گوشه ی دیوار بلوکی که خونی شده بود بگیرم. احتمالا سر مازیار به اونجا خورده بود... .

آب دهنمو قورت دادم... یه چیزهایی رو حس می کردم... یه حس بد تمام وجومو گرفته بود... نمی دونم چرا می لرزیدم. حسش می کردم... یه اتفاق شوم رو که کم کم داشت شروع می شد... و تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که یخ زده، مات و میبهوت یه گوشه وایستم به چیزهایی نگاه کنم که کم کم کنترلشون از دستم خارج می شد... .

پویا و ماندانا مازیار رو بردند شهر... من و سپیده تنها موندیم. میلی برای خوردن ناهار نداشتیم. هر کدوم یه گوشه نشستیم و به در زل زدیم. یه دقیقه توی ذهنم مازیار رو محکوم می کردم که به نظرم حق نداشت این طور روی من تعصب نشون بده چون دیگه هیچ نسبتی با من نداشت... دقیقه ی بعد رادین رو توی ذهنم محکوم می کردم. چطور تونسته بود سر مازیار رو به دیوار بکوبه؟ این کارش رو اصلا نمی تونستم توجیه کنم... .

حال و احوالم خوب نبود... سینوس هام به شدت درد می کرد... سرم سنگین شده بود و چشم هامو نمی تونستم باز نگه دارم. تبم پایین اومده بود ولی هنوز گلود می سوخت. با چشم های بسته داشتم قضاوت می کردم کار کی بدتر بود... مازیار یا رادین؟ منو دست مازیار سپرده بودند. با این که مازیار از اون پسرهای متعصب و غیرتی نبود ولی این قدر هم سبب زمینی نبود که بفهمه من تا نصفه شب با یه پسر بیرون بدم و هیچی نگه... و رادین... یه بار دیگه تصویر چشم های سبز خوشرنگش پیش چشمم اومد... با اون رگه های زیتونی موهاش... پیش خودم اعتراف کردم که از کارش زیادم بدم نیومدم... مازیار احتیاج داشت که یه کم تنبیه شه... یه جورایی حقش بود. بعد از خیانتی که بهم کرده بود این بهترین مجازات بود... نه به خاطر سارا... به خاطر مخفی کردن قضیه ی پویا. از پشت بهم خنجر زده بود. کارش از کار پویا هم بدتر بود... ای کاش بیشتر کتک می خورد!

سپیده سرفه ای کرد و ناله کنان گفت:

وحشی بازی در آوردن امروزها! چرا این طوری کردند؟

شونه بالا انداختم و با صدایی گرفته گفتم:

نمی دونم.

سپیده با سوء ظن نگاهم کرد و گفت:

چطور نمی دونی؟ دعوا سر تو بود!

آهی کشیدم و با خودم فکر کردم مطمئنا اگه سپیده بفهمه دست از سر مازیار برداشتم یه کم بیشتر باهام راه می یاد. گفتم:

با رادین بیرون رفتم... همین! مازیار هم بی خودی غیرتی شد... به اون هیچ ربطی نداشت!

سپیده یه چشمشو تنگ کرد و گفت:

راسته می گن به قیافه نیست ها!

گفتم:

چی به قیافه نیست؟

سپیده گفت:

مارموز بودن!

چشمام که تا دو دقیقه پیش به زور باز می شد، گشاد شد. سپیده گفت:

از وقتی یادمه خودتو به مازیار می چسبوندی... کم محلی کردنات به پویا که تابلوا برای جلب توجهشه... فکر نمی کردم این قدر رو داشته باشی که با دوست مازیار هم تیک بزنی!

با دهن باز به سپیده نگاه کردم. برای چند دقیقه لال شدم. سپیده آهی کشید. چشم غره ای بهم رفت و گفت:

از دخترهایی که دنبال اینن که خودشون رو به پسرها بندازن بدم می یاد!

با عصبانیت گفتم:

من می خوام خودمو به پسرها بندازم یا تو؟ فعلا این تویی که با ژست سوپرستارها عکس می گیری می ذاری تو فیسبوکتو از هیچ موجود نری هم نمی گذری! همه عالم و آدم می دونن می خوام خودتو به ریش مازیار ببندی! خیلی رو داری که این طوری حرف می زنی!

در همین موقع موبایل سپیده زنگ زد. نفسمو با عصبانیت فوت کردم. سپیده در حالی که موبایلشو جواب می داد چشم غره ای بهم رفت. عصبی شده بود. انگار بدش نمی اومد یه دعوای الکی راه بندازه... .

متوجه شدم باباش بهش زنگ زده. از جاش بلند شد و به سمت اتاق رفت تا راحت صحبت کنه.

بعد از رفتنش تا می تونستم توی دلم بهش فحش دادم. پویا کم روی اعصاب من پیاده روی می کرد سپیده هم اضافه شده بود! راستی! حالا شب رو چطور باید با پویا توی یه خونه سر می کردم؟

همین طور که توی فکر بودم از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. می خواستم یه قرص خواب آور پیدا کنم و خودمو از شر این استرس و سردرد خلاص کنم.

همین که قرصمو خوردم و وارد راهرو شدم احساس کردم صدایی از طرف شیشه ی در پشتی خونه می یاد. هینی گفتم و سریع به اون سمت چرخیدم. هوا هنوز تاریک نشده بود. لبمو گزیدم... یعنی قرار بود توی روز روشن هم تحملشون کنم؟ خواستم بدوم و خودمو به اتاقم برسونم که دوباره صدای تقی از سمت شیشه اومد. آروم آروم به در نزدیک شدم و به خودم یادآوری کردم که می تونم با ترسم رو به رو شم... می تونستم! روز روشن بود... مغزم کار می کرد و جام توی خونه امن بود. دلیلی برای ترسیدن نداشتم.

همین که یه کم به در نزدیک شدم چشمم به رادین افتاد که روی دیوار حیاط پشتی نشسته بود. با سنگ های ریز به شیشه ی در می زد. تعجب کردم... یه کمی هم خوشحال شدم... این روزها رادین تنها کسی بود که دوست داشتم باهاش حرف بزنم.

لبخندی زدم. در حیاط پشتی که مازیار هنوز قفلش نکرده بود رو باز کردم و آهسته گفتم:

اینجا چی کار می کنی؟

با همون ژست همیشگی روی دیوار نشسته بود. دو سه تا سنگ ریزه توی دستش بود. خورشید به شدت ظهر نمی تابید ولی هنوز چشم های رادین به جذابیت وقتی بود که نور خورشید توش منعکس می شد. گفت:

اومدم ببینم... می خواستم مطمئن شم حالت خوبه.

نگاهی پر استرس به داخل خونه کردم. سپیده توی اتاق بود. یه کم این پا اون پا کردم. با این که خورشید توی آسمون بود هوا گرم نبود. یه کم سوز می اومد. با این حال بدم نمی اومد کنار رادین بشینم و باهاش صحبت کنم. وارد خونه شدم. ژاکت نازک ماندانا که روی پشتی افتاده بود رو برداشتم و پوشیدم. دمپایی آشپزخونه رو برداشتم و وارد حیاط پشتی شدم. در رو پشت سرم بستم. با خودم فکر کردم من آدم بشو نیستم. همین دیشب بود که اون طور لو رفتم ولی بازم داشتم ریسک می کردم.

از دیوار بالا رفتم و کنار رادین نشستم. بلوک یخ بود. لرزیدم. دستامو توی هم گره کردم. به بخاری که از دهنم خارج می شد چشم دوختم. کی بود که تا دو دقیقه پیش نمی تونست چشمشو باز کنه؟ من؟ رادین رو که دیدم انگار حالم بهتر شد. دیگه سنگینی سرم خیلی برام مهم نبود... .

رادین سنگ های توی دستش رو دونه دونه توی حیاط پرت کرد. لبش ورم کرده بود. با این حال سرحال به نظر می رسید. آهسته گفتم:

نباید سرشو می کوبیدی به دیوار!

رادین لبخند زد. انگشتشو روی لبش کشید. حتما با لبخند زدن پوست لبش کشیده شده و درد گرفته بود. گفت:

تقصیر من چیه که بچه شهری ها این قدر شل و ول اند؟ من از بچگی روزی چند کیلومتر راه می رفتم و می دویدم... این بچه شهری ها خودشونو تگون نمی دن. گول این هیکل های هفت و هشتشون رو نخور... همه ش باده! کراتین می خورن و دو روز می رن بدنسازی باد می کنند... اون وقت یه کوچولو که هولشون بدی... .

با دست ادای هل دادن رو درآورد و گفت:

... ولو می شن کف زمین!

خندید. بلافاصله خنده شو جمع و جور کرد و دستی به لبش کشید. لحن صحبت کردنش عوض شد. جدی شد و گفت:

خیلی روت حساسه! اگه می دونستم بهت پیشنهاد نمی کردم که بگی با من رفتی بیرون!

به پاهای آویزون از دیوارم نگاه کردم. پاهام توی اون دمپایی بزرگ کوچیک تر به نظر می رسید. دستامو روی لبه ی دیوار گذاشتم و گفتم:

جای برادرمه!

سر تگون داد و گفت:

خب پس!

خواست لبخند بزنه که اخماش توی هم رفت. از شانس من یه روز هم که دوست داشت لبخند بزنه زخم روی لبش نمی داشت. گفتم:

خب پس چی؟

سر تگون داد و گفت:

هیچی... منظور خاصی نداشتم.

دقیقا منظور داشت... سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

چی بهش گفتمی که این طور قاطی کرد؟

گفت:

ولش کن پرنیا!

با اصرار گفتم:

بگو دیگه!

به سمتم چرخید و گفت:

می دونی که اگه نخوام یه چیزی رو بگم هیچ جوری نمی شه از زیر زیونم بیرون کشیدش.

فقط نگاهش کردم. سرفه داشت گلومو قلقلک می داد ولی نمی خواستم با یه سرفه ی وحشتناک فراریش بدم. پاهامو تاب دادم. آهسته گفتم:

نمی تونم دیگه باهاشون توی یه خونه زندگی کنم... دو روز به رفتنمون مونده... خدا کنه همین امشب وسایلمونو جمع کنیم و بریم!

ابروهاشو بالا داد و گفت:

جدا؟ این قدر دوست داری بری؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

دست قاتل مرجان برام رو شده... هرچند هنوز نمی تونم باور کنم کار پویا باشه ولی... نمی تونم باهاش توی یه خونه زندگی کنم.

به چشم های سبزش نگاه کردم... تا سبز بود باید نگاهش می کردم... امکان داشت که اون شب بریم... هیچ دلیلی برای موندن نبود. مازیار و رادین دعوا کرده بودند... قاعدتا باید می رفتیم. می خواستم آخرین تصویر از رادین توی ذهنم چشم های سبزش باشه... .

سکوت بینمون برقرار شد... نه من نگاهمو ازش گرفتم نه اون... آهسته گفتم:

تهران می یای؟

مکئی کرد... رگه های زیتونی موهاش توی نور خورشید می درخشید و وسوسه م می کرد که نگاهمو از چشم هاش بگیرم.
گفت:

من توی تهران کسی رو ندارم... اونجا کاری ندارم... .

ای کاش فردا صبح می رفتیم... ای کاش... یا شاید روز بعد... یا دو روز بعد... به بودن با پویا توی یه خونه می ارزید... تا وقتی رادین دور و برم بود هیچ اتفاق بدی نمی افتاد. ای کاش می موندیم... .

رادین لبخندی زد... حتی پارگی لبش هم نتونست این لبخندو محو کنه... گفت:

ولی اگه یه دوست خوب داشته باشم زود زود می یام بهش سر می زنم... .

لبخندی روی لبم نشست... دلم گرم شد... ولی... احساس کردم بغض توی گلویم نشست. از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم... گفتم:

من دوست خوبیم... ولی... آدم هایی که با من دوست می شن بدشانسی می یارن... .

نگاهمو ازش گرفتم. سرمو پایین انداختم. نگاهمو به دمپایی های بزرگم دوختم. یه قطره اشک از چشمم روی شلوار گرمکنم چکید. دندونام رو محکم به هم فشار دادم... نباید جلوش گریه می کردم. سعی کردم جلوی اشکام رو بگیرم... دستامو از روی دیوار برداشتم و صورتم رو توشون قایم کردم.

دست رادین رو روی شونه م احساس کردم. شونه مو فشار داد. یه فشار کوچیک مردونه... پر از حس حمایت... .

سرشو نزدیک آورد و گفت:

من پوستم کلفته... .

دستامو پایین اوردم. با دست اشک رو از توی چشمم پاک کردم و با صدایی که می لرزید گفتم:

لیلا هم پوستش کلفت بود... .

منو به خودش نزدیک کرد. شونه م به شونه ش خورد... آهسته ولی خیلی محکم گفت:

کسی نمی تونه منو از میدون به در کنه... .

اشکام توی چشمم خشک شد... راحت تونستم بغضمو از گلوی متورم و دردناکم پایین بفرستم... دوباره محو چشم ها و لبخندش شدم. چه خوب بود که اون پیشم بود... اگه نبود و دست پویا برام رو می شد چطور باید دووم می اوردم؟ اگه نبود و بدون اون با سایه ها رو به روی می شد چطور می تونستم تعادل روحیمو حفظ کنم... بدون اون باید چی کار می کردم؟

گفتم:

من تنهام... زود زود بیا... .

چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

می یام... قول می دم... .

فشار دستش روی شونه م بیشتر شد. تهران برام قابل تحمل تر شد... یه انگیزه پیدا کردم... یه چیزی که منتظرش باشم و بتونم به امیدش به ساعت خیره بشم و ثانیه ها رو بشمرم... یه انگیزه ی قوی و خوب... امید دیدن یه آدم محکم... تنها کسی که منو می فهمید... .

یه دفعه صدای جیغ گوشخراشی از داخل خونه شنیدم. قلبم توی سینه فرو ریخت. سریع سرجام سیخ نشستم و گوشامو تیز کردم. رادین دستشو از روی شونه م برداشت. زمزمه کرد:

چی شد؟

یه اتفاق شوم! نفس توی سینه م حبس شد... از روی دیوار پریدم و به سمت در دویدم... صدای جیغ دوم سپیده توی خونه پیچید... .

خودمو توی خونه انداختم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و خودمو به راهروی طبقه ی دوم رسوندم. پشت در اتاق مکث کردم. صدای هق هق بلند گریه های سپیده رو می شنیدم. در اتاقو باز کردم. سپیده دو زانو روی زمین نشسته بود. موهای مشکی بلندش دورش ریخته بود. صورتشو بین دستاش قایم کرده بود. شونه هاش از شدت هق هق می لرزید. قلبم توی سینه فرو ریخت. لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

سپیده!... چی شده؟

مطمئن نبودم که بخوام جوابشو بدونم. جلوی سپیده روی زمین زانو زدم. شونه هاش رو گرفتم و گفتم:

سپیده! با توام!

با چشم دنبال گوشی موبایلش گشتم. اگه تماس رو قطع نکرده بود می تونستم بفهمم ماجرا چیه... یه دفعه سپیده دستاش رو پایین آورد و به دستم چنگ زد. صورتش از اشک خیس شده بود. رد سیاه اشکاش روی پوست تیره ش مونده بود. با صدایی جیغ جیغی گفت:

سپهیل... سپهیل... .

هق هق گریه هاش اجازه نداد حرفشو ادامه بده. دوباره زیر گریه زد. صدای بلند گریه هاش سرمو درد می آورد. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

سپهیل چی شده؟

چشماشو بهم فشرد. دونه های درشت اشک روی گونه هاش ریخت. لبمو گزیدم... یه اتفاق بد افتاده بود که سپیده داشت اون طور گریه می کرد. یه دفعه سپیده جیغ زد:

توی بیمارستانه... توی کماست!

انگار یه سطل آب سرد روی سرم ریختند. تمام عضله های بدنم سست شد. با دهن باز به سپیده زل زدم. به زحمت تونستم دهنمو باز کنم و بگم:

نه!... چ... چطوری؟!... چرا؟

سپیده دوباره با دست صورتشو پوشوند. خودشو تاب می داد و زار می زد. کم کم نفسش داشت بند می اومد. به خودم اومدم. از جام بلند شدم. به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم. رادین رو دیدم که توی چهار چوب در حیاط پشتی ایستاده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. به سمتش رفتم. گفتم:

چیزی نیست... یعنی هست... یعنی... .

رادین با تعجب گفت:

چرا رنگت پریده؟

آهی کشیدم. دست های یخ زده م رو توی هم گره کردم و گفتم:

برادر سپیده... نمی دونم چرا ولی... توی کماست... .

به دیوار تکیه دادم. هنوز نمی تونستم باور کنم... سهیل! خدایا!...

با دست جلوی دهنمو گرفتم... اتفاق شوم... برخورد عجیب مامان... سهیل توی کما بود! با دستای یخ زده م موهامو بالا زدم... به دیوار رو به رو خیره شدم... باورم نمی شد... چرا؟ چطور؟ کی؟ چرا مامان بهم نگفته بود؟ یعنی... یعنی الان سهیل روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود؟ داشت با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می کرد؟ همون سهیل کم حرف و گوشه گیر؟ همونی که تازگی ها عاشق شده بود؟... قلبم تیر کشید... اشک توی چشمم جمع شد... کی سهیل رو به این روز انداخته بود؟

رادین خواست وارد خونه شه که به خودم اومدم. آهسته به سمت بیرون هلش دادم و گفتم:

نه نه! تو برو... الان مازیار اینا سر می رسن.

رادین گفت:

به اون ربطی نداره!

با التماس گفتم:

شر درست نکن تو رو خدا! الان همه چی بهم ریخته ست... خواهش می کنم!

پوفی کرد. دست توی جیب کتش کرد و موبایلشو در آورد. گفت:

شماره موبایلتو بگو!

یه لحظه مکث کردم... شماره م یادم نمی اومد... تصویر سهیل روی تخت بیمارستان توی ذهنم می چرخید. سرمو تکیه دادم. تمرکز کردم و بالاخره تونستم شماره مو بدم. رادین گفت:

برات میس انداختم. منو بی خبر نذار. کاری داشتی بهم بگو.

دوباره به سمت بیرون هلش دادم و گفتم:

باشه باشه! خبرت می کنم.

همین که رادین رو بیرون کردم به سمت آشپزخونه دویدم. یه لیوان آب قند درست کردم و برای سپیده بردم. کنارش زانو زدم. پشتشو مالیدم. چند بار سرفه کرد. تا نفسش جا می اومد دوباره گریه ش می گرفت. کم کم داشتم عصبانی می شدم. با بداخلاقی گفتم:

منو دق دادی! چی شده؟ تصادف کرده؟

سپیده نفس عمیقی کشید. یه قطره اشک از چشماش پایین چکید. با صدایی زیر و نازک گفت:

بابا... می گه... قرص خورده... .

با صدای بلند زد زیر گریه. یاد تجربه ی خودکشی خودم افتادم. دست سپیده رو فشار دادم و گفتم:

خوب می شه! باور کن راست می گم! ... من خودم... یعنی یکی از دوستانم هم یه بار خودکشی کرد. قرص خورد ولی معده شو شست و شو دادن و درست شد. نگران نباش.

سپیده سرم جیغ کشید:

رفته تو کما! می فهمی؟

با عصبانیت گفتم:

چرا سر من داد می زنی؟ مگه تقصیر منه؟

از جا بلند شدم. موبایلمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. زیرلب گفتم:

وحشی!

شماره ی رادین رو ذخیره کردم و شماره ی ماندانا رو گرفتم. با خودم فکر کردم سپیده ناراحته باید یه کم بیشتر مراعات حالشو بکنم. منم اگه جاش بودم داد پیدا می کردم. اون قدر خودم هول کرده بودم و عصبی شده بودم که کنترلی روی رفتارم نداشتم. هنوز باورم نشده بود... اگه نه مثل سپیده یه گوشه افتاده بودم و داشتم زار می زدم. ماندانا جواب داد:

پرنیا... سلام... ما تا پنج دقیقه ی دیگه می رسیم.

یه کم از اتاق فاصله گرفتم. صدامو پایین اوردم و گفتم:

ماندانا... چیزه... .

سهیل پسر داییش بود... نمی تونستم خبر رو همین طوری بهش بدم. مکئی کردم و گفتم:

گوشی رو بده به پویا... .

تو دلم به شانس خودم لعنت فرستادم. اصلا دلم نمی خواست صدای نحس پویا رو بشنوم. چاره ای نداشتم. دلم نمی خواست این خبر بد رو خودم به ماندانا و مازیار بدم... .

صدای پویا به گوشم رسید:

پرینیا؟ چیزی شده؟

آهی کشیدم. مکئی کردم. پویا با بی تابی گفت:

پرینیا! چی شده؟

آهسته گفتم:

اتفاق بدی برای سهیل افتاده... خودکشی کرده... توی کماست!

پویا با صدای بلند گفت:

چی؟

صدای ماندانا رو از اون طرف خط می شنیدم که داشت می پرسید چی شده. گفتم:

یه جوری بهشون بگو... سپیده داره خودشو می کشه... پاشونو توی خونه بذارن می فهمن... نذار این طوری خبردار شن.

پویا گفت:

چی داری می گی؟ ... پرینیا؟... تو... وای!

خوشحال شدم که خبر رو خودم به ماندانا نداده بودم. گفتم:

یه کاریش بکن... .

پویا چیزی نگفت... یه لحظه فکر کردم اون طرف خط حالش بد شده... اون برای چی جوگیر شده بود؟ سهیل که با اون نسبتی نداشت! صداشو که شنیدم مطمئن شدم حالش بد نشده... احتمالا شکه شده بود... درست مثل من!

آهسته گفت:

خیلی خب... یه کاریش می کنم... .

قبل از هر حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم. طول و عرض راهرو رو بالا و پایین می رفتم. با اضطراب گوشی رو توی دستم می فشردم. اون قدر پوست لبمو با دست کنده بودم که دیگه داشت ازش خون می اومد. دست و پام یخ زده بود... باید چی کار می کردیم؟... سهیل! وای! یعنی جون سالم به در می برد؟ ... حیف همچین پسری بود... چرا اون؟ اون پسر حساس و گوشه گیر... بغض رو توی گلویم حس می کردم... مثل پسر دایی خودم می موند.

صدای خاموش شدن موتور ماشینی از سمت باغ اومد. بعد از یه دقیقه در خونه به شدت باز شد و ماندانا وارد خونه شد. جیغ زد:

سپیده!

تو دلم گفتم:

یا خدا! کی باید اینو جمع کنه؟

صدای گریه های سپیده رو از توی اتاق می شنیدم که اوج گرفته بود. ماندانا پله ها رو دو تا یکی بالا اومد. روی پله های بالایی سکندری خورد. محکم به پله خورد. به سمتش دویدم و کمکش کردم بلند شه. همین که روی پاهاش ایستاد دوباره به سمت اتاق دوید. همین که در اتاق رو باز کرد صدای هق هق گریه های هر دوشون بلند شد. سرم درد گرفت. با دست سرمو گرفتم. از صبح این سردرد وحشتناک رو تحمل کرده بودم و دیگه کم کم داشتم به تنگ می اومدم. چشمم به مازیار افتاد که با سری باند پیچی شده وارد خونه شد. ساعد دست پویا رو گرفته بود. با احتیاط راه می رفت و یه کمی تلو تلو می خورد. انگار هنوز مگ اثر مسکن بود. پویا کمکش کرد که روی زمین بشینه و به یکی از پستی ها تکیه بده. با عصبانیت از پله ها پایین رفتم و رو به پویا گفتم:

مرده شور این خبر دادنتو ببرن!

پویا ابروهاشو بالا داد و گفت:

چته جوونور؟ تقصیر من چیه؟

شنیدم که مازیار زیر لب داشت می گفت:

وای... بدبخت شدیم... وای... .

خواست با دست سرشو بچسبه که پویا مانع شد و گفت:

دست نزن به سرت!

مازیار چشماشو روی هم گذاشته بود و توی همون حالت گیج و منگ فقط وای وای می کرد. پویا دستی توی موهای بلندش کرد. به سمتم اومد. یه قدم رفتم عقب... معلوم نبود پویا مرد روی بالکنه یا مردی که داشت با بالش منو خفه می کرد... هر کدوم که بود فرقی نمی کرد... باید ازش فاصله می گرفتم... .

پویا گفت:

پرینیا! وسایلو جمع کن.

با تعجب گفتم:

چی؟

پویا گفت:

باید بریم تهران!

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

الان؟

پویا عصبانی شد و صداشو بالا برد:

آره دیگه! چرا وایستادی منو نگاه می کنی؟ باید بریم تهران! شنیدی که سهیل توی کماست... .

بدون فکر گفتم:

حالا اگه ما بریم از کما بیرون می یاد؟

چشم های پویا گشاد شد. صداش تحت تاثیر جو متشنج خونه بالا رفته بود:

مثل این که اینی که داره خودشو می کشه خواهر طرفه ها!

انگشتمو توی هم قفل کردم و گفتم:

باشه... وسایلو جمع می کنم... ولی فردا بریم.

پویا بازومو گرفت و منو از پله ها بالا کشید تا از مازیار دور بشیم. خواستم خودمو پس بکشم که محکم تر بازومو فشار داد. اعتراض کردم:

ولم کن! چرا این طوری می کنی؟

پویا سرشو نزدیک گوشم آورد. تا جای ممکن سرمو از دهنش دور کردم. پویا زمزمه کرد:

مگه نگفتی سهیل توی کماست؟... اگه تا فردا دووم نیاره چی؟ این فکرم کردی که شاید امشب آخرین باری باشه که سپیده و ماندانا و مازیار بتونن ببیننش؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. زانو هام سست شد... یعنی این قدر قضیه جدی بود؟ روی پله نشستم. صدای جیغ های ماندانا و سپیده کل خونه رو پر کرده بود. دستمو روی قلبم گذاشتم. پویا گفت:

وسایلو جمع کن پرنیا!

با عجله از پله ها بالا رفت و وارد اتاق پسر ها شد. نباید برمی گشتیم... نباید می رفتیم تهران... حس بدی داشتم. اتاقم توی تهران رو به خاطر اوردم. اتفاقی که بالکنش دیوونه م کرده بود... گوشه و کنارش ابزار استراق سمع گذاشته بودند... یه خونه پر از تنهایی و جنون! پر از استرس حضور یه مرد سیاهپوش... آدم هایی که براشون چوپان دروغ گو شده بودم... تهران برای من هیچی نداشت!

دلم می خواست یه کم بیشتر بمونم... حتی اگه سهیل توی کما بود... وای! سهیل! سرمو بین دستام گرفتم. اگه قضیه ی خودکشیش جدی تر از مال من می شد چی؟ اگه حق با پویا باشه چی؟

ولی... تازه فهمیدم بودم اون دعانویس درست گفته... تازه فهمیده بودم با پویا در ارتباطه. اینجا خیلی چیزها برای کشف کردن و نزدیک شدن به لیلا وجود داشت. رادین هرچی می خواست بگه ولی من مطمئن بودم منظور از امانتی لیلا ست... .

فقط یه روز دیگه... فقط یه روز! فقط می خواستم دعانویس رو ببینم... همین!

دو دل بودم... اگه پویا راست گفته باشه و حال سهیل خراب باشه چی؟ نمی دونستم باید چی کار کنم... نمی خواستم آخرین شبی که می تونستم کنار بستر سهیل باشم و با دنبال کردن یه دعانویس از دست بدم... نه! سهیل باید دووم بیاره... اصلا

باورم نمی شد که این طور مفت و مجانی از دست بره... خدایا! چرا باورم نمی شد؟ چرا همه ش ذهنم از واقعیت فرار می کرد؟ یعنی این قدر رو به رو شدن با حقیقت برام سنگین بود؟

شماره ی مامان رو گرفتم... خاموش بود. هر وقت جراحی داشت گوشیش رو خاموش می کرد. شاید ماجرای سهیل خیلی جدی نباشه... اگه نه مامان برای جراحی نمی رفت... ولی مگه می شه کسی توی کما باشه و ماجراش جدی نباشه؟

شماره ی بابا رو گرفتم. مطمئن بودم پویا رو پشیمون می کنه... امکان نداشت اجازه بده توی هوای تاریک به سمت تهران برگردیم. خاموش بود! نکنه سوار هواپیما شده بود و داشت می اومد تهران؟ یعنی این قدر حال سهیل خراب بود که بابا داشت برمی گشت تهران؟

در همین موقع یه اس ام اس از طرف رادین برام اومد. نوشته بود:

همه چی اوکیه؟

رادین چی؟ یعنی باید این قدر زود ترکش می کردم؟ خدایا! من چی می خواستم؟ سهیل توی کما بود... من چرا داشتم این قضیه رو کنار دیدن یا ندیدن رادین می داشتم؟ نوشتم:

امشب داریم می ریم... .

لبمو گزیدم... باید ازش می خواستم که جلوی رفتنمون رو بگیره یا نه؟ رادین ثابت کرده بود می تونه هر کاری بکنه. شاید می تونست یه روز برام زمان بخره. به خودم قول دادم فقط یه روز... بعدش می تونستم برای دیدن سهیل برم... آره! فردا می رفتیم... .

سریع برای رادین نوشتم:

می تونی یه کاری کنی که رفتنمون یه شب عقب بیفته؟

گوشی رو روی پله گذاشتم. پامو با استرس تکون می دادم. ناخونمو می جویدم. به مازیار نگاه کردم که داشت با بی حالی جواب موبایلشو می داد... صداس اون قدر ضعیف بود که شک داشتم کسی که اون طرف خطه بتونه بشنوه چی می گه... یعنی سارا بود؟ یه لحظه به سرم زد گوشی موبایلمو بردارم و محکم به سمت سر باندپیچی شده ی مازیار پرت کنم!

صدای سپیده رو می شنیدم که داشت جیغ می زد:

... همه ش تقصیر منه... بار آخر خیلی بد باهاش حرف زدم... بهش گفتم با کارهاش داره تن مامان رو توی گور می لرزونه!

احساس کردم موهای پشت گردنم سیخ شد. ماندانا خواست سپیده رو آروم کنه که خودش هم دوباره به گریه افتاد. دستم به سمت گوشی رفت... نه! من باید به دیدن سهیل می رفتم. در همین موقع صدای ویبره ی گوشیم بلند شد. چشمم به اس ام اس رادین افتاد. دوباره سهیل فراموشم شد. رادین نوشته بود:

بسپرش به من!

از جام بلند شدم. اس ام اس دوم رادین به دستم رسید:

سوئیچ ماشین مازیار رو بده بهم!

چشمام گشاد شد... سوئیچ ماشین مازیار؟ می خواست بلایی سر ماشین بیاره؟ فکر خوبی به نظر می رسید... ولی... امیدوار بودم تا روز بعد ماشین رو به راه بشه... به هر حال باید به تهران برمی گشتیم و منم حتما باید به دیدن سهیل می رفتم. نیم نگاهی به مازیار کردم. چطور باید این کارو می کردم؟

گوشی رو توی جیبم گذاشتم. حتما سوئیچ توی اتاق پسرها بود... خواستم به سمت اتاق پسرها برم تا به بهونه ای پویا رو بیرون کنم و سوئیچ رو کش برم که یه قضیه ی دردناک رو کشف کردم! ماشین پویا کوپه بود و صد در صد با ماشین مازیار به شهر رفته بودند تا هر سه نفر توی ماشین راحت جا بشن!... و معنیش این بود که سوئیچ دست پویا بود!

یه کم بیشتر با خودم فکر کردم. سعی کردم صدای موتور ماشینی که توی باغ خاموش شده بود رو به خاطر بیارم... صدایش بیشتر شبیه ماشین مازیار بود تا ماشین پویا!

با دست توی پیشونیم زدم. کارم در اومد! مشغول جمع کردن وسایل پراکنده ی توی هال شدم. چشمم به در اتاق پسرها بود و منتظر بودم که پویا بیرون بیاد. وسایل رو تا جای ممکن توی دستام جا دادم.

دستام پر شد. مجبور شدم به اتاق دخترها برم. سپیده یه گوشه نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. صدای خس خس نفس های کوتاه و بریده ش به گوشم می رسید. با دست شقیقه هاش رو می مالید. دلم پیچ خورد... می دونستم چه قدر اون و سهیل بهم وابسته اند... ماندانا به یه گوشه زل زده بود. با پا آهسته به کمر ماندانا زدم و آهسته گفتم:

پاشو وسایلتو جمع کن.

برس و کلیس ماندانا رو که توی دستام بود روی پاش انداختم. کتاب و شارژر موبایل سپیده رو کنار چمدونش گذاشتم. شال و صندلم رو روی چمدونم پرت کردم.

به سمت اتاق پسرها رفتم. جلوی در متوقف شدم. نفس عمیقی کشیدم. باید وارد اتاق می شدم و همین طور که لباس های مازیار رو روی چمدونش می داشتم نگاهی به دور و بر اتاق می کردم و متوجه می شدم سوئیچ کجاست... امیدوار بودم توی جیب پویا نباشه!

امکان این که یه دفعه به سر پویا بزنه که شلوار جین سفید عزیزش رو بی دلیل با یه شلوار دیگه عوض کنه کم بود... .

وارد اتاق شدم. یه لحظه مکث کردم. پویا داشت با عجله لباس های مازیار رو توی چمدونش می چپوند. با دیدن من گفت: دستت درد نکنه... .

دستشو برای گرفتن لباس های مازیار دراز کرد. لباس ها رو دستش دادم. برای بیرون رفتن این پا اون پا کردم. یه کم ازش فاصله گرفتم. به اون سمت اتاق رفتم و شارژر موبایل مازیار رو از پرز کشیدم. به سمت پویا چرخیدم. لبمو آهسته گزیدم. چشمامو تنگ کردم و جیب شلوار جین پویا رو دید زدم... کیف پولش توی یه جیبش بود... و سوئیچ ماشین توی جیب دیگه ش بود... با حسرت به قسمتی از دزدگیر که از جیب پویا بیرون زده بود نگاه کردم... عمرا دستم بهش نمی رسید!

آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخونه شدم. با دست های یخ زده م موبایلمو در آوردم. اس ام اسی به رادین دادم:

نمی تونم! توی جیب پویاست... سوئیچ ماشین پویا رو بدم؟

به گوشی زل زدم. زیرلب گفتم:

زود باش... زود باش جواب بده... .

تحمل انتظار رو نداشتم. شروع کردم با استرس و نگرانی توی آشپزخونه راه رفتن... الکی در یخچال رو باز می کردم و می بستم... روی صندلی چوبی می نشستم و بعد از چند ثانیه دوباره بلند می شدم. داشتم دور خودم می چرخیدم که اس ام اس رادین به دستم رسید:

نه! مال مازیار رو بهم بده. آخه من چطوری باک بنزین بنز رو خالی کنم؟!

با ناباوری زیرلب گفتم:

باک بنزین؟

سریع براش نوشتم:

باک بنزین چرا؟ نمی شه پنچرش کنی؟

صدای قدم های یه نفر رو شنیدم که داشت با عجله از پله ها پایین می اومد. سریع موبایلمو توی جیبم گذاشتم و به سمت یخچال رفتم.

پویا وارد آشپزخونه شد و گفت:

تو هم اومدی اینجا رو جمع و جور کنی؟

با خونسردی ساختگی گفتم:

آره!

ظرف های در بسته ای که باقی مونده های غذا توش نگهداری می شد رو بیرون اوردم. اس ام اس اومد. نیم نگاهی به پویا کردم که داشت ظرف های توی سینک رو شسته و نشسته رو هم تلنبار می کرد و دنبال ظرف های خودمون می گشت. رادین نوشته بود:

پیکان که نیست! سوناتا ست.

نچ نچی کردم. حال باید چی کار می کردم؟ خالی کردن باک بنزین خیلی جالب نبود. پویا خیلی راحت سوار اون یکی ماشین می شد و می رفت بنزین می آورد! ولی ظاهرا تنها راه چاره همین بود.

نفس عمیقی کشیدم. موبایل رو دوباره توی جیبم گذاشتم. نگاهی به ظرف املت توی دستم کردم. فکری به ذهنم رسید. فقط عملی کردنش

قلبم به هیجان اومده بود. ظرف املت رو دم دست گذاشتم. الکی سرمو با بقیه ی محتویات یخچال که یه بسته نون باگت و یه پارچ آب بود گرم کردم. زیرچشمی مواظب پویا بودم.

همین که کار کنار گذاشتن ظرف ها رو تموم کرد، ظرف املت رو برداشتم. رفتم تو نقش یه آدم سر به هوا... .

همین طور که ظرف املت دستم بود سرمو به سمت ظرف های روی کابینت چرخوندم و به سمت پویا رفتم. پویا چرخید تا به سمتم بیاد. خودمو از قصد محکم به سینه ش کوبیدم. ظرف املت توی دستم کج شد و محتویاتش روی لباس پویا ریخت.

سریع گفتم:

ای وای! تو رو خدا ببخشید پویا... اصلا حواسم نبود... وای!

نگاهی به تی شرت پویا کردم که تخم مرغ و گوجه بهش چسبیده بود. پویا بینیشو چین انداخته بود و با نفرت لباس کنیفش رو نگاه می کرد. سرشو بلند کرد و با صدای بلند گفت:

حواست کجا بود؟

مظلومانه شونه بالا انداختم و گفتم:

ببخشید!

نگاهی به شلوارش کردم... لعنتی! هیچی روی شلوارش نریخته بود! فشارم افتاد پایین... این آخرین امیدم بود!

پویا ظرف املت رو از دستم کشید و با عصبانیت دو تیکه ی گوجه فرنگی که تهش چسبیده بود رو به سمتم پرت کرد. اومدم جا خالی بدم که نشد... گوجه فرنگی ها روی لباسم فرود اومدند. با دست از روی پلیورم برشون داشتم و گفتم:

پویا شورشو در نیار!

و گوجه فرنگی ها رو با عصبانیت به سمت شلوار سفید پویا پرت کردم... پویا با دهن باز به شلوارش نگاه کرد. گوجه فرنگی چرب و چیلی داشت آهسته روی شلوارش لیز می خورد و ردی از روغن به جا می داشت. با عصبانیت داد زد:

پرینیا! به خدا دلم می خواد بزنمت!

لبمو با حالت ساختگی گزیدم... بیشتر برای این که خوشحالیتم رو توی وجودم خفه کنم! با لحنی که هول و استرس رو منتقل می کرد گفتم:

وای... ببخشید... اصلا حواسم نبود که شلوارت سفیده... برو عوض کن و بشورش تا لک نشده!

پویا چشماشو تنگ کرد و بهم زل زد... انگار می خواست کله مو بکنه. یادم افتاد که همیشه جلوی پویا به یه آدم غد و مغرور تبدیل می شدم. برای همین سریع سر جام صاف ایستادم و گفتم:

به من چه؟ تقصیر خودته! من حواسم نبود که اون اتفاق افتاد ولی تو از قصد ریختی.

چشم غره ای بهش رفتم. پویا یه قدم بهم نزدیک شد و منم بلافاصله یه قدم به سمت عقب رفتم. در حالی که دندوناش رو از حرص روی هم می سایید گفت:

الان وقت این بچه بازی هاست؟

پشتشو بهم کرد و به سرعت به سمت طبقه ی بالا رفت تا لباسشو عوض کنه. نفس راحتی کشیدم. لبخندی به نشونه ی پیروزی روی لبام نشست. تو دلم گفتم:

تازه اولشه پویا! دارم برات!

سرفه ی وحشتناکی کردم که گلو رو سوزوند. مکشی کردم و به این سرماخوردگیم لعنت فرستادم. موبایل رو از جیبم در آوردم و به رادین اس ام اس زدم:

حله!

سریع روی پلیورم آب ریختم و سعی کردم تمیزش کنم. ظرف های خالی و تمیز رو زیر بغلم زدم و گوش وایستادم. همین که متوجه شدم پویا داره از پله ها پایین می یاد آماده ی بیرون رفتن شدم. پویا در حموم رو باز کرد و واردش شد تا شلوارش رو تمیز کنه. در حالی که نگاه عصییم رو به لک روی پلیورم دوخته بودم از آشپزخونه خارج شدم. تن صدام رو در حدی بالا بردم که پویا بشنوه. با حرص گفتم:

اه! حالا مگه پاک می شه؟

پویا از توی حموم با صدای بلند گفت:

نیست که این پاک می شه!

لبمو گاز گرفتم تا از خنده نترکم! با عجله از پله ها بالا رفتم. در اتاق دخترها رو باز کردم. سپیده در حالی که اشک می ریخت لباساش رو مچاله می کرد و توی چمدون می داشت. ماندانا داشت تشک ها رو تا می کرد و یه گوشه ی اتاق رو هم تلنبار می کرد. ظرف های پلاستیکی رو روی زمین گذاشتم و سریع گفتم:

ماندانا اینا رو بذار توی سبد!

و با عجله از اتاق خارج شدم. همین طور که به سمت اتاق پسرها می دویدم سرمو به اطراف چرخوندم تا مطمئن شم کسی منو نمی بینه! یه دفعه چشمم به مازیار افتاد که از طبقه ی پایین بهم خیره شده بود. سر جام خشک شدم. آب دهنمو قورت دادم. توی ذهنم به دنبال یه بهونه گشتم... به نرده ها نزدیک شدم و رو به مازیار که به پشتی تکیه داده بود و با حالتی گیج و منگ بهم زل زده بود گفتم:

درد داری؟

امیدوار بودم بگه آره... ولی بعد از مکثی طولانی سرشو آهسته به نشونه ی جواب منفی تکون داد. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

فکر کن پرنیا... فکر کن!

نگاهی به سوئی شرت نازکی که تن مازیار بود کردم و گفتم:

با اون لباس سردت می شه... بذار کتو بیارم!

سریع وارد اتاق پسرها شدم. نگاهمو به سرعت دور اتاق چرخوندم. چشمم به سوئیچ سوناتا و کیف پول پویا افتاد که روی چمدونش بود. سریع سوئیچ رو قاپیدم و توی جیب شلوار گرمکنم گذاشتم. پلیورم رو پایین کشیدم تا جیبم مشخص نباشه.

کت مازیار رو از توی کاور دراوردم و با عجله به سمت طبقه ی پایین رفتم. دهنم خشک شده بود. توی دلم فقط داشتم دعا می کردم که این نقشه ی احمقانه م درست اجرا بشه. با مهربونی مصنوعی و ساختگی کنار مازیار دو زانو نشستم و گفتم:

بیا بریم توی آشپزخونه یه چیزی بهت بدم بخوری.

مازیار دستشو توی هوا تکون داد و آهسته گفت:

نمی خوام... .

چشم از لکه ی خون روی باندش گرفتم. دستمو روی شونه ش گذاشتم و توی دلم گفتم:

مرتیکه ی خائن! دلم می خواد با مشت توی سرت بزنم!

به زور لبخند کم رنگی روی لب اوردم و گفتم:

ازت خون رفته... مسکن بهت دادن؟... نمی شه با شکم خالی قرص بخوری که! بیا!

زیر بغلشو گرفتم و کمکش کردم که بلند شه... آهسته به سمت آشپزخونه رفتم. نمی دونم مازیار نصف وزنش رو روی من انداخته بود یا من خیلی شل و ول بودم... داشتم له می شدم!

پویا از حموم بیرون اومد. شلوار خیسش توی دستش بود و آبش روی موکت می چکید. با تعجب نگاهمون کرد و گفت:

چیزی شده؟

گفتم:

نه... می خوام یه چیزی بدم مازیار بخوره... ازش خون رفته!

پویا به سمتمون اومد و گفت:

خیلی خب! من می برممش...

همین که پویا بازوی مازیار رو گرفت کت مازیار رو دستش دادم و با عجله به سمت هال برگشتم. نگاهی به دور و برم کردم. کسی توی هال نبود. بهترین فرصت برای غیرفعال کردن بی سر و صدای دزدگیر و رسوندن سوئیچ دست رادین بود.

نگاهی به در آشپزخونه کردم. صدای جا به جا شدن ظرف ها رو می شنیدم. دزدگیر رو غیرفعال کردم. امیدوار بودم صدای بوق ضعیفی که در این جور مواقع می زد تا آشپزخونه نرفته باشه. یه کم مکث کردم. نگاهم هنوز به در آشپزخونه بود. گوشمو تیز کردم... ظاهرا کسی مشکوک نشده بود. نگاه عصبی و مضطربم روی در اتاق دخترها چرخید. قلبم محکم توی سینه می زد... بعد چند ثانیه بهم ثابت شد که کسی چیزی نشنیده...

سریع در اصلی رو باز کردم... حق با رادین بود! در اصلی بدجوری قیژ قیژ می کرد. لبمو گزیدم... دیگه لبم داشت خون می اومد!

توی هوایی که کم کم داشت تاریک می شد رادین رو دیدم که روی دیوار بلوکی نشسته بود. سوئیچ رو به سمتش پرت کردم. سوئیچ توی نیمه های راه بین علف های هرز قد کشیده فرود اومد. در همین موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:

پرنیا!

قلبم توی سینه فرو ریخت. از جا پریدم و سریع به سمت داخل خونه چرخیدم. با پویا که دم در آشپزخونه وایستاده بود چشم تو چشم شدم. پویا با تعجب نگاهم می کرد. گفت:

اونجا چی کار می کنی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

هیچی!

نزدیک بود مثل یه بچه که دستش موقع خراب کاری رو شده من من کنم. تو ذهنم دنبال بهونه گشتم. با شک و تردید گفتم:

داشتم... نگاه می کردم بینم... کفشی چیزی دم در نباشه... .

سریع سرمو چرخوندم تا دیگه مجبور نباشم به پویا نگاه کنم. خوشبختانه سپیده سه جفت کفش دم در گذاشته بود. خم شدم تا دو تاش رو بردارم که چشمم به رادین افتاد. دم در باغ وایستاده بود. احتمالا منتظر بود ببینه باید بره یا بمونه... چشمکی بهش زدم تا نشون بدم همه چیز رو به راهه. بعد تو دلم گفتم:

آخه خنگ خدا! مگه از این فاصله چشمکت رو می بینه؟

کفش های سپیده رو برداشتم و وارد خونه شدم. درو پشت سرم بستم. پویا با اشاره ی دست منو به سمت خودش خوند. هر چه قدر بهش نزدیک تر می شدم ضربان قلبم بالاتر می رفت. وقتی توی فاصله ی یه قدمیش ایستادم احساس کردم قلبم اومده توی دهنم... .

پویا صداشو پایین آورد و گفت:

اینا برن بیمارستان تا صبح توی راهرو بالا و پایین می رن. عمرا نمی تونیم سپیده و ماندانا رو بفرستیم خونه! ناهار هم که نخوردن! مریضم که هستن. غش می کنن می افتن رو دستمون. بیا الان مجبور شون کنیم یه چیزی بخورن بعد بریم.

من که از خدام بود بچه ها رو از باغ، ماشین ها و هال خونه دور نگه دارم. سریع سرمو تگون دادم و گفتم:

فکر خوبیه!

در همین موقع ویبره ی موبایلم رو حس کردم. حواسم پرت شد. سرمو بی دلیل به این طرف و اون طرف تگون دادم و دستم بی اختیار به سمت موبایلم رفت. یه دفعه یادم اومد جلوی پویا وایستادم. سریع دستمو پایین انداختم. خواستم آب دهنمو قورت بدم که متوجه شدم دهنم خشک شده.

پویا با تعجب به حرکات عجیب غریبم نگاه کرد. دستشو دراز کرد تا روی شونه م بذاره. سریع خودمو کنار کشیدم. پویا با تعجب گفت:

چرا این طوری می کنی؟

سعی کردم ترسمو زیر دم دست ترین حسم مخفی کنم... عصبانیت! اخم کردم و با عصبانیت گفتم:

نمی تونی بدون دست زدن حرفتو بزنی؟

دهنش که باز مونده بود رو بست. با مشت آهسته توی بازوم زد و گفت:

حرف دهننتو بفهم جوونور! هرکی ندونه فکر می کنه چه آدم منحرفی ام! می خواستم بهت دلداری بدم و بگم این قدر مضطرب نباش. بی... .

قبل از این که فحش کامل از دهنش خارج بشه خودشو کنترل کرد و دهنشو بست. با سر به طبقه ی بالا اشاره کرد و گفت:

برو دخترها رو صدا کن تا من ظرف ها رو بچینم.

سریع به سمت پله ها دویدم. همین که وارد اتاق دخترها شدم موبایلمو از جیبم دراوردم. رادین اس ام اس داده بود:

اگه کسی خواست بیاد بیرون به میس بنداز!

موبایلو توی جیبم گذاشتم. سرمو بلند کردم. سپیده در حالی که اشک می ریخت با تلفن حرف می زد. ماندانا داشت زیپ چمدونش رو می بست. یه دفعه به ذهنم رسید که اگه یکیشون بره دم پنجره چی؟ باید سریع از اتاق دورشون می کردم. گفتم:

بچه ها بیاید پایین!

سریع به سمت چمدون خودم که پایین پنجره بود رفتم. نتونستم در حضور سپیده و ماندانا نگاهی به بیرون بندازم. چمدونم رو برداشتم. سپیده که حواسش به کلی پرت بود بدون چمدون به سمت طبقه ی پایین رفت... البته شایدم حواسش بود و مخصوصا چمدونشو توی اتاق جا گذاشت!

در حالی که چمدون خودم و سپیده رو دنبال خودم می کشیدم بعد از ماندانا از اتاق خارج شدم. وقتی دیدم سپیده یه راست داره به سمت آشپزخونه می ره خیالم راحت شد.

چمدون ها رو یکی یکی از پله ها پایین بردم و بعد وارد آشپزخونه شدم. قابلمه ی داغ بدون زیردیزی روی میز بود! کاملاً مشخص بود میز رو یه پسر چیده!

نگاهی به صندلی ها کردم. پویا بین دو تا صندلی خالی نشسته بود... انگار چاره ای جز نشستن کنارش نداشتم. بین پویا و مازیار نشستم. مازیار قاشق رو با بی حالی توی ظرف سوپش می چرخوند. نگاهی به صورت ماندانا کردم. اون قدر گریه کرده بود که چشماش پف کرده بود. سپیده که کم کم غم و اندوهش داشت به عصبانیت و استرس تبدیل می شد گفت:

چرا راه نمی افتم بریم سمت تهران؟ الان وقت غذا خوردنه؟

پویا با آرامش گفت:

بخور بعد می ریم.

سپیده با اون چشم های اشک آلود چشم غره ای به پویا رفت. رو به مازیار کرد و گفت:

دیر می شه... تو رو خدا بجنبید!

پویا با جدیت گفت:

من کسی رو با شکم خالی نمی برم! اگه غش و ضعف کنید من مسئولم. حالا بشین غذا تو بخور! اگه حرف نزنی خوردنش دو دقیقه هم طول نمی کشه.

بشقاب سپیده رو برداشت تا براش سوپ بکشه. خودمو به طرز محسوس کنار کشیدم که نکنه پویا بهم بخوره. پویا فهمید. با عصبانیت به سمتم چرخید و گفت:

تو امروز چت شده؟ نکنه فکر کردی من جزام دارم؟

بهش توپیدم:

بده خودمو کنار کشیدم که راحت تر باشی؟

پویا بشقاب سپیده رو روی میز کوبید. اخماش رو توی هم کشید و با عصبانیت گفت:

تو امروز چه مرگت شده؟

خواستم جوابشو بدم که ماندانا با مشت روی میز کوبید و داد زد:

بسه دیگه! چرا این قدر داد بیداد می کنید؟ همه مون عصبی و نگرانیم ولی دلیل نمی شه هی بهم بپریم!

واقعا همه به خاطر جو متشنجی که برقرار شده بود عصبی شده بودند. ساکت شدیم. فقط صدای برخورد قاشق به بشقاب به گوش می رسید. مازیار حال غذا خوردن نداشت... سپیده بغض کرده بود و چیزی از گلوش پایین نمی رفت. حتی ماندانا هم نتوانست بیشتر از دو تا قاشق بخوره. من که دست به ظرف غذا نزدم. پویا نگاهی به بهم کرد... دست به سینه نشسته بودم و به یه نقطه روی میز زل زده بودم. پویا با لحنی آروم که احتمالا نشون دهنده ی پشیمونی و عذرخواهی بود گفت:

بخور دیگه... .

جوابشو ندادم و فقط چپ چپ نگاهش کردم. پویا ظرف نون رو به سمتم کشید و گفت:

ظهرم هیچی نخوردی... یه کم بخور... زیادم بد مزه نیست.

آهسته و با حرص گفتم:

قول می دم تو بغل تو یکی غش نکنم... خیالت راحت شد؟ حالا دست از سرم برمی داری؟

پویا از کوره در رفت و گفت:

انگار من خوشم می یاد لش تو رو جمع و جور کنم.

ماندانا اعتراض کرد:

بی تربیت!

فحشی که پویا نصفه نیمه بهم داده بود رو کامل کردم:

بی شعور!

مازیار سرمون داد زد:

اه! ساکت شید دیگه!

دوباره سکوت بینمون برقرار شد. من و پویا هم زمان بهم چشم غره رفتیم و رومونو از هم برگردوندیم.

ویبره ی موبایلمو حس کردم. می دونستم رادینه ولی نمی تونستم موبایلمو از جیبم در بیارم... درست وسط مازیار و پویا نشسته بودم. فقط با استرس پامو با حالتی عصبی تگون دادم... چشمم به سپیده افتاد که سرشو به دستش تکیه داده بود و آهسته اشک می ریخت... چه قدر من احمق بودم! ای کاش چیزی به رادین نمی گفتم. اگه امشب شب آخر سهیل باشه چی؟ خدایا! نذار این نقشه ی احمقانه و عجولانه ی من درست پیش بره... .

بعد دو سه دقیقه ثابت شد که کسی میلی به خوردن نداره. سپیده و مازیار به حال رفتند... مازیار سر درد گرفته بود و سپیده می خواست با باباش حرف بزنه. من، ماندانا و پویا با سرعت وسایل آشپزخونه رو جمع و جور می کردیم. ماندانا قابلمه رو از روی میز برداشت و گفت:

تو رو خدا نگاه کن چی کار کردی پویا! میز سوخت!

پویا گفت:

مرتیکه بیشعور زده سر مازیار رو شکسته! اصلا خوب کردم میزشو سوزوندم!

از دهنم پرید:

میز اون نیست که! مال عموشه!

یه دفعه ماندانا و پویا سر جاشون خشک شدند. هم زمان به سمت من چرخیدند. با تعجب نگاهشون کردم و گفتم:

مگه خونه ی عموش... .

اوه! سوتی داده بودم. دهنمو بستم. ماندانا پرسید:

اینجا خونه ی عموشه؟ تو از کجا می دونی؟

پویا با نیش و کنایه گفت:

خوب با هم رفیق شدید! از جیک و پوک هم خبردارید!

قابلمه رو از دست ماندانا گرفت و محکم توی سینک کوبید. یه کم خودمو جمع کردم. ترجیح دادم هیچی نگم... هرچی می

گفتم به ضررم تموم می شد. به اندازه ی کافی گندش در اومده بود!

از آشپزخونه خارج شدم. ماتنوم رو روی پلیورم که جای لک املت چرب و روغنی روش مونده بود، پوشیدم. شالمو سر کردم.

موبایلمو از جیبم در اوردم. نگاهی به اس ام اس رادین کردم:

اوکی شد!

نمی دونم چرا بی اراده توی inbox ام دنبال اس ام اس های قبلیش گشتم... یکی از اس ام اس های قبلیش رو باز کردم

و دوباره خوندم:

بسپرش به من!

دلم گرم شد... این پیغامش بهم حس خوبی می داد. لبخند کمرنگ و مطمئنش رو پیش خودم تصور کردم... و اون چشم های خوشرنگ سبز که هاله ی سیاه دور چشمش احاطه ش کرده بود... و موهایی که زیر نور خورشید رگه های زیتونیش می درخشید... پر از حس امنیت شدم... همون حسی که نه ماه به خاطر نداشتنش عذاب کشیده بودم و حالا... با تمام وجودم حسش می کردم.

فردا می دیدمش... قیمت بالایی برای دوباره دیدنش داده بودم... بگذریم از این که تنها دلیل کارهام دیدن دوباره ی رادین نبود... مهم این بود که دوباره می دیدمش.

گوشی رو توی کیفم انداختم. ژاکتم رو روی مانتوم پوشیدم. پویا از آشپزخونه بیرون اومد. کتشو از روی پستی برداشت. دست توی جیب کتش کرد و گفت:

پس سوئیچ کو؟

کسی توجهی به پویا نکرد. منم اصلا به روی خودم نیوردم ولی قلبم محکم توی سینه می زد. پویا دوباره دستی به کتش کشید. جیب های شلوار جین سرمه ایش رو گشت. صداش رو بلند کرد و گفت:

بچه ها کسی سوئیچ ماشین مازیار رو ندیده؟

مازیار با بی حالی دستی به جیبش کشید و ناله کرد:

پیش من نیست!

سپیده که اصلا توی این حال و هوا نبود. در حالی که آروم آروم اشک می ریخت با باباش حرف می زد. ماندانا فقط شونه بالا انداخت. بعد سرشو چرخوند و با چشم روی زمین به دنبال سوئیچ گشت. دیدم بی تفاوتیم داره عجیب غریب می شه. گفتم:

شاید توی اتاقه.

پویا یه کم فکر کرد و گفت:

آره فکر کنم!

از پله ها بالا رفت. نفس راحتی کشیدم. ماندانا داشت با افسردگی به در و دیوار خونه نگاه می کرد. من که اصلا احساس دلتنگی برای این خونه نمی کردم... می دونستم بدون بنزین ماشین مازیار تکون نمی خوره و همه مون هم توی ماشین پویا جا نمی شیم! مطمئن بودم شب رو قراره توی همین خونه صبح کنم.

پویا از پله ها پایین اومد و گفت:

نیست!

ماندانا گفت:

شاید روی ماشینه! موقع اومدن خیلی عجله کردیم.

پویا سرشو به نشونه ی نفی تکون داد و گفت:

نه! یادمه توی اتاق از جیب شلوار سفیدم در اوردمش.

سپیده موبایلشو توی جیبش گذاشت. به سمتمون اومد و گفت:

بجنید دیگه! دارم دق می کنم... .

من دست به سینه به دیوار تکیه داده بودم و چیزی نمی گفتم. می دونستم اگه دهنمو بازی کنم سوتی می دم. پویا دستی به صورتش کشید. ماندانا اعتراض کرد:

چه قدر لجبازی! خب ببین روی ماشین جا مونده یا نه! شاید اون سوئیچ ماشین خودت بود که از جیبیت در آوردی.

پویا نهج نهجی کرد و به سمت در خونه رفت.

ماندانا داشت همه جا رو چک کرد تا مطمئن شه چیزی جا نداشتیم. من که بی خیال بودم... قرار بود تا چند دقیقه ی دیگه دست از پا درازتر برگردیم.

پویا از توی باغ صدامون زد:

اینجاست!... روی ماشین بود.

ماندانا چمدونش رو برداشت و با صدای بلند که به گوش پویا برسه گفت:

دیدی گفتم!

پوزخند زدم. چمدون هامون رو برداشتیم و از خونه بیرون رفتیم. پویا وسایل مازیار رو برداشت و توی صندوق گذاشت. چمدون سنگینمو بلند کردم و توی صندوق عقب گذاشتم. همین که خواستم سوار ماشین شم دیدم که دوباره سپیده روی صندلی جلو نشسته... ماندانا پشت فرمون نشسته بود و مازیار پشت ماشین لم داده بود. پوفی کردم... نمی دونم واقعا چرا سپیده عشق اون صندلی رو داشت. دست به سینه به سمت سپیده رفتم و گفتم:

برو توی ماشین پویا!

سپیده چپ چپ نگاهم کرد. متوجه شدم رد سیاه اشک هاش یه جذابیت عجیبی به صورتش داده. گفتم:

بذار من کنار ماندانا بشینم و مراقب رانندگیش باشم!

پویا روی شونه م زد و گفت:

رانندگیش خوبه. نگران نباش!

چشمامو بستم! چرا این قدر بدشانس بودم؟ مطمئنا آخرش به این ختم نمی شد که من و پویا تنهایی بریم تهران و سپیده بمونه ولی حاضر نبودم برای همون دو دقیقه با پویا زیر یه سقف باشم.

چشمامو باز کردم. سپیده بهم توپید:

برو دیگه!

ناچار شدم دنبال پویا برم. سوار ماشین شدم. کمر بندمو بستم. ضربان قلبم بالا رفته بود... هیجان زده بودم. چتری هامو توی چشمم ریختم تا نگاه نگران و عصبی منو لو نده... .

زیرچشمی نگاهی به ماشین مازیار کردم. روشن شده بود... امیدوار بودم خیلی زود خاموش شه... .

به راه افتادیم. دست به سینه نشسته بودم و پامو با حالتی عصبی تکیون می دادم... چیزی از پوست لبم نمونه بود اگه نه حتما با دندون می کندمش... .

از آینه بغل به ماشین مازیار نگاه کردم. داشت پشت سرمون می اومد... رادین که منو سرکار نذاشته بود؟! تکیون های پام عصبی تر و شدیدتر شد. قلبم توی دهنم بود... سرمو به سمت راه اصلی چرخوندم... شوخی شوخی داشتیم می رفتیم!

شب بود... جاده توی مه رقیقی گم شده بود... و من کنار یکی از مردهای سیاهپوش داشتم اون خاطره ی کذایی رو تکرار می کردم!

از روستا خارج شدیم. داشتم می لرزیدم. نه از سرما... از ترس! نیم نگاهی به پویا کردم که یه کت مشکی پوشیده بود... با خونسردی به جاده خیره شده بود. دستمو روی قلبم گذاشتم. چند بار نفس عمیق کشیدم. چرا اون ماشین لعنتی خاموش نمی کرد؟

کف دستام عرق کرده بود... دیگه کنترل پام داشت از دستم خارج می شد... شب بود... مرجان... شمال... لیلا... مه... اون مردهای سیاهپوش!

نمی تونستم به جاده نگاه کنم. مهی که توی نور چراغ های ماشین شکافته می شد حالمو بد می کرد. نمی تونسم به جاده ی سیاه و تاریکی نگاه کنم که یه طرفش دره بود و طرف دیگه ش درخت های سر به فلک کشیده... .

صدای پویا منو به خودم آورد:

چته جوونور؟ حالت خوب نیست؟

به سمتش چرخیدم. نگاهش که کردم حالم بدتر شد. نگاهم بین موهای دم اسبی شده ی مجعدش و چشم های قهوه ایش در چرخش بود... یعنی اون بود که می خواست منو خفه کنه؟ آب دهنمو با وجود گلویی متورم و دردناک پایین دادم. اون قدر یخ زده بودم که اصلا حس نمی کردم تب دارم. بریده بریده گفتم:

خوبم... فقط... از... جاده ی شمال و شب... خاطره ی بد دارم!

پویا با نگرانی که نمی دونستم ساختگیه یا نه گفت:

می خوای ما برگردیم؟

اخم کردم و گفتم:

واقعا پیش خودت فکر کردی من با تو تنها می مونم؟

ابروشو بالا انداخت و گفت:

باور کن تو بخوای هم من نمی خوام!

با بداخلاقی گفتم:

چی رو؟

با شیطنت خندید و گفت:

هیچی... .

چشم غره ای بهش رفتم. نگاهمو از جاده دزدیدم و به دستام دوختم که سخت مشغول ریش ریش کردن لبه ی شالم بودند... تازه دوزاریم افتاد که پویا چی گفته بود! سعی کردم با میلی که برای کوبیدن سر خودم به شیشه داشتم مبارزه کنم!

پویا به سمت جلو خم شد. از آینه عقب رو نگاه کرد و گفت:

کجا موندن؟

روزنه ی امید باعث شد دستام در همون حالت متوقف شن. گوشام تیز شد. صدای ماشین دیگه ای رو توی جاده نمی شنیدم. جرئت نداشتم سرمو بلند کنم و پشت سرمو نگاه کنم. در همین موقع وبیره ی موبایلم رو از توی کیفم که روی پام بود حس کردم. گوشیمو در اوردم و با امیدواری به اسم ماندانا روی صفحه نگاه کردم. جواب دادم:

سلام... کجایی؟

ماندانا با لحنی مضطرب گفت:

ماشین خاموش کرده! می تونید برگردید؟

رو به پویا کردم و در حالی که سعی می کردم هیجان و خوشحالی رو سرکوب کنم گفتم:

برگرد! ماشینتون خاموش کرد.

مکثی کردم تا هیجان و شادیم رو خفه کنم. گفتم:

مانی! ما داریم می یایم سمتتون!

پویا دور زد. با سرعت جاده رو بالا رفت. نگاهمو به کیفم دوختم. تا این که نوری از رو به رو صورتم افتاد. سرمو با احتیاط بالا گرفتم و چراغ های روشن ماشین مازیار رو دیدم. پویا کنار زد. سریع از ماشین پیاده شدیم و به سمتشون رفتیم. تنها منبع نور چراغ روشن ماشین ها بود. جاده توی مه فرو رفته بود. صدای زوزه های گرگ رو از کوهی که با درخت

پوشیده شده بود می شنیدم. ژاکتم برای حفظ کردنم از اون سرمای استخوون سوز کافی نبود. دندونام تیک تیک بهم می خورد. دستامو زیر بغلم زدم و سریع در عقب ماشین مازیار رو باز کردم. روی صندلی کنار مازیار نشستم. دستامو بین زانو هام گذاشتم... نه! زیر بغلم گرم تر بود. دوباره دستامو زیر بغلم گذاشتم. ماندانا شیشه رو پایین داده بود و داشت به پویا می گفت:

... وقتی سوار شدیم دیدیم چراغ بنزین روشنه... به مازیار گفتم باید بنزین بنزیم ولی یه دفعه خاموش کرد... فکر کنم بنزین تموم کردیم. این چند روز هم بنزین نزده بودیم.

تو دلم خدا رو شکر کردم. صدای زوزه ی همزمان چند گرگ بلند شد. آب دهنمو قورت دادم... عجب جای بدی هم بنزین تموم کرده بودیم!

سپیده با نگرانی گفت:

یعنی باید تا نور بریم؟ این دور و بر که پمپ بنزین نیست... .

پویا دستی به صورتش کشید. موقع نفس کشیدن از دهنش بخار بیرون می زد. گفت:

رادین می گفت یه پمپ بنزین دیگه هم هست که نزدیک تره... نمی دونم کجاست... .

ماندانا گفت:

خب زنگ بزن بهش!

پویا نیم نگاهی به مازیار کرد. مازیار که سرشو به دستش تکیه داده بود تکونی خورد. موبایلشو در آورد و آهسته گفت:

هرچی می خوام به این عوضی زنگ زنم... .

ادامه نداد. گوشیش رو از پنجره ی باز راننده دست پویا داد. آهسته گفت:

کلید خونه رو هم بده بهش ... دیگه نمی خوام توی تهران ببینمش.

پویا از ماشین فاصله گرفت. با نگرانی به اطرافم نگاه کردم... یه مرد سیاهپوش... زوزه ی گرگ... مه... جاده ی کوهستانی...

شب... مجموعه ی چیزهایی که از شون وحشت داشتم. به خودم لرزیدم. مازیار سرفه کرد. سپیده فین فین می کرد و ماندانا داشت با دستاش سرشو می مالید... .

پویا برای چند دقیقه توی مه گم شد. لباس سیاهش توی مه نیمه پیدا بود. سریع نگاهمو از این منظره ی وحشتناک گرفتم... ای خدا! چه قدر قلبم محکم می زد... .

طولی نکشید که پویا به سمتمون اومد. گوشی رو به ماندانا داد و گفت:

گفت می یاد و نشونمون می ده.

به سمت ماشین خودش رفت. نگاهی به بچه ها کردم. همه توی فکر بودند. می دونستم همه به چیزی که توی تهران در انتظارشون بود فکر می کردند... همه به جز من که به فکر خودم بودم که داشتم از ترس می مردم.

گوشی موبایلمو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم. باید بهش می گفتم که علی غم همه ی هشدارهاش شبونه داشتیم به سمت تهران می اومدیم. این طوری صد در صد هر احتمالی برای رفتن به تهران از بین می رفت... البته اگه گوشیش هنوز خاموش نباشه!

خوشبختانه روشن بود. با دست روی پام ضرب گرفتم... اون قدر بوق زد تا قطع شد. نهجی کردم. عیبی نداشت. مامان میس کالمو می دید و حتما بهم زنگ می زد.

در همین موقع ماشین پیکانی با سر و صدا کنارمون متوقف شد. رادین پیاده شد. با دست به سقف ماشین زد و گفت:

دست درد نکنه مشدی!

راننده ی پیکان گازشو گرفت و رفت. پویا به سمت رادین رفت. رادین کت خاکستریش رو با یه پالتوی مشکی کوتاه عوض کرده بود. احتمالا سرما به اونم اثر کرده بود. بدون این که به ماشین ما نگاه کنه مشغول صحبت کردن با پویا شد. من داشتم سرک می کشیدم و امیدوار بودم که یه نیم نگاه به طرف ماشین ما بندازه. وقتی رادین با دست به ماشین پویا اشاره کرد و دو تایی به سمت ماشین پویا رفتند ناامید شدم. نفسمو بیرون دادم. سپیده با صدایی گرفته گفت:

رفتند بنزین بیارن؟

ماندانا سر تکون داد و گفت:

آره دیگه... باید یه خورده بنزین بیارن که ماشین راه بیفته و بتونیم خودمونو به پمپ بنزین برسونیم.

لبمو گزیدم. رادین دقیقا چی پیش خودش فکر کرده بود؟ منو مسخره ی خودش کرده بود؟ مگه قرار نبود یه کاری کنه که برای یه روز موندگار شیم؟

پوفی کردم. گندش بزنی! عملاً رفتنی شده بودیم. با تاسف سرمو تکون دادم. درهمین موقع موبایلم زنگ زد. مامان بود. لبخندی روی لبم نشست. جواب دادم:

الو مامان؟

مامان گفت:

پرینیا؟ سلام... زنگ زده بودی؟

گفتم:

آره... جراحی داشتید؟

مامان گفت:

آره... تموم شد... دارم می رم خونه. می خواستم بهت زنگ بزنم.

امیدوار بودم هدفش از زنگ زدن این بوده باشه که برای هزارمین بار بگه شبونه راه نیفتیم بیایم تهران... ولی گفت:

مامان لیلا نیم ساعت پیش بهم زنگ زد.

قلبم توی سینه فرو ریخت. به سمت جلو خم شدم و گفتم:

خب؟

مامان گفت:

پلیس برای تحقیق رفته بود خونه شون.

قلبم محکم به قفسه ی سینه م می زد. دست یخ زده م رو مشت کردم و گفتم:

خب؟

در همین موقع وانتی با سرعت پایین و با سر و صدای زیاد از کنارمون رد شد. مامان مکشی کرد و گفت:

کجایید؟ توی جاده اید؟

با حواس پرتی گفتم:

آره! داریم می یام تهران... خب! پلیس چی گفت؟

مامان با صدای بلند گفت:

چی؟ تهران؟ مگه من صد بار نگفتم شب راه نیفتید؟ می خوام دوباره همون اتفاقی که دفعه ی پیش افتاد تکرار شه؟

داشتم از انتظار و اضطراب می مردم. اخم کردم و گفتم:

خب چی کار می کردیم؟ مجبور شدیم دیگه... به خاطر سهیل!

مامان با عصبانیتی که مدت ها بود ازش ندیده بودم گفت:

بی خود! برگردید! سهیل که چیزیش نیست!

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا رفت و گفتم:

چیزیش نیست؟ پس چرا به ما گفتند توی کماست؟

یه دفعه مامان ساکت شد. با تعجب گفتم:

الو؟ مامان؟

مازیار ناله کرد:

گندت بززن پرنیا... خاله نمی دونست... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. با عصبانیت به سمتش چرخیدم و گفتم:

الان باید بهم بگی؟

مامان از اون طرف خط جیغ زد:

چی؟ کما؟ پس چرا به من گفتند حالش بد شده و بیمارستانه؟ من فکر می کردم یه مسمویت ساده ست... کی این حرفو

زده؟ مطمئنی؟

تته پته کنان گفتم:

چیزه... خب... بابای سپیده گفت.

سپیده دوباره زد زیر گریه. مامان جیغ زد:

ای خدا... .

و تماس رو قطع کرد. با ناباوری گفتم:

مامان! ... مامان!

قطع شده بود. دستی به صورتم کشیدم. اعصابم به هم ریخت. احساس می کردم صورتم داغ شده. داشتم آتیش می گرفتم. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. باد سرد به صورتم خورد و یه کم از حرارت صورتم کم کرد. دوباره داشتم یخ می زدم. شماره ی مامانو گرفتم... ریچکتم کرد... دوباره گرفتم... جواب نداد. با عصبانیت پامو به زمین کوییدم. لیلا چی شده بود؟

دوباره شماره ی مامان رو گرفتم. بالاخره گوشی رو برداشت. نفس راحتی کشیدم. با بخاری که از دهنم خارج می شد زل زدم و گفتم:

مامان! لیلا چی شده؟

مامان که داشت گریه می کرد گفت:

چرا هیچکس به من نگفت سهیل به این روز افتاده؟ می دونستند که به اندازه ی بچه ی خودم دوستش دارم... به اندازه ی تو... .

دلَم فشرده شد. مکثی کردم و آهسته گفتم:

آخه قریونت بشم... برای همین بهت نگفتن دیگه! می دونستن طاقت نمی یاری... نگران نباش! ایشالا زود خوب می شه.

مامان با صدای بلند گفت:

چی چی و زود خوب می شه؟ معلوم نیست چی خورده که به این روز افتاده... .

با خودم فکر کردم چه تلاش احمقانه ای برای کلاه گذاشتن سر یه پزشک کرده بودم!

گریه های مامان آروم تر شد... داشت کم کم به خودش مسلط می شد. سکوت کردم و بهش اجازه دادم که آروم شه. وقتی صدای گریه هاش قطع شد با نگرانی گفتم:

مامان! ... بهتری؟

مکثی کرد و با صدایی لرزون گفت:

آره... بهترم!

متوجه شدم اصلا وقتش نیست از لیلا بیرسم... مامان گفت:

داشتی چی می گفتی؟... آهان! مادر تو رو خدا شب برنگرد... تو بمون! بذار بقیه بیان. صبح با اتوبوس بیا... ولی شب نیا... .

از خدا خواسته گفتم:

چشم!

ادامه داد:

بابات بفهمه دعوات می کنه... می دونی که نگران می شه! نذار اتفاق دفعه ی قبل تکرار شه.

تو دلم گفتم:

مگه قراره هر دفعه از شمال برمی گردیم شاهد قتل باشیم؟

با این حال گفتم:

چشم!

مامان که انگار اصلا صدای منو نمی شنید گفت:

صبح با خیال راحت بیا! به خدا اگه دست من بود نمی داشتم توی این وضعیت برگردی... می ترسم دوباره حالت بد شه...

می ترسم دوباره یاد خاطره های بدت بیفتی!

گفتم:

ای بابا! گفتم چشم دیگه!

مامان گفت:

تونستی یه زنگ هم به مامان لیلا بزن. یه سوالی ازت داشت... یعنی... چی بگم?... پلیس می خواد ازت سوال بپرسه. بابای لیلا بهشون گفت که تو... .

مامان حرفش رو ادامه نداد. قلم محکم می زد... همه ی وجودم گوش شده بود. دیگه سرمای اطرافم رو حس نمی کردم... حتی صدای گرگ هم نمی شنیدم. گفتم:

چی؟ چی گفته بود؟ گفته بود من سلامت روحی روانی ندارم؟

مامان من منی کرد و گفت:

یه چیز تو این مایه ها... ولش کن!... یه حرف مفتی زده مرتیکه!

لبامو با عصبانیت بهم فشردم... مشکل اینجا بود که خیلی هم بی راه نگفته بود! مامان گفت:

با این حال پلیس می خواد ازت چند تا سوال بپرسه. مثل این که همسایه ی رو به رویی لیلا اینا دیده که لیلا با کی خونه رو ترک کرده... می خواستن بدونن تو می شناسیش یا نه.

قلبم توی سینه فرو ریخت. احساس کردم زانو هام سست شده... اگه می گفتن یه مرد با موهای بلند مجعد و چشم های قهوه ای باید چی کار می کردم؟ احساس می کردم ممکنه هر لحظه کف خیابون ولو شم. با دست دنبال دستگیره ی در گشتم. درو باز کردم و خودمو روی صندلی ماشین انداختم. قلبم توی دهنم بود... لبام خشک شده بود! با دست زانو هامو مالیدم. همه ی بدنم می لرزید... گفتم:

خب... چه... چه شکلی بود؟

مامان گفت:

نمی دونم... یه چیز عجیب و غریب گفتن... بعید می دونم تو همچین کسی رو بشناسی.

قلبمو توی گلویم حس می کردم. احساس می کردم هر لحظه ممکنه سکنه کنم. دستام اون قدر یخ زده بودند که کاملاً بی حس شده بودند... با تمام وجود می لرزیدم. ماندانا هم متوجه شد و گفت:

پر نیا حالت خوبه؟

قلبم دیوونه وار می زد... فشارم هر لحظه بیشتر از قبل پایین می افتاد... تحمل شنیدنش رو نداشتم... نمی تونستم... توی اون مه... توی اون شب... توی جاده... نمی تونستم... داشتم غش می کردم! مازیار دستشو روی کمرم گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

پر نیا... پر نیا چی شده؟

مامان گفت:

یه مرد قد بلند... چهار شونه... .

چشماتو بستم... چشماتو سیاهی می رفت... احساس می کردم هر لحظه ممکنه تشنج کنم!

مامان گفت:

که یه خالکوبی پشت گردنش بود... یه خالکوبی به شکل خورشید سیاه!

احساس کردم دنیا داره دور سرم می چرخه... به شدت لرزیدم... حالت تهوع بهم دست داد... دستمو به در ماشین گرفتم. چشماتو سیاهی می رفت... خون توی رگام یخ زد... .

ناله ی ضعیفی از دهنم خارج شد. مامان گفت:

می شناسی؟ یه مرد با چشم های رنگی و خالکوبی خورشید سیاه... .

سرمو با دست منجمد شده م چسبیدم. مازیار خودشو به سمتم کشید. شونه هام رو چسبید. پشتمو ماساژ داد و گفت:

گوشی رو بده به من!

حتی سپیده هم داشت با نگرانی نگاهم می کرد... .

نفس عمیقی کشیدم... آهسته توی گوشی گفتم:

نه!

مامان گفت:

خب... خدا رو شکر... می دونستم! حالا خودت بعدا به پلیس بگو... .

نفهمیدم چطور خداحافظی کردم... اصلا خداحافظی کردم یا نکردم... فقط یادم می یاد انگشت بی حسم روی دکمه ی قطع تماس لغزید.

خودمو از ماشین بیرون انداختم... با زانوهای سست به سمت پایین جاده رفتم. دست یخ زده م رو جلوی دهنم گرفتم... به مهی نگاه کردم که جاده ی تاریک و سیاه رو پیش چشمم محو و تار کرده بود... اون قدر می لرزیدم که نمی تونستم روی پا بند شم... رادین... خالکوبی خورشید سیاه... رادین... مردی که بهم یاد داد نترسم همونی بود که ترس رو تا مغز و استخونم تزریق کرده بود... .

سر جام متوقف شدم... صورت و گردنم توی حرارت می سوخت... دست و پام یخ زده بود... قلبم تیر می کشید... .

"توی یه شب تاریک و ظلمانی توی یه باغ بزرگ با علف های بلند و قد کشیده بودم... چشم های سرمه ایش رو دیدم که توی نور فانوس جای خودشو به سیاهی داد:

من از کسی نمی ترسم... ولی خیلی ها از من می ترسن"

توی مه و سیاهی دور خودم چرخیدم... معده م تیر می کشید. با دست شکمو چسبیدم. روی زانو زمین خوردم. صدای وحشت زده ی ماندانا رو از پشت سرم شنیدم:

پرنیا!

"چشم های سبزش توی نور خورشید برق می زد... رگه های زیتونی موهاش می درخشید.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

اون قدر حرفه ای شدم که همین دعانویسه بهم حسودیش می شد... می گفت من عین شیطان می مونم... همیشه معتقد بود ذات خرابی دارم که پشت یه صورت مظلوم قایمش کردم... اون روزها خوب یاد گرفته بودم به جای این که وسوسه بشم و بترسم، وسوسه بکنم و بترسونم..."

دستامو روی سطح زبر و سرد آسفالت گذاشتم. اسید معده م بالا زده بود. شونه هام می لرزید... داشتم تشنج می کردم... با دستم به قلبم چنگ زدم. پشتم و بازوی چپم به دنبال قلبم تیر کشیدند.

"به دست خط لرزون مرجان نگاه کردم:

اون مرد نزدیکه!... سایه به سایه ت می یاد... منتظر یه فرصته... وسوسه ها عقلتو از کار می اندازن... روختو به شیطان نفروش!"

یاد سرمای دستش افتادم... موقع احضار روح دست سردمو توی دستش گذاشته بودم... چطور نفهمیده بودم این سرما از کجا می یاد؟ توی کوه دستمو گرفته بود... دستش یخ زده بود... من احمق فکر کرده بودم سردشه... این سرما همون سرمایی بود که از پشت یه دستکش چرم زیر زانوم حسش کرده بودم... .

مرجان بهم هشدار داد... حتی اون دغانویس هم و من... عقلم کور شد... چشم های عجیبش منو جادو کرد... فریب خوردم... .

بغض داشت خفه م می کرد... اون سایه رادین بود... پویا رو جای خودش جا زده بود... مخصوصا شر به پا کرده بود... سر مازیار رو شکسته و حالا پویا رو با خودش برده بود... کی جز اون می تونست این همه سرما به اطرافش ساطع کنه؟ اونی که با اون مهارت از روی دیوار بلوکی می پرید همونی بود که به راحتی از بالکنم بالا می اومد... رادینی که قفل در رو با سنجاق سر باز می کرد و باک بنزین رو در عرض چند دقیقه خالی می کرد... کی می تونست جز اون سایه باشه؟

تو قالب یه دوست وارد زندگیم شد... به قلبم نفوذ کرد... منو به اشتباه انداخت... وسوسه م کرد ... و من... .

یه قدم ازش جلوتر بودم... قبل از زمین خوردن شناخته بودمش... دستامو روی آسفالت ترک خورده فشار دادم... نیرومو جمع کردم. ناله کردم و از زمین بلند شدم... با قدم های سست به سمت پایین جاده رفتم... باید پویا رو پس می گرفتم... و لیلا رو... .

من شیطان رو شناخته بودم!

فصل سوم:

یک دم به تردید... یک دم به یقین

باد سردی که می اومد تمام صورتمو بی حس کرد... زانو هام بی جون و سست بودند... تلو تلو می خوردم... به زحمت می تونستم خودمو توی مسیر مستقیم نگه دارم. چشمام سیاهی می رفت... سرم مثل یه وزنه ی سنگین شده بود که گردنم به زحمت تحملش می کرد. مه با نور صفحه ی موبایلم شکافته می شد... .

یاد پویا که می افتادم زانو هام جون می گرفت و می دویدم... متهمش کردم... چون بنز سوار می شد... شاید چون موهایش رو با کش می بست... چون ازش بدم می اومد... .

یاد رادین که می افتادم زانو هام قفل می شد و سکندری می خوردم... یخ می بستم و نفسم توی سینه حبس می شد... بهش اعتماد کردم... چون وقتی هیچکس باورم نکرد اون پشتم وایستاد و گفت که تجربه ی این حس رو داشته... شاید چون... چون ازش خوشم می اومد... چون قلبمو پر از حس های خوب می کرد... .

نمی دونم چه قدر توی جاده دویده بودم... چه قدر با صدای زوزه ی گرگ لرزیده بودم... چه قدر با صدای خش خش برگ درخت ها از جا پریده بودم. یکی دو تا ماشین بیشتر از کنارم رد نشده بودند... توی یه لحظه داغ می شدم... لحظه ی بعد یخ می بستم... هر چند دقیقه یه بار زانو هام توی هم می پیچید و تعادلمو از دست می دادم... .

صدای گرومپ گرومپ قدم های یه نفر رو از پشت سرم شنیدم.

ماندانا خودشو بهم رسوند. وحشت و استرس رو توی صداسش حس می کردم. از پشت سرم گفت:

پرنیا! داری چی کار می کنی؟ کجا می ری؟

هنوز داشتم تلو تلو خوران به سمت پایین جاده می رفتم... زیر لب گفتم:

باید... باید برم... .

زمزمه کردم:

بهم خیانت کرد!

ماندانا بهم رسید. شونه هامو گرفت. با قدرت منو به سمت خودش برگردوند. رنگش مثل گچ سفید شده بود. لباس می لرزید. با دستای یخ زده ش صورتمو چسبید و گفت:

پرنیا! به من نگاه کن! برگرد توی ماشین! چت شده؟

دستاشو پس زدم. زمزمه کردم:

گولم زد!

پشتمو به ماندانا کردم... پاهامو روی آسفالت می کشیدم. به سمت جلو می رفتم... دهنم باز مونده بود... بغض راه گلومو بسته بود... ماندانا دستمو کشید و گفت:

مگه خاله بهت چی گفت؟... مربوط به لیلاست؟

سرم گیج می رفت. تپش های قلبم اون قدر محکم و با قدرت بود که بدن ضعیف و سستمو تکون می داد... سرم سنگین و سنگین تر می شد... می ترسیدم با سر زمین بخورم... .

دنیا پیش چشمم تاریک و روشن می شد... هر بار که توی تاریکی غرق می شدم صورتش جلوی چشمم جون می گرفت... جای انگشتاش روی شونه م بود... بازو هام منقبض شد! بهم گفته بود دوست خوب!

دستمو از توی دست ماندانا بیرون کشیدم. دیوونه وار به شونه م چنگ زدم تا جای انگشت های رادین رو پاک کنم. پاک نمی شد... بغض توی گلوم بزرگ تر شد... لعنتی!

زمزمه کردم:

آدم کش!

ماندانا سر جاش متوقف شد... آهسته گفت:

پرینیا!

توجهی بهش نکردم... ماندانا دوباره گفت:

پرینیا... اون... ماشین... .

زمزمه کردم:

جانی! قاتل!

ماندانا چراغ قوه ی موبایلشو روشن کرد و بهت زده ازم جلو زد... سرمو بلند کردم. منم موبایلمو بالا گرفتم... یه دفعه ماندانا با دست محکم توی صورتش زد و جیغ زد:

پویا!

قلبم توی سینه فرو ریخت... از جا پریدم و به سمت ماشینی چرخیدم که توی مه فقط هاله ای ازش دیده می شد. درهای ماشین باز بود. نور قرمز چراغ های پشتش رو از بین مه می دیدم. صدای حرکت برف پاک کنشو می شنیدم. یعنی رادین به همین زودی زهرشو ریخته بود؟

دستم سست شد. موبایل از بین انگشت هام لغزید و روی زمین افتاد. جیغ زدم:

پویا!

خودمو به ماشین رسوندم. موتور ماشین روشن بود. دستمو روی بدنه ی ماشین گذاشتم... خم شدم و در حالی که آب دهنمو قورت می دادم داخل ماشین رو نگاه کردم... چشمم به رادین افتاد. خون توی رگم یخ زد. سرش روی داشبورد بود... صدای خس خس نفس هاش رو می شنیدم. پویا توی ماشین نبود... چشمم به ردی از خون افتاد که از روی صندلی راننده تا روی آسفالت کشیده شده بود. نفسم بالا نمی اومد.

فرمون ماشین خونی بود... دستمو روی قلبم گذاشتم. ماندانا خودشو قبل از من به رادین رسوند. دستشو جلو برد. وحشت زده گفتم:

ماندانا! نه!

ماندانا که متوجه منظورم نشده بود با هیجان گفت:

زنده ست... پویا کجاست؟

دستشو روی شونه ی رادین گذاشت و به صورتش نگاه کرد... آهسته گفت:

فکر کنم بیهوشه! باید زنگ بزنیم به پلیس!

کورسوی امید به قلبم تاییده شد... پلیس! آره! دستای مشت شده م رو باز کردم. بازوی ماندانا رو گرفتم و عقب کشیدمش... با وحشت به رادین نگاه کردم. پیشونیش زخمی شده بود... چشماش بسته و سرش روی داشبورد بود. خون روی پالتوی مشکی ریخته بود. آب دهنمو به زور از گلویم متورمم پایین فرستادم و گفتم:

زنگ بزن به پلیس!

ماندانا با عجله دست توی جیبش کرد. نگاهمو به اطراف چرخوندم... همه جا مه بود و مه... انگار دوباره تاریخ داشت تکرار می شد... مه... شب... جاده... یه مرد سیاهپوش... خون... .

امشب من باید جای لیلا می ایستادم. نباید می داشتم ماندانا هم دنباله روی راه لیلا و مرجان و شاید پویا شه... .

بازو شو چسبیدم و گفتم:

می ریم سمت ماشین... زود باش... .

ماندانا مخالفت کرد. با دست های یخ زده ش دستمو گرفت و گفت:

خون ریزی داره. باید مراقبتش باشیم تا پلیس بیاد... پویا چی؟

ماندانا رو دنبال خودم کشیدم و گفتم:

چی می گی؟ معلوم نیست کار کیه! باید بریم... شاید جون ما هم تو خطر باشه... .

ماندانا مخالفت کرد و گفت:

ولی... .

سرش داد زدم:

بهت می گم بیا! زود باش!

در همین موقع تماس با پلیس برقرار شد. ماندانا دستشو از دستم بیرون کشید. یه کم ازم فاصله گرفت. با استرس دست به پیشونیش می کشید. راه می رفت و حرف می زد... آدرس می داد و التماس می کرد که زودتر بیان... گیج و گنگ به اطراف نگاه می کردم. نمی تونستم خودمو گول بزنم. آخرش نگاهم روی اون مرد می چرخید... نمی دونستم قطره های خون روی پیشونیش رو باور کنم یا خالکوبی پشت گردنش رو... .

دستامو مشت کردم. آروم آروم بهش نزدیک شدم. خم شدم و نگاهی به صورتش کردم. بی اختیار توی جیبم دنبال کاتر یا چاقوی جیبی می گشتم... فایده نداشت... توی کیفم بود که توی ماشین مازیار جا گذاشته بودم... یه چیزی بدجوری داشت وسوسه م می کرد... یه حسی داشت توی دلم شعله می کشید... انتقام... شاید بغض... خشم... .

چشمم به زخم روی پیشونیش افتاد... این دیگه فیلم نبود... زخم واقعی بود... خونی که روی صورتش بود هم همین طور... حالت تهوع بهم دست داد. نگاهمو از زخمش گرفتم و به چشم های گودافتاده ی بسته ش دوختم... پلک هاش لرزید... هینی گفتم و از جا پریدم. عقب عقب رفتم. جیغ زدم:

مانی! زنده ست... .

ماندانا که تازه تلفنش تموم شده بود به سمتم دوید و گفت:

مگه قرار بود مرده باشه؟

چشم های رادین دوباره لرزید... آهسته لای پلک هاشو باز کرد. دستمو روی قلبم گذاشتم. جیغ دوم رو توی گلو خفه کردم... به دست ماندانا چنگ زدم و گفتم:

باید بریم... .

ماندانا سرم داد زد:

خل شدی؟ چی می گی؟

صدای خس خس نفس های رادین بلند شد... چشماش به حالت نیمه باز دراومد... چشماش سیاه سیاه بود... انگار نه انگار یه روزی همین چشم ها زیر نور خورشید اون طور درخشیده بود... دهنش باز شد... داشتم دست ماندانا رو توی دست های سرد و لرزونم له می کردم. رادین با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

برو... .

نفسم بند اومد... شقیقه هام تیر کشید... یه لحظه خشک شدم. رادین یه کم سرشو بالا گرفت و تکرار کرد:

برو... دنبالتن... .

موهای پشت گردنم راست شد... اگه فقط یه درصد... فقط یه درصد به هوای این که من توی ماشین پویا می شینم ماشین رو نگه داشته باشن و این بلا رو سر پویا و رادین آورده باشند چی؟ رادین اونا رو دیده بود... بهش گفته بودم که دنبالمن... پس خالکوبی پشت گردنش... .

توی کتری از ثانیه تصمیمو گرفتم. دست ماندانا رو کشیدم و وحشت زده گفتم:

بدو ماندانا... باید بریم... .

کشیدمش... ماندانا مقاومت کرد و گفت:

ماجرا چیه؟ کی؟ کی دنبالته؟... پس پویا... .

سرش داد زدم:

پلیس پیداش می کنه. زود باش!

نباید می داشتم ماندانا مرجان دیگه ای بشه. دو دستی محکم دستشو کشیدم. موبایلمو از روی زمین برداشتم و صفحه ش رو روشن کردم. در حالی که ماندانا رو دنبال خودم می کشیدم و به سمت بالای جاده رفتم. نور صفحه ی موبایلم دوباره داشت مه رو می شکافت. صدای زوزه های گرگی از بین درخت ها می اومد... تپش قلب پیدا کرده بودم. سینه م خس خس می کرد... دستام یخ زده بود. اون قدر دست ماندانا رو محکم بین دستام فشار داده بودم که کم مونده بود استخوان های دستش خورد شه. ماندانا چنگی به بازوم زد و وحشت زده گفت:

کی این کارو کرده؟ دزد بودن؟ چی می خواستن؟ پویا چی؟ رد خونش روی زمین بود.

با به یاد آوردن رد خون روی زمین دوباره دلم پیچ خورد. دست ماندانا رو ول کردم. چنگی به گلویم زدم. به خودم نهیب زدم:

الان وقت حال به هم خوردن نیست!

حالت تهوعم شدید و شدیدتر می شد... لرز بدنمو گرفت. عرق سرد روی پیشونیم نشست... سعی کردم اون منظره رو از ذهنم بیرون کنم... باید موقتا رد خون روی فرمون فراموش می کردم. ماندانا زیر بغلمو گرفت و گفت:

حالت خوبه؟ چرا دوباره رفتی رو و بیره؟

با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

بریم... چیزیم نیست...

قلبم توی دهنم بود. گوشام تیز شده بود. منتظر بودم یه سایه بین مه ببینم. نگاهم به این طرف و اون طرف می چرخید... سرم گیج می رفت. اگه جلوم ظاهر می شدند چی؟ موبایلمو بالا گرفتم. دوباره دکمه شو فشار دادم تا نور صفحه ش توی فضا پخش شه. صورتمو یه کم در برابر باد خم کردم. شونه هام رو جمع کردم. نوک بینیم یخ زده و بی حس شده بود. لبمو به دندان گرفتم... من از سرما، از شب، مه و اون مردها وحشت داشتم... چرا یه بار دیگه سر و کله شون توی جاده پیدا شده بود؟ از جون من چی می خواستند؟

به ماشین مازیار که رسیدیم چشمم به مازیار افتاد که یه کم جلوتر از ماشینش ایستاده و با دست جلوی دهنشو گرفته بود. با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

این چه کاری بود که کردی؟ نگرانت شدم... .

عصبانی به نظر می رسید... بی حال و منگ بود. نمی توانست عصبانیتش رو خوب بروز بده. توجهی بهش نکردم. ماندانا لبشو تر کرد و گفت:

مازیار... یه اتفاق بد افتاده... .

با التماس نگاهم کرد... انگار انتظار داشت منی که به زور روی پاهام ایستاده بودم ماجرا رو تعریف کنم. خودمو به ماشین رسوندم. درشو باز کردم و سوار شدم. به شدت به خودم لرزیدم. سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم. زیرلب به خودم گفتم:

توی ماشینی! توی ماشینی! چیزی نمی شه! همه چی درست می شه!

ولی یخ زده بودم. چشمام سیاهی می رفت. نفسم بالا نمی اومد. بغض توی گلوی متورم و دردناکم بزرگ و بزرگ تر می شد. این یخ زدگی رو هیچ گرمایی نمی توانست ذوب کنه.... .

سپیده به سمتم چرخید و گفت:

چی شد؟ کجا رفتی؟

جوابشو ندادم. دستام رو دوباره بین زانوهایم قایم کردم. چشمم به کیفم افتاد که توی ماشین جا مونده بود. سریع در کیف رو باز کردم. دستام اون قدر می لرزید که نمی توانستم وسایلمو درست جا به جا کنم. آینه و کیف پولمو به زحمت کنار زدم. چاقوی جیبیم رو در آوردم و توی جیبم گذاشتم. یه کم قلبم آروم گرفت. انگار تازه راه نفس کشیدم باز شده بود... .

سپیده دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

دارم با تو حرف می زنم! چی شد؟ کجا غیبت زد؟

آهسته گفتم:

هیچی... رفتم هوا بخورم!

ابروهای کمونی سپیده به نشونه ی تعجب بالا رفت. حوصله نداشتم برای سپیده ای که به خاطر سهیل نصفه جون شده بود یه داستان مرموز و جنایی تعریف کنم. نمی توانستم زیاد حرف بزنم. سرم داشت منفجر می شد. گلوی خشک و متورم درد می کرد و وقتی آب دهنمو قورت می دادم دردش به مجاری انتهایی گوشم می زد.

چشمم به ماندانا و مازیار بود. ای کاش می اومدند توی ماشین می نشستند... اگه یه دفعه سر و کله ی اون مردها پیدا می شد و بهشون حمله می کردند چی؟ لیمو گزیدم. دستمو با شک و تردید روی دستگیره ی در گذاشتم. ماندانا با نگرانی دستاش رو توی هم می پیچوند و با مازیار حرف می زد. مازیار که ظاهرا تازه خبر رو شنیده بود با دست سر باندپیچی شده ش رو چسبید. پشتشو به ما کرد و روی کاپوت ماشین نشست. ماندانا داشت یکی از ناخوناش رو می جوید. موبایلمو برداشتم و شماره ی پویا رو گرفتم. نگاه نگرانم به ماندانا و مازیار بود. پامو با حالتی عصبی به کف ماشین می کوبیدم... اگه بلایی سر پویا می اومد خودمو نمی بخشیدم... چشم های قهوه ای و موهای مشکی مجعدش جلوی چشمم اومد... چه قدر سر میز غذا باهاش بد حرف زده بودم. اگه فرصتی برای معذرت خواهی پیدا نمی کردم چی؟ بغض توی گلویم بزرگ و بزرگ تر شد... لیمو به دندون گرفتم تا جلوی ترکیدن بغضمو بگیرم. چونه م به لرزش در اومد... .

ماندانا زیر بغل مازیار رو گرفت و کمکش کرد که بلند شه. افکارم به هر سمتی که کشیده می شد به رادین ختم می شد... واقعا موضعش چی بود؟ کدوم طرفی بود؟ یعنی باید باور می کردم که اون سایه رادین نیست... ولی کی به جز رادین می تونست اون سرما رو از پشت دستکش های چرم زیر زانوم جا بذاره؟

به خودم نهیب زدم:

حق نداری دوباره بهش اعتماد کنی! اون هنوز نمی دونه دستش پیش تو رو شده... شاید همه ش نقشه باشه!

لبامو بهم فشار دادم. گوشی پویا در دسترس نبود. با عصبانیت گوشی رو روی کیفم کوبیدم. در ماشین باز شد و مازیار با کمک ماندانا سوار شد. ماندانا سوار شد و ازش خواستم که درها رو قفل کنه. چشم های سپیده چهار تا شد و گفت:

چرا درو قفل می کنی؟ ... ای بابا! پس کی می ریم؟ من که صد بار مردم و زنده شدم. یکی زنگ بزنه ببینه پویا اینا کجان!

ماندانا نگاهی سرزنش آمیز بهم کرد. انگار انتظار داشت ماجرا رو برای سپیده تعریف کرده باشم ولی من شوکه شده بودم و نمی تونستم زبونمو توی دهنم بچرخونم. مازیار با یه دستش سرشو چسبید. دست راستشو آروم جلو آورد و روی ساعد دستم گذاشت. زیرچشمی نگاهش کردم. زمزمه کرد:

همه چی درست می شه... پلیس می یاده... پیداش می کنند... حال رادین هم خوب می شه. نگران نباش.

نگاهی به دستش با اون انگشت های کشیده کردم. با خودم فکر کردم رادین فقط با یه اس ام اس کوتاه "بسپرش به من" منو تکون داد. مازیار با جمله های بریده بریده و حال خرابش حتی نتونست به اندازه ی سر سوزن باعث دلگرمیم بشه. انگار

همه ی دلگرمی هایی که از کنار مازیار بودن نصیبم می شد یه سراب بود... یه حس گنگی که با دوران بلوغ عاطفی و احساسیم تو دوران دبیرستان تشدید شد و کم کم تبدیل به توهم شد. خودم با تلقین به این احساس دامن زدم... .

روی صندلی طوری به سمت پنجره چرخیدم که ساعدم از دست مازیار بیرون کشیده شه. رومو به سمت پنجره چرخوندم... فقط زمانی نفس راحت کشیدم که صدای آژیر ماشین پلیس رو از دور شنیدم... .

درست زمانی که پلیس بهمون خبر داد بالاخره تونستند پویا رو بین درخت های دره پیدا کنند نفس راحتی کشیدم و روی صندلی راهروی بیمارستان نشستم.

چند شب بی خوابی، سرماخوردگی، گرسنگی و از همه مهمتر درگیری ذهنیم باعث شده بود به شدت ضعیف شم.

دو ساعت از اومدن ما به بیمارستان می گذشت که بالاخره آمبولانس آژیرکشون جلوی در بخش اورژانس متوقف شد و پویا رو آوردند. از روی صندلی بلند شدم و چند قدم به سمت جلو برداشتم. همین که از دور چشمم به برانکارد افتاد سرم گیج رفت و دوباره روی صندلی ولو شدم... برانکارد... خدای من! چرا برانکارد؟

مازیار با بهت زدگی چیزی زیر لب گفت... .

بالافاصله پویا رو به اتاقی بردند. نفهمیدم چطور از سر جام بلند شدم... چطور تا دم در اتاق رفتم... چطور دستمو به دیوار گرفتم و سر خوردم و روی زمین نشستم. اشک توی چشمام حلقه زد... دیدم تار شد... سرمو بین دستام گرفتم. ماندانا از کنار من رد شد. وحشت زده از پرستار پرسید چی شده؟ از اتاق بیرونش کردند... چه بلایی سر پویا اومده بود؟ همون پویای دیوونه ای که ما رو توی سرما با آب رودخونه خیس کرد و خودش سرما نخورد... پویایی که نداشت مازیار به مامان بگه نصفه شبی با یه مرد غریبه بیرون بودم... پویایی که همیشه بود و من هیچ وقت نمی دیدمش... .

ماندانا سرشو به دیوار تکیه داد و گفت:

خدایا... این چه بلایی بود سرمون اومد؟

یه دفعه به سمت من چرخید. بازومو توی دستش گرفت و گفت:

پرنیا! بهم بگو چی شده... کی دنبالت بود؟ رادین چی می گفت؟

به چشمای اشک آلودش نگاه کردم. سرمو با ناتوانی تکون دادم. تورم و بغض گلومو مسدود کرده بود... نایی برای حرف زدن نداشتم... چی می گفتم؟ از کی می گفتم؟ مگه گفتنش دردی رو دوا می کرد؟

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. به زور سرپا و ایستادم. احساس می کردم هر لحظه ممکنه سرگیجه هام شدیدتر و سیاهی رفتن های چشمم جدی تر شه و پخش زمین شم. دستمو به دیوار گرفتم و خودمو به صندلی رسوندم و نشستم. سر سنگینم روی سینه م افتاد. قلبم تیر می کشید... .

روی صندلی خودمو به سمت جلو و عقب تاب می دادم. صورتمو بین دستام گرفته بودم. سپیده که فقط بی صدا اشک می ریخت و هر دو دقیقه یه بار التماس می کرد یه راهی برای رفتن به تهران پیدا کنیم. ماندانا چشماشو بست و سرشو به دیوار تکیه داد. لحظه به لحظه بیشتر توی گیجی و سردرگمی غرق می شدم... یه لحظه صورت رادین جلوی چشمم می اومد، ثانیه ای بعد صدای مامان توی سرم می پیچید. وضعیت پویا همه ی حس های بدمو تکمیل می کرد... اگه پویا هیچ وقت از توی اون اتاق بیرون نمی اومد چی؟ یعنی آخرین خاطره ی من ازش توی شک و گمانی خلاصه می شد که بی خود و بی جهت توی مغزم فرو رفته بود؟

در اتاق رادین باز شد. دو مامور پلیس از اتاق خارج شدند. مازیار به زحمت از روی صندلی بلند شد و خودشو به مامورها رسوند. مجبور شد دستشو به دیوار بگیره تا نقش زمین نشه. هنوز هم گیج و منگ بود... این بلایی که رادین سر مازیار آورده بود منو بیشتر از قبل مشکوک می کرد... هر دو پسر گروهمون رو از سر راه برداشته بود... واقعا رادین کی بود؟

سرمو چرخوندم و داخل اتاق رو نگاه کردم. رادین روی تخت نشسته بود. پرستار داشت ازش سوال می پرسید. لمبو گزیدم. نگاهی به پشت سرم کردم. با امیدواری به دو مامور پلیس نگاه کردم... باید پا پیش می داشتم و هرچی می دونستم بهشون می گفتم یا اول حرف های رادین رو می شنیدم؟

نیم نگاهی به رادین کردم. آستین های تی شرت مشکی جذبش رو بالا زده بود. خالکوبیش زیر شال گردنش مخفی شده بود. داشتم با ریشه های شالم ور می رفتم و پاره پاره شون می کردم. معده م از این همه استرس داغون شده بود. نگاهی به مامورهای پلیس کردم... آب دهنمو قورت دادم. گلوم سوخت و دردش به انتهای مجاری گوشم رسید... این مرد شیطان صفت بود! اگه دوباره گولم می زد چی؟ ولی... می رفتم به پلیس چی می گفتم؟

در همین موقع رادین سرشو به سمت در چرخوند و منو دید. صدام زد:

پرنیا!

با سوء ظن نگاهش کردم. با اشاره ی دست منو به سمت خودش خوند. نگاه آخر رو به راهرو کردم. در اتاق پویا بسته بود... دلم فشرده شد... ولی اگه می خواستم با رادین صحبت کنم بهتر بود تا وقتی پلیس توی بیمارستان بود این کارو می کردم... این طوری احساس امنیت می کردم.

دستامو مشت کردم. با قدم های بلند وارد اتاق شدم. همین که پرستار از اتاق خارج شد رو به روی رادین ایستادم. نگاهی به سر باندپیچی شده ش کردم. موهایش بهم ریخته بود. لکه های خشک شده ی خون رو روی تی شرتش می دیدم. رنگش مثل گچ سفید شده و سیاهی زیر چشمش از همیشه محسوس تر بود.

نگاهمو از چشم های عجیبش دزدیدم. به این چشم ها حساس بودم... این چشم ها منو زیر و رو می کردند... .

دهنمو چند بار باز و بسته کردم. تو دلم هزار تا جمله ردیف می کردم:

" معنی خالکوبی پشت سرت چیه "

" تو چیزی از لیلا می دونی که من نمی دونم؟ "

" فکر نکن نمی دونم کی هستی! "

دستی به صورتم کشیدم. چشمامو برای چند ثانیه بستم. باید با سیاست جلو می رفتم. باید به مامورهایی که مسئول رسیدگی به پرونده ی لیلا بودند می گفتم رادین کیه... نباید این جا و توی این موقعیت خودمو لو می دادم... خصوصا توی یه شب مه آلود پر از سایه!

آهسته گفتم:

نباید این کار احمقانه رو می کردیم... باید می داشتی برم تهران!

صدام نمی لرزید. اعتماد به نفسم بیشتر شد. دستای یخ زده مو مشت کردم و صدامو بالاتر بردم:

من عقلم نرسید و بچه بازی در اوردم... تو چرا به حرفم گوش کردی؟

رادین با لحنی متعجب گفت:

شوخی گرفته؟ من از اون وقت تا حالا دارم خدا رو شکر می کنم که این نقشه ی مسخره رو اجرا کردیم و اون موقع توی ماشین نبودی!

چشمام بی اختیار توی چشم های سرمه ایش دوخته شد. لعنت به قلب من که با دیدن چشماش آروم گرفت. این مرد کی بود؟

دستی به صورتش کشید. چشماشو بست. انگار سردرد داشت ولی خیلی محکم تر و مقاوم تر از مازیار به نظر می رسید. صدایش یه کم گرفته بود ولی ضعفی که توی صدای مازیار موج می زد رو توی صدای رادین حس نمی کردم.

آهسته گفت:

کلاه روی سرشون کشیده بودند. بارونی تنشون بود و دستکش داشتند. پیچیدند جلوی ماشینمون. قبل از این که به خودمون بیایم در ماشینو باز کردند. سرمو محکم به داشبورد کوبیدند و دیگه هیچی نفهمیدم... پویا چی شد؟

ته دلم خالی شد. یه قدم به سمت عقب برداشتم. دستمو جلوی دهنم گرفتم. نتونستم جواب رادین رو بدم. دستشو جلو آورد و روی بازوم گذاشت. نفس توی سینه م حبس شد... یخ بود... رنگ پریده... با چشم هایی عجیب توی حصار یه هاله ی تیره... عین یه مرده که از قبر بیرون کشیده باشنش... و در عین حال یه جذابیت عجیب که یه مرد نباید داشته باشه... نه! نباید داشته باشه... .

رادین سر تکون داد و گفت:

مثل همون مردهایی بودند که توی باغ دیدیم... پرنیا این آدمای چی می خوان؟ پویا کجاست؟ حالش خوبه؟

با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

به پلیس گفتم؟

رادین چشماشو به علامت جواب مثبت روی هم گذاشت. شقیقه هام تیر می کشید... اگه سایه بود پس چرا همه چیزو به پلیس گفت؟ چرا دار و دسته ای که خودش جزوشون بود رو لو داد ؟

رادین اون یکی دستشو روی بازوی دیگه م گذاشت و گفت:

پویا چی شد؟ چرا جوابمو نمی دی؟

آهسته گفتم:

اینجاست... دکترها بالای سرشن... .

نمی دونستم نگرانی توی چشماش رو باور کنم یا نه... پرسید:

حالش خوبه؟

سرم سنگینمو به سختی به طرفین تکون دادم و گفتم:

نمی دونم... .

رادین چشماشو بست و گفت:

پویا اونی نیست که فکرشو می کنی... بعد ماجرای امشب بهم ثابت شد... اشتباه کردیم... .

دستاشو از روی بازوم برداشت. سرشو با دستاش گرفت. بدنش روی تخت به سمت جلو و عقب متمایل می شد. انگار نمی تونست تعادلشو حفظ کنه... زیرلب گفت:

سرم گیج می ره... .

به پهلو روی تخت کج شد و سعی کرد دراز بکشه. احساس کردم حالش بد شده... باید پرستار رو صدا می زدم. همین که به سمت در رفتم مامور پلیس وارد اتاق شد. سر جام متوقف شدم. به صورت جدی مامور پلیس نگاه کردم. بینی بزرگش اصلیت مازندرانیش رو نشون می داد. رو بهم کرد و گفت:

خانوم! آقای سرمدی می گن که شما می دونید کی به ماشین آقای پرهیزگار حمله کرده... درسته؟ شما اون مردهای سیاهپوش رو می شناسید؟

به سمت تخت رادین چرخیدم... آب دهنمو قورت دادم. سرمای دستش روی بازو هام مونده بود... با حضور رادین باید به همه چیز اعتراف می کردم؟ خدایا! باید چی کار می کردم؟

چند لحظه مکث کردم و پلک زدم. تونستم به خودم مسلط شم. گفتم:

ببخشید! مثل این که ایشون حالشون خوب نیست. می شه پرستار رو صدا کنیم و من بیرون اتاق به سواتون جواب بدم؟

این طوری بهتر بود... نمی دونستم باید سفره ی دلمو پیش پلیس باز کنم و از اول تا آخر ماجرا رو بگم... که البته شامل مشکلات روانی و گواهی عدم سلامت روانیم هم می شد... یا این که فقط به سوال های مربوطه جواب بدم و از اون مردها حرف بزنم؟ باید اینجا به ماجرای رادین اشاره می کردم یا وقتی رسیدیم تهران؟ در هر صورت اطلاعات من خیلی مهم

نبود... از مامان و بابام گرفته تا پلیس همه منو به چشم یه آدم متوهم نگاه می کردند... تنها کسی که باورم می کرد مردی بود که توی اتاق پشت سرم روی تخت دراز کشیده بود و البته مازیاری که به نظر من آدم محسوب نمی شد!

تنها یه چیز به ذهنم رسید... این آدم هنوز فرصت پیدا نکرده بودند از اونجا دور شن... اگه قضیه رو پیچیده نمی کردم و ماجرای مهراس رو وسط نمی کشیدم که مشکلات روانیم سریع رو بشه شاید یه شانسی برای دستگیر شدنشون به وجود می اومد. بعدا برای شرح کامل اتفاقات وقت زیاد بود.

لبمو با زبون تر کردم. نگاه نگران و عصبی ماندانا و سپیده و نگاه منگ مازیار رو روی خودم حس می کردم. گفتم:

چند شب پیش توی روستا دیدمشون... روی صورتشون کلاه کشیده بودند... بارونی و دستکش های مشکی داشتند. توی حیاط باغمون بودند... این آقا هم اون شب دیدشون.

مجبور بودم رادین رو آقا خطاب کنم. نمی دونستم فامیلیش چیه. مامور پلیس اخم کرد و گفت:

ولی آقای سرمدی می گفتند ظاهرا از خیلی وقت پیش می شناسینشون.

نیم نگاهی به مازیار کردم. با یه دست پیشونیش رو گرفته بود. چشماش رو برای دلگرمی دادن بهم روی هم فشار داد. نگاهمو ازش گرفتم... چی می گفتم؟ می گفتم یه مشت آدم اند که مهراس رو دور کردند و اجازه دادند جلوی چشمم آدم بکشه؟ می گفتم بعدش دوستمو کشتند و ما رو تعقیب کردند؟ می گفتم نه ماه تموم به خاطر حضورشون آرزوی مرگ کردم؟ و بعد خیلی راحت صبح روز بعد با یه زنگ و پیگیری پرونده ی قبلی دوباره به بیمار بودن محکوم بشم؟ بیشتر از هر روز دیگه ای ایمان داشتم که حرفام حقیقت محضه... و امروز پویا هم به خاطر این حقیقت گرفتار شده بود... .

دستی به صورتم کشیدم. قلبم محکم توی سینه می زد. مامور پلیس با دقت حرکاتم رو که تک تکشون اضطراب و درگیری رو داد می زد، زیر نظر داشت. گفت:

خانوم اگه چیزی می دونید به ما بگید.

نفس عمیقی کشیدم. آب دهنمو با وجود خارش گلو و دهن خشکم پایین دادم و همه چیز رو گفتم... گفتم که چند ماه پیش شاهد چه صحنه ی دلخراش بودم، گفتم به گمانم مرجان به دست این آدم کشته شد، گفتم به این که یکیشون دوستمو برده باشه مشکوکم و گفتم که یه بار دیگه توی باغ دیدمشون ولی حرفی از حضور همیشگی سردترین و مشکوک ترین عضوشون روی بالکن خونه مون نردم. می خواستم فقط حرف هایی رو بهشون بزنم که پشتش سند و مدرک و چند تا شاهد دیگه بود.

مامور پلیس به وضوح فهمید که یه جای کار می‌لنگه و کل ماجرا نمی‌تونه این باشه ولی می‌دونستم چاره‌ای جز پیگیری دقیق نداره. یه ماشین بنز وسط جاده متوقف شده بود، یکی از سرنشین هاش زیر دست دکترها و یکی دیگه شون هم با من هم عقیده بود. شاید خدا کمکم می‌کرد و به همین وسیله گواهی عدم سلامت روان منم زیر سوال می‌رفت... و دنبالش استعداد و سواد دکتر پارسا!

قبل از این که مامور پلیس‌های از بیمارستان خارج بشن پرسیدم:

مشکلی برای تهران رفتنمون که وجود نداره؟

برخلاف چند ساعت پیش دلم می‌خواست به تهران برگردیم... به شهری که می‌تونستم دلمو به شلوغیش و فضای بدون مهش خوش کنم... شهری که حداقل وجب به وجب محله‌ی خودمون رو توش می‌شناختم. مامور پلیس دستی به ریشش کشید و کلاهشو روی سرش جا به جا کرد. گفت:

مشکلی نیست ولی یه شماره‌ی تماس از خودتون بهمون بدید.

بعد از رفتنشون من و ماندانا شروع به رژه رفتن جلوی اتاق پویا کردیم. سپیده اون قدر عصبی شده بود که هیچ کس جرئت نداشت دور و برش بپلکه.

دستمو به جای دست‌های رادین روی شونه هام کشیدم. از اون چیزی به کسی نگفتم... قصد هم نداشتم تا روشن تر شدن قضیه چیزی بگم. اگه لوش می‌دادم به عنوان دوست پسر لیلا معرفی می‌شد... همین! اگه می‌فهمید متوجه هویت واقعیش شدم خیلی راحت می‌تونست ناپدید شه. باید صبر می‌کردم و با مدارک کافی پیش پلیس می‌رفتم... آره! راهش همین بود... تا اون موقع باید حضورشو کنار خودم تحمل می‌کردم... به عنوان همون دوست خوبی که خود لعنتیش گفته بود.

همین که در اتاق پویا باز شد من و ماندانا به سمت دکتر دویدیم. دکتر که داشت دستکش هاشو در می‌آورد به من و ماندانا گفت:

فعلا اجازه‌ی ملاقات ندارید.

ماندانا سریع صدای گرفته اش رو بلند کرد و گفت:

حالش چطوره آقای دکتر؟

دکتر از پشت عینکش نگاهی به ما کرد و گفت:

مشکلش جدی نیست... کتفش شکسته... ضربه ای به پشت سرش خورده بود که باعث بیهوش شدنش شد. حالش خوبه... فقط نگران حال خانومی به اسم پرینیا بود.

ماندانا که با دیدن صورت خونسرد دکتر خیالش تا حدودی راحت شده بود با شنیدن این حرف نیشخندی زد ولی من احساس کردم که یه لحظه چشمم سیاهی رفت... این نگرانی از جنس اون نگرانی هایی نبود که دکتر با خنده به زبون آوردش و ماندانا با شنیدنش نیشخند زد. یه حس شوم، یه هشدار پشتش بود. سریع گفتم:

می شه ببینمش؟ ... ام... من پرینیا.

دکتر با دست ما رو به سمت دیگه هدایت کرد و گفت:

امشب نه. انشاءا... فردا صبح!

اصرار کردم:

خواهش می کنم.

ماندانا زیر گوشم گفت:

حالا تا دیروز چشم نداشتی ببینیش... چی شد یه روزه نگرانش شدی؟

با خشم نگاهش کردم. انگار بعد دیدن نگاه عصبیم دوزارش افتاد و یادش افتاد تا دو دقیقه پیش داشتم با پلیس حرف می زدم و قبلش هم رادین یه جمله ی مشکوک گفته بود. بلافاصله نگاهشو به دکتر دوخت و گفت:

فقط دو دقیقه!

دکتر با قاطعیت جواب منفی داد و گفت:

دز مسکنی که بهش زدیم زیاده و فعلا باید استراحت کنه. فردا می تونید ببینیدش.

خودکارشو توی جیب روپوش سفیدش گذاشت و با قدم های بلند ازمون دور شد. نگاهم به در اتاق پویا ثابت شد... بعد یه ساعت تپش قلب بی امون، هیجان های کشنده و سرمای مرگ آور بی حس و کرخت شده بودم. هرچند امواج خطر رو حس می کردم. اول لیلا با مرد مشکوکی با خالکوبی خورشید سیاه ناپدید شده بود و بعد مردهای سیاهپوش دنبال من اومده

بودند... روی صندلی نشستیم. دید چشمام تار شده بود... به زحمت انتهای راهروی شلوغ رو می دیدم... بوی بیمارستان زیر بینی ام پیچیده بود... آدم هایی رو که با استرس و هیجان بخش اورژانس رو بالا و پایین می رفتند نمی دیدم... جرقه ای توی ذهنم زده شده بود. لیلا می گفت که اون مردها دنبالشن... و بعد خیلی دوستانه شونه به شونه ی مردی با خالکوبی خورشید سیاه از خونه خارج شده بود. منم اون مردها رو می دیدم و یه مرد با خالکوبی خورشید سیاه دست دوستی به طرفم دراز کرد... با حالتی گنگ به اطرافم نگاه کردم. می تونستم پیش بینی کنم روزی می رسه که رادین منو هم می بره... ولی کجا؟ چرا دست روی شاهدهایی گذاشته بود که کار مهراس پیششون گیر بود؟ و یادم اومد رادین همون مردی بود که شب احضار روحمون پرسید روح کدوم دوستمو می خوام احضار کنم... .

تکیه مو به صندلی دادم. دیگه فقط ترس نبود... یه چیزی بالاتر از ترس وجودمو پر کرده بود... هیچ وقت اون طور تنها نبودم... حتی توی اون نه ماه کذایی هم می دونستم یه جایی نه چندان دور یه دوست قوی و با اراده به اسم لیلا دارم ولی اون روز و اون لحظه هیچکس... هیچکس! رو نداشتم. هیچ وقت اون طور خودمو توی خطر حس نکرده بودم... همیشه فکر می کردم یه مشت آدم توی کمین اند که به اتاقم حمله کنند و منو خفه کنند. اون روز داشتم می فهمیدم چه قدر ترسناک تره که می دونم یه نفر پشت ظاهر یه همدم می خواد بهم نزدیک تر شه... تو قالب یه دوست می خواد احساساتمو توی مشت بگیره و بعد... .

به امنیت موقت خودم توی فضای شلوغ بخش اورژانس فکر کردم... امنیت در برابر کسی که وقتی دقت می کردم می دیدم سرمای حضورش رو حتی با یه دیوار فاصله می تونم حس کنم... .

جایی پشت اون دیوار شیطان کمین کرده بود... .

روز بعد من و ماندانا کلی با هم صحبت کردیم و تصمیم گرفتیم سپیده رو با اولین اتوبوس راهی تهران کنیم. بعد خودمون به ملاقات پویا بریم و با اتوبوس بعدی که ظهر حرکت می کرد به سمت تهران بریم.

پویا رو به بخش منتقل کرده بودند. روی صندلی های بیمارستان نزدیک به اتاقش نشسته بودیم. سرمو روی شونه ی ماندانا گذاشته و به دیوار سفید رو به رویم زل زده بودم. سرم اون قدر درد می کرد که نمی تونستم بلندش کنم. وقتی آب دهنمو قورت می دادم علاوه بر گلوم، گوشم هم درد می گرفت. تبم یه کم پایین اومده بود. معده م بیشتر از بیست و چهار ساعت خالی مونده بود. داشتم از گرسنگی می مردم ولی جرئت نداشتم بلند شم و برای خریدن کردن برم. می دونستم تا زمانی که توی بیمارستان باشم در امانم. هرچند وقتی اون مرد بیخ گوشم بود امن و ناامن معنی پیدا نمی کرد... .

ماندانا نیشگونم گرفت و گفت:

این آقا... .

به سرفه افتاد. دستشو جلوی دهنش گرفت و سرفه ای بلندی کرد. دستشو روی گلویش گذاشت. مشخص بود گلویش می سوزه. ناله ای کرد و با صدایی گرفته گفت:

از بس پویا رو برای اون بازی مسخره نفرین کردیم به این روز افتاد.

پوزخندی زدم... باورم نمی شد همه ی این اتفاق ها توی چند روز افتاده باشه... منی که تا چند هفته قبل خودمو غرق غصه و منگ قرص ها کرده بودم چطور تونستم همه ی این ماجراها رو تحمل کنم؟

ماندانا شونه ای که سرم روش بود رو بالا انداخت و گفت:

داشتم می گفتم... رادین اومده.

ته دلم خالی شد. سرمو آهسته از روی شونه ی ماندانا برداشتم. همین که خواستم سرمو راست کنم شقیقه هام تیر کشید. آروم از پشت ماندانا نگاهی به رادین کردم. بالا سر مازیار ایستاده بود. دستشو با صمیمت چند بار روی شونه ی مازیار زد و خندید. نگاهی به سرتاپاش کردم. لباس های سیاهش پوست سفیدش رو از همیشه سفیدتر نشون می داد. پیشونیش باندپیچی شده بود. با این حال سرحال تر از مازیار به نظر می رسید. به دست چپش نگاه کردم که توی جیب پالتوش بود... به استیل ایستادن آشناس... شونه هایی که با اقتدار به سمت عقب داده شده بود، دستی که توی جیبش فرو رفته و پاهایی که... پشت صندلی مازیار بود.

ماندانا رو بهم کرد و گفت:

هیچی رو بیشتر از این نمی خوام که بریم تهران و بعد از ختم به خیر شدن ماجرای سهیل و پویا، بگیرم بزنمت! چند ساله به عنوان عروسمون روت حساب باز کردیم... اون وقت دو روزه مازیار رو ول کردی و رفتی چسبیدی به این پسره ؟

دوباره پوزخند زدم. منم هیچی رو بیشتر از این نمی خواستم که ماندانا، مامانش و مامانم رو به خاطر این آرزوی مشترکشون بازخواست کنم. آرزویی که مازیار رو مجبور کرد حتی دوست دخترش رو از خواهرش مخفی کنه و باعث شد توی بدترین شرایط زندگیم علاقه م به مازیار به نفرت تبدیل شه... کسی که یه روز بهترین دوست و همدمم بود... .

سری تکون دادم. ماندانا نگاهی به رادین کرد و گفت:

ولی مازیار خوش تیپ تره!

تو دلم گفتم:

تو این طوری فکر کن!

رادین با دست بهم اشاره کرد که به سمتش برم. با تعجب به مازیار نگاه کردم. سرشو پایین انداخته بود و داشت با سر انگشت هاش چشماش رو می مالید. سرشو بلند کرد و وقتی رادین رو دید که نگاهش روی من خیره مونده عکس العملی نشون نداد... احتمالا با این قضیه کنار اومده بود و بالاخره شعورش رسیده بود که مسائل بین من و رادین به اون ربطی نداره... ولی درست زمانی که نباید! هرچند توی چشماش تردید و رنجش موج می زد.

از جا بلند شدم. آخ از این سردرد و سرگیجه!

به سمت رادین رفتم. نگاهی به مازیار کردم. نگاهشو ازم می دزدید... احتمالا هنوز سر این قضیه یه کم با خودش درگیر بود. می شناختمش... این رفتاراش نشون می داد که به زودی کنار می یاد.

دنبال رادین رفتم و یه کم از مازیار فاصله گرفتم. نگاهم به یقه ی لباسش بود. نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم... ای کاش ازش می پرسیدم این خالکوبی پشت سرت یعنی چی و قال قضیه رو می کندم... شاید نماد چیز خاصی بود. نصف مدت آشناییم با این آدم چشماش سیاه بود، یعنی امکان داشت کس دیگه ای لیلا رو برده باشه؟ پس سرمای دستاش... چشمامو برای چند ثانیه بستم... این تردید داشت دیوونه م می کرد.

رادین گفت:

مازیار به بابای پویا زنگ زده. دارن می یان اینجا. می گه با اونا برمی گرده تهران. فعلا خطرناکه که تو و ماندانا با هم برید. من می برمتون.

گیج شدم. بی اختیار به چشماش نگاه کردم و گفتم:

کجا؟

گفت:

تهران.

مکشی کردم... نگاهمو دزدیدم. این که یه آدم این طور یه روزه پیش چشمت تغییر کنه ولی وقتی نگاهش می کنی همون حس قدیمی توی دلت زنده شه اصلا نشونه ی خوبی نیست... نشونه ی لغزشه... یه حس که تو این موقعیت دقیقا می تونه باعث بدبختیت شه... .

هنوزم پیش خودم درگیر بودم... یعنی مازیار و پویا رو از میدون به در کرده بود تا بتونه با خیال راحت منو تنها توی ماشین گیر بیاره؟ اونم توی جاده ای که اون خاطرات وحشتناک رو ازش داشتیم؟ نباید این اجازه رو می دادم... .
رو به مازیار کردم و گفتم:

تو فکر نمی کنی من اگه با اتوبوس برم بهتره؟

مازیار سرشو بلند کرد. یه کم بهتر شده بود و دیگه اون طور منگ به نظر نمی رسید. نگاهش بین من و رادین در چرخش بود. بعد از مکشی طولانی گفت:

نمی دونم. من... رادین می شه یه لحظه من با پرینا خصوصی صحبت کنم؟

یه کم به مازیار نزدیک شدم و رادین به سمت ماندانا رفت. کنار مازیار نشستیم. مازیار آهسته گفت:

ببین پرینا! بعدا با هم مفصل در مورد رابطه ی تو و رادین حرف می زنیم. به نظرم بهتره الان باهاش بری... .

وسط حرفش پریدم و با لحن تندی گفتم:

چه کار خاصی از دستش برمی یاد که باعث شده فکر کنی به نفعمه با اون برم؟ اگه کاری از دستش برمی اومد دیشب انجام می داد. اگه یه بار دیگه این موقعیت پیش بیاد بازم اتفاق دیشب تکرار می شه و دوست عزیزت هم نمی تونه هیچ کاری بکنه.

مازیار دستی به پیشونیش کشید. چشماشو روی هم گذاشت و بعد از مکشی گفت:

فکر می کنی اگه با اتوبوس بری همه چی حله؟ می دونی قراره با کی همسفر بشی؟ حالا اون هیچی! به این فکر کردی که وقتی برسی تهران شبه و مامان و بابات پیش سهیل اند؟ به نظرت مشکلی نداره که شبونه دنبالش تا کسی بگردد؟

به اینجاش فکر نکرده بودم... اگه مثل روزی که برای دیدن لیلا رفتم یه نفر دنبالم می اومد چی؟

به سمت رادین چرخیدم. چشمامو تنگ کردم. یعنی اون بود که اون شب دنبالم کرد و اسممو زمزمه کرد؟

رو به مازیار کردم و گفتم:

تنها نیستم. ماندانا هم با منه.

مازیار ابروهاشو بالا داد و با اون چشم های تب دارش نگاهم کرد. گفت:

مگه شبی که شمال بودی لیلا و مرجان باهات نبودن؟ دیدی که به خاطر تو چه بلایی سر پویا و رادین اومد. وجدانت راضی می شه جون خواهر منو تو خطر بندازی؟

با عصبانیت نگاهمو ازش گرفتم و با صدای بلند گفتم:

اوه! پس نگران خواهر خودتی!

از جام بلند شدم و گفتم:

خواهر عزیز تو با دوستت بفرست ولی من با اتوبوس می رم.

مازیار دستمو گرفت و با تحکم گفت:

بشین!

دستش داغ بود. داشت توی تب می سوخت. نگاهی به صورتش کردم. عصبی بود. اخم هاش توی هم بود. احساس کردم یه لحظه به اون آقای معلم جدی و بداخلاقی تبدیل شد که سپیده همیشه می گفت و من هیچ وقت باور نمی کردم. آروم سرجام نشستیم. لحن حرف زدن مازیار عوض شده بود. با عصبانیت گفت:

یه عمر به خاطر نفرت بی دلالت به پویا از همه ی کارهایش و از همه ی حرفاش برداشت منفی و بد کردی. داری همین کارو با منم می کنی. فکر نکن نمی فهمم!

دستمو به شدت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

چطوره تو کاری نکنی که حالم ازت بهم بخوره؟

مازیار گفت:

اگه در مورد سارااست... .

دستم تو ی هوا تکون دادم و با عصبانیت گفتم:

من با اون چی کار دارم؟ یادت رفته عین وحشی ها به جون رادین افتادی و آبروی منو جلوی ماندانا و سپیده و پویا بردی؟ پرستاری که داشت از این سر راهرو به اون سر می رفت نگاه بدی به من و مازیار کرد که کم کم صدامون داشت اوج می گرفت. نگاه خیره ی رادین و ماندانا رو احساس می کردم.

مازیار که لحظه به لحظه لحنش تندتر و عصبی تر می شد گفت:

اون مسئله رو با این موضوع قاطی نکن! تو آزادی اینو داری که با هرکی می خوای بری بیرون ولی... .

چشم غره ای بهش رفتم. صدای خرناس ماندنی از خودم در اوردم و با لحنی تمسخرآمیز گفتم:

آره! مرز و محدوده ی این آزادی رو خیلی خوب با حرکت دیروزت مشخص کردی!

مازیار بدون توجه به حرفم ادامه داد:

... ولی با هرکسی نصفه شب از خونه بیرون بزنی من همون حرکتو می کنم. می فهمی چی می گم یا چون ازم بدت اومده این حرکتو به جای تعصب و غیرت گذاشتی به حساب بیشعوری؟

بهش دهن کجی کردم و گفتم:

من از این به بعد همه ی حرکاتو به حساب بی شعوریت می ذارم!

مازیار از کوره در رفت و کامل به سمتم چرخید. قبل از این که از عصبانیت منفجر شه صدای رادین رو از اون طرف شنیدیم که با صدای بلند گفت:

یه کم حرف های خصوصیتون طولانی نشد؟

مازیار نفسشو با صدا بیرون داد. مکثی کرد تا به اعصابش مسلط شه. بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند و گفت:

بذار یه چیزی بهت بگم. شنیدی می گن عشق چشم آدمو روی بدی های طرف مقابلش می بنده؟ شنیدی که عشق باعث می شه آدم بدی های معشوقشو به حساب یه چیز دیگه بذاره و به یه چشم دیگه بهش نگاه کنه؟ نفرت و عشق از جنس همین... ولی درست توی نقطه ی مقابل هم قرار می گیرن. نفرت هم باعث می شه چشم تو روی خوبی ها ببندی و به یه

چشم بد بهشون نگاه کنی... باشه! قبول! من یه آدم حال بهم زن و منفور! همین طور ادامه بده تا ببینم به کجا می رسی. همه ی کارهایی رو که از روی حسن نیت انجام دادم به حساب دیگه بذار... .

فشار دستش روی بازوم بیشتر شد. چشماشو تنگ کرد و گفت:

ولی راستشو بگو! به خاطر پویا عذاب وجدان نداری؟ پویایی که وقتی بهش گفتیم زیاد سرحال نیستی و خودتو به خاطر فوت شدن دوستت توی خونه حبس کردی، پیشنهاد داد تو رو هم به این سفر بیاریم تا حال و هوات عوض شه... .

دوباره همون صدای خرناس مانند رو از خودم در اوردم و گفتم:

اوه! پس پیشنهاد سفر از اون بود! واقعا که!

مازیار با لحنی تند گفت:

واقعا که چی؟ منظورت چیه؟ اصلا قرار نبود شما دخترها با ما بیاید! پویا این جا کار داشت و منم که دیدم وسط هفته تعطیله و خودمم به یه مسافرت احتیاج دارم خواهش کردم باهاش بیام. بعدش پویا گفت بگو پرنیا هم بیاد. می گفت این طبیعت و فضای خاص بهش آرامش می ده. برای همین مجبور شدیم ماندانا و سپیده رو هم دعوت کنیم. نمی شد دو تا پسر با یه دختر بریم مسافرت که!

یاد کار پویا افتادم... بارونی سیاه و سرد... نصفه شب از خونه بیرون زدن هاش و اون مرد دعانویس... نفس توی سینه م حبس شد. لبامو بهم فشار دادم و غریدم:

و اون کار خاص پویا چی بود؟

آماده بودم بهش بتویم و بگم خودم می دونم کار پویا چیه... می خواستم سرش داد بزنم و بگم خودم فهمیدم می ره دیدن اون دعانویسه و احتمالا یه چیزهایی از لیلا می دونه. آماده بودم همه ی فشاری که مازیار به دستم منتقل کرده بود رو توی صورتش خالی کنم و داد بزنم که توام می دونستی و از قصد بهم خیانت کردی!

اصلا دست این سه تا با هم توی یه کاسه بود... رادین... مازیار... و پویا!

مازیار اخم کرد و گفت:

تو که می دونی شغل پویا چیه؟

با عصبانیت گفتم:

پول مفت بابا رو خوردن و ول چرخیدن؟ آره می دونم!

مازیار با جدیت گفت:

پرنیا!

با صدای بلند گفتم:

مگه دروغ می گم؟

مازیار گفت:

به خاطر این دعانویسه اومدم... من بهش گفتم یه دوستی دارم که خونه ی پدریش نزدیک های اونجاست. شاید بتونه برامون جایی چیزی جور کنه. چون این مناطق توریستی نیست و نمی شه جا پیدا کرد. با رادین صحبت کردم و گفتم که پویا با این دعانویسه چی کار داره. رادین خیلی خوب ساپورتمون کرد و یکی از خونه های اینجا رو بهمون کرایه داد. تنها شرط پویا این بود که شما دخترها چیزی از این قضیه نفهمید. من نمی دونم چرا دخترها این قدر از فال و پیشگویی و این چیزها خوششون می یاد. یه جور کنجکاوی ذاتی نسبت به این قضیه دارن. پویا هم نمی خواست شما دخترها به خاطر کنجکاویتون خودتونو درگیر این آدم کنید. سال پیش که یه سری از این رمال ها و دعانویس ها رو پلیس دستگیر و دادگاهی کرد پرونده ی سوء استفاده هاشون از دخترها رو شد. همین قضیه نشون می ده که چه قدر می تونن غیر قابل اعتماد باشن. برای همین پویا کارهاش رو یواشکی پیش برد. خصوصا این که اگه اون دعانویسه می فهمید قصد پویا چیه کار خراب می شد. اگه شماها ماجرای پویا رو می فهمیدید امکان لو رفتن پویا هم بیشتر می شد. رادین می گفت نباید دست کمش بگیریم... می گفت بعید نیست بتونه ذهن خوانی کنه و می گفت جدی جدی یه سری قدرت های عجیب و غریب داره.

قلبم با شنیدن حرف های مازیار به تپش در اومد. اخم کردم و گفتم:

داری از چی حرف می زنی؟ کدوم ماجرا؟ اصلا پویا با اون دعانویسه چی کار داشت؟

مازیار مکثی کرد و بعد گفت:

اومده بود گزارش تهیه کنه.

تقریبا داد زدم:

چی؟

مازیار که کم کم عصبانیتش داشت به تعجب تبدیل می شد گفت:

گزارش! برای مجله شون... تو که می دونستی پویا برای یه نشریه کار می کنه! گزارش می نویسه و بیشتر هم توی کارهای نفوذیه... یادته چند سال پیش تعریف کرد که اون دفعه رفته بود پارتی ولی پلیس اومد و پویا رو هم قاطی اون جمعیت بردن و

مازیار با دیدن قیافه ی بهت زده ی من حرفشو قطع کرد و با تعجب گفت:

نمی دونستی؟

بخ زدم... نه... نمی دونستم... شاید می دونستم... شاید شنیده بودم... ولی... فراموش کرده بودم. شاید این قضیه رو یه جایی توی اعماق ذهنم دفن کردم... پویا کی بود که من ذهنمو درگیر جزئیات زندگیش کنم؟ یه پسر موبلند با سوئی شرت قرمز...

یادم اومد که با آب و تاب تعریف می کرد چطور توی پارتی گرفتنش... ولی اون قدر ازش بدم می اومد که درست و حسابی گوش نکردم و نفهمیدم برای تهیه ی گزارش رفته بود نه برای دختربازی... و این موضوع باعث شد به چشم یه آدم کثیف نگاهش کنم... .

یادم اومد درسشو به زور تموم کرد... می دونستم علاقه ای به درس خوندن و رشته ش نداشت... و انگار یه جایی تو اعماق ذهنم، همون جایی که آت آشغال و چیزهای بی اهمیت رو روی هم تلنبار می کردم، می دونستم که به خاطر علاقه ش به نوشتن بود... و انگار یه زمانی خیلی به خاطر این قضیه پشت سرش حرف می زدم... همون زمانی که پرنیای شوخ و دیوونه ی قدیم بودم... می گفتم حالا از چی می نویسه؟ ماجراهای پویا و دوست دخترهایش؟ ماجراهای پویا و سلمونی های نرفته... اون قدر ازش بدم می اومد که هیچ وقت نپرسیدم و نخواستم بدونم چی می نویسه... نخواستم بدونم به چی این قدر علاقه داره که باعث می شه از درس و دانشگاه بزنه... و این موضوع باعث شد به چشم یه آدم بی خود و هرجایی نگاهش کنم... .

چشممو بستم و سرمو با دو دستم گرفتم... رفته بود پیش دعانویس... رادین دیده بود که پویا با مردهایی با لباس مشکی ولی متفاوت از هم حرف زده بود... احتمالاً فقط داشت در مورد دعانویس باهاشون حرف می زد... برای یه گزارش جنجالی نفوذی... .

از جام بلند شدم. تمام صورتم گر گرفته بود. تنم خیس عرق شده بود. اشک توی چشمم حلقه زد. یه چیزی... شاید بغض... توی گلویم سنگینی می کرد. برام مهم نبود بیرون درهای بیمارستان چی منتظرمه... نفسم تنگ شده بود و من فقط می خواستم هوای سرد بیرون رو به ریه هام بکشم... .

از راهروی بیمارستان به سرعت بیرون اومدم. از پله ها پایین رفتم و وارد محوطه شدم. نگاهمو از بیمارهای روی ویلچر با پرستار و همراه هاشون گرفتم و به آسمون ابری دوختم... .

من هیچ وقت نپرسیدم... هیچ وقت کنجکاوی نکردم... چون ازش متنفر بودم... به خاطر... به خاطر... شاید موهای بلندش... شاید کل کل هاش... و مطمئنا جوونور گفتن هاش... .

از هر حرفش تعبیر دیگه ای کردم... از هر کارش برداشت دیگه ای کردم. یادم اومد ماندانا گفته بود قسمتی از مغز که حس مربوط به نفرت رو دریافت می کنه درست کنار قسمتی که حس مربوط به عشق رو دریافت می کنه... فاصله ای که از بند انگشت هم کمتره... .

اشکام روی گونه هام چکید... پویا با نیت خیر و به قصد کمک خودشو بهم نزدیک کرد و در نهایت قربانی نحسی های دور و بر من شد... و من نفهمیدم... ندیدم... .

نفرت چشممو کور کرد... یه احساس آشنا... یه احساس کورکورانه خیلی شبیه به حسی که باعث شد سرمای دست های یه مرد با خالکوبی خورشید سیاه رو ندیده بگیرم... حسی شبیه به همین حس ولی در نقطه ی مقابل... .

در همین موقع صدایی از پشت سرم شنیدم:

پرنیا! حالت خوبه؟

رادین بود. به سمتش چرخیدم. نگاهم به چشم های تیره ش ثابت شد. یه لحظه احساس کردم از هر حسی خالی شدم. مازیار گفت رادین می دونه... ساپورتشون کرده بود... می دونست پویا برای چی اونجا می ره... .

کم کم بی حسیم تبدیل به خشم شد... خشمی که نمی دونم چطور تونستم پشت یه لایه ی نازک از سیاست مخفیش کنم. رادین با تعجب به صورتم نگاه می کرد. انگار توی صورتم دنبال چیزی می گشت... دنبال یه کشف... شاید یه نقطه ضعف... فکر کرده بود داره به صورت کی نگاه می کنه؟ یه احمق؟

رادین گفت:

چی شد؟ بالاخره با من می یای یا با اتوبوس می ری؟

نفس عمیقی کشیدم. وقتی شروع به صحبت کردن کردم از سردی صدام یخ کردم. با صدا و لحنی که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت گفتم:

با تو!

می خواستم به حرفش گوش کنم... می خواستم با ترسم رو به رو شم... می خواستم با مردی که با نقشه به عنوان یه دوست پا توی زندگی گذاشت، منو به جنون کشید، پویا رو پیش چشمم خراب کرد، لیلا رو با خودش برد و شاید مرجان رو کشت رو به رو شم... یا اون روز باید کار رو تموم می کردم و ضربه رو می زدم یا هیچ وقت دیگه!

دستم توی جیبم کردم... انگشتم رو دور چاقوی توی جیبم حلقه کردم. به چشم های تیره ش زل زدم و با خودم فکر کردم این بار شاید چشم های منه که به سیاهی می زنه... .

وارد اتاق پویا شدم. یه دستم هنوز توی جیبم دور چاقو حلقه شده بود. نگاهی به پویا کردم. به پهلوی خوابیده و موهای مجعد و سیاهش آشفته بود. متوجه شدم داره خیلی تلاش می کنه تا چشماش رو به حالت نیمه باز درآره. یه دستش از کتف تا پایین بازویش توی گچ بود.

مازیار روی صندلی نشست و دست سالم پویا رو توی دستش گرفت. ماندانا که دستشو جلوی دهنش گرفته بود به تخت پویا نزدیک شد. دم در ایستاده بودم... انگار همون جا خشک شده بودم. نمی تونستم جلوتر برم. نگاهم به کتف شکسته ی پویا و پیشونی کبود و ورم کرده ش بود. با خودم فکر می کردم همه ش به خاطر منه... من... و اون مردی که می دونستم دستای سردش رو توی جیب پالتوی سیاهش کرده و با اون چشم های عجیبش به در اتاقمون زل زده... .

لب های پویا رو می دیدم که با بی حالی می جنبید و با صدایی آهسته چیزی به مازیار می گفت. نمی دونم چرا یخ زده بودم... چرا نمی تونستم یه کم نزدیک تر برم؟ احساس عذاب وجدان می کردم... یادم اومد آخرین باری که توی ماشین کنارش نشسته بودم داشتم قبض روح می شدم... و حالا... .

شنیدم که پویا با صدایی گرفته و آهسته گفت:

پرینیا... .

مازیار به سمتم چرخید و نیم نگاهی بهم کرد. دوباره رو به پویا کرد و گفت:

اینجاست... .

مکشی کرد. بعد از جاش بلند شد و رو به ماندانا گفت:

بیا بریم دیگه... حالش خوب نیست... .

ماندانا اعتراض کرد و گفت:

یه دقیقه هم نشده که تو اومدیم!

مازیار بازوی ماندانا رو گرفت و در حالی که اونو با خودش به سمت بیرون اتاق می برد گفت:

شنیدی که دکترش گفت ملاقاتمون باید کوتاه باشه!

مازیار نگاهی معنی دار بهم کرد و با سر به تخت پویا اشاره کرد... انگار با این حرکت سرش گیج رفت. سرشو با دست گرفت و زیر لب چیزی گفت. به تخت پویا نزدیک شدم. همین که ماندانا پاشو از اتاق بیرون گذاشت صداشو شنیدم که به مازیار اعتراض کرد:

یعنی چی؟ شماها هیچی به من نمی گید... من از هیچی خبر ندارم.

مازیار با بی حوصلگی گفت:

ده بار بهت گفتم الان وقتش نیست... .

از اتاق دور شدند و دیگه نتونستم صداشونو بشنوم. دستمو از توی جیبم در اوردم. انگشتم رو توی هم قلاب کردم و روی صندلی نشستم. سرمو پایین انداختم... روم نمی شد نگاهش کنم... .

صدای گرفته و زمزمه وارش رو شنیدم که بریده بریده گفت:

تو... حالت... خوبه؟

سرمو بی اختیار بالا اوردم. به چشم های نیمه بازش نگاه کردم. نگاهمو از پیشونی کبودش می دزدیدم. اشک توی چشمام جمع شد... از خودم بدم می اومد... از خود احمقم و قضاوت های احمقانه ترم... .

چشمامو به نشونه ی جواب مثبت روی هم فشار دادم و گفتم:

من خوبم.... تو.... .

وسط حرفم پرید و گفت:

خوب... می شم... چیزیم ... نیست... .

طلاقت نیوردم. صدام لرزید و با صدای بلند گفتم:

همه ش تقصیر منه... اینجا بودن تو... اتفاقی که برات افتاد. اگه من نبودم این قدر اذیت نمی شدی... اصلا تقصیر خودته! برای چی هروقت اذیت می کردم هیچی نمی گفتی؟ چرا هرچی من بیشتر بداخلاقی می کردم تو مهربون تر می شدی؟ چرا یه بار سرم داد نزدی و منو سرجام نشوندی؟ چرا اجازه دادی این طوری باهات رفتار کنم؟

دست خودم نبود... کنترلمو از دست داده بودم. یه قطره اشک از چشمم پایین چکید. سریع اشکمو پاک کردم و اجازه ندادم ببینه که به چه روزی افتادم.

چشماشو بست... آهسته خندید... از صورتش می خوندم که داره درد می کشه... صورتشو توی بالش پنهان کرد تا متوجه دردی که می کشه نشم... زمزمه کرد:

برای اینکه... تو... .

اشک توی چشمام حلقه زد... مکثی کرد... چشماشو دوباره باز کرد... با لحنی رنجیده گفت:

این ... کارا رو... نکن دیگه... جونور... .

لبخندی تلخ روی لبم نشست. حلقه ی اشکم ضخیم تر و دیدم تارتر شد... پویا دست سالمش رو آهسته به سمتم دراز کرد. دستش رو توی هوا گرفتم و با دست های یخ زده م فشار دادم. آهسته گفتم:

مراقب... باش... پیش... رادین... بمون... .

معدۀ م تیر کشید... پویایی که هیچ وقت به رادین اعتماد نداشت این حرف رو زده بود؟ چشماشو آهسته بست. صورتش دوباره جمع شد... دستشو فشار دادم ولی نتونستم حرف بزنم... زبونم با جمله ی آخرش بند اومد. تته پته کنان گفتم:

تو... تو... چی... .

در همین موقع کسی به در اتاق زد. عین آدم هایی که مچشون موقع خلاف کاری گرفته شده از جا پریدم. رادین بود که با اون قامت کشیده ش دم در ایستاده بود. نگاهش برای چند ثانیه روی دست پویا که بین دو دست من قفل شده بود ثابت شد. دوباره نگاهش به سمت من چرخید و گفت:

بذار استراحت کنه.

مکشی کردم. با دیدن رادین دوباره قلبم به تپش در اومده بود. یاد چیزی افتادم که پیش رو داشتم. سر تکون دادم و گفتم:

می یام تا یه دقیقه ی دیگه!

سریع به سمت پویا چرخیدم. لحن رادین دستوری شد:

همین الان!

حس بدی بهم دست داد... نمی خواست بذاره من و پویا حرف بزنیم. یعنی ممکن بود پویا چیزی دیده باشه؟ پس چرا گفته بود پیش رادین بمونم؟ چرا رادین؟ چرا مازیار نه؟

دست پویا رو فشار دادم و گفتم:

من دارم با رادین می رم تهران... .

منتظر نگاهش کردم. فقط چشماشو به نشونه ی فهمیدن روی هم گذاشت و فشار داد. لبمو با زبون تر کردم. چی دیده بود؟ زیرچشمی رادین رو نگاه کردم... وارد اتاق شد. دستم توی دست پویا بود... چاقو توی جیبم بود. ضربان قلبم اوج گرفت. دست پویا رو با عجله ول کردم و گفتم:

بهت زنگ می زنم... .

یه دفعه یه دست سرد بازومو گرفت. احساس کردم تا مغز استخوونم یخ زد. عضله های بازوم منقبض شد. رادین گفت:

بیا بریم... دکترش گفت فقط دو دقیقه!

بازومو از دست رادین بیرون کشیدم و گفتم:

باشه... بریم... .

نگاه آخر رو به پویا کردم. چشماشو روی هم گذاشته بود. دلم فشرده شد. جلوتر از رادین از اتاق خارج شدم. رادین پشت سر من از اتاق بیرون اومد. رو به ماندانا که دست به سینه نشسته بود و با دلخوری نگاهمون می کرد گفت:

بریم.

نفهمیدم چطور با مازیار خداحافظی کردم. نگاهم بی اختیار روی رادین می چرخید. زیرچشمی نگاهش می کردم... بی خیال... خونسرد... با اعتماد به نفس... .

و منی که می خواستم به جنگ کسی مثل اون برم یه لحظه از اضطراب پر می شدم و لحظه ی بعد از ترس خودمو جمع می کردم... .

پشت سرش از راهروی بیمارستان گذشتم... نیم نگاهی بهش کردم. شاید آدم بدی نبود... شاید فقط یه کم محافظه کار بود... برای همین پویا رو جای خودش جا زد... شاید از کسی می ترسید و برای همین نمی خواست هویتش فاش شه... .

اونی که من و لیلا رو توی حیاط ویلای مقتول کنار ماشین نیمه شسته شده دید و به مهراس خبر نداد، اونی که چون منو نجات داد، اونی که روح مرجان رو احضار کرد چطور می تونست بد باشه؟ شاید با اون مردهای سیاهپوش فرق می کرد... فانوس رو به صورت یکی از اون مردها کوبیده بود و شب پیش حتما کاری کرده بود که اعتماد پویا رو به دست آورده بود... .

یه لحظه قلبم به خاطر حضورش آرام می شد... لحظه ی دیگه از ترس چیزی که ممکن بود منتظرم باشه می لرزیدم... شک و تردید همه ی وجودمو پر کرده بود... .

وارد خیابون شدیم. زیرلب گفت:

صبر کنید ببینم دوستم ماشینو کجا پارک کرده.

گوشی موبایلشو در آورد و کمی ازمون فاصله گرفت. داشت به کسی زنگ می زد... به کی؟ چرا فاصله گرفت؟

دستمو دوباره توی جیبم کرد. چاقو رو لمس کردم. نفس عمیقی کشیدم. از پشش برمی اومدم... من دیگه اون پرنیای ضعیفی که توی اتاق خوابش حبس شده و با بی اعتمادی نزدیک ترین آدمای دور و برش احاطه شده بود نبودم... کنار خودش قوی شدم... نترس بودن رو از خودش یاد گرفته بودم... دست پرورده ی خودش بودم!

رو به ماندانا کردم که دوباره باهام قهر کرده بود و سعی می کرد منو نادیده بگیره. بازوش رو گرفتم و گفتم:

ماندانا خوب گوش کن بین چی می گم!

نگاهی مضطرب به رادین کردم. دستش توی جیش بود و همون طور که با قدم های کوتاه و آروم از ما دور می شد با تلفن حرف می زد. بازوی ماندانا رو فشار دادم و گفتم:

یه نفر می خواد منو بکشه... .

چشم های ماندانا اندازه ی نعلبکی شد. دهنش باز موند. دوباره نگاهی مضطرب به رادین کردم. رو به ماندانا کردم و گفتم:

دیشب فکر کرده بودند من توی ماشین پویام... برای همین این بلا رو سرشون آورده بودند... یادته روزی که احضار روح کردیم فهمیدی مرجان کشته شده؟ ... مرجانم اونا کشتن... لیلا رو هم اونا بردن... .

فشار دستمو بیشتر کردم. به چشم های وحشت زده ی ماندانا نگاه کردم. احساس کردم زبونش بند اومده. گفتم:

نمی خوام بذارم تو با من بیای... نمی خوام یه وقت خدای نکرده سرت بلایی بیاد. تو با اتوبوس بیا... .

ماندانا تته پته کنان گفت:

تو... تو... تو... مط... مطمئنی؟

با هیجان گفتم:

آره! به پلیس هم گفتم... با اتوبوس برو... باشه؟

ماندانا با صدایی که می لرزید گفت:

مازیار نمی ذاره... .

با عصبانیت گفتم:

می گم جونت تو خطر می افته اگه با من بیای اون وقت می گی مازیار... .

حرفمو نصفه نیمه گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و با لحن ملایم تری ادامه دادم:

یه کم صبر کن... ما که رفتیم برو پیش مازیار و بگو پرنیا همه چیزو برام گفت. بگو من مجبورت کردم با اتوبوس بری.

مطمئن باش مازیار هم خوشحال می شه!

یادم نرفته بود که چه قدر نگران جون خواهر عزیزش بود!

ماندانا دستمو گرفت و گفت:

ولی تو... من باید کنارت باشم.

فرستی برای قدردانی از این همه وفاداریش نداشتم. به سمت بیمارستان هلش دادم و گفتم:

جز این که کنار من بمیری و خونت گردنم بیفته هیچ کاری از دستت بر نمی یاد. برو!

دوباره هلش دادم. با شک و تردید نگاهم کرد... مردد بود. قدمی به سمت بیمارستان برداشت. دوباره نگاه نگرانش رو به من دوخت. با استرس نگاهی به رادین کردم. داشت موبایلشو توی جیبش می داشت. با عصبانیت صورتمو توی هم کشیدم و به ماندانا تشر زدم:

برو!

ماندانا با عجله پله های بیمارستان رو بالا رفت. نفس راحتی کشیدم. رادین به سمتم اومد. نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم حفظ ظاهر کنم. دستام می لرزید. چاقو رو محکمتر توی دستم فشار دادم. رادین با تعجب گفت:

پس ماندانا کو؟

گفتم:

من فرستادمش که بره.

به خودم آفرین گفتم که بدون لرزش صدا تونستم باهاش حرف بزنم. به چشماش نگاه کردم و همون طور جدی و محکم ادامه دادم:

نمی خوام یه وقت خدای نکرده بلایی سرش بیاد. اگه اتفاق دیشب تکرار شه... .

حرفمو نصفه نیمه گذاشتم و تو نقش پر نیایی رفتم که همیشه می ترسید و به تنها مردی پناه می برد که باورش می کرد... .

رادین لبخند زد و گفت:

آهان! اون وقت اگه اتفاقی برای من بیفته عذاب وجدان نمی گیری؟

ابرومو بالا دادم و گفتم:

تو که می گفتی از این بچه تهرانی های سوسول نیستی؟

به پهنای صورتش خندیدم... قلبم توی سینه فرو ریخت. یه جذابیت مردونه و کم نظیر توی خنده هاش بود... جذابیتی انکار ناپذیر ولی شوم... .

گفت:

پس فقط خودمون دوتایییم!

اوهومی گفتم. همین اصرار نکردن هاش... همین کنجکاوی نکردن هاش شکم رو بیشتر می کرد. شونه به شونه ی هم به سمت ماشینش رفتیم. اگه صدای موتور ماشینش رو می شنیدم می شناختم... اگه صدای اون زن توی ماشینش پخش می شد چی؟ پرینا! ظاهر تو حفظ کن... لبخند بزن... به چشمات نگاه کن... .

با دیدن هیوندا کوپه وا رفتم... اون ماشینی نبود که منو باش بیمارستان برده بود... اون ماشین هرچی که بود کوپه نبود. باز هم تردید... .

با احترام در رو برام باز کرد. سریع خودمو پیدا کردم. با لحنی دوستانه گفتم:

بی خیال بابا!

نشستم. عطری که توی ماشین پیچیده بود رو به ریه هام کشیدم... بوی سرد اون مرد رو نمی داد... عطری که مطمئن بودم اگه رادین تو نقش اون مرد سیاهپوش می رفت به خودش می زد... هرچند که رادینی که من شناخته بودم هیچ وقت عطر نمی زد... .

احساس کردم حریفم قدرتر از این حرفاست... دستمو خونده بود. به پشتی صندلی تکیه دادم. نفس عمیقی کشیدم. رادین ماشین رو روشن کرد. نفس عمیق دوم... باید چیزی می گفتم... نباید می داشتم این سکوت طولانی شه... با خنده ای مصنوعی گفتم:

ماندانا ی بدبخت رو می خواستی اون پشت جا بدی؟

رادین گفت:

برای همین اصرار نکردم که بیاد.

پس برای این اصرار نکرد... باید بهش شک می کردم یا نه... یه بار دیگه تردید... .

نفس عمیق سوم... رادین چونه مو گرفت. سرمو نرم و آروم به سمت خودش چرخوند. چشماش یه بار دیگه سبز شده بود...
یه بار دیگه رفته بود توی نقش دوستِ دوستِ داشتنی و جذاب من... .

لبخند مهربونی زد و گفت:

مثل همیشه نیستی... راستشو بگو! می ترسی؟

پلک زدم. قلبم به تپش دراومد. دستشو آهسته از چونه م کندم و توی دستام گرفتم. به سردی دستای من بود... مور مور
شدم... .

مثل خودش لبخند زدم... مهربون... و دروغین!

گفتم:

من کنار تو از هیچی نمی ترسم... .

صدای غرش موتور ماشین رو که شنیدم دیگه مطمئن شدم این ماشین اون ماشین نیست. چشمامو بستم و با تاسف سر
تکون دادم. هر وقت برای رو کردن دستش قدمی برمی داشتم راه به روم بسته می شد... می ترسیدم قبل از این که بتونم
مدرکی علیه ش پیدا کنم دست من پیش اون رو بشه... نمی تونستم به همین راحتی ها یه مردی که نزدیک سی سال
داشت رو گول بزنم... اونم چه مردی! مرموز... باهوش... و ... پلید!

چشمم به جاده بود. نگاهمو از ماشین های توی جاده گرفتم و آخرین نگاه رو به سرسبزی زمین ها دادم... کم کم از شهرک
هایی که کنار هم ساخته شده بودند و ورودی های شیک داشتند گذشتیم. گوشه ی لبمو به دندان گرفته بودم و یه دستم
هنوز توی جیبم بود. به استیل پشت فرمون نشستن رادین نگاه کردم. با دست راستش فرمون رو گرفته بود. آرنج دست
چپش رو به در تکیه داده بود و با انگشت اشاره ش چونه ش رو لمس می کرد. توی فکر بود. چه قدر راحت و آروم به نظر
می رسید... وقتی نگاه خیره م رو حس کرد به سمتم چرخید. لبخند کمرنگی بهم زد. خواستم جواب لبخندشو بدم ولی
هرکاری کردم عضلات صورتم کش نیومدند.

رادین گفت:

یه چیزی بپرسم؟

اوهومی گفتم. رادین پرسید:

چرا نمی خواستی بری تهران؟

بلافاصله دهنمو باز کردم تا جواب بدم ولی صدایی از گلوم در نیومد. چی می خواستم بگم؟ این که می ترسیدم سایه ی یه
مرد روی بالکنم ظاهر شه؟ نمی شد جواب ندم... مکثی کردم و گفتم:

از تهران رفتن می ترسیدم. می ترسیدم دوباره اون سایه ها سراغم بیان... .

رادین گفت:

به هر حال که باید می رفتی... نمی تونستی تا ابد بمونی.

شونه بالا انداختم و گفتم:

می دونم ولی... خب قبول دارم یه کم کارم احمقانه بود... شب قبلش فهمیده بودم پویا کیه... می خواستم بمونم و یه کم
تحقیق کنم. می دونم از این حرفم خوشش نمی یاد ولی می خواستم برم دیدن دعانویسه.

چپ چپ نگاهم کرد. روشو به سمت جاده برگردوند. گفتم:

تو چرا حاضر شدی این کارو بدون اینکه دلش رو بدونی انجام بدی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

فقط می خواستم به یه دوست کمک کنم.

تو دلم گفتم:

کلا دست خیر داره! به مرجان کمک می کنه... به من کمک می کنه!

به سختی تونستم خودمو کنترل کنم و پوزخند نزدم. موبایلم زنگ زد. شماره ی مازیار بود. می دونستم می خواد بازخواستم
کنه. جواب دادم:

سلام.

مازیار بدون مقدمه شروع کرد:

منظورت از این کاری که کردی چی بود؟

گفتم:

خواستم نگران خواهر عزیزت نباشی... بد کردم؟

بلافاصله یاد حرف هایی که مازیار بهم زده بود افتادم. نباید به این نفرت دامن می زدم... باید این حس رو کنار می زدم... دوست نداشتم یه عذاب وجدان دیگه مثل احساس آزاردهنده ای که به پویا داشتم رو تجربه کنم. آهی کشیدم و گفتم:

این طوری برای ماندانا بهتره. ماشین رادین هم کوپه ست... ماندانا اون پشت له می شد.

مازیار با ناراحتی گفت:

چی بگم من به تو؟

حوصله ش رو نداشتم. گفتم:

رسیدم تهران بهت زنگ می زنم... فعلا خداحافظ!

تماس رو قطع کردم. متوجه شدم رادین داره به سمت راست جاده می ره. بی اختیار سر جام صاف نشستم و با هیجان گفتم:

کجا می ری؟

رادین گفت:

بریم ناهار بخوریم.

سریع مخالفت کردم و گفتم:

من گرسنه نیستم... دوست دارم زودتر برم تهران.

ابروهای رادین بالا رفت و گفت:

یه روزه تغییر موضع دادی و تهران دوست شدی؟

سریع بهونه جور کردم و گفتم:

اصلا از دیشب تا حالا اینجا احساس ناامنی می کنم. ناهار بخوریم دیر می رسیم تهران... شب می شه.

رادین خندید و گفت:

خب من که توی خیابون های تهران ولت نمی کنم... می رسونمت... چرا می ترسی؟

یادم اومد اون جمله ی احمقانه ی " من کنار تو از هیچی نمی ترسم " رو تحویلش داده بودم. دستی به پیشونیم کشیدم و به خودم یادآوری کردم هنوز روزه و هیچی نمی شه... هرچند مطمئن بودم وقتی به تهران برسیم شب می شه و ... توی شب همیشه چشم های رادین تیره و تار می شه... .

جلوی رستوران ماشین رو نگه داشت. تا خواستیم از ماشین پیاده شیم موبایلش زنگ زد. نگاهش برای چند ثانیه روی موبایلش ثابت موند. تماس رو ریجکت کرد... حس بدی داشتیم. با بدبینی اطراف رو نگاه کردم. هیچ چیز مشکوکی نمی دیدم. چند تا ماشین دیگه هم رو به روی رستوران پارک شده بود. جلوی رستوران با سنگ های کوچیکی سنگفرش شده بود. متوجه شدم رادین داره شال گردنش رو طوری مرتب می کنه که خالکوبی پشت گردنش مشخص نباشه. دستی به باند روی پیشونیش کشید و پشت سر من وارد رستوران شد. بهش فرصت انتخاب ندادم و یه میز گوشه ی رستوران رو انتخاب کردم و نشستیم. متوجه این حقیقت شدم که برای غذا خوردن مجبورم دستمو از توی جیبم در بیارم. همین موضوع مضطربم کرد. وقتی غدامون رو سفارش دادیم رادین از جاش بلند شد و گفت:

می رم دستمو بشورم.

به باند روی پیشونیش اشاره کرد و گفت:

ببینم می تونم از شر این خلاص شم یا نه.

سر تکون دادم. با بدبینی فکر کردم نکنه می خواد جواب اون تماسی که جلوی من ریجکتش کرد رو بده. دستی به گلویم کشیدم. آب دهنمو به زحمت قورت دادم... داشتم سکت می کردم. یا من خیلی حساس شده بودم یا رادین خیلی مشکوک می زد.

وقتی داشت از این طرف رستوران به اون طرف می رفت سر یکی دو تا از دخترها بالا اومد و با نگاهشون دنبالش کردند. یه نیم نگاه هم از روی کنجکاوی به من کردند. در حالی که چاقو رو از جیب راستم به جیب چپم منتقل می کردم با خودم فکر کردم وقتی یه نفر انسانیت نداشته باشه چه اهمیتی داره که جذاب باشه یا نه.

گوشی موبایلم رو برداشتم و سریع شماره ی مامان رو گرفتم. باید بهش می گفتم توی راهیم. این طوری اگه بلایی سرم می آورد یه مدرکی علیه ش به وجود می اومد. مامان گوشیش رو جواب نمی داد... دستی به پیشونیم کشیدم و نج نچی کردم. دوباره تلاش کردم... فایده نداشت. نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم. شارژ موبایلم داشت تموم شد. دلم پیچ خورد. همینو کم داشتم. چند لحظه مکث کردم. باید به بابا می گفتم؟ می دونستم اگه بفهمه با یه مرد جوون و غریبه راهی تهران شدم مقدمات کشتن منو آماده می کنه... برای همین مجبور شدم یه اس ام اس برای مامان بفرستم و همه چیز رو توضیح بدم.

چشمم به رادین افتاد که داشت به سمتم می اومد. خودمو مشغول صحبت کردن با موبایل نشون دادم. رادین سر میز نشست. گفتم:

آره... آره... حالا تا سه چهار ساعت دیگه می رسم تهران... باشه... نه... مازیار گفت با بابای پویا می یاد. پس تا سه چهار ساعت دیگه می بینمتون... نه بابا... جاده که خلوته ظاهرا.

نگاهی به صورت رادین کردم. یه کم از موهایش رو سمت چپ پیشونیش ریخته بود تا جای زخمش رو مخفی کنه. صورتش این طوری یه کم شیطون شده بود... شیطنت بهش نمی اومد... یه مردونگی خاصی توی رفتار و ظاهرش بود که با بالا دادن موهایش کامل می شد... و به نظرم همه ی جذایتش به خاطر این مردونگیش بود.

خداحافظی گفتم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. با انگشت اشاره پیشونی رادین رو نشون دادم و گفتم:

موهای جای زخم رو اذیت نمی کنه؟

بلافاصله پشیمون شدم و دستمو زیر میز قایم کردم. انگشت هام بدجوری می لرزیدند. رادین اخماش رو توی هم کشید و گفت:

بدم می اومد از باند به اون گندگی... کلا از این سوسول بازی ها خوشم نمی یاد.

گفتم:

چرا شما مردها اسم هرچیزی که به سلامتی تون مربوط می شه رو می دارید سوسول بازی؟

دوباره یکی از اون خنده ی های نفس گیرش رو تحویلیم داد... ضربان قلبم یه دفعه بالا رفت. تو دلم گفتم:

تقصیر خودته که باعث می شی بزنه زیر خنده!

نگاهمو ازش دزدیدم. غذا رو که آوردند متوجه شدم وضعیت گلوم بدتر از اون چیزیه که فکرش رو می کردم. به زور می تونستم لقمه رو فرو بدم. کباب برگ رو به زحمت می تونستم خیلی کوچیک برش بدم... ای کاش حداقل کوبیده سفارش می دادم. اون دوغ سرد و پر از یخ هم که بدتر از غدام بود. سوزش گلوم کم کم داشت اشک به چشمام می آورد... .

سرعت غذا خوردنم رو پایین اوردم تا گلوم کمتر اذیت شه. نگاهی به رادین کردم که دوباره داشت شالش رو مرتب می کرد. از فرصت استفاده کردم و پرسیدم:

دلیل خالکوبی پشت گردنت چیه؟

رادین مکثی کرد. کمی با زیتون پرورده ی توی بشقابش بازی کرد و گفت:

دلیل؟!

حرفمو اصلاح کردم و با لحنی پرسشی گفتم:

معنی؟

رادین سرشو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد و گفت:

آره... معنی خاصی داره.

با کنجکاوی نگاهش کردم. هیجان زده بودم... یعنی حاضر می شد بهم بگه یا می خواست خالی ببندد؟ با حالتی هیجان زده گوشه ی لبمو گزیدم و به دهن رادین زل زدم. رادین گفت:

معنیش یه روشناییه که از تاریکی می یاد... مثل قدرت و قوتی که از ضعف به وجود می یاد... منظورمو متوجه می شی؟

سر تکون دادم و گفتم:

مثل شجاعتی که از ترس می یاد؟

به چشمام خیره شد... لبخند کمرنگی متفاوت با همه ی لبخنداش زد... یه حس شوم توی لبخندش بود... آهسته گفت:

دقیقا!

می دونستم زدم به هدف! پوزخندی زدم و گفتم:

ولی بیشتر شبیه یه روشنایی می مونه که توی سیاهی غرق شده باشه.

خندید. چشماش برق زد و گفت:

آره! این روزها بیشتر این معنی رو می ده.

به موقع جلوی پوزخند دومم رو گرفتم. فکر کن که این معنی رو بده!

خوردن غذا که تموم شد رادین کیف پولش رو برای حساب کردن بیرون کشید. در حالی که جرعه ی آخر از دوغم رو به زور از گلو پائین می دادم با خودم فکر کردم این ناهاری که امروز بهم داد حکم آبی رو داره که قبل از بریدن سر گوسفند بهش می دن. همین فکر وحشتناک باعث شد دوغ توی گلو پیره و به سرفه بیفتم. اشک توی چشمام جمع شد. از پشت پرده ی اشک رادین رو دیدم که به سمتم خم شد تا پشتم بزنه. سریع خودمو عقب کشیدم و اشاره کردم که حالم خوبه... همون یه ذره غذایی هم که خوردم زهرمارم شد... .

چاقو رو توی یه فرصت مناسب از جیب چپم به جیب راستم منتقل کرده بودم. به جاده زل زده بودم... زیرچشمی حرکات رادین رو زیر نظر داشتم... خیلی تند می روند ولی نرم رانندگی می کرد... و خیلی وحشتناک سبقت می گرفت... متوجه شدم اصلا تحمل این که یه ماشین جلوش باشه رو نداره. هر وقت متوجه می شدم می خواد سبقت بگیره خودمو به در می چسبوندم و بدنمو ناخودآگاه منقبض می کردم. آخر سر طاقت نیورد و گفت:

پرنیا این حرکات عجیب غریب چیه از خودت در می یاری؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

یه بار توی جاده ی چالوس تصادف کردم... خاطره ی بد دارم... .

با لحنی محکم گفت:

خب این جا هرازه!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

آهان! قانع شدم! ممنون!

آهنگی گذاشت تا جو رو عوض کنه. نفس توی سینه م حبس شد. اگه صدای اون زن از ماشین پخش می شد چی؟ همین که صدای پیانو توی فضا پخش شد نفس راحتی کشیدم و برای چند ثانیه چشمامو بستم. رادین آهسته گفت:

چی این طور مضطربت کرده؟

آهی کشیدم. چی می گفتم؟ نمی تونستم ضعف هام رو کف دستش بذارم. سر تکون دادم و گفتم:

مهم نیست... مهم اینه که خیلی زود تموم می شه... برای همیشه... .

رادین گفت:

و دلش هم سایه ی یه مرده؟

باید بهش می گفتم؟ می گفتم ریشه ی همه ی ترس ها و بدبختی هام خودشه؟... مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟ آهسته گفتم:

اوهوم.

رادین گفت:

چرا بهش می گی سایه ی یه مرده؟ بهش بگو یه مرده... نه! اصلا بهش بگو اون مرده... بهش هویت بده... .

احساس کردم قلبم برای یه لحظه از حرکت ایستاد... این حرف ها آشنا بود... .

رادین ادامه داد:

این که ناشناخته نگهش می داری ترست رو بیشتر می کنه... آدما همیشه یه ترسی ته دلشون از چیزهای ناشناخته دارن... .

اشک توی چشمام حلقه زد... این حرفا، حرفای لیلا توی کافی شاپ بود... کسی که بدون هیچ اجباری با یه مرد با خالکوبی خورشید رفت... رادین روشو کامل به سمتم چرخوند و گفت:

اون مرد رو همون طور که هست ببین... .

به یه عمر اعتماد به لیلا فکر کردم.. یه عمر اعتماد به یه دوست محکم و قوی... که با آخرین حرف رادین برای همیشه از بین رفت... .

رادین نگاهی به جاده کرد. دوباره سرشو به سمت چرخوند و گفت:

حالت خوبه؟

دستام یخ زده بود... انگار خشک شده بودم... جرئت نداشتم پلک بزنم... اگه پلک می زدم اشکام پایین می ریخت. با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

آره... .

خواست دستشو روی بازوم بذاره که خودمو کنار کشیدم. گفت:

مطمئنی؟

از شدت عصبانیت صدام بالا رفت:

آره... گیر نده!

با تعجب گفت:

اوه!

چشمامو بستم و محکم روی هم فشار دادم. نفس عمیق و صداداری کشیدم. با تمام قدرت چاقو رو توی دستم فشار دادم... همه ی حرصم رو این طور خالی کردم... .

کسی که لیلا رو فریب بده چیزی از شیطان کم نداره... هرچی می گذشت بهتر از قبل درک می کردم که چه قدر لقبی که روش گذاشتن برازنده شه... .

سرمو به شیشه تکیه دادم... به چراغ های روشن خیابون نگاه می کردم... به شهر خودم رسیده بودم... یه بار دیگه هوای خشک و آلوده ش رو به ریه هام کشیدم... احساس می کردم به خونه نزدیک شدم... هرچند که مدت ها بود فکر رسیدن به خونه بهم آرامش نمی داد... .

سرعت ماشین کم و رادین کلافه شده بود... پشت صفی از ماشین ها گیر کرده بودیم. برای رادینی که حتی یه ماشین رو جلوی خودش نمی تونسست تحمل کنه احتمالا این منظره مثل شکنجه می موند... .

احساس خوبی بابت رسیدن به شهرم داشتم ولی... هرچی هوا تاریک تر می شد اضطرابم بیشتر می شد. دستمو موقتا از توی جیبم دراورده بودم. انگشتم نزدیک چهار ساعت دور چاقو حلقه شده بودند و درد می کردند. زیرچشمی حرکات رادین رو زیر نظر داشتم. هیچ حرکت مشکوکی انجام نداده بود... به جز حرفاش... شاید اتفاقی بود... این حرف از دهن هرکسی ممکن بود دربیاد... یه جمله ی فلسفی عجیب نبود... یه حرف منطقی و ساده بود ولی... .

رادین ماشین رو به سمت راست هدایت کرد. بالاخره بعد از چند ساعت سکوت به حرف اومدم و گفتم:

من می خوام برم بیمارستان لقمان. باید از اتوبان... .

وسط حرفم پرید و گفت:

می بینی که شلوغه!

با تعجب گفتم:

خب پس چی کار کنیم؟

گفت:

از یه راه دیگه می ریم.

حس بدی نسبت به این "راه دیگه" داشتم. دستمو آهسته توی جیبم کردم و دوباره دور چاقو حلقه کردم. با دست چپم بند کیفم رو می پیچوندم. چشمامو روی هم گذاشتم. چند بار نفس عمیق کشیدم. قلبم دوباره توی دهنم اومده بود. اگه این قضیه ختم به خیر می شد... .

آب دهنمو قورت دادم. صاف سر جام نشسته بودم و فقط منتظر اولین حرکت مشکوک بودم تا بعد ضامن چاقو رو بکشم و این کابوس رو برای همیشه تموم کنم. نیم نگاهی به دستم که با بند کیف درگیر شده بود کرد و گفتم:

نکنه از خیابون های تهران هم خاطره ی تصادف کردن داری؟

با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

نه... .

نگاهی کوتاه بهم کرد. چشماش تیره شده بود... قلبم تیر کشید. آب دهنم خشک شد. پوزخندی زد و گفت:

اگه نمی شناختم فکر می کردم از تنها بودن با من می ترسی... .

بند کیف رو ول کردم و گفتم:

آهان! یعنی منو خوب می شناسی؟

لبخند کمرنگی زد... از همون لبخندهای متفاوتش که دوستشون نداشتم... از همون لبخندهایی که منو باهش غریبه می کرد... و اون موهایی که طرف چپ پیشونیش ریخته بود... من اصلا این آدم رو نمی شناختم... .

گفت:

خیلی خوب!

دستم تو کیفم کردم. دوباره دستام می لرزید... دوباره دستام یخ زده بود... نمی تونستم موبایلمو پیدا کنم. لمو گاز گرفتم. ضربان قلبم بالا رفت... موبایلم کجا بود؟ باید به مامان و مازیار خبر می دادم که رسیدیم... نباید شانسی برای خطا کردن بهش می دادم. بالاخره گوشی رو پیدا کردم و بیرون کشیدم... دکمه ش رو فشار دادم... صفحه روشن نشد... باتریش تموم شده بود... انگار یه سطل آب سرد روی سرم ریختند. فکم منقبض شد... نه... الان نه... .

دندونام رو بهم فشار دادم. به خیابون های اطرافم نگاه کردم... توی شهر خودم چنان احساس غریبی می کردم که برای ثانیه ای توی اون روستا دچارش نشده بودم. دستم از همه جا کوتاه شده بود... معلوم نبود رادین داشت به کدوم سمت می رفت... ماشین های اطرافمون کم و کمتر می شد. لبخندی عصبی و زورکی زدم و گفتم:

مطمئنی داری راه رو درست می ری؟

کوتاه گفت:

اوهوم!

عرق سرد روی پیشونیم نشست... چرا همون شبایی که با هم توی اون روستا بودیم تمومش نکرد؟ چرا اون روزی که هیچ کس نمی دونست رفتم خونه ش منو توی اتاق سرایدار خفه نکرد؟ چرا شهر خودمو انتخاب کرد؟ لمو محکم از توی دهنم گاز گرفتم. نفس عمیقی کشیدم. چشمامو برای چند ثانیه بستم و سعی کردم به خودم مسلط شم. دیگه وقت ضعف و تردید نبود... وقت جنگ بود... آخه بحث سر مرگ و زندگی بود... .

وارد کوچه ای خلوت و تاریک شد. قلبم تیر کشید... همین جا بود! این راه برای این جا انتخاب کرده بود... حسش می کردم... سرعت ماشین کم شد. یه لحظه چشمام سیاهی رفت. ماشین متوقف شد. کیف رو از روی پام کنار زدم. باید آماده ی حمله می شدم. نفس عمیقی کشیدم. به سمتم چرخید. آهسته خندید و گفت:

بخشید ولی... راه رو گم کردم.

آب دهنمو قورت دادم. کمر بندش رو باز کرد. کف دستام عرق سرد نشسته بود. قلبم دیوونه وار توی سینه م می زد. رادین در ماشین رو باز کرد و پیاده شد... یه لحظه از ذهنم گذشت که قرار نیست این کار رو تنهایی انجام بده... یادم اومد تماس های موبایلش رو ریجکت می کرد... شاید توی رستوران از فرصت استفاده کرده بود و وقتی برای کندن باند رفته بود با همکارهاش هماهنگ کرده بود که... .

از توی آینه پشت سرم رو نگاه کردم. رادین توی زاویه ی دیدم نبود... کجا رفته بود؟ در ماشین رو باز کردم. پیاده شدم و سریع چرخیدم و دور و برمو نگاه کردم... .

سوز سردی می اومد... صدای آروم خش خش برگ ها گوشمو پر کرد... نگاهمو از چراغ خاموش خونه ها گرفتم و به گریه ای که از سطل مکانیزه بالا می رفت دادم. بند کیفمو توی یه دستم مچاله کردم. چشمامو تنگ کردم... رادین رو دیدم که از انتهای کوچه به سمت بالای خیابون پیچید و ناپدید شد... .

این کارش دیگه هیچ توجیهی پیش من نداشت!

چند قدم به سمت عقب برداشتم... متوجه شدم الان زمانشه که با شک و تردیدام کنار بیام و به نتیجه برسم که رادین واقعا اون مرده یا نه... باید فرار می کردم یا می موندم؟

پویا گفته بود پیشش بمونم. شاید این که از رادین فرار کنم اشتباه محض باشه... دستمو به سمت در ماشین دراز کردم. باید می موندم. باید افکار منفی رو پس می زدم... ولی... همه ی کارهای مشکوکی که انجام داده بود باعث شد مطمئن بشم توی این قضیه دست داره... این که نداشت به دعانویسی که در مورد لیلا چیزهایی می دونست نزدیک بشم و این که پویا رو جای اون مرد جا زد... .

باید می رفتم یا باید می موندم؟ اگه فرار می کردم می فهمید بهش مشکوک شدم... اگه می موندم معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد... .

اگه فرار می کردم بالاخره دنبالم می اومد... آخر هر دو راهی که داشتم به تاریکی و مرگ ختم می شد... فقط می تونستم این کار رو به تعویق بندازم... .

جرقه ای توی ذهنم زده شد... می تونستم به مامورهایی که پیگیر پرونده ی لیلا بودند بگم که اون مرد رو می شناسم... اگه می فهمیدند که توی راه برگشت از روستا هم بهمون حمله شده قضیه مشکوک تر می شد. شاید فرصتی پیدا می کردم که دکتر پارسا رو متقاعد کنم که دیوونه نیستم... اون وقت ورق برمی گشت... دیگه رادین نمی تونست به همین راحتی بهم نزدیک شه... ولی... آخه چرا امشب رو انتخاب کرده بود؟ امشب که همه می دونستند من با اونم؟

یه قدم دیگه به سمت عقب برداشتم... اگه بی گناهی پیشم اثبات می شد و همه ی این شک و تردیدها زاده ی ذهن خسته و مریض من بود می تونستم امشب رو تلافی کنم و از دلش دریارم ولی اگه واقعا رادین اون مرد بود... .

نگاه آخر رو به انتهای کوچه کردم... خبری از رادین نبود... .

چاقو رو از جیبم دراوردم. کیفمو محکم توی دستم گرفتم و به سمت دیگه ی کوچه دویدم.

با تمام توانم می دویدم... قلبم توی ذهنم بود... صدای گرومپ گرومپ قدم هام توی فضای خلوت و ساکت کوچه می پیچید... کیفم به شدت توی دستم تگون می خورد و صدای جرینگ جرینگ وسایل توش بلند شده بود... برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم... از ماشینش دور شده بودم... اثری از رادین دیده نمی شد... سرعتمو بیشتر کردم... با امیدواری به چراغ های خیابونی نگاه کردم که داشتم بهش می رسیدم... صدای ماشین های توی خیابون رو می شنیدم. باد سردی که با دهن به ریه هام می کشیدم گلومو می سوزوند. خودمو به خیابون رسوندم. وحشت زده برگشتم و به کوچه نگاه کردم. قلبم توی ذهنم بود... نفس نفس می زدم... تمام بدنم می لرزید... .

ماشین ها بدون توجه بهم با سرعت از کنارم رد می شدند. دستمو جلوی ذهنم گرفتم... چرا تا کسی پیدا نمی شد؟ پاهام می لرزید... هر لحظه امکان داشت زانو هام سست بشن و روی زمین بیفتم. دستمو روی قلبم گذاشتم. یه تاکسی سبز رنگ دیدم. بالا و پایین پریدم و دست تگون دادم... بی اختیار داد زدم:

هی!

مسافر داشت و بدون این که سرعتشو کم کنه از کنارم رد شد. برای چند ثانیه دستامو روی زانو هام گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. درد گلوم به گوشم زده بود. تمام صورتم از درد گلو و گوشم توی هم رفت. نفسم جا اومد. دستی به صورتم کشیدم... دوباره تردید... شاید این فرار فکر خوبی نباشه... شاید رادین آدم بدی نباشه... تو دلم گفتم:

خدایا... دارم دیوونه می شم... .

در همین موقع نور چراغ های یه سمند زرد رنگ چشمامو زد. چشمامو تنگ کردم و براش دست تگون دادم. تاکسی جلوی پام روی ترمز زد. با صدایی که به طرز غیر عادی بلند بود داد زدم:

درست!

منتظر جواب راننده نشدم و توی ماشین نشستم. درو محکم به هم کوبیدم. همراه با نفسی عمیق و صدادر بوی تلخ سیگاری که توی ماشین پیچیده بود رو به ریه هام کشیدم. وحشت زده گفتم:

برو آقا... برو... .

راننده پاشو روی گاز گذاشت و گفت:

کجا می ری خانوم؟

مغزم کار نمی کرد. جواب راننده رو ندادم... ناخونام رو توی بند کیف فرو کردم و به سمت عقب برگشتم... نه رادین توی زاویه ی دیدم بود نه یه هیوندا کوپه ی مشکی... .

نفس راحتی کشیدم. بند کیف رو دور دستم پیچیدم و با صدایی لرزون گفتم:

بیمارستان... بیمارستان لقمان!

راننده از توی آینه نگاهی دقیق به صورتم کرد و در حالی که سبیلش رو می جوید زیرلب چیزی گفت که نشنیدم. در حالی که پوست لبمو می کندم گوشیمو یه بار دیگه دراوردم. باتریشو دراوردم و دوباره توش گذاشتم. دکه رو فشار دادم... لعنتی! سرمو به پشتی صندلی کوبیدم. چشمامو برای چند لحظه بستم... این چه کاری بود که کردم؟ خودمو لو دادم... تنها برگ برنده م این بود که رادین نمی دونست من ماجرا رو فهمیدم ولی حالا... پس چرا از ماشین پیاده شده بود؟ اگه ماجرای که برای پویا اتفاق افتاده بود برای منم پیش می اومد چی؟ نه... کارم درست بود... به خودم دلگرمی دادم... چاره ای دیگه ای نداشتیم... تنها راهم فرار بود... ولی... رادین اگه حتی شک هم کرده بود که من ماجرا رو فهمیدم نباید بهم یه راه فرار نشون می داد... شاید... شاید مجبور به این کار بود... شاید می خواست جونمو دوباره نجات بده... سردی دست هایی که موقع خودکشی کردم زیر زانو هام حلقه شد رو هنوز حس می کردم... شاید مخصوصا این کارو کرد که من فرار کنم... فقط یه چیزی می دونستم... این که این شک و تردید دوباره داشت منو به جنون می کشید... .

یه دفعه چیزی به ذهنم رسید. رادین که می دونست من دارم به سمت بیمارستان لقمان می رم... خودم بهش گفته بودم! با کف دست محکم توی پیشونیم کوبیدم. گند زدم! اولین جایی که دنبالم می گشت بیمارستان بود... اگه منتظر می موند... اگه کمین می کرد و این بار همون حادثه موقع برگشت به خونه برای من، مامان و بابا تکرار می شد چی؟ حتی اگه زنده می موندم هم هیچ وقت خودمو به خاطر به خطر انداختن جونشون نمی بخشیدم... .

باید زودتر کار رو یه سره می کردم... باید هرچی می دونستم به پلیس می گفتم. وقتی تقریباً هیچ پوستی روی لبم برای کندن باقی نموند به سمت جلو خم شدم و به راننده گفتم:

بخشید آقا! می شه من با گوشتون یه تماس بگیرم؟ ... شارژ ندارم.

راننده نگاهی نگران از توی آینه بهم کرد. احتمالاً داشت خودشو نفرین می کرد که سر شب چه مسافر دردسرسازی رو سوار کرده. بعد از مکثی طولانی گوشی موبایلشو به سمتم گرفت. هیجان زده گوشی رو از دستش گرفتم و سریع شماره ی مامان رو گرفتم. دوباره به سمت عقب برگشتم. با دقت خیابون رو نگاه کردم... خبری از هیوندا کوپه ی مشکی نبود... حتی به این موضوع که چرا تعقیب نکرده بود هم مشکوک بودم... .

خدا رو شکر این بار مامان تماسمو جواب داد. نفس راحتی کشیدم. با یه دست شقیقه ی دردناکمو مالیدم و گفتم:

مامان! پرنیام!

مامان با صدای بلند گفت:

تو که منو نصفه جون کردی!

گفتم:

شارژ گوشیم تموم شده... مامان! من الان تهرانم... شماره ی ماموری که مسئول رسیدگی به پرونده ی لیلاست رو داری؟

مامان مکثی کرد و گفت:

الان چه وقت این حرفاست؟ بیا بیمارستان... من و بابات بیمارستانیم. بعداً در موردش حرف می زنیم.

با لحنی عصبی اصرار کردم:

شماره رو بهم بدید... من که دارم می یام بیمارستان!

مامان با کلافگی گفت:

الان ندارم... باشه برای فردا!

پامو به کف تاکسی کوبیدم و داد زدم:

مامان! یه شماره دادن این قدر دنگ و فنگ داره؟

مامان گفت:

شماره توی دفترچه تلفنه... دفترچه تلفن هم خونه ست. من الان شماره رو از کجا بیارم بهت بدم؟

لبمو گزیدم و گفتم:

زنگ بزnm از مامان لیلا بگیرم؟

مامان گفت:

پرnia ماجرا چیه؟ بهت می گم یه راست بیا بیمارستان!

با حواس پرتی گفتم:

خیلی خوب ... خیلی خوب!

تماس رو قطع کردم. با شک و تردید نگاهی به راننده کردم و گفتم:

می شه یه زنگ دیگه م بزnm؟

به قیافه ی ناراضی راننده نگاه کردم. سریع گفتم:

پولشو روی کرایه می دم!

راننده با لحنی که نشون می داد راضی نیست، گفت:

خواهش می کنم خانوم!

سریع شماره ی خونه ی لیلا رو گرفتم. چشمامو مالیدم. دوباره نگاهی به پشت سرم کردم... اگه سر و کله ی رادین پیدا می شد چی؟ دوباره استرس گرفتم. پوستی روی لبم نمونده بود... به ناچار مشغول جویدن ناخونام شدم. کسی جواب نمی داد... همینو کم داشتم! دوست داشتم سرمو به شیشه بکوبم. حالا باید چی کار می کردم؟ یعنی باید تا خونه می رفتم و دفترچه تلفن رو پیدا می کردم؟ می تونستم به سروان حجازی که مسئول رسیدگی به پرونده ی ماجرای نه ماه پیش شمال بود هم زنگ بزنم... احتمالا به نظرش من یه آدم نامتعادل بودم ولی اگه می گفتم این بار توی شمال چه اتفاقی برای پویا افتاده و تاکید می کردم که پلیس در جریان و ماجرای لیلا رو هم براش شرح می دادم مطمئنا منو نادیده نمی گرفت... .

ولی شماره ی سروان حجازی هم توی همون دفترچه تلفن بود. فکر بیمارستان رو باید از سرم بیرون می کردم... خونه مون خیلی از بیمارستان دور بود... و چون به عنوان یه جای ناامن می شناختمش نباید توی خونه می موندم. باید تماس تلفنیم رو می گرفتم و بعد از خونه بیرون می زدم... به سمت کجا رو نمی دونم... باید فقط از اون خونه ی ناامن و خطرناک دور می شدم.

گوشی تلفن رو به راننده دادم و گفتم:

ببخشید آقا! من منصرف شدم... می خوام برم یه جای دیگه... .

آدرس خونه مون رو دادم. دستی به صورتم کشیدم... این قضیه باید همین امشب تموم می شد! چاقو رو دوباره توی مشتم گرفتم... همه ی درها به روم بسته شده بود... تنها روزنه ی امیدم اون دفترچه تلفن بود... .

نگاهی به آپارتمانمون کردم... چراغ های همسایه ی طبقه ی دوم خاموش بود. با سرعت از حیاط گذشتم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. طوری کلید رو از کیفم بیرون کشیدم که کیف پولم پرت شد و به پله خورد. خودمو برای برداشتنش معطل نکردم.

دستم اون قدر می لرزید که نمی تونستم کلید در خونه رو بین کلیدهای دسته کلید پیدا کنم. چند بار نفس عمیق کشیدم و به خودم یادآوری کردم:

رادین رفته سمت بیمارستان! هیچ اتفاق بدی نمی افته... همه چیز همین الان درست می شه!

بالاخره تونستم کلید رو توی دستم بگیرم. سریع قفل در رو باز کردم و وارد خونه شدم. در رو قفل کردم. کیفمو روی مبل پرت کردم.

فرستی برای بررسی خونه نداشتم. سریع به سمت میز تلفن رفتم و دفترچه تلفن رو برداشتم. اون قدر دستام می لرزید که دفترچه از بین دست های سست و یخ زده م سر خورد و زمین افتاد. خم شدم و دفترچه رو برداشتم. تا کمرمو صاف کردم برقا رفت!

هینی گفتم و از جا پریدم. قلبم توی سینه فرو ریخت! چشمام گشاد شد... همه جا توی تاریکی شوم و مرگ آوری فرو رفت. یه بار دور خودم چرخیدم. آب دهنمو قورت دادم. گوشامو تیز کردم... فقط صدای ضعیف باد رو از بیرون خونه می شنیدم. دلم پیچ خورد. شونه هام می لرزید... با دست پشت سرم دنبال گوشی تلفن گشتم. گوشی بی سیم رو برداشتم و با حواس پرتی چند بار دکمه شو فشار دادم. نگاهم به آشپزخونه بود... به پنجره ای که می دونستم امن نیست... .

یادم اومد تا برق نباشه تلفن کار نمی کنه... گوشی رو با عصبانیت روی مبل پرت کردم. قلبم توی دهنم بود... صدای بلند نفسم تنها صدایی بود که به گوش می رسید. دفترچه تلفن رو اون قدر توی دست فشار داده بودم که انگشتام بی حس شده بود... .

آهسته خودمو به در نزدیک کردم. نگاهمو از آشپزخونه گرفتم و به اتاق خوابم دادم... اون بالکن لعنتی... .

یه دفعه صدای تق تق عجیبی از سمت پنجره ی آشپزخونه شنیدم. هول شدم. لرزش شونه هام تو کل بدنم پخش شد. دهنم خشک شد. عرق سرد روی تیره ی کمرم نشست. با دستایی که به شدت می لرزید کلید رو توی قفل چرخوندم.

تا خواستم درو باز کنم یه نفر از پشت در، دستگیره رو کشید و درو بست. جیغ کوتاهی کشیدم و عقب پریدم... یه نفر پشت در بود. خودمو جمع کردم و عقب عقب رفتم. قلبم تیر می کشید. از پشت به دیوار خوردم. صدای تق تق پنجره اوج گرفت. لرزش بدنم بیشتر شد. به خودم جرئت دادم. به در نزدیک شدم و سریع کلید رو چرخوندم و درو قفل کردم.

دستم رو قلبم گذاشتم و از در فاصله گرفتم... آب دهنمو قورت دادم... حالا باید چی کار می کردم؟ دور خودم چرخیدم! تنها یه راه داشتم. باید از بالکن پایین می پریدم.

سریع به سمت اتاقم دویدم. درو باز کردم و وارد اتاق شدم. نور چراغ برق از کوچه داخل اتاق می افتاد و یه کم اتاق رو روشن کرده بود. سریع به سمت در بالکن رفتم. دستمو روی کلیدش گذاشتم. قبل از این که کلید رو توی قفل بچرخونم صدایی از سمت هال شنیدم. نفس توی سینه م حبس شد... صدای قدم های یه نفر رو می شنیدم... صدای فش فش شلوار جینش رو توی سکوت خوفناک خونه به گوشم می رسید... آهسته صدام زد:

پرنیا!

از ترس جمع شدم و به در بالکن چسبیدم. می دونستم... می دونستم از اون پنجره ی لعنتی اومده... .

کلید رو چرخوندم. به سمت بالکن چرخیدم. چشمم به هیبت سیاهپوش مردی افتاد که پشت در بالکن بود. دستشو بالا آورد و محکم به شیشه کوبید. جیغ زدم و عقب پریدم.

به سرعت عقب عقب رفتم. دستم شل شد و دفترچه از دستم ول شد. پام به لبه ی تخت خورد. تعادل بهم خورد.

یه نفر از پشت خودشو بهم رسوند. منو بین زمین و هوا گرفت. سریع دستشو روی دهنم گذاشت. صدای جیغم با فشار دستش خفه شد. چنگی به دستکش های چرمش زدم. فشار دستش روی دهنم بیشتر شد... قلبم توی دهنم بود... چشمام سیاهی می رفت... .

سایه ی توی بالکن رو دیدم که دستشو از روی شیشه برداشت... خیلی آروم دستگیره رو چرخوند. صدای تق باز شدن در رو که شنیدم احساس کردم الان قبضه روح می شم. سرم گیج رفت.

در رو باز کرد... با تمام وجود لرزیدم. جیغ سوم رو زدم... تقلا کردم که خودمو آزاد کنم. مرد منو محکم تر از قبل چسبید... .

آهسته وارد اتاق شد... انگار سرمای حضورش همه ی اتاق رو پر کرد... چشمام توی اون تاریکی اندازه ی نعلبکی شده بود... زانو هام سست شد... مرد با دست دیگه ش بازمو چسبید و قبل از این که زانو هام خم شه منو نگه داشت.

سایه ی سرد اون مرد رو با چشم هایی که گشاد شده در برابر خودم دیدم... از پشت پرده ی اشک!

پشتشو بهم کرد. همون طور که در بالکن رو قفل می کرد کلاهشو از سرش کشید. چشمم به خالکوبی پشت سرش افتاد... خورشید سیاه... .

دلم پیچ خوردم... چشمم دوباره سیاهی رفت... .

به سمتم چرخید... موهای خوش حالتش بهم ریخته بود. رنگ صورتش از همیشه سفید تر و سیاهی زیر چشمش از همیشه سیاه تر به نظر می رسید. جلوم ایستاد. زبونم بند اومده بود. قطره اشکی از چشمم سرریز شد و روی دستکش چرم مرد پشت سرم چکید.

رادین دستاش رو توی جیب پالتوی مشکیش کرد... پاهاشو به عرض شونه ش باز کرد. پشتش به چراغ برق توی کوچه بود. سایه ش روم افتاده بود... .

همون لبخند شومش رو تحویلیم داد و گفت:

لو رفتم... مگه نه؟

با نفسی عمیق سرما رو به ریه هام کشیدم... حتی توی اون تاریکی هم می تونستم برق مرگ آور سیاه ترین چشم هایی که به عمرم دیده بودم رو حس کنم... .

فصل چهارم

اسارت ابدی یک مرد...

نزدیک تر اومدم... خم شد. صورتشو مقابل صورتم قرار داد. چشماشو تنگ کرد. ضربان قلبم بالا رفت. آهسته گفت:

می خوام بدونی که... قرار نبود هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته... می خواستم حالا حالاها دوست بمونیم.

سرشو پایین انداخت. نگاهی به دفترچه تلفن کرد که روی زمین افتاده بود. دستاشو از جیبش دراورد... دستکش دستش کرده بود. نمی خواست هیچ ردی از خودش به جا بذاره... تر و تمیز! مثل مرگ مرجان... .

شونه هام می لرزید... آخرین ثانیه های زندگیم بود... مرگ جلوی روم ایستاده بود... تو قالب تنها مردی که یه روز می تونست بهم آرامش و امنیت بده... .

سرشو یه کم کج کرد. دفترچه رو برداشت. نگاهی بهش کرد. توی اون تاریکی هم می تونستم ابروی بالا رفته ش رو ببینم. گفت:

به کی می خواستی زنگ بزنی؟

بهم خیره شد. لبخندی زد. زیرلب گفت:

چند دقیقه دیرتر رسیده بودیم کار دستمون می دادی!

یه دفعه صدای تق تقی از حال به گوشمون رسید. قلبم توی سینه فرو ریخت. فشار دست مرد پشت سرم روی دهنم بیشتر شد. رادین دفترچه تلفن رو روی تخت انداخت و به سمت حال رفت.

تقلا کردم خودمو آزاد کنم. دو دستی به دست مرد چنگ زدم. خودمو کج و راست کردم. به راحتی منو کنترل می کرد. سعی کردم با پام به پاش ضربه بزنم. صدای چرخیدن کلید توی قفل در ورودی رو شنیدم. یه لحظه سرجام خشک شدم. نفس

توی سینه م حبس شد... رادین درو برای اونی که پشت در بود باز کرد... سه نفر شده بودند. بغض داشت خفه م می کرد. لرزش بدنم بیشتر شد. خودمو به شدت تکون دادم. مرد بازوی دست چپمو محکم تر گرفت تا بهتر کنترلم کنه.

با تمام قدرت با آرنج به پهلوی مرد زدم. صدای حبس شدن نفس توی سینه ش رو شنیدم. دست چپمو پشتم پیچوند. عضله ی دستم گرفت و ناله ی دردناکم حتی به گوش خودم نرسید. چشمامو بستم و یه کم به سمت چپ کج شدم تا دستمو از توی دستش آزاد کنم. با صدایی که جوون تر از حد انتظارم بود گفتم:

کم کم کلاهمون داره می ره توی هم.

صدای آروم حرف زدن رادین رو با کسی شنیدم. از ته دل خدا رو صدا زدم... اگه منو می بردن کارم تموم بود... اصلا چرا بیرن؟ همین جا کار رو تموم می کردند... توی همین اتاق لعنتی که ازش متنفر بودم... اشکم دوباره داشت درمی اومد... بغض داشت خفه م می کرد... توی یه قدمی مرگ ایستاده بودم... می دونستم آخرین باریه که قلبم اجازه پیدا می کنه این طور دیوونه وار توی سینه م بزنه.

رادین به همراه یه مرد وارد اتاق شد. مرد کلاهی روی سرش کشیده بود. دستاش توی جیب بارونی سیاهش بود. با سینه ی سپر شده کنار رادین راه می رفت و اقتدار توی رفتار و ظاهرش موج می زد. کیفم توی دست رادین بود. کیف پولمو توی کیفم انداخت و با لحنی رسمی و جدی که تا به اون روز ازش نشنیده بودم گفتم:

همسایه ی طبقه ی دو؟

مردی که کنارش ایستاده بود آهسته گفتم:

زنه حمومه... بقیه خونه نیستند.

نور امید به قلبم تابید... یه نفر توی ساختمون بود!

رادین موبایلمو چک کرد. وقتی فهمید خاموش شده، زمزمه کرد:

همسایه رو به رویی؟

مرد سر تکون داد و گفتم:

فکر نمی کنم چیزی دیده باشه.

رادین سرشو بالا آورد. لحن صدایش خشن شد و به تندگی گفتم:

فکر می کنی یا مطمئنی؟

مرد مکشی کرد و گفت:

مطمئنم.

نگاه خیره ی رادین برای چند ثانیه روی مرد موند. زیپ کیفمو بست و با لحنی آمرانه گفت:

یه کاری کن به نظر برسه فیوز پریده.

مرد سرشو به نشونه ی اطاعت تکون داد. آهسته گفت:

اتاقو بهم نریزیم؟

پسری که پشت سر من بود گفت:

نه!

مرد دستشو روی شونه ی رادین گذاشت. سرشو نزدیک سر رادین آورد و گفت:

می تونیم اتاق رو بهم بریزیم... در بالکن رو باز بذاریم... یه خورده آثار درگیری و اینا... .

نگاه رادین دور تا دور اتاق چرخید. انگار داشت توی ذهنش اتاق رو اون طور که همکارش گفته بود تصور می کرد. قلبم تیر

کشید... خودمو تکون دادم و صداهای نامفهومی به نشونه ی مخالفت از دهنم دراوردم. رادین آهسته گفت:

همه می دونن با من اومده... .

قلبم محکم توی سینه می زد. به رادین زل زدم. می خواستند چی کار کنند؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟ احساس می کردم

اگه پسری که دهنمو گرفته بود دستشو بداره قلبم از دهن بیرون می زنه.

رادین سرشو به نشونه ی مخالفت تکون داد. دفترچه تلفن رو از روی تخت برداشت و به سمت مرد گرفت:

بذارش کنار تلفن! همین نقشه رو پیش می بریم.

پسری که پشت سرم بود، گفت:

فهمیده تو کی هستی... .

رادین پوزخندی زد و گفت:

هنوز نفهمیده! امشب می خوام بهش بگم من واقعا کی هستم!

نگاهی به مردی که کنارش ایستاده بود کرد و گفت:

خواست به کوچه باشه. اگه کسی خواست وارد ساختمون بشه قبلش بهم بگو.

مرد دوباره سرشو به نشونه ی اطلاعات کردن تکون داد. رادین کلاهش رو توی جیب پالتوش گذاشت و گفت:

دو تا روسری از توی کمزش بده... لباسا رو بهم نریز!

به که کسی منو گرفته بود اشاره کرد که دنبالش بره.

پسر منو تکون داد. از جام تکون نخوردم و با سرکشی خودمو توی جهت مخالفش کشیدم. رادین نچ نچی کرد. بازومو محکم چسبید و با کمک همکارش منو وارد هال کرد. توی تاریکی مطلق فرو رفتیم. دیگه هیچی از صورتش نمی دیدم. فقط صدای نفس های بلندشون رو می شنیدم. ضربان قلبم بالاتر رفت... می خواستند توی این تاریکی کارمو تموم کنند؟ با روسری خودم؟ نکنه می خوان صحنه ی خودکشی طراحی کنند؟ دلم پیچ خورد... .

مرد سوم هم خودشو بهمون رسوند. دو تا دستامو جلو آورد و با یکی از روسری هام محکم بست. می خواستند منو با خودشون ببرند؟ کف دو دستم در تماس با هم بود و انگشت هام با ناامیدی توی هم قفل شدند... دهنمو با روسری بستند... اشکام روی صورتم ریخت. چشمامو توی اون تاریکی بسته بودم... دوست داشتم همین تاریکی به مرگم منتهی شه.

صدای رادین رو در گوشم شنیدم:

متاسفم پرینا... دوست ندارم این طور باهات رفتار کنم ولی نمی تونم هیچ ریسکی بکنم!

سنگینی دستشو روی شونه م احساس کردم. خودمو به شدت کنار کشیدم. حق نداشت قبل از این که منو بکشه این طور تحقیرم کنه.

مرد سوم از خونه خارج شد. رادین در رو دوباره قفل کرد. بعد از حدود دو سه دقیقه برقا اومد. تلویزیون و یخچال صدایی کردند و چراغ هال روشن شد. نور چشمامو زد. چشمامو تنگ کردم. صورت رادین کاملا روشن شد. موهای آشفته ش نمی تونست به طور کامل زخم روی پیشونیش رو بپوشونه... لبش هنوز به خاطر درگیری با مازیار متورم بود.

رادین بازومو گرفت و منو به سمت پذیرایی کشید. با سر به پسر جوون اشاره کرد که ازمون فاصله بگیره. چشمم به پذیرایی افتاد... پذیرایی ساکت و مخوفمون که هیچ پنجره ای به روشنایی بیرون نداشت. هنوز مبل ها رو نیورده بودند... فقط وسط پذیرایی یه فرش کرم پهن شده بود. رادین بازومو ول کرد و گفت:

بشین... باید با هم صحبت کنیم.

روی سنگ سرد نشستم و تکیه م رو به دیوار دادم. پاهامو توی سینه جمع کردم. پیشونیم رو روی زانو هام گذاشتم. رادین با یه متر فاصله ازم نشست. گلو م برای قورت دادن آب دهانی که کاملاً خشک شده بود منقبض شد. نمی تونستم لرزش بدنمو کنترل کنم. دهنمو بسته بود... می خواست باهام حرف بزنه... بهش می اومد از اون خلاف کارهایی باشه که قبل از کشتن مقتول حسابی بازیشون بده... همون طور که توی اون چند وقت به بهترین نحو منو بازی داد... .

پالتوش رو از تنش درآورد و روی زانو هاش انداخت. دستی به موهای آشفته ش کشید و گفت:

دوست داشتم می تونستم اون روسری رو از دور دهنه باز کنم تا بتونیم با هم درست و حسابی حرف بزنیم ولی می دونم جیغ می زنی. اون وقت توی دردمر می افتم و برام بد می شه... اگه برای من بد بشه برای تو بدتر می شه... .

به خودم لرزیدم. همین خونسردیش، همین اعتماد به نفسی که توی تک تک حرکاتش موج می زد منو وحشت زده کرده بود... رادین به چشمم زل زد و گفت:

می خواستم تا آخر به عنوان یه دوست کنارت بمونم... دوستانه راهنماییت کنم و بهت نشون بدم که کدوم راه رو باید بری ولی... نشد!

نگاهمو ازش دزدیدم. ضربان قلبم بالاتر رفت... یادم اومد که به مامان خبر داده بودم... چشمامو روی هم گذاشتم و یه کم آروم گرفتم ولی بعد... دوباره ضربان قلبم بالا رفت... اگه این کار باعث به خطر افتادن مامان می شد چی؟

رادین گفت:

از وقتی که از ماشین پیاده شدی استرس داشتم... این موقعیت برای من حکم یه آزمایش رو داشت. آزمایشی برای این که بفهمم تو رو خوب می شناسم یا نه... می دونستم نمی ری بیمارستان... دعا می کردم نری پیش پلیس. یه جورایی مطمئن بودم این کارو نمی کنی. می دونستم نمی تونی به کسایی اعتماد کنی که باورت نمی کنند... نمی تونی به پدر و مادرت اعتماد کنی... همین طور پلیس.

چشمامو روی هم گذاشتم و بهم فشار دادم. اگه اعتماد می کردم... اگه از این که دیوونه خطابم کنند نمی ترسیدم الان خیلی راحت توی کلانتری نشسته و پا روی پا انداخته بودم. بغض توی گلو هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد... چرا این اشتباهو کردم؟

رادین گفت:

نمی تونستم حرکت بعدیت رو صد در صد پیش بینی کنم. احتمال کمی می دادم که بیای این طرف... فکر می کردم عاقل تر از این حرفا باشی.

سر تکون دادم. حتی قاتلم هم داشت بهم تیکه می انداخت... اشتباه پشت اشتباه... و این اشتباه آخر دیگه فرصت جبران برام نمی داشت.

رادین گفت:

قرار بود وقتی می یای تهران دوباره بازی رو شروع کنیم ولی این بار من می خواستم کنارت باشم. می خواستم همه ی اعتماد و حرفا و سوالات رو مثل همیشه پیش من بیاری.

دوست داشتم به حال پرنیایی که این کارو توی چند روز گذشته کرده بود زار بزنم. رادین ادامه داد:

می خواستم کم کم ذهنیتت رو نسبت به "سایه ی اون مرد" تغییر بدم و بعد هویت واقعیمو رو کنم. نمی خواستم این طور شکه شی... نمی خواستم این حرفا رو وقتی بزنم که این طور با دهن بسته کنارم نشستی.

دستشو به سمتم دراز کرد. سرمو به سرعت عقب کشیدم. دستشو انداخت. پوزخندی زد و گفت:

نمی خوای برات شلش کنم؟

با عصبانیت به سمتش چرخیدم و سعی کردم بهش بگم حق نداره این طور بازییم بده ولی به جز صدای اوم اوم نامفهومی چیزی از دهنم در نیومد. چشمامو بستم و سرمو از پشت به دیوار کوبیدم... تقلا کردم دستمو باز کنم. مچ دستام رو کج کردم و سعی کردم با ناخون های دست چپم به لبه ی روسری روی مچ دست راستم چنگ بزنم. رادین گفت:

من اگه جات بودم برای شنیدن حرفای مردی که چند ماه روی بالکن می دیدمش کنجکاوی بیشتری نشون می دادم.

رادین به سمت جلو خم شد. به پسر جوونی که توی هال بود، گفت:

مامان و باباش هنوز توی بیمارستان؟

پسر جوون مکئی کرد و گفت:

مطمئن نیستم... .

رادین دوباره خشن شد. اخماش توی هم رفت. چشماش تیره تر شد... گفت:

پس مطمئن شو!

دوباره به دیوار تکیه داد. نفس عمیقی کشید. به سمت چرخید لباش می خندید ولی توی چشماش یه حس متفاوت بود... گفت:

تو واقعا فکر کردی می تونی منو فریب بدی و جلوم فیلم بازی کنی؟ می دونی از کی بهت شک کردم؟ توی بیمارستان... اون موقع که اومدی توی اتاقم... با این که حالم هیچ خوب نبود و این بچه های زبون نفهم سرمو محکم تر از اون چیزی که باید به داشبورد کوبیده بودند ولی فهمیدم که یه چیزهایی فهمیدی. خیلی دوست داشتم روسری رو از جلوی دهنتم کنار بکشم و بهم بگی چطور... ولی خب... صبر می کنم... بالاخره می فهمم.

نفس توی سینه م حبس شد... اگه قضیه ی لیلا و همسایه ی رو به رویی رو می فهمید چی؟ پای مامانم و مامان لیلا هم داشت وسط کشیده می شد. دوباره به دستام تکونی دادم. باید تلاشمو می کردم... اگه فقط دستم به چاقوی توی جیبم می رسید کار تموم بود. رادین گفت:

وقتی ماندانا رو فرستادی که بره مطمئن شدم تو رو درست شناختم. ماجرای مرجان برات درس عبرت شده. نمی خوای پای هیچکس دیگه ای وسط کشیده بشه. برای همین مطمئن بودم که بیمارستان نمی ری. چون احتمال می دادی که مامان و بابات به خطر بیفتن. با این حال از قبل سپرده بودم که چند نفر اونجا رو زیر نظر داشته باشن.

قلبم توی سینه آروم و قرار نداشت. به خاطر مامان اینا هم که شده باید یه کاری می کردم. باید زودتر خودمو از این وضعیت نجات می دادم. خوشبختانه دستامو جلو آورده و بسته بودند. می تونستم توی یه حرکت چاقو رو بیرون بکشم ولی جلوی چشم های تیزبین رادین با چاقو چی کار می تونستم بکنم؟

رادین ادامه داد:

نمی خواستی ناهار بخوری چون عجله داشتی. اولش نفهمیدم چرا ولی بعد با خودم فکر کردم حتما از شب می ترسی. مطمئن بودم بعد بازی ما شب برات یه معنی خاص پیدا کرده. داشتی قوی پیش می رفتی. تسلیم خوردن ناهار شدی... بی خودی نجنبیدی. سعی داشتی نقشو خیلی حرفه ای بازی کنی. فقط مشکل این بود که حریف تو دست کم گرفته بودی!

پوزخندی زد و گفت:

توی رستوران شکم بهت بیشتر شد. فکر نکن نفهمیدم که الکی گوشه رو دستت گرفتی و داری با مامانت حرف می زنی.

با دو تا انگشتش آهسته به سرم زد و گفت:

صفحه ی گوشت خاموش بود... واقعا منو چی فرض کردی؟

خندید... یاد خنده هاش توی شبی که منو از دست دعانویس نجات داد افتادم... همون طور بی خیال می خندید. با یه خنده ی شیک نصف دندون هاش رو به نمایش گذاشته بود... این بی خیالیش آتیش به جونم می زد... انگار مطمئن بود که امشب دردسر بزرگی به اسم پرنیا برای همیشه از سر راهش برداشته می شه.

به سمتم چرخید. سرمه ای چشمش قلبمو به درد می آورد. یاد فریب کاری هاش و حماقت هام می افتادم. ادامه داد:

تعجب کرده بودم که چرا واقعا به مامانت زنگ نزدی. تا این که موبایلتو توی اتاق چک کردم و دیدم که شارژش تموم شده.

نور امیدی به قلبم تابیده شد... پس اونم یه آدم بود مثل بقیه... اشتباه می کردم... مامان گوشیش رو برنمی داشت. برای همین وانمود کردم دارم با موبایلم حرف می زنم ولی رادین در کمال اعتماد به نفس این موضوع رو به تموم شدن شارژ باتری گوشه نسبت داده بود... انگار این حس اعتماد به نفسش باعث می شد که فکر کنه اشتباهی توی کارش نیست... خیالم یه کم راحت شد. اگه یه کم آرام می گرفتم می تونستم راهی پیدا کنم و خودمو نجات بدم. رادین گفت:

وقتی از خالکوبیم پرسیدی شکم بهت بیشتر شد. توی ماشین لحظه به لحظه بیشتر مطمئن می شدم... از سکوت... از دوری کردنت... از حرفایی که می زدی... مضطرب بودی. انتظار داشتی بذارم به حساب دیگه ولی منو خیلی احمق فرض کرده بودی. برای همین وقتی رسیدیم تهران به خودم گفتم باید امتحانت کنم. نمی دونستم چطور... تا این که از اتوبان دور شدیم و تونستم راه رو به سمت بیمارستان پیدا کنم. می تونستم خیلی راحت در حضور تو از یکی از عابرهای پیاده سوال کنم ولی با خودم فکر کردم این دقیقا همون فرصته که دنبالش می گشتم. برای همین اون طور وسط کوچه ولت کردم... می دونستم به این حرکت غیر عادی واکنش نشون می دی. آدم وقتی می ترسه یه کوچیکترین مسائل و به پیش پا افتاده ترین جزئیاتی که روزهای دیگه ساده از کنارشون رد می شه حساس می شه. من ترس رو خوب می شناسم... این ویژگی ترسه.

لبخندی زد و گفت:

این حسیه که یه بار خودم تجربه ش کردم. تمام کاری که باید می کردم این بود که خودمو بذارم جای تو. همین! این آزمایش ساده تنها راهی بود که نشون می داد واقعا حسست نسبت به من چیه. اگه من اشتباه می کردم توی ماشین می موندی. چون مثل همیشه باور داشتی که می تونی بهم اعتماد کنی ولی اگه در می رفتی یعنی بهم ثابت می شد که حدسم درست بوده. همون طور که انتظار داشتم فرار کردی.

خندید و دوباره دندوناش رو به نمایش گذاشت. گفت:

من فقط رفته بودم آدرس پپرسم ولی احتمالا تو فکر کردی می خوام یه ایل آدم خبر کنم و سرت بریزم.

احساس کردم قلبم یخ زد... یعنی واقعا به خاطر هیچ و پوچ خودمو لو داده بودم؟ این که لو رفته بودم به خودی خود غیرقابل تحمل نبود... این که این قدر آسون دست خودمو رو کرده بودم داشت دیوونه م می کرد. سرمو دوباره روی زانوم گذاشتم. چشمامو بستم... گند زده بودم... فرصتی برای جبران نداشتم. باید بعدا به این موضوع فکر می کردم... باید تمام حواسمو متمرکز می کردم و راهی برای فرار پیدا می کردم.

سنگینی دست سرد رادین رو روی شونه م حس کردم. گفت:

چی شد؟ از خودت ناامید شدی؟

خودمو کنار کشیدم. دستشو برداشت. اشک توی چشمام حلقه زد... دیگه بس بود! نمی خواستم این حرفا رو بشنوم. نمی خواستم بعد از شنیدن این که چه قدر احمق و ساده بودم از این دنیا برم. نباید می داشتم این کارو با من بکنه. رادین ادامه داد:

خودم با آخرین سرعتی که می تونستم اومدم اینجا. برای امشب بچه ها نقشه ها داشتند... قرار بود از همین امشب شروع کنیم. جای دیگه ای رو نمی شناختم که احتمال بدم توی این شرایط بری. برای همین اومدم پیش بچه ها چون می دونستم بالاخره مجبوری به این خونه برگردی و منم می خواستم آماده باشم. گفتم اگه به فرض محال به پلیس خبری بدی و سر و کله شون این طرفا پیدا شه بهتر می تونم بچه ها رو رهبری کنم و از این جا بیرمشون. وقتی بهم زنگ زدند و گفتند که رسیدی خونه و باید نقشه رو زودتر اجرا کنیم جا خوردم. از جایی که دیگه مطمئن شده بودم منو شناختی مجبور شدم نقشه م رو چند هفته بندازم جلو.

قلبم دوباره به تپش در اومد. نقشه... کدوم نقشه؟ مطمئنا نقشه ش کشتن من بود... چه چیز دیگه ای می تونست باشه؟ فقط... چرا بین این همه شب این شب رو انتخاب کرده بود؟ هنوز نمی فهمیدم... انگار یه جای کار می لنگید... .

پسر جوون از توی هال صدا زد:

رادین!

با این که سرم روی زانوم بود و رادین رو نمی دیدم حس کردم که به سمت جلو خم شد و گفت:

چی شد؟

پسر گفت:

تماس گرفتم. هنوز توی بیمارستان. باباش توی حیاط بود و داشت مرتب با گوشیش تماس می گرفت. الان توی بیمارستانه و داره با مادرش حرف می زنه.

چشمام گشاد شد. پس بابا نگرانم شده بود. احتمالا چند بار تلاش کرده بود با موبایلم تماس بگیره. بعد به مازیار زنگ زده و... رفته بود با مامان صحبت کنه... طولی نمی کشید که می فهمید من اومدم خونه. باید زودتر یه کاریش می کردم.

در همین موقع تلفن زنگ زد. قلبم توی سینه فرو ریخت. بابا بود!

باید چی کار می کردم؟ نکنه مجبورم کنند تلفن رو جواب بدم و بابا رو دست به سر کنم؟ انگار همین فکر از ذهن پسر جوون هم گذشت. با صدای بلند پرسید:

چی کار کنیم؟

رادین با خونسردی به دیوار تکیه داد و گفت:

هیچی! بذار اون قدر زنگ بخوره تا قطع شه. پرنیا یا هنوز خونه نرسیده یا کارش تموم شده و از خونه رفته.

با حرص نفسمو بیرون دادم. فحشی بهش دادم که به خاطر دهن بسته م به صداهایی نامفهوم تبدیل شد. رادین بلند شد و به سمت تلفن رفت. ضربان قلبم به اوج رسید. می خواست چی کار کنه؟ سرجام جا به جا شدم. رادین فهمید و بدون این که به سمتم برگرده گفت:

این قدر تقلائی الکی نکن پرنیا!

پاهام باز بود... می تونستم فرار کنم... ولی تا چند متر می تونستم بدوم؟ اون دو مرد رو چی کار می کردم؟ نگاهی به رادین کردم. آب دهنمو قورت دادم. پشتش بهم بود. داشت شماره ی تماس گیرنده رو روی صفحه ی تلفن بی سیم نگاه می کرد.

آروم بدنمو کج کردم و دستای بهم بسته شده م رو به سمت جییم بردم. دستامو طوری به داخل جییم هدایت کردم که دست راستم روی جیب و دست چپم وارد جییم شه. دستم که به بدنه ی سرد چاقو خورد نفس راحتی کشیدم. فکر اینجاش رو نکرده بودند! چاقو رو بیرون کشیدم و بین دو تا دستم قرارش دادم. دستام رو بین زانو هام قایم کردم. با نگرانی نگاهی به چاقو کردم... یعنی قابل تشخیص بود؟ اون کسی که خودشو حریف قدر می دونست می تونست ببیندش؟

انگشتم رو توی هم قفل کردم تا چاقو رو بیشتر مخفی کنم.

سرمو روی زانو هام گذاشتم. تلفن دوباره زنگ خورد. سرمو یه کم بلند کردم. پسر کمی توی هال جا به جا شد و توی زاویه ی دیدم قرار گرفت. با دیدن کلاه بالا کلاوای روی صورتش ضربان قلبم بالا رفت. دستاشو توی جیب بارونیش کرده بود و به رادین زل زده بود. رادین بدون توجه به تلفن داشت دفترچه تلفن رو ورق می زد. نفس عمیقی کشیدم تا خودمو آروم کنم. رادین چند تا از کارت های لای دفترچه رو درآورد و نگاه کرد. با دقت اونا رو دوباره سر جاش می گذاشت. نفس عمیق دوم رو کشیدم. چشمامو بستم و در دل گفتم:

بحث تونستن و نتونستن نیست... باید از این پس این دو نفر بر پیام.

همین که چشمام رو باز کردم برگه ی مربع شکل یادداشت رو توی دست رادین دیدم. بدنم منقبض شد و ضربان قلبم دوباره اوج گرفت... یه حسی بهم می گفت این برگه شماره ی همون مامور رسیدگی به پرونده ی لیلاست... مامان شماره هایی که موقت بهشون احتیاج داشت رو روی کاغذ یادداشت می کرد و لای دفترچه تلفن می داشت. آب دهنمو قورت دادم. رادین رو بهم کرد. چشم های سرمه ایش توی چشم های گشاد شده ی من ثابت شد و گفت:

دنبال این می گشتی؟

هیچی نگفتم ولی احساس کردم عرق سرد روی کمرم نشست... دستم کاملا رو شده بود. حالا هرکسی که دست توی پرونده ی لیلا داشت به خطر می افتاد... از جمله مامان... نباید می داشتم این اتفاق بیفته. از هرچیزی و هرکسی که می گذشتم از مامان حاضر نبودم بگذرم... هیفده سال به معنای واقعی کلمه برام مادری کرده بود... نمی داشتم دست کسی بهش برسه... .

کاغذ رو به سمت همکارش گرفت. گفت:

بگو بچه ها بگردند ببینند این بابا کیه.

قلبم توی دهنم بود. پسر یه کم ازمون دور شد و همین طور که موبایلش رو درمی آورد به سمت راهرویی رفت که به اتاق ها ختم می شد. رادین رو بهم کرد و با لبخند گفت:

من خیلی آدم کنجکاویم... نمی تونم صبر کنم تا دهن تو باز کنم و از زبون خودت بشنوم که ماجرا چیه... .

به سمتم اومد. نفسمو توی سینه حبس کردم. سعی کردم به چشماش نگاه کنم.... بدنه ی سرد و فلزی چاقو رو که برای دستای یخ زده م مثل یه منبع گرما می موند، بین دستام جا به جا کردم.

رادین دوباره با فاصله ازم نشست. خودشو به سمتم خم کرد و گفت:

به محض این که بفهمم برام دردسر درست نکردی و اون شماره چیز مهمی نیست می تونیم بشینیم و در مورد چیزهایی که توی این نه ماه اتفاق افتاد حرف بزنیم. نظرت چیه؟

یه دفعه قلبم از حرکت ایستاد... نفسم با صدا بیرون دادم. ضامن چاقو رو کشیدم. توی کسری از ثانیه نگاه رادین روی دستام قفل شد. چاقویی رو که حالا بین هر دو دستم بود، از بین زانوهام بیرون کشیدم و با فریادی که لا به لای چین های روسری خفه شد به سمتش حمله کردم.

بلافاصله رادین خم شد و دستشو بالا آورد تا از صورتش محافظت کنه. چاقو کف دستش رو شکافت. صدای حبس شدن نفسم از درد رو شنیدم. خون از کف دستش فواره زد و روی دستکشش ریخت.

مقاومت کرد. انگشتاش روی لبه ی چاقو خم شد و گرفتش... بلافاصله زورمو توی هر دو دستم ریختم و چاقو رو دو دستی کشیدم. لبه ی تیز چاقو انگشتاش رو برید. این دفعه صدای فریاد دردآلودش بلند شد. با دست سالمش محکم مچ دستمو چسبید. دستامو محکم کشیدم. به حالت نشسته روی سنگ چرخیدم و با هر دو تا پام محکم به پهلوش زدم. به عقب پرت شد. دستاش ول شد. دوباره صدای فریادش رو خفه کرد. نزدیک شدن همکار رادین رو حس کردم. داشت به این سمت می دوید. چاقو رو بین انگشت های هر دو دستم قفل کردم. سریع از جام بلند شدم و به سمت هال دویدم.

هنوز یه متر هم از رادین دور نشده بودم که پامو توی هوا گرفتم. تعادلم بهم خورد و محکم روی دو دستم زمین خوردم. لبه ی تیز چاقوی توی دستم تو شکمم فرو رفت. با تمام وجودم جیغ کشیدم. درد توی شکمم پیچید. بلافاصله رادین خودشو بهم رسوند. با دست زخمیش منو به پشت برگردوند. رنگ صورتش با دیدن چاقویی که سرش توی شکمم فرو رفته بود پرید. چشمامو بستم و جیغ دوم رو کشیدم. همراه با سوزش شدیدی که تو شکمم ایجاد شد لغزش خون رو روی پوست شکمم حس کردم.

همکارش بالای سرم وایستاد. رادین با صدای بلند گفت:

خون رو از روی زمین پاک کن... زود باش!

رو سری رو از روی دهنم کند. نفس عمیقی با دهن کشیدم که درد شکمم رو چند برابر کرد. انگشت های لرزونمو از دور چاقو ول کرده بودم ولی چاقو هنوز توی شکمم بود. با چشم های اشک آلودم دیدم که دستش به سمت چاقو رفت. از دهنم گذشت که می خواد چاقو رو تا ته توی شکمم فرو کنه. التماس کردم:

نه!

دستای خونیم رو روی دستکشش گذاشتم. دستمو کنار زد. شکمم با دست نگه داشت. قلبم اومد توی دهنم. داد زدم:

نه!

با دست سالمش چاقو رو با یه حرکت سریع از شکمم بیرون کشید. نفس توی سینه م حبس شد. درد توی شکمم پیچید... اشکام روی گونه هام ریخت. رو سری رو از دور دستم باز کرد و روی شکمم گذاشت. انگار با هر نفسی که می کشیدم درد بیشتر توی شکمم پخش می شد. رادین رو به همکارش کرد و با لحنی که استرس توش موج می زد گفت:

خون روی فرش رو پاک کن... سوئیچتو بده!

صورتتم از درد توی هم رفت. از روی دستکش های چرمش به پشت دستش چنگ انداختم. وحشت زده بود... اون نقاب خونسرد و بی خیال شکسته شده بود... سرم داد زد:

این چه کاری بود که کردی دیوونه؟

صدای ناله هام بلند شد. چشمامو بستم و بهم فشار دادم. اشکام صورتمو خیس کرده بود. از شدت درد نفسم بالا نمی اومد. رادین دستشو از روی زخمم برداشت. دستامو از روی رو سری روی زخمم فشار داد و گفت:

فشارش بده!

شکممو چسبیده بودم و از درد به خودم می پیچیدم.

درست مثل اون روز که روی تخت از درد شکم به خودم می پیچیدم و به ملافه چنگ می زدم... .

از جاش بلند شد. یه دستشو زیر زانو هام گذاشت و دست زخمیش رو از پشتم رد کرد. از روی زمین بلندم کرد. سرم روی سینه ش فرود اومد... .

درست مثل اون روز که از روی تخت بلندم کرد و عطر سردش مشاممو قبل از بیهوشی پر کرد.

عطر ضعیف و سردی زیر بینیم پیچید. خودش بود... همونی بود که منو از خودکشی نجات داد... دیگه هیچ شکی نداشتم... .

از درد شکمم ناله ای کردم. به خودم پیچیدم. گرمی خون رو کف دست یخ زده م حس می کردم. روسری رو روی شکمم جا به جا کردم. از شدت درد چشمامو بستم. تمام عضله های بدنم منقبض شد. منو به سمت در حال برد... سرم گیج رفت... دنیا دور سرم می چرخید. از روی روسری به شکمم چنگ زدم. قفل درو باز کرد و وارد راهرو شد. مکثی کرد و نگاهی به پله هایی کرد که به طبقه ی دوم می رسید.

سایه وار از پله ها پایین رفت... با سرعت و به نرمی. با بی احتیاطی وارد حیاط شد... .

درست مثل شبی که عجله کرده و با بی احتیاطی یکی از گلدونا رو شکسته بود... .

سرمو از شدت درد توی سینه ش کوبیدم. دندونام رو بهم می ساییدم. چشمای اشک آلودمو باز کردم. سرم به سمت عقب خم شد. آسمون سیاه شب زمینه ی صورت رنگ پریده و سفیدش شده بود. به چشمام زل زد و گفت:

چیزی نیست... نترس! همه چیز درست می شه... .

ناله ای کردم. دیدم تار شد... چشمام سیاهی می رفت. سرم روی سینه ش خم می شد ولی به خودم نهیب می زدم پرنیا باید بهوش باشی... نباید این قدر ساده از میدون به در شی... دوباره سرمو به سمت عقب می کشیدم.

منو روی صندلی پشت ماشین گذاشت. خواست روسری رو روی زخمم جا به جا کنه که جیغ زدم:

ولم کن!

رنگ چشماش دوباره تیره شد. با صدایی بلند و خشن گفت:

حتی نخواستی حرفامو بشنوی!

نفس عمیقی کشیدم. ناله ای کردم. به شکمم چنگ زدم و گفتم:

فکر کردی ساکت می شینم و نگاه می کنم که چطور منو بازی می دی... .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

... و بعد مثل مرجان بی سر و صدا می کشی؟

ناله ای کردم. درد شکمم بیشتر شد. خودمو جمع کردم. دستمو روی شکمم فشار دادم. دندونام رو بهم فشار دادم. رادین به سمتم خم شد. چتری هامو از تو چشمم کنار زد. دستی به صورتم کشید چون م رو با دست گرفت. مجبورم کرد بهش نگاه کنم... اشک هام دوباره روی صورتم ریخت. اخماش توی هم رفت و آرام گفت:

من اگه به مرگت راضی بودم چرا نداشتی خودت کار خودتو تموم کنی؟ اگه می خواستی بکشتی چرا اون شبی که به خونه م پناه آوردی و هیچکس نمی دونست پیش منی کارتو تموم نکردم؟ چرا امشب که همه عالم و آدم می دونن پیش همیم باید این کارو بکنم؟

این بار نتونستم نگاهمو از نگاهش بدزدم. سر تکون داد و گفت:

من جونتو نجات دادم... نه فقط اون شب که از خودکشی نجاتت دادم... تمام مدت داشتم همین کارو می کردم!

نفس توی سینه م حبس شد... از چی حرف می زد؟ درد امونم نداد... چشم های اشک آلودمو بستم. دوباره صورتم توی هم رفت. به خودم پیچیدم. همین که چشمامو باز کردم چند قطره اشک روی گونه هام چکید. رادین خودشو به صندلی راننده رسونده بود. ماشینو روشن کرد. دید چشمام تار شده بود... سایه ی اون مرد رو این بار بدون نقاب می دیدم... مردی که عطرش رو زیر بینیم حس می کردم. فقط صدای گوشنواز یه زن کم بود و ترسی که رفته رفته جای خودشو به علامت سوال می داد... اگه نه همه چیز مثل اون شب بود... .

دست خونیمو جلوی چشمم گرفتم. با دیدن خون سرم گیج رفت و حالت تهوع بهم دست داد. سرمو عقب کشیدم. از پشت پرده ی اشک چراغ های روشن خیابون رو می دیدم. رادین صدام زد:

پرنیا!

در جوابش فقط تونستم ناله ی ضعیفی بکنم. رومو برگردوندم. جمله هاش توی سرم می پیچید و قبل از این که بتونم بهشون فکر کنم درد حواسمو پرت می کرد... سرمو یه کم بلند کردم... نگاهی به شکمم کردم... غرق خون بود. دوباره حالت تهوع بهم دست داد. چشمامو بستم... یه بار دیگه مجبور شده بودم خودمو دست کسی بسپرم که باعث و بانی همه ی زخم های زندگیم بود... .

پرستاری میانسال و فربه پرده ی دور تخت رو کشید. صدای همههمه گوشمو پر کرد. بوی الکل زیر بینیم پیچید. چشمامو برای چند ثانیه باز می کردم تا بینم دور و برم چه خبره... و بعد دوباره می بستم... از سفیدی های بیمارستان حالم بهم می خورد.

پرستار روسری رو از روی زخم کنار کشید. بی اختیار خواستم دستمو روی زخم بذارم که پرستار مانع شد. رو به کسی که با فاصله ازمون ایستاده بود کرد. اخماش رو توی هم کشید و گفت:

چه اتفاقی افتاده؟

صدای رادین رو شنیدم که گفت:

چاقو دستش بود... داشت می دوید که خورد زمین و سر چاقو رفت توی شکمش... .

همزمان با شنیدن صداش، بوی سردش زیر بینیم پیچید. پس هنوز نرفته بود! ایستاده بود تا مردنم رو به چشم بینم یا با حرفاش گیج ترم کنه؟

پرستار رو بهم کرد و گفت:

آره؟

سرمو به نشونه ی جواب مثبت تکون دادم... هرچند که زمین نخورده بودم ولی داستان همین بود.

نفس حبس شده توی سینه م رو بیرون دادم. چشمامو باز کردم. با وحشت به پرستار نگاه کردم که با عجله داشت دستکشش رو می پوشید و چشم به راه دکتر بود. نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم. چشمام سیاهی می رفت. زخمم می سوخت و نفسم بالا نمی اومد... نگاهم روی رادین ثابت شده بود. دست زخمیش رو توی جیبش قایم کرده بود. وقتی چشم تو چشم شدیم چشماش رو برای آرامش دادن بهم روی هم گذاشت و بهم فشار داد. سرمو چرخوندم... دکتر که رسید رادین با راهنمایی پرستار از اونجا دور شد... می دونستم برمی گرده... من اون مرد رو شناخته بودم... تا زمانی که به اون چیزی که می خواست نمی رسید، دست از سرم برنمی داشت ولی مسئله این بود که از یه دختر نامعتادل، کم سن و سال و زخمی چی می خواست؟...

نور به چشمم خورد... چشمامو بهم فشار دادم... منگِ منگ بودم... می خواستم بخوام... دست نوازش کسی رو روی پیشونیم حس کردم... یه دست سرد و یه کم زیر... .

بلافاصله چشمامو باز کردم. چند بار پلک زدم... تار می دیدم. چشمامو ریز کردم. اولین چیزی که حس کردم سوزش زخم شکمم بود. ناخواسته به باندی که روی زخمم بود چنگ زدم. اون دست سرد روی دستم نشست و مانع شد. نوازش انگشت شستش روی پیشونیم متوقف شد... سرمو به سمتش چرخوندم. چشم های سبز تیره ش غمگین بود. بالای سرم ایستاده بود. آرنجش رو به تشک تکیه داده و به سمتم خم شده بود. آهسته زمزمه کرد:

دختره ی دیوونه! نزدیک بود کار دست خودت بدی... شانس آوردی چاقو تا ته توی شکمت نرفت... دکتر گفت ظاهرا اندام های داخلی بدنت آسیبی ندیده ولی باید چند روز اینجا بمونی تا بتوندن معاینه ت کنند و مطمئن شن.

کمی طول کشید تا متوجه جمله هاش بشم. به خودم اومدم. از فاصله ی کم صورتش با صورتم ترسیدم و خودمو روی تخت جا به جا کردم. اخماش توی هم رفت و آهسته گفت:

این قدر ترسناکم؟

خودمو کنار کشیدم. دستمو از زیر دست چپش بیرون کشیدم. پیشونیم رو بالش مالیدم تا جای انگشتاش رو پاک کنم ولی انگار ردِ سرد دستش روی پیشونیم مونده بود. دستشو زیر چونه م گذاشت و سرمو به سمت خودش برگردوند. گفت:

چرا نداشتی حرفمو بهت بزنم؟ نمی خوام بشنوی؟ نمی خوام بدونی برای چی مسیر زندگیت به این سمت کشیده شد؟ امکان نداره که نخوای... یعنی این قدر ترسوندمت که حاضر شدی از خیر فهمیدنش بگذری و فرار کنی؟

با صدایی گرفته که انگار از ته چاه درمی اومد گفتم:

تو... می خواستی منو بکشی... .

گلووم خشکِ خشک بود و می سوخت. سعی کردم آب دهنمو قورت بدم ولی دهنم خشک بود. دستی به سر دردم کشیدم... تازه متوجه سرمی که به دستم زده شده بود شدم. آهی کشیدم. گفتم:

تو نداشتی حرفمو باور کنند... تو از من یه آدم ترسو و نامتعادل ساختی... .

لبخند تلخی زد. آهسته گفت:

نمی دونی به خاطر نجات دادن جونت حاضر بودم تا کجاها برم... این ترس های چند ماهه ت که چیزی نبود!

پوزخندی زدم. سعی کردم به سوزش خفیف زخم توجهی نشون ندم. با همون صدای گرفته م گفتم:

نجات دادن جونم؟ تویی که وایستادی و مردن اون مرد و زنش رو به چشم دیدی نتونستی اجازه بدی من که فقط شاهد ماجرا بودم کشته بشم؟

رادین چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

پرینا ماجرا خیلی پیچیده تر از اونیه که فکرشو می کنی... الان نمی تونم برات بگم... باید استراحت کنی.

صورتمو توی هم کشیدم و گفتم:

بدم می یاد که ادعا می کنی برات مهمم... گوش من از دروغ های تو پر شده. همه ش دروغ بود، مگه نه؟ انگلیس رفتنت... ماجرای زندگیت... .

یه دفعه چشماشو باز کرد... نگاه تیره و تارش زبونمو قیچی کرد. لحن صحبت کردنش خشن شد:

من هیچ وقت دروغ نمی گم. دروغ گفتن کار آدم های بدبخت و ترسو... دروغ گفتن کار آدمییه که شجاعت ندارن پای کاری که کردن وایستن... من نه ترسو ام، نه بدبخت. تا حالا حتی یه بار هم بهت دروغ نگفتم!

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا رفت. پوزخندی زدم و گفتم:

هنوز یادم نرفته که پویا رو جای خودت جا زدی.

سرشو تکیه داد و گفت:

من نگفتم پویا اون مردیه که تو فکرشو می کنی. گفتم؟ من فقط کمکت کردم که تعقیبش کنی. تو خودت بهش شک کردی. من فقط همراهیت کردم. حتی توی اولین فرصتی که دستم اومد بهت گفتم پویا اون مرد نیست. یادته؟ دوست نداشتم یه آدم بی گناه رو به خاطر کارهای خودم پیش چشمت خراب کنم ولی مجبور شدم بذارم یه مدت کوتاه این طور فکر کنی.

با حرص گفتم:

اصلا برای چی باید این کارها رو به خاطر من بکنی؟

از گفتنش سر باز زد و گفت:

ماجرایش طولانیه و

وسط حرفش پریدم و گفتم:

و احتمالا توام یواشکی وارد این اتاق شدی و هر لحظه ممکنه پرستار وارد اتاق شه. مگه نه؟ فکر نمی کنم به غریبه ها اجازه بدن وارد اتاق بشن.

جوابی نداد. پس درست حدس زده بودم. این دفعه شرایط به نفع من بود. جام امن بود... رادین بدون اجازه وارد اتاق شده بود و همکاراش دور و برش نبودند. باید خودمو از این گيجی نجات می دادم... دیگه مغزم گنجایش این همه سوال بی جواب رو نداشت. فقط ترسم از این بود که یه دفعه رادین بالش رو از پشت سرم برداره و روی دهنم بذاره... نه! اون مردی که قصد کشتن منو کرده بود رادین نبود... .

شاید چشم هاش گاهی سبز می شد، گاهی سرمه ای و بعضی وقت ها سیاه... ولی هیچ وقت قهوه ای نمی شد... .

با خودم فکر کردم شاید بعضی وقت ها توی قالب یه دوست بره و بعضی وقت ها کاملا فریب کار و مرموز بشه ولی احساسم بهم می گفت که توی آدم کشتن رو به هیچ کدوم از شخصیت هاش نمی شه نسبت داد... .

یه کم آرام شدم. گفتم:

یا همین الان می گی یا داد می زنم پرستار رو صدا می کنم و بهش می گم واقعا ماجرا چی بود!

لبخندی زد و گفت:

مگه ماجرا غیر از اونی بود که من تعریف کردم؟

با جدیت نگاهمو بهش دوختم و گفتم:

نه ! ولی مسئله سر اینه که من چرا چاقو به دست زمین خوردم... و این که اصلا تو توی خونه ی ما چی کار می کردی؟ چرا پای منو گرفتی و مانع رفتنم شدی؟ فکر کنم پلیس کسایی که از بالکن خونه ی مردم بالا می رن و دست و دهنشون رو می بندن مجرم حساب می کنه!

نفسشو با صدا بیرون داد. اول نگاهی به سرم و بعد نگاهی به ساعتش کرد. موبایلشو درآورد و تماسی گرفت. توی گوشی زمزمه کرد:

هر وقت کسی به اتاق نزدیک شد میس بنداز!

گوشی رو توی جیبش گذاشت. نگاهی به در اتاق کرد. از تخت فاصله گرفت. روی صندلی کنار تخت نشست. پا روی پا انداخت و گفت:

وظیفه ی من این بود که خراب کاری مهراس رو جمع و جور کنم.

بالا رفتن ضربان قلبم رو احساس کردم. یه کم خودمو روی تخت بالا کشیدم. سوزش زخمم بیشتر شد. اخم کردم ولی به روی خودم نیوردم. هیجان زده گفتم:

پس تو برای مهراس کار می کنی!

نگاه تیره ش رو بهم دوخت. مکثی کرد و با جدیت گفت:

من آقای خودمم! برای خودم کار می کنم... هیچکس توی خانواده ی ما سرشو برای بقیه خم نمی کنه. من کارگر و زیردست کسی نیستم.

غرور رو توی تک تک جمله هاش حس می کردم... این رفتار رادین خان (!) برام قابل پیش بینی بود. ادامه داد:

همکاری من و مهراس وقتی انگلیس بودم شروع شد.

غرور رو توی تک تک جمله هاش حس می کردم... این رفتار رادین خان (!) برام قابل پیش بینی بود. ادامه داد:

همکاری من و مهراس وقتی انگلیس بودم شروع شد. درست اون موقع که وضع مالیم خراب شده بود سر راهم قرار گرفت... شاید بهتر باشه اول برات بگم وقتی رفتم انگلیس دقیقا چی شد. اوایل همه چیز اون طور که انتظارشو داشتم پیش رفت. جلسه های احضار روح مختلف... بررسی کردن ساختمان های قدیمی و به قول خودشون جن زده... همون چیزی که ظاهرا من توش استعداد داشتم. چند تا دوست ایرانی هم پیدا کردم که به نظرشون آدم جالبی بودم. می دونی! اصولا آدمایی مثل من جالب به نظر می رسن. همه کنجکاون که کالبد شکافیم کنند و بدونن چرا این طوریم؟ چرا می تونم این کارها رو بکنم؟... همه شون دوست دارن براشون نمایش بدم و با استعدادم سرگرمشون کنم.

نگاه خیره ش رو بهم دوخت. انگار می خواست بهم یادآوری کنه این دقیقا همون کاری بود که ما تو شمال باهاش کردیم. اگه هنوز برای من همون دوستِ دوست داشتنی و جذاب با چشم های سبز بود شاید به خاطر این حس بدی که بهش داده بودیم ازش معذرت خواهی می کردم ولی اون روز، روزی بود که اون باید برای کارهایی که کرده بود جواب پس می داد!

وقتی بی تفاوتی منو دید ادامه داد:

شروع به ضبط یه برنامه ی تلویزیونی کرده بودیم... در مورد یه معدن متروکه بود که همه می گفتن روح داره و از این حرفا دیگه... درست زمانی که برنامه داشت تدوین می شد سر و کله ی یه سری پیدا شد و با دستگاه های مختلف اونجا رو بررسی کردند و همه ی چیزهایی که ما به مسائل ماورایی ربطش داده بودیم رو از لحاظ علمی به ریزموج هایی نسبت دادند که توی معدن وجود داشت... همه ی صداهایی که شاهدهای عینی می شنیدن، احساس ترس و اضطرابی که بهشون منتقل می شد. همه ی شواهد ما رو با علم و منطق توجیه کردند.

اخمام رفت توی هم. گفتیم:

خب! حق با کی بود؟

پوزخندی زد و گفت:

معلومه که با اونا!

تعجب کردم. بعضی وقت ها طوری حرف می زد که به نظر می رسید به هیچ کدوم از چیزهایی که به استعدادش مربوط می شد اعتقادی نداره.

بدون توجه به قیافه ی متعجب من ادامه داد:

برنامه متوقف شد. قیدشو زدیم. با یکی دو تا از بچه هایی که سر اون پروژه همکاری داشتم صحبت کردم. تصمیم گرفتیم یه برنامه ی دیگه ضبط کنیم. این دفعه کلا زدیم توی یه خط دیگه! کارمون یه چیزی شبیه به دوربین مخفی بود... از بالکن بالا رفتن و ترسوندن مردم رو از اونجا شروع کردم. خیلی تمرین کردیم. راستش... اوایلش حس خوبی بهم می داد. باعث می شد همه ی ضعف هایی که از بچگی تو خودم احساس می کردم جای خودشونو به استعدادهایی بدن که کمتر کسی داشت. روی چند مدل تکنیک مختلف کار می کردیم... با کمترین صدا و با بیشترین سرعت دویدن، از دیوار بالا رفتن، باز کردن قفل های مختلف و هزار تا کار دیگه... خیلی روی ترس مطالعه کردم. چیزهایی رو که ترسو می ساختن شناختم. خودم این حس رو تجربه کرده بودم برای همین خیلی زود تونستم به همه چیز مسلط بشم. هرچه قدر ترس رو بیشتر می شناختم این حس ازم دورتر می شد... و امروز... فکر کنم دیگه نمی ترسم... .

مکشی کرد. نگاهی به صورتم کرد. انگار منتظر بود چیزی بگم ولی من با کنجکاوی بهش زل زده بودم و همه چیز رو با سرعت توی ذهنم تحلیل می کردم... می خواستم بدونم می شه به رادین اعتماد کرد یا نه... باید همه ی جوانب رو می سنجیدم. رادین ادامه داد:

اون موقع به تنها چیزی که فکر نمی کردم اجرا کردن این نقشه روی آدمای واقعی بود. انگار می خواستم با احساس خودم بجنگم... هدفم این بود که خودمو پیدا کنم ولی بالاخره مجبور شدم از این چیزهایی که یاد گرفتم برای تنظیم یه برنامه استفاده کنم.

با کلافگی گفتم:

این چیزها چه ربطی به مهراس داره؟

رادین بدون توجه به حرفم گفت:

بعد از ضبط سومین برنامه مون به خاطر تجاوز به حریم خصوصی افراد از مون شکایت شد.

پوزخندی زد. معلوم بود از در و دیوار بالا رفتنش نهایتاً به ضررش تموم شد. رادین گفت:

کارمون دوباره تعطیل شد. دیگه نمی دونستم باید چی کار کنم. من هیچ استعداد خاصی نداشتم. بلد بودم فال بگیرم، پیشگویی کنم، طلسم بنویسم و می تونستم از این راه پول در بیارم. حتی مشتری هم پیدا کردم... ولی... این کار حس بدی بهم می داد... نمی تونستم دنبال کاری برم که می دونستم بابام ازش متنفره. من براش بچه ی خوبی نبودم... تنها کاری که به عنوان پسرش می تونستم انجام بدم این بود که دنبال این جور کارها نرم... از طرف دیگه نه درس خونده بودم نه استعداد دیگه ای داشتم... وضع مالییم روز به روز خراب تر می شد.

با این که خیلی کنجکاو نبودم جواب سوالمو بدونم، پرسیدم:

از برادرت کمک نخواستی؟

خنده ی تمسخرآمیزی کرد. سر تکون داد. سوالمو نشنیده گرفت. انگار حرفم مسخره تر از اونی بود که بخواد برای جواب دادنش وقت بذاره. ادامه داد:

همون موقع ها بود که با مهراس آشنا شدم.

دوباره ضربان قلبم بالا رفت. سریع گفتم:

چطوری آشنا شدید؟

رادین یه تایی ابروش رو بالا انداخت و با تحکم گفت:

قرار نیست منو بازجویی کنی! من هرچی لازم باشه می گم!

مکئی کرد. انگار منتظر بود حرفش روم اثر کنه. گفت:

مهراس از کارام خوشش اومد... از اون چیزی که اسمشو گذاشت استعداد. بهم گفت اگه باهاش همکاری کنم و یه کم کمکش کنم حاضره بهم پول خوبی بده. تنها مشکلی که داشتم این بود که باید برمی گشتیم ایران. من توی ایران هیچی نداشتم... پامو توی اون روستا نمی تونستم بذارم... هیچ وقت نتونستم تهران رو شهر خودم بدونم. با این حال چاره ای نداشتم. کار دیگه ای نمی تونستم پیدا کنم. برای همین با مهراس برگشتم.

مکئی کرد. نگاهی به گوشی موبایلش کرد. نگاه منم روی گوشیش ثابت شد. یعنی خبری شده بود؟ گوشی رو توی جیبش گذاشت و سرشو بلند کرد. حرفشو ادامه داد:

اون اوایل کاری که ازم می خواست خلاف به نظر نمی رسید. گفت که یه نفر براش مشکل درست کرده. می خواست بترسونتش... دقیقا بهم نگفت چرا. فکرشم نمی کردم این کار به این سمت کشیده شه... آخه اون یه آدم تحصیل کرده بود. براش احترام قائل بودم. فکر می کردم یه آدم با معلومات و باسواده... ولی مشخص شد که در موردش اشتباه کردم!

با خودم فکر کردم چه اشتباه بزرگی! تا اون لحظه فکر می کردم آدم شناس خوبی باشه... فکر می کردم می تونه خیلی راحت آدم رو بشناسه و پیش بینی کنه ولی انگار بزرگترین اشتباهش رو توی شناختن خطرناک ترین آدمی که دور و برش بود مرتکب شد. رادین گفت:

بهم گفت که یه نفر براش دردسر درست کرده و به پر و پاش می پیچه... گفت که خودش تهدیدش کرده ولی چیزی که ازم می خواست این بود که بترسونمش... می خواست اون طرف حس کنه که تهدیدهای مهراس جدیه... بهش گفتم نمی تونم این کارو بدون کمک انجام بدم. پیشنهاد داد با یه سری آدم که خودش می شناخت همکاری کنم... منم تلاشمو کردم. سعی کردم چیزهایی که می دونم رو یادشون بدم.

ابروهامو بالا دادم و زیرلب گفتم:

خسته نباشی!

پس تعلیم و تربیت نیروهای مهراس کار رادین بود. میل شدیدی برای داد زدن و صدا کردن پرستار داشتم. رادین ادامه داد:

صفر کیلومتر نبودن. یه چیزهایی بلد بودند ولی از کار کردن باهاشون متنفر بودم. یه مشت اراذل اوباش بودن... به مهراس گفتم نمی تونم خیلی خوب با آدمات کنار بیام. این شد که تصمیم گرفتم چند نفر که خودم می شناختم رو هم وارد کار کنم و آموزششون بدم.

دستی به صورتش کشید. خنده ی تلخی کرد و آهسته گفت:

تعریف کردنش از اون چیزی که فکر می کردم سخت تره... .

دستشو توی موهایش فرو کرد. چشمم به جای زخم روی پیشونیش افتاد که برای لحظه ای کوتاه معلوم شد و بعد دوباره موهایش خوش حالتش اونو پوشوند. بعد از مکثی طولانی گفت:

بعضی وقت ها یه چیزهایی توی سرته که خیلی اذیت می کنه... بهش که فکر می کنی عذاب وجدان می گیری ولی انگار تا وقتی به زبون نیاریش نمی فهمی عمق فاجعه چه قدره... .

سوال پشت سوال برام مطرح می شد و دعا می کردم فرصتی برای گرفتن سوالاتم پیش بیاد... ای کاش این ثانیه ها کش می اومد... اگه پرستار برای چک کردن سرم وارد اتاقم می شد تموم بود. معلوم نبود کی به جواب سوالاتم می رسم. برای همین با عجله گفتم:

خب بعدش چی شد؟

رادین گفت:

یکی از اهالی همون روستا رو می شناختم که یه پسر جوون بود و تهران درس خونده بود. درسش تازه تموم شده بود و دنبال کار می گشت. دوست نداشت بعد از زندگی کردن توی شهری مثل تهران به یه روستا برگرده. کار پیدا نمی کرد... دیدم بچه ی باهوش و فرزیه... برای همین بهش پیشنهاد داد باهام همکاری کنه... دیدیش!

با شک و تردید گفتم:

همونی که منو از پشت گرفته بود؟

رادین سرشو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد و گفت:

یکی دیگه شون دوستم بود. اونم یه جورایی کارش گیر بود ولی می دونستم یه دوست با معرفت و بامرامه... .

گفتم:

اونی که در خونه رو از پشت گرفته بود؟

رادین باز هم با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت:

به این دو نفر بیشتر از همه می تونستم اعتماد کنم. با این حال بعدا فهمیدم چند نفر توی دار و دسته ی مهراس هستند که وفاداریشون به من بیشتر از مهراسه... هر جا مهراس کم می آورد ما پا پیش می داشتیم. قبول دارم که کارمون کار خوبی نبود ولی می خوام اینو بدونی که ما حد و مرز داشتیم. هیچ وقت کسی رو به صورت فیزیکی اذیت نکردیم. سعی می کردیم یه جو ترس و اضطراب به وجود بیاریم. معمولا این طوری به نتیجه می رسیدیم.

اخم کردم و گفتم:

مگه مهراس دانشمند نبود؟ چرا یه کسی مثل اون باید این قدر دشمن داشته باشه؟ چرا باید نیاز به کسایی مثل شما داشته باشه؟ تهدید... ترس... اصلا نمی تونم درک کنم که چرا!

رادین شونه بالا انداخت و گفت:

هرکسی یه راهی رو برای حل کردن مشکلاتش انتخاب می کنه... راه مهراس این بود... می دونم به زحمت تونست فارغ التحصیل شه... وضع مالی خوبی نداشت. برای تجهیز کردن یه آزمایشگاه و تولید کردن محصولاتش نیاز به پول داشت... یه سرمایه! حس خوبی به کار کردن برای دیگرون نداشت. برای همین مجبور شد از یه راهی پول دربیاره. وارد کار خلاف شد. تخصصش توی دارو بود... می تونی حدس بزنی که حتما خیلی جاها می خواستنش... وقتی آدم حسابی شد باید از کارهای قبلیش فاصله می گرفت. با دو گروه آدم مشکل داشت... کسایی که می شناختنش و حالا به خاطر مقام و وجهه ی خوب اجتماعیش دورشو گرفته بودن و گاهی هم به طمع پولش تهدیدش می کردند که دستشو رو می کنند، یه دسته ی دیگه هم کسایی بودن که سر و گوششون زیادی می جنبید و خواسته و ناخواسته متوجه می شدن مهراس قبلا کی بوده. می دونی! عیب دروغ و تظاهر اینه! هیچی رو حل نمی کنه... فقط همه چیزو به تعویق می اندازه و وقتی موعدهش سر برسه می بینی که حل کردن همون مسئله چه قدر سخت تر و پیچیده تر شده... همه ی زندگی مهراس رو پایه ی دروغ بود. مجبور بود برای لاپوشونی کردن قضیه دروغ های بیشتری بگه. تهدید راه خوبی برای خاموش کردن جنجال نیست. راه مهراس اصلا راه جالبی نبود... هر جا می رفت دردسر درست می کرد. هر وقت کارش گیر می کرد می اومد سراغ من. ازم می خواست یه نقشه ای بکشم، یه راهی پیش پاش بذارم. سعی می کردم همه چیز رو آروم پیش ببرم و کاری نکنم که جنجال درست شه... با این حال غرور و خودخواهی مهراس در حدی بود که بعضی وقت ها سرخورد کار می کرد. محتاط نبود... مثل من نبود... من ترسو توی خودم کشته بودم... وحشت زده نمی شدم، هل نمی کردم ولی مهراس می ترسید، هل

می شد، خراب کاری می کرد. وقتی هیجان زده می شه خیلی سخت می شه کنترلش کرد... متاسفانه تو و لیلا اون شب شاهد یکی از بزرگ ترین خراب کاری هاش بودید... اون شب اتفاقی افتاد که همه چیزو عوض کرد... .

ضربان قلبم اوج گرفت... بالاخره به ماجرای اون شب رسیده بودیم. رادین روی صندلی جا به جا شد و گفت:

حتما یه چیزهایی در مورد اون شب می دونی. فکر کنم خیلی چیزها توی دادگاه برات روشن شد. می دونی که اون شب برای چی اونجا بودیم... .

با سر جواب مثبت دادم. انگشتام رو توی هم حلقه کردم و از شدت هیجان بهم فشردم و گفتم:

بذار حدس بزنم! تو اونی بود که توی حیاط ویلا بودی و ما رو دیدی؟

رادین لبخند زد. با سر جواب مثبت داد. بلافاصله لبخند روی لبش خشک شد. گفت:

دوست نداشتم توی دردسر بیفتید. دعا می کردم زودتر از اونجا برید. راه افتادم برم سمت ویلا که سر بچه ها رو گرم کنم. نمی خواستم چشمشون بهتون بیفته. فهمیدم یه کم شوکه شدید و ممکنه به پلیس زنگ بزنید. با خودم گفتم می تونم بعدش مهراس و راضی کنم کار رو زودتر تموم کنه. این شد که از ویلا بیرون زدم. با سرعت از اونجا دور شدم. می خواستم وانمود کنم یه چیز مشکوک توی محوطه دیدم و این طوری مجبورش کنم زودتر کارشو تموم کنه و بریم... ولی... بیرون ویلا و بین درختا دیدمتون... همون لحظه فهمیدم که این ماجرا مثل بقیه ختم به خیر نمی شه... .

مکشی کرد. نگاه سرزنش آمیزشو بهم دوخت و گفت:

چرا نرفتید؟ چرا موندید و نگاه کردید؟ این شجاعت ها، این کنجکاوی ها مال تو نیست. می شناسمت... به خاطر لیلا بود؟

با خودم فکر کردم لیلا رو هم به خوبی من می شناسه؟ چیزی نپرسیدم. می دونستم به زودی به لیلا هم می رسم. البته اگه یه کم به صحبت کردنش سرعت می داد... .

با یادآوری اون شب قلبم تیر کشید. صورتمو توی هم کشیدم و گفتم:

داشتیم می رفتیم. یه صدای تق بلند از پشت سرمون... از طرف در ویلا شنیدیم. پشت درختا قایم شدیم. می ترسیدیم موقع دویدن ما رو از پشت ببینند یا صدای پامونو بشنون.

لبخند تلخی زدم. ملافه رو توی مشتم مچاله کردم... یاد مرجان که می افتادم نفسم بند می اومد... چرا اونی که چیزی ندید فدا شد؟ بغضمو به زحمت فشار دادم... نمی دونم کی ظرفیت شنیدن از مرجان و بی تفاوت از گذشتن رو پیدا می کردم... شاید هیچ وقت... .

نگاه خیره ی رادین رو روی صورتم حس کردم. سرمو پایین انداختم تا احساسمو ازش مخفی کنم. با لحنی که سعی می کردم خشک و بی احساس باشه گفتم:

دیدمت... پشت سرمون بودی... .

سرمو بی اختیار بالا اوردم. به حالت توییخ گفتم:

چرا جلوی مهراس رو نگرفتی؟ چرا اسلحه رو از دستش نکشیدی؟ تو وایستادی و کشته شدنشون رو نگاه کردی!

رادین مکثی کرد. ملافه رو دور دستم پیچیدم. چشمامو بستم و پیشونیم را با دست ماساژ دادم. قلبم محکم توی سینه می زد. اصلا چرا حاضر شده بودم حرفاش رو بشنوم؟ می خواستم بهش فرصت بدم که خودشو توجیه کنه؟

رادین گفت:

تمام اون شب فکرم درگیر بود... درگیر این موضوع که چرا اونی که توی حیاط وایستاد من بودم در حالی که کسی که زیر دستم کار می کرد توی خونه پیش مهراس بود. من کسی بودم که کاربلد بود... من اونا رو تعلیم داده بودم. نه ماه فرصت داشتم به این نتیجه برسم که فقط من نبودم که به مهراس اعتماد صد در صد نداشتم. اونم به من اعتماد نداشت. انگار اون موقعی که به سمت اون ویلا رفتیم مهراس می دونست که قراره اون شب دو نفر رو بکشه... یه تصمیم ناگهانی و اتفاقی نبود. می دونست اون آدم رو نمی تونه با تهدید ساکت نگه داره. اینم خوب می دونست که من همچین اجازه ای بهش نمی دم. من اونو خوب نشناختم ولی اون خوب منو شناخته بود. برای همین منو توی حیاط گذاشت و با یه سری از اون اراذل اوباشی که بهشون اعتماد داشت رفت توی خونه.

نفسشو با صدا بیرون داد و سر تکون داد. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت... هرچه قدر به ماجرای مرجان نزدیک تر می شدیم حالم بدتر می شد... تحمل نداشتم... ای کاش این بحث رو به یه زمان دیگه موکول می کردیم... ای کاش می شد از این موضوع تا ابد فرار کرد... نمی تونستم خاطره های اون شب که به ذهنم هجوم آورده بودند رو کنار بزنم. مرتب صورت مرجان جلوی چشمم می اومد... با موهایی آشفته که از زیر شال قرمز بیرون زده بود... .

انگار یه نفر منو از پشت می کشید... صدای نفس های تند و مضطربش برام زنده شد... .

دستی به پیشونیم کشیدم. نگاهی به کف دستم کردم... انتظار داشتم کف دستم از خون پیشونی زخمیم خیس شه. سرم گیج رفت... درست مثل اون لحظه ای که مرجان داشت داد می زد برید... پشتتونم... .

انگار یه نفر منو از پشت می کشید... صدای خرت خرت کشیده شدن پاش روی سنگ ها رو می شنیدم... .

دستی به صورتم کشیدم... انتظار اشک هایی رو داشتم که با خون صورتم قاطی شده باشن... درست مثل اون لحظه ای که ماشین پیش چشمم بین مه محو شد... .

اشک توی چشمم حلقه زد. سرم قبل از دستم پایین افتاد... عطر سرد رادین زیر بینیم پیچید. نزدیک تر اومد. دستمو گرفت و با ملایمت فشار داد. این بار دستش حتی از دست های منم گرم تر به نظر می رسید. چشمای سبز تیره ش هنوز غمگین بود... آهسته گفت:

من این کارو با دوستت نکردم... .

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم اشک بریزم... دستمو دوباره فشار داد. چشمامو باز کردم. با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

جدی؟ باور کنم؟ می دونی چی فکر می کنم؟ این که تو هرچیزی که سر راحت یا اونجایی که نباید قرار بگیری رو از بین می بری... هیچ دلیلی برای از خیر ما سه تا گذاشتن نمی بینم... .

یاد روزی افتادم که با کمکش از حیاط پشتی وارد ویلا شدم... درخت توت... گفته بود گناهش این بود که جایی سبز شده بود که نباید! درست مثل مرجان... اونجایی قرار گرفته بود که نباید... .

دستمو مشت کردم. بغضمو با زحمت فرو دادم. رادین با جدیت گفت:

آره! تو راست می گی!

دستمو با نفرت از دستش بیرون کشیدم. ادامه داد:

هرچی سر راه رسیدن به هدفم باشه رو برمی دارم... درست حدس زدی!

دندونام رو بهم فشردم. رادین گفت:

ولی شما سه تا سر راه من نبودید... سر راه مهراس بودید. مجبورت نمی کنم باور کنی من کی ام و چی کار کردم. فقط ازت می خوام به حرفام گوش کنی. دست خودته که باور کنی راست می گم یا نه... بهت حق می دم فرصت بخوای تا بتونی همه ی این چیزها رو پیش خودت تحلیل کنی.

در همین موقع موبایلش زنگ خورد. پوزخندی زد و گفت:

فکر نکنم فرصتی برای توضیح دادن پیدا کنی!

رادین بلافاصله موبایلشو جواب داد. با احتیاط به سمت در رفت. شنیدم که با تحکم گفت:

سرشونو گرم کنید!

با تردید دستشو روی دستگیره ی در گذاشت... به کسی که می خواست وارد اتاق شه فکر نمی کردم. ذهنم درگیر بود... می خواستم ادامه ی حرفای رادین رو بشنوم یا نه؟ تا اینجای کار باورش کرده بودم یا نه؟ سرمو به بالش تکیه دادم. سوزش زخمم یه کم بیشتر شده بود. با احتیاط از روی باند دستی به زخمم کشیدم. لبمو به دندان گرفتم... حرفای رادین رو توی ذهنم یه بار دیگه بررسی کردم. چند تا سوال توی ذهنم شکل گرفت. بلافاصله روی تخت جا به جا شدم. از سوزش زخمم اخمام توی هم رفت. رادین تماس رو قطع کرد. دوباره به سمت اومد.

صندلی رو کنار تخت کشید و نشست. نگاهی دقیق به سرمم کرد. دستی به صورتش کشید و گفت:

مامان و بابات بیرون... می خوان با دکترا صحبت کنند و بعدم احتمالا بیان دیدنت. زیاد وقت ندارم. خوب گوش کن! من مرجان رو نکشتم... نه کار من بود نه کار کسانی که بهشون بیشتر از بقیه ی بچه های گروه اعتماد داشتیم. من بابت اتفاقی که برای مرجان افتاد متاسفم... بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی... نه فقط من... بیشتر بچه های گروه... .

به چشماش نگاه نمی کردم. نگاهم به دست بانداپیچی شده ش بود. باید بهش فرصت حرف زدن می دادم. باید می شنیدم. این حقم بود... .

سر تکون داد و گفت:

بعد ماجرای مرجان می دونستم دیگه نمی تونم با مهراس همکاری کنم. همه چیز تموم شده بود... مهراس از خط قرمز رد شده بود... می دونی بدیش چی بود؟ همه چیز به اسم من و همکارام تموم شده بود! ما بودیم که مرجان رو کشتیم! اون روزها بحث بین اعضای گروه و مهراس بالا گرفته بود. همه شاکی بودند. آدم کشتن توی برنامه مون نبود ولی... هیچ کس

به اندازه ی من دلش نمی خواست مهراس رو خفه کنه... هیچ کس به اندازه ی من عصبانی و ناراحت نبود... با این حال سکوت کردم. می دونستم راهش این نیست که توی روی مهراس وایستم و بگم من دیگه نیستم! اخم کردم و گفتم:

چرا نیومدی توی دادگاه شهادت بدی؟ چرا نگفتی که با چشم خودت دیدی اون مرد رو کشت؟ مکثی کرد. لبخندی زد و گفت:

یه روز این کارو می کنم... نگران نباش! با حرص گفتم:

شاید بهتر بود به جای این که به خودت زحمت بدی و از من یه روانی نامتعادل بسازی همون موقع شهادتتو می دادی و همه چیزو تموم می کردی. رادین ابروهاشو بالا داد و گفت:

فکر می کنی به این چیزها فکر نکردم؟... پای همکارام وسط بود... باید یه کاری می کردم تا تقصیرها متوجه مهراس بشه. اون باید تاوان کاری که کرده بود رو پس می داد نه همکاری من که هر کدومشون بابت کشیده شدن این مسئله به قتل و خون ریزی عذاب وجدان داشتن... می دونم تا امروز هر وقت چشمت به یکی با هیبت ما می افتاد نفرت همه ی وجودتو پر می کرد. بهتره از امروز به بعد یه جور دیگه بهمون نگاه کنی... به چشم آدمایی که مقصر نبودن... آدمایی که بازیشون شوخی شوخی جدی شد... تک تک روزهای این نه ماه رو با عذاب وجدان گذروندیم. فکر کردی برامون آسون بود که مردن سه نفر توی اون شب رو ببینیم و دم نزنیم؟ لبخند تلخی زدم و گفتم:

آقای عذاب وجدان! سکوتتون باعث شد مهراس تبرئه شه و بعد یه مدت که از ممنوع الخروج بودنش گذشت به هوای کنفراس بین المللی از ایران بره. این طوری می خواستی وجدانتو آروم کنی؟ رادین گفت:

من موندم تا مدرک بیشتری پیدا کنم. هم اون چیزی که اون شب مهراس از اون مرد گرفت هم مدارک دیگه... اگه فقط یه نفر باشه که بتونه دست مهراس رو رو کنه منم... اعتمادشو درست زمانی به خودم جلب کردم که همه ی همکارام داشتند از

همکاری باهاش سر باز می زدند... می دونستم قاتل مرجان هم یکی از هموناست... می دونستم هرکی که هست ترسیده و می خواد توی این شلوغ بازار کنار بکشه. مرجان، اون مرد و زنش تنها قربانی کارهای مهراس نبودند. من می خواستم با دست پر توی دادگاه پا بذارم. برای همین به مهراس توصیه کردم که کاری به کار شاهدهای ماجرا نداشته باشه. گفتم اگه به هر دلیلی شاهدهای این ماجرا آسیب ببینن اولین کسی که بهش شک می کنند مهراسه. برای همین گفتم که خودم ماجرای تو و لیلا رو فیکس می کنم. اگه نقشه م درست پیش بره مهراس مجبور می شه برگرده ایران!

خواستم وسط حرفش بیرم که دست زخمی و باندپیچی شده شو بالا آورد و منو به سکوت دعوت کرد. گفت:

خواهش می کنم پرنیا! زیاد وقت نداریم.

توجهی به حرفش نکردم و گفتم:

چرا قبل از این که از ایران بره کاری نکردی؟

گفت:

الان وقت بازخواست کردن من نیست پرنیا! بذار حرفامو بزنم.

با اصرار گفتم:

جوابمو بده!

پوفی کرد و گفت:

اشتباه کردم! باشه؟ معطل کردم... دودل شدم... تردید داشتم... منم یه آدمم مثل بقیه... اشتباه می کنم ولی تصمیم گرفتم همه شون رو جبران کنم. می خوام همه ی خرابی های پشت سرمو آباد کنم.

دست به سینه زدم و اون قدر پامو به حالت عصبی تکون دادم که زخمم به سوزش افتاد. رادین گفت:

به مهراس گفتم همین که یکی از شاهدها رو از میدون به در کنیم کافیه. لازم به قتل و کشت و کشتار نیست. پیشنهاد کردم ثابت کنیم یکی از شاهدها از نظر روحی روانی مشکل داره. مهراس نگران بود... می گفت ریسکش بالاست ولی چاره ای نداشت! کسی رو نداشت که بفرسته سراغتون و بکشتتون. اون قدر ترسیده بود که شاید اگه همچین کسی دم دستش بود این کار رو می کرد.

چشمام گشاد شد. یاد مردی با چشم های قهوه ای افتادم که بالش رو روی دهنم گذاشت. آب دهنمو به زحمت قورت دادم. دستام یخ زد... نفسم تنگ شد... انگار یه بار دیگه زیر فشار بالش بودم و... .

نفسی عمیق کشیدم. ناخونای دست چپمو توی گوشت بازوی راستم کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. رادین گفت: دسترسی به لیلا سخت بود... مامان و باباش عصر به بعد خونه بودند. خونه شون دو واحدی بود... به همین راحتی ها نمی تونستیم بهش نزدیک شیم. در عوض تو... بابات آخر هفته ها می اومد تهران... سر مامانت هم حسابی شلوغ بود. نزدیک شدن به تو خیلی آسون بود.

با کنجکاوی گفتم:

چطور می اومدی توی بالکن؟

لبخندی زد و گفت:

فاصله ی دیوار مشترک خونه شما و همسایه با بالکن زیاد نبود. اگه از دیوار بالا می اومدم می تونستم از دیوار بالکن بالا بپریم. اوایلش یه کم کند بودم... ولی بعد از نه ماه این کار برام مثل آب خوردن شده بود... پایین پریدنش هم که خیلی آسونه. باغچه درست زیر پام بود.

لبخندشو از روی صورتش جمع و جور کرد... زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

می دونم خیلی اذیتت کردیم... .

چونه م می لرزید... دوباره بغض داشت توی گلویم سنگینی می کرد. سر تکون دادم و گفتم:

نه... نمی دونی... .

رادین چشماشو روی هم گذاشت و بهم فشرد. گفت:

باور کن می دونم... .

صدام بی اختیار بالا رفت و گفتم:

نمی دونی! هرجا رفتم سایه به سایه م اومدی! من و از درس و دانشگاه انداختی. اعتماد اطرافیانم بهم رو نابود کردی. تو فقط منو عذاب ندادی! مامان و بابام رو هم با دیوونه کردن دخترشون اذیت کردی. می خوای کارهاتو توجیه کنی؟ این که

منو گرفتی انداختی توی زیرزمین؟ این که وقتی می خواستم برم پیش لیلا از پشت هلم دادی و بعد غیب شدی؟ این که منو از خودم و مامان و بابام و خونه زندگیم متنفر کردی؟

صدام هم مثل دستام می لرزید. دست بردار نبودم. یه نفس حرف می زدم:

می خواستی جبران کنی؟ عذاب وجدان داشتی؟ حالا فرض کن که به هدفت هم رسیدی و مهراس رو انداختی پشت میله های زندان! ظلمی که در حق من کردی رو چطور می خوای جبران کنی؟

جواب نداد. نفس عمیقی کشیدم. چونه م هنوز می لرزید. با خشم نگاهمو ازش گرفتم. ملافه ی مچاله شده رو از چنگ انگشت های سرد و لرزونم نجات دادم. چند بار نفس عمیق کشیدم... گر گرفته بودم... دوست داشتم به سمتش حمله کنم و اون قدر به صورتش مشت بزنم تا اون همه خونسردی و اعتماد به نفسش از هم بیاشه. با لحنی آروم گفتم:

تو با من راه بیا... بذار من کارمو پیش ببرم. قول می دم پیش چشم بقیه آدمی ازت بسازم که بتونن بهش حساب کنن... بتونن بهش اعتماد کنن... بیشتر از هرکس دیگه ای! من ترسوندمت... درست! خودم پا پیش گذاشتم تا یادت بدم با ترست مقابله کنی. به خودت نگاه کن! خیلی کمتر از قبل می ترسی... می دونم انتظار زیادیه ولی... یه بار دیگه بهم اعتماد کن!

خنده ی خرناس ماندی کردم... واقعا چی پیش خودش فکر کرده بود؟ یعنی این قدر احمق بودم که یه اشتباه رو دوباره تکرار کنم؟

رادین گفت:

اگه با من همکاری کنی به همه ثابت می کنم که تمام این مدت داشتی راست می گفتی. کسانی که باورت نکردند شرمندگی کارشون می شن. یادشون می مونه که وقتی تحت فشار بودی و هیچکس باورت نمی کرد بازم حقیقت رو کتمان نکردی. به همشون ثابت می شه که در موردت اشتباه می کردند... من کاری می کنم که مهراس برگرده ایران... مدارکو توی دادگاه رو می کنم. شهادت می دم که اون آدم رو کشته ولی هیچ کدوم از این کارها رو بدون تو نمی تونم بکنم.

چشمامو تنگ کردم و گفتم:

پس لیلا رو برای چی می خواستی؟

رادین گفت:

لیلا بهت در مورد ابزار استراق سمع گفته بود... مگه نه؟

یاد روزی افتادم که به خونه مون اومد و لا به لای ظرف های توی کابینت چیزی پیدا کرد... گفتم:

خب!

رادین گفت:

نزدیکی من به لیلا مثل نزدیک شدنم به تو نبود. دوستم یه مدت تعقیبش می کرد. لیلا فهمیده بود. یه روز نقشه کشیدیم که گیرش بندازیم. داشت از دانشگاه برمی گشت که دوستم دنبالش راه افتاد. لیلا در رفت... یه نفر دیگه مون سر راهش قرار گرفت. مسیرشو عوض کرد... تا این که بالاخره یه جا گیرش انداختیم. حالا بماند که چه قدر سخت بود راضیش کنیم به حرفمون گوش کنه. حتی وقتی همه چیز رو براش توضیح دادم و نقشه مو براش گفتم هم شک داشتیم باورش شده باشه. یه جورایی مطمئن بودم به پلیس زنگ می زنه ولی شگفت زده م کرد. بعد از یه هفته بعد از پرسیدن کلی سوال اعتراف کرد که راه حل بهتری به نظرش نمی رسه و بهتره همین نقشه رو پیش ببریم. بهش گفتم اون ابزار رو کجاها ی خونه تون قایم کردیم. قرارمون این شد که دوباره بهت نزدیک شه و باهات تماس بگیره. اینم بگم که اوایلش خیلی از دستت ناراحت بود. وقتی فهمید این ما بودیم که این بلا رو سرت آوردیم یه مدت ازمون دوری کرد و گفت حاضر نیست با همچین کسایی کار کنه ولی خب... خیلی زود یادش اومد که چاره ای جز همکاری کردن با ما نداره. دستش به هیچ جا بند نبود. قانون و پلیس هم خیلی وقت پیش همه ی درها رو به روش بسته بودند. برای همین باهات تماس گرفت تا بهت بگه یه سری دنبالش...

پوزخندی زدم و گفتم:

بازیگر خوبیه. مثل همیشه پای تلفن محکوم کرد.

رادین گفت:

باور کن براش آسون نبود ولی باید طوری نشون می داد که انگار هیچی عوض نشده و هنوز همون لیلا با همون برداشت هاست. یادت می یاد اون موقع چه اتفاقی افتاد؟

گیج شده بودم. سر تکون دادم و گفتم:

کدوم اتفاق؟

رادین گفت:

اون مرد... .

نفس توی سینه م حبس شد... دوباره صورتم گر گرفت... دستمو به قفسه ی سینه م گرفتم. گفتم:

یعنی مهراس بالاخره یکی رو پیدا کرده بود... .

رادین با سر جواب مثبت داد و گفت:

فرستادش سراغ تو... می خواست این طور نشون بده که خودت خودتو خفه کردی.

دوباره انگشتام به جون ملافه افتادند. چند بار نفس عمیق کشیدم... دستام یخ زده و سرم داغ شده بود... مهراس برای کشتن من نقشه کشیده بود. اگه رادین نبود... .

رادین سر تکون داد. دستی به پیشونیش کشید. انگار با یادآوری اون روزها عذاب می کشید. آهسته گفت:

نمی دونی چه قدر سخت بود عصبانی نشم... چه قدر سخت بود با ملایمت بهش گوشزد کنم این کارو نکنه... نمی دونی چه اعصابی ازم خورد شد تا تونستم بهش بگم این کارش هیچی رو حل نمی کنه. به خرجش نمی رفت. مجبور شدیم یه نقشه ی دیگه بکشیم. با یکی دو تا از بچه ها هماهنگ کردیم و با یه حادثه ی رانندگی آدم مهراس رو فرستادیم گوشه ی بیمارستان.

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا رفت و گفتم:

مهراس شک نکرد؟

رادین گفت:

به من؟ من به یه چیزی ایمان دارم. این که مهراس به این زودی ها نمی فهمه از کجا خورده! متوجه نمی شه اعتمادش به من اشتباه محض بوده... .

قبل از این که پیرسم چرا رادین دستشو دوباره بالا آورد و منو به سکوت دعوت کرد و گفت:

برای صحبت کردن در مورد این حاشیه ها وقت زیاده... مطمئنا قبل از این که نقشه بکشم و پای شما رو هم به این ماجرا باز کنم تلاش کردم اعتماد مهراس رو به دست بیارم... بذارش برای بعد. بیا در مورد لیلا حرف بزنیم.

با شنیدن اسم لیلا کنجکاو در مورد مهراس فروکش کرد. با تکیه دادن سر موافقمو اعلام کردم. هرچند که برام سوال شده بود رادین به چه قیمتی اعتماد مهراس رو به دست آورد... .

رادین ادامه داد:

قرارمون این شد که لیلا یکی از اون میکروفون ها رو پیدا کنه و از بین ببرتش. جلوی یکی دیگه ش حرف های مشکوک بزنه. حرف هایی که نشون بده می خواد مقاومت کنه و تو رو هم بیدار کنه... این می شه یه مدرک برای این که نشون مهراس بدم و بهش بگم چاره ای جز این که لیلا رو ببرم نداشتم!

رادین مکث کرد. چند ثانیه طول کشید تا تونستم این حرف رو هضم کنم... یادم اومد لیلا با بی احتیاطی توی اتاقی که می دونست شنود داره حرف زده ... و رادین اونو برده بود. کاسه ی صبرم لبریز شد. گفتم:

برای چی بردیش؟

با حرکت دستش دوباره منو به صبر کردن دعوت کرد و گفت:

برای نزدیک شدن به توام نقشه داشتم. همون موقعی که لیلا تازه قبول کرده بود باهام همکاری کنه گفت با مازیار خیلی صمیمی هستی.

اخمام توی هم رفت. سر تکیه دادم و گفتم:

تو با مازیار دوست شدی تا به من نزدیک شی؟

رادین دستاشو توی هوا تکیه داد و گفت:

با خودم فکر کردم این طوری کلی راه برای نزدیک شدن به تو برام باز می شه. نمی دونستم دقیقا باید چی کار کنم ولی مطمئن بودم از طریق مازیار می تونم به تو برسم. یه مدت زیر نظر گرفتمش... دیدم با یه دختری به اسم سارا رفت و آمد داره.

قلبم با شنیدن اسم سارا تیر کشید. لبامو بهم فشردم. ندیده و نشناخته از این دختر متنفر بودم. رادین گفت:

راهی برای نزدیک شدن به سارا و مازیار پیدا نکردم. احساس کردم می شه به دوست صمیمی سارا نزدیک شد. برای همین باهاش دوست شدم. یه مدت کوتاه از دوستی مون می گذشت که پیشنهاد دادم مهمونی بگیریم. اونم که کلا آدم پایه ای

بود. توی مهمونیش با سارا و مازیار آشنا شدم... برات گفتم که من کلا از نظر دیگران جالبم! برای همین خیلی آسون تونستم به مازیار نزدیک شم. همون شب بساط یه احضار روح الکی رو به پا کردم.

گفتم:

الکی؟

یه لحظه به ذهنم رسید پس ماجرای مرجان چی بود؟ نکنه اونم... ولی امکان نداشت... من دست مرجان رو می شناختم... این آدم منو گیج کرده بود!

رادین پوزخندی زد و گفت:

تو که واقعا پیش خودت فکر نکردی من یه روح رو به خاطر یه مشت جوون مرفه و علاف مچل می کنم؟!

یه تایی ابرومو بالا دادم و گفتم:

ولی دوست سارا رو مچل کردی!

رادین با تعجب گفت:

تو دوست پسر صد و یکم یه دختر تنوع طلب بودن رو با احضار روح یه خدا بیامرز مقایسه می کنی؟

بالافاصله دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

می دونی چیه؟ اصلا ولش کن! نمی خوام خودمو توجیه کنم. من این راه رو مثل یه پسر بچه ی مظلوم طی نکردم... اینم رو بقیه ی گناه ها و اشتباه های من! قبول؟ می شه بعدا به خاطرش منو بازخواست کنی؟... اون شب تا جایی که می تونستم با مازیار گرم گرفتم. اونم از من خوشش اومده بود. کنجکاو بود بیشتر در مورد کارهام و استعدادام بدونه. برای همین شماره رد و بدل کردیم و چیزی نگذشت که دوست شدیم. اعتراف می کنم هر چه قدر برای مازیار جذاب بودم به نظر دوست دخترم وحشتناک می اومدم. خودمو بیشتر از اون چیزی که باید درگیر روح و جن نشون دادم... نتونست باهام کنار بیاد و بهم زد ولی من به اون چیزی که می خواستم رسیدم... مازیار!

فقط یه مشکلی وجود داشت... سر مازیار خیلی گرم بود و اون قدری که انتظارشو داشتم بهت نزدیک نبود. با این حال ناامید نشدم. دوست موندیم. نمی دونستم چطور باید خودمو از این راه به تو نزدیک کنم. سعی کردم دوستیم با مازیار رو به سمتی

هدایت کنم که مسائل خانوادگیمون رو هم با همدیگه در میون بذاریم. خودم شروع کردم... از بابام گفتم... از اذیت و آزارهای پسر عموهام... از رامبد خان! ... کم کم اونم بهم اعتماد کرد. از خواهر بی خیالش گفتم... و... .

زیرچشمی نگاهم کرد. محتاطانه گفت:

... از دخترخاله ای که مادر، خاله و خواهرش آرزو داشتند باهاش ازدواج کنه در حالی که حسش بهش عشق نبود... نمی تونست کسی که همیشه جای خواهرش بود رو به عنوان همسر تصور کنه... .

پوست لبمو با دندون کندم و گفتم:

اینم بهت گفتم که دخترخاله شو توی بدترین شرایط تنها گذاشت و رفت دنبال عشق و حال خودش؟ گفت به جای این که کنار خواهرش(!) باشه رفت پی دوست دختر بازیش؟

رادین لبخند کمرنگی زد و گفت:

نه! اینو نگفتم... .

داشت جلوی خنده ش رو می گرفت. حرصم گرفت. دستم به رادین نمی رسید برای همین مستی به تشک زدم. رادین یه کم به سمتم خم شد و گفت:

بی خیالش شو! وقتی پای حق و ناحق و مرگ و زندگی وسطه چه اهمیتی داره که یه بچه سوسول تهرانی پیش خودش چه تصمیمی برای ازدواج می گیره؟ الان وقت فکر کردن به این چیزها رو نداریم. همکارام بیشتر از این نمی تونن سر دکتر رو گرم کنند. هر لحظه ممکنه مامانت اینا فرصت پیدا کنند و با دکتر حرف بزنن و اونم اجازه ی ملاقات بده. یا ممکنه پرستار بیاد بهت سر بزنه. بیا یه سری مسائل و جزئیات مسخره رو فراموش کنیم یا حداقل بذاریمشون برای بعد. باشه؟

منتظر جوابم نشد و گفت:

خود مازیار اون راهی که می خواستم پیش پام گذاشت. گفت که یکی از دوستاش داره در مورد دعانویس ها و رمال ها گزارش تهیه می کنه. اسم چند نفرشون رو بهم گفتم. فکر می کردم چون من یه کم توی کارهای ماورایی ام شاید از این چیزها سر در بیارم. یکی دو تاشون رو می شناختم. اون زمان اصلا فکرشم نمی کردم این موضوع بتونه به ملاقات با تو منجر بشه. فقط اطلاعاتی که داشتم رو به مازیار دادم. بعد یه مدت گفت که می خوان برن به اون روستا... بهشون گفتم می تونم ویلای یکی از فامیل هامون رو بهشون کرایه بدم. اون موقع فقط برای این که خودمو یه دوست خوب نشون بدم

این پیشنهادو دادم ولی بعد یه مدت مازیار اومد پیشمو گفت مشکلی داره اگه تعدادشون پنج شیش نفر بشه؟ آخه می خواست دخترخاله ی افسرده ش رو از این حال و هوا بیرون بیاره.

با عصبانیت گفتم:

نه! اون ککش هم نمی گزید! پویا بود که اصرار کرد منو ببرن!

رادین شونه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم... به هر حال برای اولین بار یه شانس بزرگ توی این راه اوردم. برای همین توی روستا موندم... می خواستم کنارت باشم... به بچه ها سپرده بودم که یه کم جو ترس و وحشت توی روستا ایجاد کنند. تا ترس رو به وجود نمی اوردم نمی تونستم مقابله کردن باهاش رو یادت بدم.

یاد اون شب وحشتناک افتادم که به پناه بردن به خونه ی رادین منجر شد. گفتم:

برای همین اومدن توی باغ؟

رادین گفت:

اون شب تازه رسیده بودند. من اصلا نمی دونستم قراره اون شب با تو رو به رو شم. راستش ماجرا این بود که دوست نداشتم آرامشی که بابام به اونجا بخشیده بود رو از بین ببرم. برای همین می خواستم با مازیار حرف بزنم. بگم که به خاطر احضار روح انرژیم رفته... می خواستم بهش پیشنهاد بدم بریم توی یکی از خونه هایی که بالاتر از اون روستا و توی کوه داشتیم. هم محیط جالبی داشت هم دست بچه ها بازتر بود.

چشمام گشاد شد. با تصورش به خودم لرزیدم. زیرلب گفتم:

خدا رو شکر که من به جای مازیار اومدم. می خواستی منو زهره ترک کنی؟

رادین لبخند زد و گفت:

فقط می خواستم کمکت کنم... ولی تو به جای مازیار اومدی. نمی خواستم اون وقت شب اون طور بترسونمت... هرچند که بد نشد... باعث شد من و تو بهم نزدیک بشیم. بچه ها که دیدن با همیم سرخود تصمیم گرفتند اذیت و آزارشون رو شروع کنند.

با به یاد آوردن قیژ قیژ در طویله و سایه ای بین علف های هرز لرزیدم. رادین گفت:

فانوس رو هم توی صورت دوستم کوبیدم که یاد بگیره از دستور رئیسش سرپیچی نکنه!

یاد این موضوع افتادم که به خاطر احضار روح و سوالی که داشتم پیشش رفته بودم. به ذهنم سپردم که در مورد احضار روح مرجان ازش سوال بپرسم... می دونستم زمان پرسیدن این سوال کم کم داره می رسه. گفتم:

ماجرای پویا چی بود؟ چرا به ماشینش حمله کردید؟

از جاش بلند شد. کنار تختم ایستاد. دستاشو توی جیبش کرد و گفت:

می خوام یه کم جو رو متشنج کنم... می خوام پلیس رو به فعالیت یه سری مرد سیاهپوش مشکوک کنم. بذار این طوری بهت بگم... می خوام یه خورده ضایع بازی در بیارم.

به فکر فرو رفتم... کارهایی که کرده بود رو کنار هم گذاشتم... پای پلیس وسط کشیده شده بود... هرچند که این مرد انگار هیچ مرزی نداشت... واقعا توی راه رسیدن به هدفش از هرچیزی مایه می داشت. مازیار... دوست سارا... پویا... منم وسط این جریان بودم. منو برای چی می خواست؟

زیرچشمی نگاهش کردم. یه جور خاص ازش می ترسیدم... نه از لباس سیاهش... نه از عطر سرد تنش... از اراده ای که حتی عذاب وجدان هم متزلزلش نمی کرد... این اراده ترسیدن داشت... .

با شک و تردید گفتم:

پس برای همین خودتو موقع بردن لیلا ضایع کردی؟ برای چی؟

با تعجب گفت:

تو از کجا فهمیدی؟

یادم اومد بهش نگفته بودم. گفتم:

همسایه رو به رویی شون دیده بودت... یه مرد با چشم های روشن و خالکوبی خورشید سیاه... به پلیس گفته... پلیس هم قرار بود در این مورد ازم سوال بپرسه. مامان بهم گفت... .

رادین سر تکون داد و آهسته گفت:

پس این طوری فهمیدی... .

حالت نگاهش عوض شد. انگار به فکر فرو رفته بود. بعد از مکثی کوتاه گفت:

هر وقت ازت پرسیدن راستشو بگو.

بی اختیار با صدای بلند گفتم:

چی؟

رادین انگشت اشاره ش رو روی بینی ش گذاشت و گفت:

هیس! چه خبرته؟ همین که گفتم! بگو یه نفر رو با این مشخصات می شناسی. منو معرفی کن.

جا خوردم. خواستم روی تخت نیم خیز شم که درد زخمم مانع شد. دستم بی اختیار به سمت زخمم رفت. رادین دستشو روی شونه م گذاشت و مجبورم کرد به حالت اولیه برگردم. گفت:

قرار نیست خودتو ناقص کنی. حالا حالاها کار داریم باهم! ... به پلیس بگو... آهان! اگه در مورد امروز هم چیزی ازت پرسیدن داستان رو این طوری تعریف کن. بگو که وقتی از ماشینم پیاده شدم و رسیدی خونه با یه سری مرد سیاهپوش رو به رو شدم. چاقو رو برای محافظت از خودت درآوردی و وقتی خواستی فرار کنی زمین خوردی و چاقو توی شکمت خورد. بگو که من رسوندمت بیمارستان.

به دست باندپیچی شده ش اشاره کردم و گفتم:

دست تو چطوری زخمی شده اون وقت؟

لبخند شیطنتم آمیزی زد. به زخم روی پیشونیش و ورم لبش اشاره کرد و گفت:

من دیروز تصادف کردم. با این قیافه ی داغونم دیگه کسی تعجب نمی کنه چرا دستم باندپیچی شده. به این نتیجه می رسن که حتما توی تصادف یه بلایی سرم اومده.

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

حرف منو در مورد مردهای سیاهپوش باور نمی کنند.

رادین گفت:

خیلی خوبه! این طوری کمتر توی جزئیات دقیق می شن.

گفتم:

اون وقت تو از کجا سر رسیدی و منو بردی بیمارستان؟

رادین با خونسردی گفت:

بگو که توی خونه پیشت بودم!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دوباره روی تخت نیم خیز شدم. با عصبانیت گفتم:

دیوونه شدی؟ بابام منو می کشه!

رادین دوباره لبخند شیطننت آمیزشو تحویلیم داد و گفت:

آره! دیشب وقتی گفتم توی خونه بودم پتانسیل آدم کشتن رو توی چشم های بابات دیدم!

قلبم تیر کشید. دستمو جلوی دهنم گذاشتم. رادین شونه بالا انداخت و گفت:

نمی تونستم دروغ بگم... راستشم نمی تونستم بگم... برای همین یه سری چیزها رو نگفتم.

نفسمو با صدا بیرون دادم. دستی به سرم کشیدم... بابا منو می کشت. بهش گفته بود که توی خونه با من تنها بوده...

دیوونه!

ناله کردم:

فکر کردم همه ی این کارها برای اینه که منو زنده نگه داری! نه این که بذاری به جای مهراس بابام خونمو بریزه!

بی خیال و بی غل و غش خندید. دستشو از روی شونه م پایین انداختم و با حرص گفتم:

فکر کردم دروغ نمی گی! پس چی شد؟

گفت:

دروغ نمی گم... فقط یه سری چیزها رو نگفتم. همین!

سکوت کردم. از این تیپ دروغ نگفتن هایی بود که مامان رو مجبور به گفتنشون می کردم و مامان همیشه می گفت این

طوری قبول نیست... حالا می فهمیدم این راست گفتن ها از صد تا دروغ هم نحس تره... گفتم:

یعنی قراره توام اون مردها رو دیده باشی؟ اگه نه من توی چه موقعیتی دیدمشون و فرار کردم؟

رادین گفت:

نه! بگو من توی پذیرایی بودم. احتمالا خودشون به این نتیجه می رسن که مثل همیشه روی بالکنت دیدشون.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

پس می دونی چه چوپان دروغگویی ازم ساختی! برام جالبه! به خیال خودت خیلی شریفی... دروغ نمی گی! هه! تویی که این همه آدم رو برای رسیدن به هدفت بازی دادی دو تا دروغ هم روش بگی به کسی برنمی خوره.

رادین به چشمام زل زد. آهسته گفت:

گناه من بازی دادن آدم هایی نبود که مجبور شدم ازشون سوء استفاده کنم... گناه من این بود که نه ماه یه دختر رو از روی بالکن اتاقش دیدم، ترساش رو با تمام وجودم حس کردم و بعد گذشته ی خودمو توی وجودش دیدم. می دیدم نگاهت به یه تیکه گونی روی دیواره... به یادگاری روزهای خوبی که من ازت گرفتم... می دیدم که اطرافیانت چطور بهت بی اعتماد شدن، ثانیه به ثانیه ی عذاب کشیدن رو به چشم دیدم... گناه من عذابی که بهت دادم نبود... گناه من این بود که همه ی اینا رو دیدم و نتونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم... .

زبونم قیچی شد. نگاه رنجیده ش رو بهم دوخت. سرمو پایین انداختم. ضربان قلبم یه دفعه بالا رفت... دوباره صورتم گر گرفت... ولی انگار جنس این گرگرفتی با دفعات قبل فرق می کرد... آب دهنمو قورت دادم و سرمو بلند کردم.

ازم فاصله گرفته بود. دوباره روی صندلی نشست. چند ثانیه سکوت بینمون برقرار شد.

نگاهشو ازم می دزدید... یا شاید من این طور فکر می کردم. صداشو صاف کرد و گفت:

همینایی که گفتم و بگو... حالا با هم بیشتر در مورد بقیه ی ماجرا صحبت می کنیم.

گفتم:

نقش من این وسط همینه؟

دوباره نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کرد. گفت:

نه... من می برمت جایی که لیلا هست.

نمی دونم چرا استرس به جونم افتاد. با ناخون های دست چپم به جون پوست کنار ناخون دست راستم افتادم و گفتم:

این کار چه فایده ای داره؟

رادین گفت:

برای بردن هر دوتون می تونم پیش مهراس مدرک بیارم. مهراس وقتی این خبرها رو بشنوه برمی گرده ایران. حس می کنه اوضاع از کنترل خارج شده... هم غیب شدن شاهدهاش، هم حضور مردهای سیاهپوش... می شناسمش... می یاد که حقمو کف دستم بذاره و گوش مالیم بده. خودم بهش گفتم به شاهدهاش کاری نداشته باشه. به محض این که بفهمه هر جفتشون رو گرفتم حس می کنه کم اوردم. همین که پاش به ایران باز شد می تونیم براش پاپوش بذاریم و پلیس رو خبر کنیم. من الان مدارکی که می خوام رو دارم. می تونیم با دستی پر از مدارک بریم توی دادگاه. من شهادت می دم... به همه ثابت می شه تو مشکل روانی نداری و فاتحه ی مهراس برای همیشه خونده می شه.

چند ثانیه بدون پلک زدن بهش زل زدم... عاقبت گفتم:

من هنوز نمی فهمم چرا همون دفعه این کارو نکردی!

رادین دستشو بین موهاش فرو کرد و گفت:

کاری که باید می کردم و نکردم رو فراموش کن! به کاری فکر کن که باید بکنیم!

از جاش بلند شد در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

خوب روی حرفایی که بهت زدم فکر کن. بین می خوام چی کار کنی. موبایلت هم بزن به شارژ که بتونیم در تماس باشیم.

با بدجنسی نیشخندی زد و گفت:

امیدوارم بابات زنده ت بذاره که بتونیم با هم همکاری کنیم.

همین که دستشو روی دستگیره ی در گذاشت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

مرجان بهم گفته بود... گفته بود که برای وسوسه کردنم می یای... .

رادین جا خورد. به سمتم چرخید. گفتم:

خودت رو حشو احضار کردی.

رادین دستشو توی جیبش کرد. دوباره جدی شد و گفت:

می دونی چرا دیگه روح احضار نمی کنم؟ گذشته از این که دیگه از نظر جسمی نمی کشم یکی از دلیل هاش نگاه مردم به این قضیه ست... ببین! وقتی کسی از دنیا می ره آگاهی پیدا می کنه. خیلی چیزها براش روشن می شه... من نمی دونم حد و مرز این آگاهی چه قدره... اگه وسیع باشه مرجان می فهمه که من اون شب حتی دنبالتون هم نکردم... وقتی مهراس همه رو تشویق می کرد که دنبالتون کنند من سعی کردم اوضاع رو کنترل کنم... نمی دونم مرجان می دونه که بچه ها اون شب توی یه حرکت غیر حرفه ای با شتاب زدگی اونو قربانی ترسشون از گیر افتادن توی یه بازی که جدی شده بود، کردند یا نمی دونه چه اتفاقی افتاد. ولی یه چیزی رو خوب می دونم... مهربونی مرجان و نگرانی هاش برای بهترین دوستش با مرگش تموم نشده. یه جایی توی روحش جادوانه ست. شاید می خواست بهت بگه ارزششو نداره که به خاطر اون خودتو به خطر بندازی... عیب آدمای دور و بر من این بود که متوجه نمی شدن وقتی یه روح براشون پیغام می ذاره یه انسان با آگاهی بالا ست که داره بهشون چیزی رو می رسونه... این پیغام یه الهام از طرف خدا نیست... یه هشدار دوستانه ست... آره! اسم کاری که من می کنم وسوسه ست! دارم وسوسه ت میکنم که از خونه زندگیت بزنی و دنبال من راه بیفتی و توی خطرناک ترین دورانی که تصورشو می کردی پا بذاری... نمی دونم... شاید مرجان راست بگه... شاید من واقعا شیطان شدم... شاید...

چشمامو بسته بودم. منتظر اومدن مامان و بابا بودم. سرم داشت منفجر می شد. تا می اومدم به یه بخش از صحبت های رادین فکر کنم یاد صحبت های دیگه ش می افتادم و حواسم پرت می شد... شقیقه هام رو مالیدم. نمی دونستم باید روی کدام قسمت از حرفاش تمرکز کنم. باید اول به این نتیجه می رسیدم که رادین راست می گه یا نه... ممکن بود همه ی چیزهایی که می گفت دروغ باشه... .

واقعا ممکن بود اون قدر از مرگ سه نفر آدم بی گناه عذاب وجدان پیدا کرده باشه که این راه رو پیش گرفته باشه؟ بعید نبود... این که یه نفر رو جلوی چشمش بکشن و نتونی هیچ کاری بکنی هرکسی رو تحت تاثیر قرار می ده... واقعا رادین اون آدم بی گناهی بود که ادعاش رو داشت؟

مهراس... این آدم برام توی هاله ای از ابهام بود... صورتشو به خاطر اوردم... اون چشم های روشن... صورتی جوون تر از اون چیزی که به موهای نقره ایش بیاد... یاد روز دادگاه افتادم... دستاشو توی هم قلاب کرده بود و با دیدنم پوزخند زد...

امروز دلیل این پوزخندش رو می دونستم. پشتش به آدمی گرم بود که چند دقیقه ی پیش پاشو از اتاقم بیرون گذاشته بود. نگاهی به صندلی سفید کنار تختم کردم... یه بار دیگه رادین رو روی اون صندلی تصور کردم... همه ی حرفاش به ذهنم هجوم آورد... حرفاش منطقی و قابل باور بود ولی اگه همه ی این ماجراها داستان پردازی یه آدم باهوش باشه چی؟ اگه این طور بود اون آدم باهوش چرا منو توی بهترین موقعیت هایی که داشت نکشت؟ دیوونه کردن من فقط یه دلیل می تونست داشته باشه... اونم بی اثر کردن شهادتم توی دادگاه بدون خون و خونریزی بود... .

اگه همه ی حرفاش دروغ بود چرا می خواست منو از دیوونگی نجات بده؟ باعث و بانی اون کابوس ها بود ولی حرف های خودش باعث شد از دست اون کابوس ها نجات پیدا کنم... به خاطر حرف ها و توصیه های خودش تونستم روی پای خودم بایستم، چاقو بکشم و بتونم باهاش مبارزه کنم.

پرنیای قدیمی رو به خاطر آوردم... یه دختر سرزنده و شاد... یه کم استرسی... لیلا می گفت ترسو... همون دختری که دست گردن مازیار می انداخت و ذهنش درگیر یه مشت رویای احمقانه بود که به ازدواج با اون ختم می شد... همون دختری که حتی فکر کردن بهش باعث می شد اشک توی چشمم جمع شه... دلم برای هیچکس به اندازه ی اون دختر تنگ نشده بود... ولی... .

اون دختر با همه ی توانایی هاش کسی نبود که بتونه روی مردی مثل رادین چاقو بکشه... با همه ی ریسک هایی که می کرد حاضر نمی شد این طور مقاومت کنه... یاد وعده ی رادین افتادم... قول نداد که شرایط رو به اون چیزی که بود برگردونه، قول داده بود منو تبدیل به یه پرنیای بهتر کنه... .

وقتی به وعده هاش فکر می کردم وسوسه می شدم بدون فکر بگم قبول! رو کردن دست مهراس... دیدن دوباره ی لیلا... گرفتن حق مرجان... و ثابت کردن این موضوع که همیشه راست می گفتم... ولی... .

حتی وقتی پرستار چسب رو از روی دستم کند و سوزن رو از رگم بیرون کشید، معاینه م کردند و ازم سوال پرسیدند هم از فکر رادین بیرون نیومدم. گیج بودم... به جای سرم روی دستم که خیره می شدم رادین رو می دیدم... نقشه ش توی ذهنم می اومد... .

دکتر در مورد امکان آسیب به اندام های داخلی حرف می زد و من توی صورتش دنبال رادین می گشتم... انگار کم کم صورت دکتر جاشو به صورت رادین داد... بحث های پزشکی به صحبت هاش در مورد همکارهاش و گروهش تبدیل شد... زمانی به خودم اومدم که دست پرستار روی شونه م نشست... پلک زدم. نگاهی به دکتر کردم. صورت سفید و چشم های رنگی رادین جای خودشو به صورت سبزه و چشم های مشکی دکتر داد. منتظر نگاهم می کرد.

یه کم خودمو جا به جا کردم. چی پرسیده بود؟ دکتر که متوجه شده بود توی باغ نیستم دوباره سوالشو تکرار کرد:

آقای که شما رو رسوندن بیمارستان توضیح دادن که چطور این اتفاق افتاد. می شه خودتون یه بار دیگه برامون بگید؟

موشکافانه نگاهم کرد. می دونستم اگه حرف مشکوکی بزnm ممکنه پای پلیس وسط کشیده بشه... من چی می خواستم؟ می خواستم به پلیس بگم که رادین از بالکن خونه بالا اومده و دهنمو بسته یا می خواستم با رادین همکاری کنم و به این مخفی کاری تن بدم؟

با خودم فکر کردم بهترین کاری که می تونم بکنم اینه که همون داستان رادین که چیزی بین واقعیت و دروغه رو تحویل دکتر بدم... اگه بهم ثابت می شد رادین دروغ گفته می تونستم این داستان رو کامل کنم... و اگه می خواستم باهاش همکاری کنم این دروغ زمینه ساز نقشه ش می شد... .

من منی کردم و گفتم:

خب... ام... چیزه... چاقو دستم بود... داشتم می دویدم که زمین خوردم... سر چاقو رفت توی شکمم... .

دکتر دستاشو توی جیب روپوش سفیدش کرد و گفت:

توی خونه این قدر تند می دویدی که باعث شدی اون طور زمین بخوری و چاقو این قدر توی شکمت بره؟

به چشم های تیره ش نگاه کردم... مطمئن شدم به قضیه مشکوکه. لیمو تر کردم و گفتم:

خب... داشتم فرار می کردم... .

گیر کرده بودم... توی ذهنم با خودم درگیر شده بودم. می خواستم دست رادینو رو کنم یا بهش فرصت بدم و همکاری کنم؟ دستامو زیر ملافه بردم و توی هم قلاب کردم. آهسته گفتم:

احساس کرده بودم یه مرد سیاهپوشو دیدم... من از اون مرد می ترسم... .

نگاهی به دکتر کردم... یعنی می خواست پرسیه که اون مرد رو کجا دیدم؟ باید می گفتم روی بالکن؟ یا توی خونه؟ نمی خواستم دروغ بگم... حاضر نبودم به خاطر رادین که همه چیز رو با این راست گویی و پنهان کاری همزمانش به هم ریخته بود دروغ بگم.

بر خلاف انتظارم دکتر چیزی نپرسید. سر تگون داد و گفت:

قرص هایی که دکترت برات تجویز کرده بود رو می خوری؟

آهی کشیدم. پس مامان و بابا بهش گفته بودند! دستمو از زیر ملافه در آوردم و به صورتم کشیدم. توی قفسه ی سینه م احساس سنگینی می کردم... یه لحظه از هر حسی خالی شدم و بعد... کم کم از ناامیدی و تنهایی پر شدم... لبریز و بعد سرریز شدم... لبم می لرزید... شروع شد... دوباره شروع شد... .

گفتم:

نه... .

انگار یاس و ناامیدیم توی صدام هم منعکس شد. احساس ضعف می کردم... تا اثری از دکتر پارسا توی زندگیم پیدا می شد ضعیف می شدم، می لرزیدم و یاد همه ی اون چیزهایی می افتادم که سعی می کردم نادیده بگیرم... نفس عمیقی کشیدم... یه چیزی فرق می کرد... من سایه ی اون مرد رو شناخته بودم... می دونستم همیشه حق با من بوده. می دونستم نمی خواد منو بکشه. پس برای چی باید ضعف نشون می دادم؟ یه روز به همشون ثابت می شد که چه قدر در مورد اشتباه کردند. گفتم:

نه... رفته بودم مسافرت و قرصامو با خودم نبرده بودم... .

یه تای ابروی پرپشت مشکیش رو بالا داد. با دست پاچگی توضیح دادم:

اون قرصا باعث می شه خوابم ببره... خوابم که می بره کابوس می بینم. وقتی نمی خورمشون حال بهتری پیدا می کنم.

دکتر سرشو تگون داد و زیرلب گفت:

بسیار خب!

تبرئه شدیم! من و رادین! یه دختر دیوونه که قرصاش رو نخورده و یه سایه دیده بود... به خودش آسب زده بود و مرد جوونی که با شجاعت نجاتش داده بود! اینم توی پرونده م رفت کنار خودکشیم... .

دکتر از اتاق خارج شد... مشتی به تشک زدم. صورتم که عین یه کوره داغ شده بود رو بین دستای یخ زده م گرفتم. چند بار نفس عمیق کشیدم ولی آرام نشدم... چشمامو بهم فشردم... این تازه اولش بود... این داستان ادامه پیدا کرد... طوری که روز صد بار آرزو کنم ای کاش تا ابد یه جایی بین مه و سیاهی شب های روستا می موندم و بین این آدما برنمی گشتم.

برگشته بودم بین آدمایی که باورم نداشتند... بی اعتمادی... تنهایی... ناامیدی... ممنون رادین! ممنون برای این که به قیمت نجات دادن جونم همه ی زندگیمو تباه کردی!

مامان در حالی که دستاشو با استرس به هم می مالید وارد اتاق شد. لبه های شال سفیدش مثل همیشه آویزون بود. نگاهم روی لک های صورتش ثابت موند. همین که سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم لبخندی روی لبش نشست. بالای سرم وایستاد. احساس کردم چونه ش می لرزه... انگار بغض کرده بود... منو محکم توی بغلش گرفت و فشار داد. در گوشم زمزمه کرد:

دختر من... دلم برات یه ذره شده بود... .

یه لحظه همه چیز فراموشم شد. یادم رفت رادین تا نیم ساعت پیش توی اتاق بود و از چه چیزی حرف زد... یادم رفت سهیل توی کماست و نمی تونم به دیدنش برم... و پویایی که شاید هنوز روی تخت بیمارستان باشه... .

اون حس سنگین و آزاردهنده ی توی سینه م جای خودشو به شوق داد... چشمامو بستم... می خواستم مثل لذت بخش ترین لحظه های زندگیم چشم بسته خودمو از این حس پر کنم.

دستامو با احتیاط بالا اوردم... پوست شکمم کشیده شد و زخمم سوخت... نتونستم دستامو دور گردنش حلقه کنم. در عوض بازوشو نوازش کردم و گفتم:

منم همین طور... .

لبخندی روی لبم نشست... عطر شیرین تنش رو به ریه هام کشیدم... ازم فاصله گرفت. دست نوازشی روی موها و پیشونیم کشید. لبخند پر مهری بهم زد.

اولین باری نبود که بدون مامان مسافرت می رفتم ولی مثل اولین باری که یه هفته ازش جدا شدم دلتنگ و بی تاب بود... انگار هیچ وقت براش عادی نمی شد. نگاهش یه کم رنگ ملامت گرفت و گفت:

این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟

ملافه رو کنار زد تا زخممو نگاه کنه. دستمو روی دستش گذاشتم و مانع شدم. گفتم:

خوبم!

سرشو بلند کرد. دستمو محکم تر توی دستش گرفت و گفت:

بدنت چرا این قدر داغه؟ تب داری؟

با حرکت سرم جواب مثبت دادم و گفتم:

ولی بهترم... گلودرد داشتم ولی از دیشب که بهم آنتی بیوتیک زدن حالم داره بهتر می شه.

مامان چند لحظه بهم خیره شد... از نگاهش خوندم که داره سبک سنگین می کنه و شرایط رو پیش خودش می سنجه... پس می خواست یه سوال آزاردهنده بپرسه... .

احتمالا به این نتیجه رسید که حالم خیلی هم بد نیست. برای همین گفت:

چطوری این اتفاق افتاد؟

من منی کردم و گفتم:

ام م م... چاقو دستم بود. خوردم زمین... چاقو رفت توی شکمم... .

مامان چشمای تیره ش رو تنگ کرد و گفت:

به خاطر این که سایه ی اون مرد رو دیده بودی؟

چیزی نگفتم... به چشماش نگاه کردم. حقیقت این بود که بله... دلیلش این بود. اولین بار بود که صورت واقعیش رو می دیدم... اولین بار که اون طور که باید بهش نگاه کرده بودم... برای همین ناچار شدم بگم:
آره... .

مامان آهی از ته دل کشید که قلممو فشرد. نگاه غمگینش رو به دیوار سفید رو به روش دوخت و روی صندلی نشست. نگاهی به صورتش کردم... انگار چین و چروک های کنار چشمش تازه داشت به چشمم می اومد... صورتش توی هم رفته بود... می فهمیدم که از درون عذاب می کشه... عذاب از این که یه پزشکه ولی نمی تونه برای بیماری لاعلاج دخترش کاری کنه... .

انگار موهای سفیدش تازه داشت به چشمم می اومد... دردشو می فهمیدم. دختری که هیفده سال مثل بچه ی خودش بزرگش کرده بود داشت از دستش می رفت... .

عذاب وجدان تمام وجودمو گرفت. با خودم فکر کردم همه ش تقصیر رادینه! آدمی که با پررویی تمام هنوز هم انتظار داشت بهش اعتماد کنم. عذابی که مامان می کشید گردن رادین بود. قبل از این که توی دلم بهش فحش بدم یادم اومد همه ی این کارا رو برای چی کردم... برای حفظ جونم... اگه اون نبود منو می کشتن... مهراش با فرستادن اون مرد چشم قهوه ای با عطر تلخ ثابت کرد که به نظرش راه درست حذف کردن منه... اگه من می مردم چه بلایی سر مامان و بابا می اومد؟ زندگی شون هیچ وقت مثل قبل نمی شد... رادین با نجات دادن جونم در واقع زندگی دوباره به مامان و بابام بخشید... ولی... .

رادین با نیت خیر بدترین کار ممکن رو کرده بود... باید همه چیز رو درست می کرد. اگه می خواستم بهش اجازه بدم که زندگیم رو درست کنه باید باهاش همکاری می کردم... ولی این که بخوام مامان اینا رو ترک کنم یه ضربه ی سنگین دیگه براشون بود... ضربه ای که می ترسیدم جبران ناپذیر باشه... .

مامان به سمتم چرخید و با صدایی گرفته گفت:

وقتی رفتی مسافرت هم... می دیدیشون؟

مکت کردم. باید چی می گفتم؟ لبمو با زبون تر کردم... مکتم داشت طولانی می شد... در نهایت گفتم:

نه... .

احساس کردم باید یه کم آرومش کنم... من دیوونه نبودم. دوست نداشتم این برداشت رو نسبت بهم داشته باشه... نه به خاطر رفتاری که ممکن بود نشون بده، به خاطر این که حس می کردم توان این که منو این شکلی ببینه نداره... .

خیره نگاهم کرد... انگار می خواست ببینه راست می گم یا نه... نمی دونم به چه نتیجه ای رسید ولی بلافاصله سوال نفس گیر بعدی رو پرسید:

این چند روز که رفتی شمال هوایی شدی؟ چی پیش خودت فکر کردی که اون پسر رو راه دادی توی خونه؟

ای کاش اون دلتنگی های اولیه کش پیدا می کرد و هیچ وقت به این جا نمی رسیدیم. احساس عذاب وجدان داشتم برای کاری که نکردم... یه کم شرم از فکری که ممکنه از ذهنشون گذشته باشه... و عصبانیت! دروغ نگفتن های رادین باعث شده بود من مجبور شم دروغ بگم... .

متوجه شدم این که به جای ملاقات سهیل برگشتم خونه و با یه پسر تنها موندم خیلی بیشتر از اون چیزی که می تونستم تصورشو بکنم مامان و بابا رو شکه کرده بود... هرچند وقتی خودمو جاشون می داشتم بهشون حق می دادم... واقعا این چند وقته رفتارهای عجیب غریبی از خودم نشون داده بودم... .

مامان دوباره تکرار کرد:

برای چی راهش دادی بالا؟

حالا که فهمیده بودند باید خواسته یا ناخواسته به پیشنهاد رادین عمل می کردم. گفتم:

خب گفتم که... می خواستم دفترچه تلفن رو بردارم. برای همین برگشتم خونه... به خاطر همه ی اتفاقی که افتاده بود عصبی بودم... پویا... سهیل... رادین احتمالا حس بدی داشت از این که تنهام بذاره. پیشنهاد داد بیاد بالا... شایدم مازیار چیزی بهش گفته بود که می ترسید من پیام بالا بلایی سر خودم بیارم... منم اون قدر مضطرب و هول بودم که نفهمیدم چی بهش گفتم... چند دقیقه که بیشتر بالا نیومدم... .

بالافاصله موضعو عوض کردم. با لحنی حق به جانب گفتم:

شما چرا سریع برداشت بد می کنید؟ من اگه دختر منحرفی بودم این چند روز که شمال بودیم پی این چیزها می رفتم نه دیشب که همه تون می دونستید دارم با دوست مازیار برمی گردم تهران!

چشم غره ای به مامان رفتم و سعی کردم نشون بدم که طلبکار هم هستم! جرئت نداشتم از این کارها جلوی بابا بکنم. می دونستم مامان حرفامو به بابا انتقال می ده. بابا هم حرفای من رو از زبون مامان بهتر قبول می کرد تا از زبون خودم... .

به صورت مامان خیره شدم. یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

خودش گفت به خاطر چیز دیگه ای بود... .

ضربان قلبم بالا رفت... یعنی چی گفته بود؟ آب دهنمو قورت دادم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چی گفت؟

مامان گفت:

گفت که نگران بودم... می گفت شب قبلش یه سری به اون و پویا حمله کرده بودند.

نفسمو با صدا بیرون دادم... گفتم:

آهان! آره خب... می ترسید توی خونه کمین کرده باشن و بلایی سرم بیارن؟

کاری که دقیقا کرده بودند! رادین هنوز به نظرم عجیب بود... از دروغ نگفتن هاش و راست گویی های عجیبش خوشم نمی اومد... مشخص بود با پیش کشیدن بحث حمله ی شب قبل ذهن مامان و بابا رو کلا منحرف کرده و جواب مستقیمی بهشون نداده بود... از این تیپ زرنگی ها خوشم نمی اومد... هر چند که بعضی وقت ها خودمم به این روش ها متوسل می شدم... .

ادامه دادم:

بازم خوبه! حداقل یه نفر این چیزها رو به توهم نسبت نمی ده... .

مامان اخم کرد و گفت:

باز شروع نکن پرنیا!

با حرص گفتم:

اگه من دروغ می گم و همچنین آدمایی توهم اند پس کی به ماشین پویا حمله کرد؟ می دونستید قرار بود من جای رادین توی ماشین پویا باشم؟

مامان سکوت کرد. انگار دوباره چین و چروک های صورتش برجسته تر شد. آهسته گفت:

به خدا اگه بدونی از دیشب که این حرفو زد این معده درد با من چی کار کرد... .

دلم سوخت... پس همه ی نگرانی هاش به خاطر چاقو خوردن من نبود... چه قدر این روزها براش سخت بود... اول سهیل... بعد من ... حمله ی دیشب... رفتارهای بابا هم که قوز بالا قوز بود. چه تحملی داشت... .

احساس کردم توی برزخه... نمی دونه حرف های عجیب غریب منو باور کنه یا مدارکی که می دونستم به وجودش اعتقاد داره... نمونه ش هم همون موضوع شب قبل بود... .

مامان گفت:

با پلیس حرف زدم... هنوز ردی ازشون پیدا نکردن... .

دستشو جلوی دهنش گذاشت و زیرلب گفت:

نمی دونم چی کار کنم؟ ... چطوری ازت مراقبت کنم... .

انگار داشت با خودش حرف می زد... با بی قراری از جاش بلند شد و چند بار طول و عرض اتاق رو بالا و پایین رفت... چشم به ملافه ی روشن دوختم... می تونستم همه ی این بی قراری ها و نگرانی ها رو تموم کنم... فقط... می ترسیدم... از اعتماد کردن به رادین، از تنها گذاشتن مامان و بابا، از خطر این کار... خدایا! من هنوز می ترسیدم... هنوز هم ترس ضعیفم می کرد... ای کاش رادین بیشتر می موند... می گفت چطور این ترس رو از خودم دور کنم... ای کاش دوباره با بی قیدی و بی خیالی از کنار چیزهایی که برام بزرگ و بزرگ تر می شدند می گذشت و بهم یاد می داد منم باید همین کارو بکنم... .

ای کاش دوباره می اومد توی اتاق... بی اختیار سرم به دور و بر چرخید... دنبال موبایلم می گشتم. می خواستم contact رو بیارم، روی اسمش مکث کنم و به اسمش خیره شم... چرا حس می کردم یه چیزی کمه؟... احساس می کردم یه چیزی گم شده... یه مرد! مردی که نه ماه دور و برم بود و ... اون روز حس می کردم خیلی ازم دور شده... دچار حس خلا شدم. نباید این قدر زود منو بین آدمایی که می دونست بهم اعتماد ندارند تنها می داشت.

انگار یه لحظه چیزی بهم الهام شد... یه نکته ای که همیشه نادیده می گرفتمش... هر چه قدر که من به اون بی اعتماد بودم اون بهم اعتماد داشت... خودش منو ضعیف و ترسو کرد ولی... با اطمینان از پرنیای بهتر حرف می زد. ازم چیزهایی رو می خواست که در توانم نبود. طوری منو قبول داشت که خودم خودمو قبول نداشتم... و دروغ بود اگه بگم این موضوع منو از یه حس خوب پر نمی کرد... منو طوری می دید که حتی مامان و بابا نمی دیدند... تنها کسی بود که بهم اعتماد داشت... حتی ازم نخواست از نقشه هاش با کسی حرف نزمن... اختیار و آزادی بهم داد... در عین حالی که به نظرم می رسید این کارش نهایت اطمینان به خودش رو نشون می ده، نشون دهنده ی اینم بود که چه قدر به من اطمینان داره... .

کنار اون همیشه تبدیل می شدم به یه پرنیای بهتر... خودمو وقتی دور و بر رادین بودم بیشتر دوست داشتم... تواناتر بودم و آرام تر... .

سرمو به شدت تکون دادم. الان وقت فکر کردن به این چیزها بود؟ چرا به خودم اجازه می دادم که روم تاثیر بذاره؟

خودمو مجازت کردم تا به نگرانی های مامان زل بزنم و عذاب وجدان پیدا کنم... بابت این فکرهای بی موقع... همین راه حل اقتضای برای فرار کردن از مشکلات... فکر کردن به شغل مازیار بعد از رویارویی با دعانویس، فکر کردن به دیدن دعانویس بعد از شنیدن اون خبر وحشتناک در مورد سهیل و فکر کردن به رادین موقعی که بابا بیرون اتاق داشت چاقوش رو تیز می کرد تا گردنمو با یه حرکت بزنه! یادم اومد چاقوشو خودم برداشتم و یه کم خیالم راحت شد... .

گفتم:

بابا نمی یاد تو؟

مامان سر جاش متوقف شد. دوباره داشت دستاش رو بهم می مالید. با نگرانی به در اتاق نگاه کرد و گفت:

رفت یه چای بخوره و یه کم به خودش مسلط شه بعد بیاد... خیلی عصبانی بود... راضیش کردم که اول من تو رو ببینم بعد اون بیاد... .

لبمو گزیدم. با نگرانی گفتم:

خیلی عصبانی شد؟

مامان نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم کرد و گفت:

خب معلومه که عصبانی شد! وقتی بیشتر با دوست مازیار حرف زد یه کم آرام تر شد... دید پسر منطقی و سنگین متینیه... .
تو دلم گفتم:

ای کاش یه بحثی پیش بیاد که رادین توش هیچ دخالتی نداشته باشه!

مامان ادامه داد:

ولی هنوز عصبانیه... آخه من به تو چی بگم دختر؟

حق به جانب گفتم:

حالا خوبه می دونید شب قبلش چه اتفاقی افتاد!

در همین موقع در باز شد. سر جام جا به جا شدم... مامان سریع به سمتم اومد. خم شد و در گوشم گفت:

اسم اون پسر رو جلوی بابات این قدر راحت نیاری ها!

تو دلم گفتم:

از جونم که سیر نشدم!

بابا وارد اتاق شدم. آب دهنمو قورت دادم.

اخماش توی هم بود. ریش پرفسوریش با در اومدن ته ریش هاش نامرتب شده بود... نگاه میشی رنگشو به هرجایی می دوخت به جز من... دستاش توی جیب کت مشکیش بود. کنار تخت ایستاد. زیر لب گفتم:

سلام!

جوابمو نداد. لبمو به دندون گرفتم... .

یه دفعه نگاه عصبی و خشنش رو از زمین تمیز و سفید گرفت و به چشمام دوخت... ضربان قلبم بالا رفت... خدا خودش این قضیه رو ختم به خیر کنه!

با لحنی خشن گفت:

خوبه که روت می شه باهام چشم تو چشم شی!

نباید خودمو گناه کار نشون می دادم... من که کار بدی نکرده بودم! آب دهنمو دوباره قورت دادم و آهسته گفتم:

من کار بدی نکردم که خجالت بکشم.

بابا مکث کرد. چشماش درشت و گرد شد. صدای سوت مانند نفسی که توی سینه ش حبس شد رو شنیدم. لبمو گزیدم. یه دفعه صداشو بالا برد و گفت:

کار بدی نکردی، هان؟ من باید دیشب می فهمیدم که پویا هم باهاتون اومده بود مسافرت؟

اومدم وسط حرفش بپریم که با عصبانیت گفت:

ساکت! وسط حرفم نپر! این همه مدت که زنگ می زدی یه کلمه از پویا حرفی نزدی! اون به کنار... این پسره کیه که راه افتادی باهاش اومدی تهران؟ مگه من تو رو دست مازیار نسپرده بودم؟ این قدر شعورش نمی رسید که باید خودش شخصا تو رو تحویل من بده؟ تو رو سپرد دست یه پسر غریبه؟ اونم غریبه ای که این قدر برات آشناست که راهش می دی توی خونه؟

با عصبانیت مشت راستش رو کف دست چپش کوبید. نفسشو با صدا بیرون داد و رو به مامان کرد و با صدایی که کنترلی روی بلندیش نداشت گفت:

این بود مازیاری که سنگ معتمد بودنشو به سینه می زدی؟

مامان با صدایی آهسته گفت:

حالا که چیزی نشده؟

بابا آمپر چسبوند. چشماش اندازه ی نعلبکی شده بود... داد زد:

چیزی نشده؟

یه دفعه رو به من کرد و گفت:

شانس آوردی اون پسر زود رسوندت! اگه نه معلوم نبود چی می شد... .

یه جوری کلمه ی پسر رو آورد که تو دلم آروم آروم شروع کردم به خوندن اشهدم... .

چیزی نگفتم. ترجیح دادم نگاهمو به ملافه ی سفیدم بدوزم که اون قدر مچاله ش کرده بودم چروک شده بود. دوباره صداسش بالا رفت. هر لحظه انتظار داشتم پرستار وارد اتاق شه و به بابا تذکر بده...

گفت:

توی خونه چی کار می کردی؟ برای چی نیومدی بیمارستان؟ گوشیتم که خاموش کرده بودی! تلفن خونه رو هم جواب نمی دادی! فکر کردی من خرم؟ نمی فهمم معنی این کارها چیه؟

صورتتم از شرم کار نکرده سرخ شد... چطور به خودش اجازه می داد همچین فکری در مورد بکنه؟ با دلخوری نگاهش کردم. چشماش گشاد و ترسناک شده بود. انگشت اشاره ش رو به نشونه ی تهدید بالا آورد. همون طور که دندوناش رو به هم می سایید گفت:

تنها چیزی که باعث می شه مراعاتتو بکنم اینه که روی تخت بیمارستان خوابیدی! فهمیدی؟ به محض این که بلند شی و بیای خونه بهت می گم! می دونستم نباید بفرستم بری مسافرت! اون از دفعه ی پیش... اینم از این دفعه! تو از اون دخترهایی نیستی که بشه بهشون اعتماد کرد.

دوباره مشت دست راستش رو به کف دست چپش کوبید. برای آروم کردن خودش از تخته دور شد. با خشونت دستی توی موهای کم پشتش کرد. با لحنی آروم و ملایم گفت:

رفته بودم یه شماره از توی دفترچه تلفن بردارم.

یه دفعه بابا به سمتم برگشت. ضربان قلبم بالا رفت و زبونم بند اومد. با یه قدم بلند بهم نزدیک شد و صورتشو نزدیک صورتم آورد. سرمو یه کم عقب کشیدم. چشماش گشادتر از قبل شد. با صدای بلند گفت:

این بهونه ها رو تحویل من نده دختر! بی خودی خودتو توجیه نکن... .

مامان بازوی بابا رو گرفت و عقب کشیدش. بابا رو به مامان کرد و سرش داد زد:

تقصیر توا. بهش رو دادی! تو بودی می گفتمی که بذارم بره مسافرت خوب شه... بیا! اینم نتیجه ش.

مامان با لحنی ملایم گفت:

چیزی نشده که... اون پسر هم رفته بود توی خونه که مراقبش باشه!

سریع گفتم:

من خودمم نمی دونستم پویا قراره با ما بیاد... می دونید که من ازش خوشم نمی یاد.

با عذاب وجدان به این فکر کردم که چاره ای جز متوسل شدن به یه حس نفرت قدیمی و کورکورانه ندارم. ادامه دادم:

پریشب داشتیم می اومدیم تهران که به ماشین پویا اینا حمله شد... پلیس هم در جریان... پویا الان توی بیمارستانه... دوست مازیار هم برای همین سر و صورتش کبود شده بود. منم ترسیدم... دیدم هم لیلا غیب شده هم سر و کله ی این مردها پیدا شده. برای همین می خواستم سریع به پلیس زنگ بزنم و ببینم می تونم بهشون کمک کنم یا نه... این آقای هم که دیدنش اومده بود بالا تا یه وقت خدایی نکرده اون مردها برام کمین نکرده باشن و بلایی سرم نیاد.

بابا با صدای بلند نفسشو بیرون داد. با بی قراری طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفت. زیر لب یه چیزهایی با خودش می گفت... به رفتارش دقیق شدم... به نظرم اومد در عین حال یه کم نگران هم هست... به هر حال جون دخترش توی خطر بود... من چه حماقتی کرده بودم که بدون هیچ ملاحظه ای این حرفا رو زده بودم. یه لحظه از این که توی این موقعیت این بحث رو پیش کشیده بودم پشیمون شدم.

مامان با اشاره ی سر و دست بهم فهموند که باید چیزی بگم. شونه بالا انداختم و آهسته گفتم:

چی بگم؟

بابا دوباره بهم نزدیک شد. بلافاصله ساکت شدم و سرمو پایین انداختم. بالای سرم ایستاد. دوباره دستاش رو توی جیبش کرد. با اخم و تخم گفت:

از این به بعد هر جا خواستی بری یا من باید باهات باشم یا مادرت! فهمیدی؟

اخمام توی هم رفت و آهسته گفتم:

بله!

بابا با صدای بلند گفت:

با مازیار هم کار دارم! چی پیش خودش فکر کرد که دختر منو با یه غریبه فرستاد تهران؟

گفتم:

آخه مازیار سرش... .

مامان آهسته نیشگونی از بازوم گرفت و مانع از حرف زدنم شد. نگاه بابا دوباره داشت خشن می شد... بدش می اومد کسی وسط حرفش بپره. زیرچشمی نگاهش کردم. ادامه داد:

من دخترمو دستش سپرده بودم و خودش باید تو رو تحویل من می داد!

اعتراض کردم:

مگه من جنسم که یکی تحویلم بده و یکی تحویلم بگیره؟

مامان با لحنی هشدار دهنده گفت:

پرنیا!

گفتم:

منم برای سهیل متاسفم... ولی وقتی پای جون خودم در میون باشه نمی تونم به کس دیگه ای فکر کنم... ببخشید که این قدر جون دوست و خودخواهم! شما که جای من نبودید ببینید پریشب چی بهم گذشت... نمی دونید چه قدر وحشتناک بود که دوست مازیار رو توی ماشینی بینم که پویا رو ازش بیرون کشیده بودند و رد خون روی زمین مونده بود... .

صدای بابا دوباره بالا رفت:

تو فکر می کنی من نمی فهمم؟ فکر می کنی فقط خودتی که نگرانی؟

بعد با همون عصبانیت رو به مامان کرد و داد زد:

شماره ی اون افسره چند بود؟ بده خودم بهش زنگ بزنم! شهادت دختر من توی دادگاه مورد قبول نبود... مگه با این حرفاشون که دخترت تعادل روانی نداره موهامو سفید نکردن؟ مگه باعث نشدن این دختر گوشه گیر شه و به این روز بیفته؟ مگه زندگیم رو با این حرفاشون جهنم نکردند؟ پس دیگه برای چی باید دنبالش کنن؟ وظیفه ی اوناست که ازش مراقبت کنن... مگه من می تونم صبح تا شب دم در این اتاق کشیک بدم و مراقبش باشم؟

با دست بهم اشاره کرد و ادامه داد:

از بس دست و پا چلفتیه خودشم به خودش آسیب می زنه... هنوز نمی دونه نباید یه پسر غریبه که معلوم نیست چی کاره ست رو خونه راه بده... من چطوری باید از این دختر مراقبت کنم؟... بده به من اون شماره رو! باید مسئولیتشو قبول کنن! ... باید!

مامان آهسته گفت:

دفترچه تلفن خونه ست....

بابا دوباره مشتش راستشو به کف دست چپش کوبید و با قدم های بلند به سمت در اتاق رفت. چنان درو محکم بهم کوبید که من و مامان از جا پریدیم. صدای اعتراض یه زن که احتمالا پرستاری چیزی بود رو از بیرون شنیدم.

چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام... زیر چشمی نگاهی به مامان کردم. داشت شقیقه هاش رو با دست می مالید... آهسته روی صندلی نشست و سرشو بین دستاش گرفت.

سرمو پایین انداختم. چشمامو بستم و با دست پوشوندمشون... همه ی اون چیزی که من توی این مدت کشیده بودم به کنار! مامان و بابا رو داغون کرده بودم... اضطراب و ترس از دست دادن من داشت دیوونه شون می کرد... حالا می فهمیدم چیزی که این طور عصبانیشون کرده بود ماجرای اون مردها و غیبت لیلا بود نه حماقت من برای راه دادن یه مرد به خونه... بابا داشت دیوونه می شد. داشت تعادلشو از دست می داد... مامان که از دروغ گفتن متنفر بود مجبور شده بود برای دور کردن من از حرف های فامیل دروغ تحویلشون بده... هر دو شون می دیدند که جونم در خطر و ولی کاری از دستشون برنمی اومد... نگرانی هاشون رو می فهمیدم. دلم پیچ می خورد. باید یه کاری براشون می کردم... دوست نداشتم عذاب کشیدنشون رو ببینم... اصلا ای کاش بابا بیشتر داد می زد، ای کاش به جای این که با مشتش کف دست خودش می زد منو می زد... چرا رفت تا عصبانیتش که می دونستم از ضعف و ناتوانی خودش رو یه جای دیگه خالی کنه؟

بغض توی گلو من نشست... خودم، مرجان و لیلا رو فراموش کردم. من باید برای این پدر و مادر یه کاری می کردم. زیر چشمی نگاهی به مامان کردم. صورت تو هم رفته و چشم های خسته ش باعث شد قلبم تیر بکشه. بغض توی گلو من بزرگ

و بزرگ تر می شد. رادین باید تاوان این کارهاشو می داد... تاوان راه انداختن گروهی از دیوونه های سایه مانند... تاوان ناتوانیش برای متوقف کردن مهراس... تاوان محکوم کردن خانواده م به داشتن یه دختر نامتعادل و روانی... .

رو به مامان با صدایی که می لرزید گفتم:

شارژر موبایلم توی کیف دستیمه... می شه برام بیاریدش؟

رادین باید یه کاری می کرد... اگه نه من خیلی حرفا برای زدن به پلیس داشتم... .

دستم روی شکمم گذاشتم و گفتم:

بابا یه کم آرام تر این دست اندازها رو رد کن!

بابا سرعتو کم کرد. با یه دستش فرمونو گرفته و با دست دیگه ش موبایلشو نگه داشته بود و داشت سر حساب دار شرکتش داد و بیداد می کرد. مامان مرتب آستین کت بابا رو می کشید و گفت:

حواستو بده به رانندگیت... یه کم آرام تر... بذار کنار اون موبایلو... .

بالاخره وقتی بابا موبایلشو کنار گذاشت مامان نفس راحتی کشید. نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم. خبری از رادین نبود... .

سرمو بلند کردم و گفتم:

بابا! به سروان حجازی در مورد ماجرای شمال گفتید؟

بابا گفت:

آره... .

دستم روی شکمم گذاشتم و یه کم به سمت جلو خم شدم. گفتم:

خب؟

بابا که دستشو روی بوق گذاشته بود تا نیسان جلومون رو وادار به حرکت کنه گفت:

هنوز چیزی پیدا نکردند... نمی دونم دارن چی کار می کنند. یعنی پیدا کردنشون این قدر سخته؟

شونه بالا انداختم. بابا یه دفعه فرمون رو پیچوند. چنگی به صندلی جلوم انداختم و یه دستمو روی زخم شکمم گذاشت. بابا که داشت مشتشو با حالتی تهدیدآمیز توی هوا تکون می داد از سمت راست نیسان سبقت گرفت. نفسمو با صدا بیرون دادم... هیچ چیزی توی دنیا منو به اندازه ی رانندگی بابا حرص نمی داد!

با این که دکتر ازم خواسته بود زیاد تکون نخورم و راه نرم اون روز اصرار کرده بودم به دیدن سهیل بریم. موقعی که توی راهروی بیمارستان راه می رفتیم اجازه ندادم مامان بازومو بگیره و خودم با کمک دیوار به جلو می رفتم. کمرمو تا جای ممکن صاف کرده بودم و سعی می کردم طوری قدم بردارم که پوست شکمم کشیده نشه... هر چند قدم یه بار مکث می کردم تا مطمئن شم بلایی سر زخم تازه جوش خورده م نیومده باشه... .

به نظرم می اومد اون راهرو تا ابد ادامه داره... بابا که نه حوصله ی منتظر موندنو داشت نه دل تنها گذاشتن منو، مجبور می شد یه مسیر مستقیم سه چهار متری رو دو سه بار بره و بیاد تا من دو متر توی طول راهرو پیشروی کنم.

بالاخره خودمو به ICU رسوندم. ماندانا، خاله و دایی رو ابتدای راهرویی دیدم که به ICU منتهی می شد. ماندانا با دیدن من لبخند زد و به سمتم اومد. دستمو بالا اوردم و بینمون فاصله ایجاد کردم که یه وقت به سرش نزنه منو بغل کنه. خاله پشت سر ماندانا اومد و بهم نزدیک شد. چشم های عسلی و موهای مش کرده داشت. زیاد شبیه به مامان نبود... هم از جهت لباس هایی که با دقت و سلیقه با هم ستشون می کرد، هم به خاطر داشتن صورتی شاداب و سرزنده... هیچ وقت نتونستم به نتیجه برسم که این موضوع به خاطر اینه که به جای پزشکی سراغ هنر رفت یا به خاطر این که با یه مرد فوق العاده ریلکس و ساکت ازدواج کرد... .

در عوض دایی خیلی شبیه مامان بود... همون چشم های قهوه ای و موهای مشکی رو داشت... اتفاقی که برای سهیل افتاد باعث شده بود موهای دور و بر شقیقه ش سفید بشه و خستگی صورتش اونو بیشتر از همیشه شبیه به مامان کرده بود.

منو آهسته توی آغوش گرفت و با صدایی که نمی دونم از خستگی می لرزید یا از ضعف و ناراحتی گفت:

به خدا راضی نبودیم تو با این وضعیت بیای... .

دیدن دایی دلمو به درد آورد. دستش که روی شونه م بود می لرزید. با عذاب وجدان گفتم:

نه دایی! من باید زودتر می اومدم.

دایی دستی به سرم کشید و گفت:

تو که بیمارستان بودی دایی!

آرزو کردم هیچ وقت نفهمه که حاضر شدم باک بنزین رو خالی تا دیرتر به تهران برگردیم. از شدت عذاب وجدان نمی توانستم سرمو بلند کنم. دستامو توی هم قفل کرده و به زمین سفید و تمیز بیمارستان زل زده بودم.

ماندانا بازومو گرفت و گفت:

بیا بریم. سپیده الان پیش سهیله... داره براش کتاب می خونه.

همون طور که منو از جمع دور می کرد گفت:

کتاب آتوسا دختر کوروش بزرگ رو هنوز داری؟ برای سپیده بیارش... می دونی که سهیل از این کتابا خوشش می یاد.

گوشم به حرف های مامان بود که داشت زخمی شدن منو توجیه می کرد... در کمال تعجب متوجه شدم ماجرای که مامان تعریف می کنه شامل یه چیزهایی مثل آب پرتقال گرفتن، زنگ تلفن و گیر کردن پا به لبه ی میز آشپزخونه می شد. نزدیک بود شاخ در بیارم! مامان هیچ وقت دروغ نمی گفت... از این کار متنفر بود... متوجه شدم تنها کسی که مامان حاضر به خاطرش دروغ بگه منم... با خودم فکر کردم من همه جوره دارم این خانواده رو عذاب می دم... .

سپیده برای تازه کردن گلوش از ICU خارج شد. زیر چشماش گود افتاده بود. به نظرم اومد توی اون چند روز چند کیلو وزن کم کرده باشه. با دیدن من لبخند کمرنگی زد و دستشو دور گردنم انداخت. دستمو آروم روی کمرش گذاشتم و یه دست دیگه م رو روی زخمم گذاشتم. متوجه شدم هیچ حرفی برای زدن ندارم. همون بهتر که ساکت می موندم و اجازه می دادم عذاب وجدان بیچاره م کنه... .

وارد ICU شدم. پرستاری که راهنماییم می کرد راه رفتن عجیب و غریبمو زیر نظر داشت. وقتی به تخت سهیل رسیدیم اولین کاری که کردم این بود که دستی به شکمم بکشم و مطمئن بشم زخمم مشکلی نداره.

چند ثانیه طول کشید تا تونستم سهیل رو روی تخت بشناسم. چند قدم بهش نزدیک شدم. با ناباوری نگاهش کردم... چشم های قهوه ای بسته ش... موهای مشکی آشفته ش... .

نگاهم بین صورت رنگ پریده و لوله هایی که بهش وصل بود در گردش بود. دستمو جلوی دهنم گرفتم... انگار تازه اون موقع بود که فهمیدم چی شده... تا اون لحظه باور نکرده بودم... .

چند دقیقه طول کشید تا بتونم به خودم مسلط شم. دهنمو باز کردم تا چیزی بگم... باید یه چیزی می گفتم... کسایی که توی کما باشند می شنوند... ولی... چیزی به ذهنم نرسید. دوباره دهنمو بستم... با انگشتام باز می کردم... به خودم اومدم و دیدم دهنم خود به خود از شدت ناباوری نیمه باز شده... .

دستی به صورتم کشیدم... منم اون روز یه مشت قرص خورده بودم... اگه رادین دیرتر خودشو بهم می رسوند چی می شد؟ اگه اون قرص ها توی معده م هضم می شد و جذب خون می شد... شاید منم الان روی تخت خوابیده بودم... اگه رادین نمی اومد همه ی این لوله ها بهم وصل می شد... به خودم لرزیدم... حتی تصورش هم وحشتناک بود... .

واقعا رادین نجاتم داد؟ همون سایه ی سیاه با عطر سرد و اون آهنگ ملایم... یه بار دیگه به سهیل نگاه کردم... ضربان قلبم بالا رفته بود... احساس کردم دیگه تحمل این جو رو ندارم... به اندازه ی کافی عذاب کشیده بودم. احتمالا این که سپیده بالای سر سهیل باشه و براش کتاب بخونه براش بهتر از این بود که من ساکت و آروم نگاهش کنم... .

وقتی از ICU خارج شدم سپیده دوباره بالای سر سهیل رفت. با حالی خراب و دلی که پیچ می خورد به سمت ماندانا رفتم. بدون هیچ حرفی موبایلمو ازش گرفتم و چک کردم... خبری از رادین نبود... .

ماندانا نگاهی به صورت درهمم کرد. دستشو روی شونه م گذاشت و فشار داد. توی شک بودم... .

آهی کشیدم... ماندانا گفت:

دکترها که امید دارن بهتر شه... عجب بچه بازی در آورد! من همیشه فکر می کردم سهیل خیلی عاقل تر از سپیده ست ولی بهم ثابت شد این خانواده کلا مشکل دارن!

سری به نشونه ی تاسف تکون داد. به دایی اشاره کرد و گفت:

می بینیش؟ پیر شده... دستاش می لرزه... موهای سفید شده.

سرمو به نشونه ی تایید حرف های ماندانا تکون دادم. ادامه داد:

یعنی واقعا ارزششو داره که آدم خانواده ش رو به خاطر یه مسئله ی جزئی و مسخره این طور به خاک سیاه بنشونه؟

با خودم فکر کردم یعنی ارزششو داره که به خاطر خودم و مرجانی که به قول رادین راضی نبود که من خودمو به خطر بندازم خانواده م رو ترک کنم؟ اگه بلایی که سر دایی اومد سر مامان و بابا بیاد من چه خاکی توی سرم کنم؟ نه... نباید می رفتم... بالاخره یه راه دیگه پیدا می شد... اصلا می تونستم به سروان حجازی همه چیزو بگم. اون خودش می دونست چی کار کنه. شاید نقشه ی رادین رو ادامه می داد و مهراس رو به ایران می کشوند. من نباید خودمو قاطی این چیزها می کردم... .

نگاهی به مامان و بابا کردم که انتهای راهرو ایستاده بودند. دلم براشون پر کشید. خواستم به سمتشون برم که متوجه شدم دارند با کسی سلام و احوال پرسی می کنند. اخم کردم. یه مرد و یه زن... مردی با قد کوتاه و پوست سبزه... جلوی موهای مشکیش یه کم خالی شده بود. گونه های برجسته و چشم های ریز داشت. بی اختیار زیرلب گفتم:

این جا چی کار می کنه؟

ماندانا به اون سمت برگشت. چشم از مرد برنمی داشت. دوباره ضربان قلبم بالا رفت. ماندانا گفت:

خب فامیلمون دیگه!

در همین موقع نگاه دکتر پارسا با من تلاقی کرد. سری به نشونه ی آشنایی تکون داد و قدمی به سمتم برداشت... .

بی اختیار لبامو به هم فشردم... اخمام توی هم رفت. سعی می کردم به پام فرمان بدم و منم به سمتش برم ولی انگار پاهام قفل شده بود... دلم نمی خواست با هم همکلام بشیم.

نگاه خیره ی دختر خاله ی مامان، خاله و ماندانا رو روی خودم حس می کردم. برای حفظ ظاهر لبخندی کمرنگ به دکتر پارسا زدم و آهسته بهش نزدیک شدم.

دکتر پارسا با همون لحن پرانرژی و گرم همیشگیش سلام کرد. دستاشو از زیر کتش رد کرد و توی جیب شلوارش فرو کرد. با دیدن کت شلوار سرمه ای و کراوات بنفش تیره ش این احتمال رو پیش خودم دادم که مستقیم از مطبش اومده باشه.

با دست ICU رو نشونش دادم و گفتم:

چرا همیشه کار دور و بری های شما به بیمارستان کشیده می شه؟

متوجه تیکه ای که انداخته بودم شد. ابروهای پر و پیوندی مردونه ش رو توی هم کشید و بعد آرام خندید. یه دستش رو پشتم گذاشت و همون طور که منو به سمت اون طرف راهرو هدایت می کرد گفت:

خودتو با سهیل مقایسه نکن... من پیش بینی کرده بودم که این اتفاق برات می افته... ولی ماجرای سهیل یه چیز دیگه ست.

نمی تونستم تند تند راه برم و دکتر پارسا خیلی زود متوجه این قضیه شد. قدم هاش رو آهسته و کوتاه کرد. روی اولین صندلی که توی راهرو دیده شد نشستم. نشستن از راه رفتن هم سخت تر بود... کمرمو تا جای ممکن صاف کردم تا پوست شکمم چین نیفته... با این حال زخمم یه سوزش خفیف داشت.

گفتم:

شما متوجه این تغییرات روحی و روانی سهیل نشده بودید؟

کنارم نشست، نیم نگاهی بهم کرد... سر تگون داد و گفت:

وقتی خارج محیط کاری با دیگران نشست و برخاست می کنم سعی می کنم از شغلم فاصله بگیرم. اگه همیشه بخوام نقش یه روانپزشک رو بازی کنم نه خودم می تونم با دیگران ارتباط برقرار کنم نه دیگران با من... مردم خوششون نمی یاد زیر ذره بین باشن.

با لحنی که به خوبی می دونستم دکتر پارسا متوجه تندی بیش از حدشه گفتم:

پس نخواستید مشکل سهیل رو ببینید و قبل از این که بره تو کما کاری براش بکنید!

همون لبخند گرم همیشگیشو روی لبش نشوند. با خودم فکر کردم من تنها مریضش بودم که این لبخندها هیچ آرامشی رو بهم منتقل نمی کرد یا بقیه ی مریض ها هم حس مشابه داشتند؟ هرچند قبل از مریضیم همیشه حس می کردم اون قدر از خودش انرژی مثبت ساطع می کنه که همه ی اطرافیانشو تحت تاثیر قرار می ده... ولی احساس بهش عوض شده بود. نمی تونستم ببخشمش... هر چه قدر هم که کار رادین خوب و قوی بود اون باید می فهمید که درد من چیه... اون نباید اشتباه می کرد... .

گفت:

خودکشی عارضه ی جانبی خیلی از بیماری هاست ولی سهیل مریض نبود... افسرده بود ولی نه در حدی که بخواد دست به این کار بزنه... کمبود محبت داشت ولی آدمی نبود که به خاطر این کار خودکشی کنه... معمولا آقایونی که قصد خودکشی دارن حرفی از این موضوع نمی زنن و بحثشو پیش نمی کشن... برعکس خانوما! ولی سهیل قبلا هم تهدید کرده بود. من به خودکشی سهیل به چشم یه اقدام بچه گونه برای جلب توجه دختری نگاه می کنم که حتی حاضر نشد برای عیادتش بیاد بیمارستان.

اخمام توی هم رفت. این حرف دکتر حال خرابمو خراب تر کرد. سرمو چرخوندم. با نگاهم پرستار جوونی رو دنبال کردم که با عجله از این سر راهرو به اون سر می رفت. نگاهم روی بابا که اون طرف راهرو ایستاده بود ثابت شد. حتی از اون فاصله هم می تونستم نگاه نگرانش رو تشخیص بدم... من چطوری باید تنهانش می داشتم؟ تحمل فاصله ای به اندازه ی یه

راهروی کوتاه رو هم نداشت... می دونستم اگه برم تا مرز سخته می ره... لبمو گزیدم و سعی کردم این فکر دلهره آور رو از ذهنم دور کنم.

دکتر پارسا منو به خودم آورد:

عوض شدی!

با تعجب به سمتش برگشتم. گفتم:

من؟

با سر جواب مثبت داد و بی صدا خندید. یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

با همین مکالمه ی کوتاه به این نتیجه رسیدید؟

دکتر پارسا پا روی پا انداخت و گفت:

یادت نمی یاد چه قدر توی جلسه های مشاوره مون گیج و منگ بودی؟ زود خسته می شدی و همه ش دوست داشتی برگردی خونه... درست و حسابی متوجه محیط اطرافت نبودی. فکر می کردم مسافرت برات خوب باشه ولی رک بگم اصلا فکر نمی کردم این قدر روت تاثیر مثبت بذاره.

تو دلم گفتم:

یعنی به خاطر هم نشینی با رادین بود؟

دکتر پارسا ادامه داد:

نمی دونم چه اتفاقی توی این سفر افتاد... ولی... همیشه حس می کردم تو ناخودآگاه دوست داشتی که مریض بمونی.

وسط حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم:

نه! اصلا این طور نبود.

دکتر سر تکون داد و گفت:

چرا... به خودت مراجعه کن... بهش فکر کن... می دوستی تا وقتی مریض باشی جونت در امانه. می ترسیدی اگه خوب شی بلایی سرت بیارن. کنار همه ی ترس های بزرگ و کوچیکت از خوب شدن بیشتر از هر چیز دیگه ای وحشت داشتی. یه چیزی تو رو تغییر داد... فکر کن و پیداش کن... اون چیزی که الان حس می کنی اینه که با تمام وجودت می خواهی خوب شی. اون چیزی که تو رو تغییر داد رو پیدا کن... می تونه کمکت کنه که بهتر از این بشی.

این حرف برای ثانیه ای ذهنمو وادار به کنکاش و پیدا کردن یه عامل خاص کرد... از یه طرف می دونستم این کنکاش بی فایده ست... ذهن من از رادین پر شده بود... انگار زمین دور محوری به اسم رادین می چرخید... همه چیز به اون ختم می شد... .

دکتر ادامه داد:

جلسه ی بعد که اومدی بیشتر در مورد این موضوع صحبت می کنیم. باید کم کم شروع کنیم دز قرصاتو کم کنیم. صدای زنگ موبایل دکتر پارسا بلند شد. ازم فاصله گرفت و پیچ کردن همزمان یکی از جراح ها به اتاق عمل مانع از شنیدن مکالمه ش شد.

به حرف دکتر پوزخندی زدم. من که از اول هم یه خط در میون قرص می خوردم. بعدم که خوردنشو کنار گذاشتم... درست از روزی که لیلا اومد خونه مون و گفت که باید خودمو عوض کنم... هرچند که پشت این حرفش نیتی بود که آزارم می داد... .

یه دفعه ذهنم روشن شد و یه چیزی رو کشف کردم... لیلا! اون چیزی که منو تغییر داد لیلا بود نه رادین... تغییر کردن من قبل از مسافرت شروع شد... همون زمانی که می دونستم لیلایی در کار نیست که یه شاهد عاقل و بالغ به حساب بیاد چ... و درست همون زمان بود که ناخودآگاه به این نتیجه رسیدم که جونم توی خطر نیست و دیگه نیازی ندارم که خودمو از ترس پشت این بیماری قایم کنم... .

دکتر گفته بود اون چیزی که عامل تغییر کردنم شده بود رو پیدا کنم... هرچند که مشکل من یه بیماری روانی نبود... مشکل من سردرگمی بود... با بی منطق ترین استدلال و بی پایه ترین منطقی که توی زندگیم به کار برده بودم از این حرف به این نتیجه رسیدم که برای نجات پیدا کردن از این شک و تردید باید یه بار دیگه با لیلا حرف بزنم... لیلا تنها کسی بود که تونست منو تغییر بده... اونم زمانی که هیچ چیز و هیچ کس ، حتی دکتر پارسا ، نتونست منو از اون بیماری نجات بده... و لیلا کسی بود که همه چیزو عوض کرد...

خوب می دونستم که همیشه تحت تاثیر دوستامم... این دقیقا همون دلیلی بود که باعث شد همراه مرجان به تولد علی برم... خودمو می شناختم... یه دوست صمیمی و نزدیک مثل لیلا می تونست تاثیری روی من بذاره که حتی دکتر هم نمی تونست... با خودم فکر کردم لیلا برای رسیدن به هدفش از زندگیش گذشت... با شناختی که از خانواده ش داشتم می دونستم که هیچ وقت دخترشون رو برای این کار نمی بخشند و زندگی لیلا دیگه مثل روز اول نمی شه... با این حال لیلا رفته بود... زندگیش رو برای این کار وسط گذاشته بود. اون می تونست منو متقاعد کنه... .

حتی زمانی که توی ماشین نشستیم و دوباره رانندگی بی نظیر بابا حواسمو به کلی از ماجرا پرت کرد این فکر از ذهنم بیرون نرفت... خودمم خوب می دونستم که این میلی که برای متقاعد شدن از طرف لیلا داشتم نشون دهنده ی این بود که دوست داشتم پیشنهاد رادین رو قبول کنم. لیلا کاری با من کرد که نشون می داد دیگه به من به چشم یه دوست نگاه نمی کنه... کینه ای که به خاطر مرجان از من داشت خیلی عمیق بود و دوستیمون رو از بین برده بود ولی اون برای من هنوز بهترین دوستی بود که داشتم... .

تنها راه ارتباطی من با لیلا رادین بود. نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم... رادینی که هنوز هم حاضر نبود جوابمو بده.

لبامو بهم فشار دادم. اگه جلوی دستم بود توی زندنش شک نمی کردم... باید لیلا رو می دیدم و باهاش حرف می زدم. بعید می دونستم رادین بذاره من و لیلا همدیگه رو ببینیم و صحبت کنیم... جوابمم که نمی داد... .

سرمو بلند کردم و به فکر فرو رفتم... چطور باید رادین رو راضی می کردم؟ به رفتار بابا دقیق شدم. مرتب از آینه به این طرف و اون طرف نگاه می کرد. برای چند ثانیه از فکر لیلا بیرون اومدم... می دونستم بابا انتظار دیدن یه ماشین با سرنشین های سیاهپوش رو داره... قبل از این که عذاب وجدان سراغم بیاد و بلای جونم بشه دوباره فکرمو روی مسئله ی لیلا متمرکز کردم.

تنها یه راه داشتم... تنها چیزی که می تونست باعث شه رادین جوابمو بده... چیز دیگه ای به فکرم نمی رسید. سرمو پایین انداختم. برای رادین اس ام اس زدم:

می خوام پیشنهادتو قبول کنم... به شرط این که جوابمو بدی و بذاری باهات حرف بزنم. باید یه چیزی بهت بگم.

بدون پلک زدن به صفحه ی گوشی زل زدم. تا این که اس ام اس deliver شد. اصلا قصد نداشتم پیشنهادشو قبول کنم... ولی می دونستم تنها چیزی که باعث می شه جوابمو بده همینه.

پامو با حالتی عصبی تکون می دادم. با دست روی پام ضرب گرفته بودم. اگه جواب نمی داد باید چی کار می کردم؟ کم کم داشت به سرم می زد که به سیم آخر بزنم و از مازیار بخوام باهاش تماس بگیره... .

موبایل روی ویبره رفت. نفس توی سینه م حبس شد. گوشی رو بالا گرفتم. با دیدن اسم رادین لبخندی روی لبم نشست و نفس راحتی کشیدم. انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده بود... احساس خلا و سنگینی که چند روز بود توی قفسه ی سینه م نشسته بود جای خودشو به سبکی داد.

رادین نوشته بود:

اوکی. زنگ بزنی حرف بزنیم.

نه... تلفنی نمی شد... باید می دیدمش و مجبورش می کردم. زیر چشمی نگاهی به بابا کردم. مشغول جر و بحث با مامان بود. مامان داشت عاجزانه از بابا می خواست که این قدر موقع رانندگی فحش نده و مثل یه آدم تحصیل کرده رفتار کنه. بابا هم که کلاً تن صدایش این چند روز به شدت بالا رفته بود داشت داد و بیداد می کرد که باید بعضی از این جوون های کم عقلی رو که ماشین باباشون رو زیر پاشون می انداختند و ویراژ می دادند، ادب کرد!

برای رادین نوشتم:

با اون حرفی که تو اون شب تحویل بابام دادی نه می تونم راحت تلفن حرف بزنم نه می تونم تنها از خونه بیرون برم. موبایلو روی پام گذاشتم. زخم تازه جوش خورده م یه کم درد داشت. نگاهی به ساعت کردم... از وقت خوردن مسکنم گذشته بود... همین طور آنتی بیوتیکی که برای خشک کردن چرک گلویم می خوردم... .

نگاهم روی صفحه ی موبایل قفل شد... وقتی دوباره موبایلم لرزید و اس ام اس بعدی رادین اومد حس کردم توی این فاصله اصلاً نفس نکشیده بودم... .

نوشته بود:

ساعت یک شب... بالکن اتاقت... .

موبایلو توی جیبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. هیجان تمام وجودمو پر کرد. دستامو توی هم قفل کردم و نگاهمو به بیرون از ماشین دوختم... نمی دونم این هیجان برای دیدن رادین بود یا صحبت کردن در مورد لیلا... هرچند که خودمم خوب جوابش رو می دونستم... ولی حتی فکر کردن به این جواب باعث می شد فکر فرار به سرم بزنه... فراری ابدی از حسی که کم کم داشت کنترل همه چیز رو توی دستش می گرفت... .

طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفتم. از شدت نگرانی و هیجان معده م درد گرفته بود. بعد چند ثانیه زخم شکم سوخت. روی تخت دراز کشیدم و دستمو روی زخمم گذاشتم. چشمامو بستم... این همه هیجان برای چی بود؟ احتمال این که نذاره با لایلا ارتباط برقرار کنم خیلی زیاد بود و منم راهی برای متقاعد کردنش پیدا نکرده بودم. از اون آدمایی نبودم که قدرت بیان خوبی داشته باشم و بتونم روی اطرافیانم تاثیر بذارم و رادین دقیقا آدمی بود که می تونست با حرفاش اطرافیانشو توی مشتش بگیره... .

مامان بیمارستان بود. بابا هم طبق معمول موقع دیدن اخبار روی کاناپه خوابش برده بود. تلویزیون روشن مونده بود و صداشو می شنیدم. با این حال از جا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. درو قفل کردم که یه وقت بابا وارد اتاق نشه و من و رادین رو با هم غافلگیر نکنه... همین که دستمو از روی قفل برداشتم متوجه شدم یه چیزی عوض شده... من داشتم درو روی خانواده م که قابل اعتمادترین آدمای دنیا بودند قفل می کردم و قفل در بالکن رو برای رادین باز گذاشته بودم... کی رو می خواستم گول بزنم؟ من به رادین اعتماد داشتم... خیلی بیشتر از اون روزهایی که توی شمال هر لحظه کنارم بود و مثل یه نقطه ی روشن توی تاریکی شده بود. اصلا خجالت نمی کشیدم پیش خودم اعتراف کنم که دلم براش تنگ شده و توی اون چند روز مشتاق دیدن هیچکس به اندازه ی اون نبودم... .

بعضی ها یه عمر توی زندگیمون هستند و همیشه با خودمون فکر می کنیم که اگه پاشونو از زندگیمون بیرون بذارند همه چیز زیر و رو می شه و بهم می ریزه. فقط خدا می دونه چه قدر از این که ازشون دور شیم می ترسیم... ولی به محض این که نقششون توی زندگیمون کمرنگ می شه و ازمون فاصله می گیرند می فهمیم چه قدر حضورشون کم اهمیت و بی ارزش بوده... درست مثل مازیار... .

و نقطه ی مقابلشون آدمایی هستند که یه مدت خیلی کوتاه توی زندگیمون هستند ولی توی همون مدت کوتاه اثری روی زندگیمون می دارند که همه چیزو عوض می کنند و ... هیچ وقت هم فراموش نمی شن... درست مثل رادین... .

نگاهی به عکس های روی گونی کردم... دستمو دراز کردم و عکس خانوادگیمون که جلوی تخت جمشید گرفته بودیم رو از روی گونی کندم. عکسو توی کشوی میزم گذاشتم... هیچ وقت نتونستم توی اون عکس کسی رو جز مازیار ببینم... مازیاری که همیشه توی زندگیم بود و شاید برای همین فکر می کردم حتما باید حسی هم توی این مدت به وجود اومده باشه. غافل از این که این حس فقط عادت... یه عادت هیفده ساله ی پیش پا افتاده که از بین رفتنش فقط نه ماه طول کشید... .

صدای تق تق ضعیفی از طرف در بالکن شنیدم. نفس توی سینه م حبس شد... شاید چون عادت کرده بودم وقتی اون مرد رو پشت در بالکن می بینم نفس نکشم... شاید هم به خاطر این که از عصر تا به اون لحظه هر کدوم از ثانیه ها به اندازه ی یه ساعت کش اومده بودند... .

به طرف بالکن چرخیدم. هیبت سیاهش رو پشت در بالکن دیدم. دستاشو توی جیب بارونی سیاهش کرده و سرشو پایین انداخته بود. قلبم توی سینه م با صدای بلند تاپ تاپ می کرد... دستمو روی زخمم گذاشتم و آهسته به سمت در رفتم. دستمو روی دستگیره گذاشتم. لبخندی روی لبم نشست... عین یه آدم متمدن در زده و برای وارد شدن اجازه گرفته بود... اونم برای این که ساعت یک شب یواشکی از راه بالکن وارد اتاق یه دختر بشه!

درو براش باز کردم. نگاهم از روی بارونی سیاهش روی صورت رنگ پریده ش چرخید. لبخندی کمرنگ روی لبهایش بود. دیگه اثری از مشت مازیار روی لبش نبود. با نگاهم دنبال جای زخم روی پیشونیش گشتم... زیر یه دسته از موهای تیره ش بود... پس هنوز خوب نشده بود. نگاهم توی چشماش قفل شد. ای کاش همیشه چشم هاش سرمه ای و آروم می موند... بالاخره قلبم آروم گرفت... انگار می ترسیدم بعد از شنیدن اون حرفا حسم نسبت بهش عوض شده باشه... از خودم و احساسم می ترسیدم... ولی با دیدن چشماش متوجه شدم هنوز برام تنها کسیه که می شه بهش اعتماد کرد، تکیه کرد... .

از روی دراور ژاکت بافت قهوه ایم رو برداشتم تا وارد بالکن بشم. توی چهارچوب در ایستادم. با تعجب نگاهش کردم. با دست بهش اشاره کردم که بیرون بره... .

ابروهاشو توی هم کشید و با لحنی آروم و بامزه گفت:

توی این سرما؟

خواستم با دست مانع از وارد شدنش بشم که به نرمی دستمو کنار زد و بی تعارف وارد اتاق شد. چشمام از شدت تعجب چهار تا شد. با دست بهش اشاره کردم که از اتاق بیرون بره. پوزخندی زد. اخمامو توی هم کشیدم. در بالکن رو بستم و با قدم های کوتاه به سمتش رفتم. کنارش ایستادم. نمی دونم این دفعه عطر خنک و سردشو برخلاف دفعات قبل زده بود یا چون حالا می دونستم همون سایه ست به خاطر تلقین این عطر آشنا رو زیر بینیم حس می کردم.

با دست به در اتاقم اشاره کردم. آهسته بهش گفتم:

بابام خونه ست!

به یه نقطه ی ثابت روی دیوار زل زد. متوجه شدم گوشاشو تیز کرده و داره به صداهایی که می یاد گوش می ده. دستشو دراز کرد تا درو قفل کنه. وقتی فهمید در قفله لبخندی بهم زد. دست به سینه رو به روش ایستاده بودم و با اخم و تخم نگاهش می کردم.

به میز تحریرم تکیه داد و دستای پیچیده توی دستکششو توی جیبش کرد. به گونی روی دیوار زل زد. دوباره یه لبخند کمرنگ روی لبش نشست. یادم اومد که گفته بود:

می دیدم نگاهت به یه تیکه گونی روی دیواره... به یادگاری روزهای خوبی که من ازت گرفتم... .

حدس می زدم همیشه منتظر یه فرصت بوده که ببینه اون تیکه ی گونی چیه. تکیه شو از میز برداشت و سرشو یه کم کج کرد. عکسا رو با دقت نگاه می کرد. سرمو پایین انداخته بودم و سعی می کردم نسبت به تپش قلبم بی تفاوت باشم و فکرمو به کار بندازم... چطور باید راضیش می کردم؟

به سمتم چرخید. نفس عمیقی کشیدم. باید سریع تر می رفتم سر اصل مطلب... بابا معمولا یکی دو ساعت بعد از این که جلوی تلویزیون خوابش برد بیدار می شد، تلویزیون رو خاموش می کرد، مسواک می زد و به اتاقش می رفت. اگه بیدار می شد ممکن بود به اتاقم بیاد تا بهم سر بزنه... .

رادین روی صندلی میز تحریر نشست و آهسته گفت:

پس راضی شدی که بیای!

نفس عمیق بعدیم باعث شد یه کم آرام تر بشم و ضربان قلبم هم پایین تر بیاد. گفتم:

نه!

ابروهاش از شدت تعجب بالا رفت. چند ثانیه مکث کرد. سعی کردم زیر نگاه خیره و متعجبش که کم کم تاریک و سیاه می شد دووم بیارم. لبمو تر کردم و آهسته گفتم:

هنوز مطمئن نیستم که بخوام این کارو بکنم... .

نفسشو با صدا فوت کرد. دستی به صورتش کشید. نگاهشو ازم گرفت و به فرش روی زمین دوخت. ادامه دادم:

نمی تونم مامان و بابامو تنها بذارم. نمی دونی چه قدر نگرانن! بابام به محض این که بفهمه من غیب شدم سگته می کنه.

نگاهشو از زمین گرفت و به چشمام زل زد. با لحنی که به نظرم یه کم خشن شده بود آهسته گفت:

اگه نیای تا ابد باید شاهد این نگرانی ها باشی. درسته! یه مدت نگران می شن و عذاب می کشن ولی به نتیجه ش نگاه کن... روزی که بفهمن تو هیچ وقت مریض نبودی غرور و خوشحالی همه ی رنج و عذاب این چند وقت رو از بین می بره.

روی تخت نشستم و سعی کردم تا جای ممکن صاف بشینم تا به زخم فشاری نیاد. بی اختیار با چشم دنبال زخم دستش گشتم. دست پوشیده توی دستکشش روی پاش بود. نگاهمو به چشماش دادم و گفتم:

گفتنش راحت و ولی عمل کردن بهش... .

وسط حرفم پرید و گفت:

پرنیا! لیلا هم همین کارو کرد. می دونی که خانواده ش خیلی سخت گیرتر از خانواده ی تواند. شاید هیچ وقت دیگه رابطه ش با مامان و باباش مثل قبل نشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

شاید لیلا بیشتر از من می فهمه! من وقتی پای خانواده م وسط باشه هیچی از مهراس و انتقام و این چیزها سرم نمی شه. با پاش فشاری به زمین اورد و صندلی چرخدار به سمت جلو حرکت کرد. صندلی رو جلوی پام متوقف کرد. فاصله مون کمتر شد... همون طور آهسته گفت:

شاید تو اونی هستی که بیشتر می فهمی. شاید واقعا ارزش خانواده بیشتر از این کار باشه... انتخاب با خودته... .

دوباره عطر سردش زیر بینیم پیچید... هر چه قدر که چشم های سرمه ایش بهم آرامش می داد عطرش مضطربم می کرد. یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

یعنی اگه تو جای من بودی می موندی؟

مکثی کرد. فکش منقبض شد. انگشتاشو توی هم قفل کرد و گفت:

تو که می دونی من یه روز جات بودم! منم بابامو تنها گذاشتم تا همه چیزو عوض کنم و... هیچ وقت فرصت برگشتن و دیدن خوشحالیش نصیبم نشد... .

سرما توی قفسه ی سینه م پیچید... اگه منم بعد از برگشتن به خونه با همچین چیزی رو به رو می شدم چی؟

رادین ادامه داد:

روزی نیست که با خودم فکر نکنم ای کاش هیچ وقت تنهاش نمی داشتم... از من نپرس پرنیا!

از روی صندلی بلند شد. منم بلافاصله بلند شدم. اون قدر این کارو سریع انجام دادم که زخم تازه جوش خورده م به شدت درد گرفت. آخ آخی کردم و دو دستی زخممو چسبیدم. رادین سریع به سمتم چرخید. بازومو گرفت و خم شد تا صورتش رو به روی صورتم قرار بگیره. با نگرانی گفت:

چی شد؟... خوبی؟

چند بار نفس عمیقی کشیدم. لبامو بهم فشار دادم و صبر کردم تا درد از بین بره. سکوت طولانی شد. رادین نگاه نگرانشو از صورت توی هم رفته م گرفت و موبایلشو از جیبش در آورد. چشمام چهار تا شد. داشت چی کار می کرد؟ بلافاصله دست چپمو از روی زخمم برداشت و بهش اشاره کردم خوبم. زمزمه کرد:

مطمئنی؟

با حرکت سر جواب مثبت دادم. وحشت زده دستی به بلیزم کشیدم. می ترسیدم از خون خیس شده باشه. وقتی مطمئن شدم چیزی نشده نفس راحتی کشیدم. بیشتر از این که دردم اومده باشه ترسیده بودم. فکر کردن به بیمارستان باعث می شد بوی الکل زیر بینیم بیچه و حالم بد شه.

رادین بالشمو برداشت و به میله های تخت تکیه داد. بازومو گرفت و اشاره کرد که بشینم. آهسته گفتم:

خوبم!

با جدیت اشاره کرد که بشینم و به بالش تکیه بدم. نشستم و قبل از این که از جاش تگون بخوره لبه ی بارونیش رو کشیدم. بهش اشاره کردم که یه کم نزدیک تر بشه. دوباره روی صندلی نشست و سرشو جلو آورد تا بشنوه چی می گم. آهسته گفتم:

بذار با لیلا حرف بزنم. اون می تونه منو قانع کنه.

با سر جواب منفی داد. با عصبانیت پوفی کردم. اخم کرد و گفت:

من نمی خوام کسی قانعت کنه... می خوام خودت فکر کنی و به نتیجه برسی.

گفتم:

من می دونم کار درست چیه ولی... دلم نمی یاد خانواده مو تنها بذارم. همین! احتیاج دارم یکی شیرم کنه.

یه دفعه تلویزیون خاموش شد. دوباره سر جام سیخ نشستم و نگاهم میخ در اتاق شد. قلبم توی دهنم اومد... بابا بیدار شده بود. من و رادین همزمان نگاهمونو از در گرفتیم و به هم نگاه کردیم. هم زمان از جا بلند شدیم. من به سمت در اتاق رفتم و رادین به سمت بالکن رفت. چراغ اتاقمو خاموش کردم و گوشمو به در چسبوندم. صدای باز و بسته شدن در دستشویی رو شنیدم.

یه دفعه دست یه نفر روی بازوم نشست. هینی گفتم و از جا پریدم. توی نور چراغ کوچه که اتاق رو یه کم روشن می کرد رادین رو دیدم که کنارم ایستاده بود. سرشو جلو آورد و در گوشم گفت:

روزی که به یقین رسیدی و احتیاج نداشتی که کسی شیرت کنه بهم زنگ بزن... .

اون یکی بازوم گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. سرشو خم کرد تا فاصله ی سرهامون کم شه. آهسته گفت:

قول می دم نذارم اتفاقی که برای من افتاد برات بیفته... قول می دم دوباره خانواده تو ببینی و بتونی باعث افتخارشون شی. فشاری به بازوهام آورد. بغضی به گلویم چنگ زد. قلبم دوباره محکم توی سینه تاپ تاپ می کرد... این بار این تاپ تاپ از اضطراب و هیجان نبود... فقط و فقط از دلگرمی و شوق بود... .

نفهمیدم چطور در بالکن رو پشت سرش بست و چطور توی یه حرکت از بالکن پایین پرید... خشکم زده بود. شکه شده بودم... نه به خاطر حرفی که اون بهم زد... به خاطر حسی که با تمام وجودم حسش می کردم... .

قلبم یه طور دیگه می تپید... همه ی سینه م از یه حس خاص پر شده بود... دستام یخ زده بود ولی صورتم داغ داغ شده بود. ته دلم می دونستم باید برم... هم به خاطر خودم... هم به خاطر خانواده م... به خاطر لیلا و مرجان... و به خاطر اون... .

یه چیزهایی داشت عوض می شد... این تغییر رو حس می کردم ولی اون قدر قوی به نظر می رسید که انگار حتی اگه تمام توانمو به کار می بردم هم نمی تونستم مانع پیشروی این حس بشم... .

یه حس عجیب... تازه... قوی... .

صدای بسته شدن در دستشویی منو به خودم آورد... بابا!... هنوز هم نمی تونستم دل بکنم... هرچند که وسوسه ی رفتن با رادین هر ثانیه توی دلم بیشتر و خطرناک تر می شد... .

تازه تلفنم با مادرم تموم شده بود. چیز خاصی بهش نگفته بودم... از اتفاقات شمال حرفی نزد. شاید چون حوصله نداشتم این موضوع عجیب و پیچیده رو دوباره توی ذهنم مرور کنم، شاید هم چون فکر می کردم گفتنش باعث طولانی شدن مکالمه ای می شه که می خواستم هر چه زودتر تمومش کنم... .

روی صندلی چرخدار می چرخیدم... کار سختی بود! صندلی احتیاج به روغن کاری داشت. باید خیلی زور می زدم تا بچرخه. گوشی موبایلمو از این دست به اون دست می دادم. پوست لبمو می کندم و به این موضوع فکر می کردم که باید چی کار کنم؟

صدای حرف زدن های آهسته ی مامان و بابا رو می شنیدم. متوجه شده بودم که دارند در مورد من حرف می زنند. ویره ی گوشیم منو به خودم آورد. به خیال این که اس ام اس از طرف ماندانا یا رادینه بازش کردم. با دیدن شماره ی ناشناس ابروهام بالا رفت. چتری هامو از توی چشمم کنار زدم. اس ام اسو خوندم:

می یای بریم بیرون؟ پویا م.

پس پویا بود! با تعجب گفتم:

بدون حرف پس و پیش! هه! نه سلامی... نه علیکی!

به نظرم می اومد شماره ش رو داشته باشم... شاید هم داشتم و حذفش کردم... این کارها از من که هیچ اهمیتی به پویا نمی دادم بعید نبود. چون تصمیم گرفته بودم توی برخورد هام با پویا تجدید نظر کنم شماره ش رو سیو کردم.

جواب دادم:

چیزی شده؟

پویا برام نوشت:

نه! همین جوری گفتم... می خوام ببینمت.

گوشی رو روی پام گذاشتم و مشغول تجزیه تحلیل شرایط شدم... بابا رسماً اعلام کرده بود که نمی ذاره تنها جایی برم... احتمال این که بذاره با پویا بیرون برم زیر صفر درصد بود! اگه تو راه برگشت اون اتفاق نمی افتاد و به پویا حمله نمی کردند این قدر سختگیری نمی کرد... درسته که یه مقدار عصبی بود و زود جوش می آورد ولی بی منطق نبود. یادم اومد قبل از

این اتفاقا چه قدر بهم اعتماد داشت... می داشت با لیلا و مرجان برم مسافرت... می دونستم این قانون های جدیدی که برام گذاشته بود بیشتر از من برای خودش آزاردهنده بود... .

آهی کشیدم. چاره ای نداشتم! باید به پویا جواب منفی می دادم... با اینکه دوست داشتم ببینمش... احساس می کردم باید بدرفتاری ها و بداخلاقی هام رو جبران کنم... شاید با یه رفتار دوستانه و صمیمی... .

نوشتم:

می خوام پیام ولی نمی تونم... بابا بعد از ماجرای شمال نمی ذاره با کسی جز خودش یا مامان بیرون برم. بیا خونه مون. مکئی کردم... یه فکر شیطنت آمیز به ذهنم رسید. می تونستم بدون این که به کسی بگم شبونه از خونه بیرون بزنم. زبونمو بین دندونام گرفتم و خیلی سخت خودمو کنترل کردم که این فکر شیطنت آمیزو عملی نکنم. به خودم نهیب زدم: با اعصاب بابا بیشتر از این بازی نکن!

شیطونه می گفت:

از بالکن بپرا! بابا نمی فهمه... می ری یه هوایی هم می خوری!

در همین موقع صدای حق هق گریه ای شنیدم. از جا پریدم. دستمو روی زخمم گذاشتم. گوشامو تیز کردم... مامان چرا داشت گریه می کرد؟

احساس کردم قلبم تیر کشید. تحمل این یه مورد رو نداشتم... بیشترین چیزی که توی دنیا اذیتم می کرد صدای گریه ی مامان بود.

از جام بلند شدم و به سمت در اتاقم رفتم. گوشمو به در چسبوندم. اخمام توی هم رفت... چی شده بود؟

صدای بابا مثل هر وقت دیگه ای که مامان گریه می کرد عصبی بود. داشت می گفت:

خیلی خب... آروم تر... .

صدای مامان پر از بغض بود:

ده سال تموم اون مرد منو به خاطر این که بچه دار نمی شدم تحقیر کرد... ولی... ولی هیچکس به اندازه ی خودم عذاب نکشید. واسطه ی به دنیا اومدن این همه بچه شدم ولی خودم... بازم شکر! خدایا شکر!

به در تکیه دادم و سرمو پایین انداختم. لرزش صدای مامان بیشتر شد:

هر بچه ای که به دنیا می اومد به خودم امید می دادم که یه روز نوبت منم می شه... هنوزم بعضی شب ها رویاشو می بینم... به خدا پرینا همه چیز منه.

اشک توی چشمم حلقه زد. مامان ادامه داد:

همیشه دوست داشتم یه دختر ظریف و خوشگل داشته باشم... مثل پرینا... روزی که پرینا رو دیدم حس کردم همون بچه ایه که همیشه می خواستم داشته باشم... مهم نیست که من به دنیاش نیوردم... مهم نیست که از خون و رگ من نیست... می دونم حتی بچه ای که خودم به دنیا بیارمش رو نمی تونم به اندازه ی پرینا دوست داشته باشم... روزی که پامو توی این خونه گذاشتم بیشتر از زندگی کردن با تو برای زندگی با پرینا ذوق داشتم.

بغضمو با قورت دادن آب دهنم پایین دادم. بابا با رنجیدگی گفت:

بله! متوجه بودم!

مامان مکثی کرد. صداش آروم تر شد ولی می دونستم داره خودشو کنترل می کنه... لرزش صداش هنوز قابل تشخیص بود: هر کاری می تونستم براش کردم... سعی کردم هیچی کم نذارم... ولی... بازم غفلت کردم... هم شرمنده ی توام هم اون... باید از کارم می زدم و پیشش می موندم... هیچ بچه ای به اندازه ی بچه ی خودم برام اهمیت نداره.

یه قطره اشک از چشمم پایین چکید. مامان گفت:

من شاید مادرش نباشم ولی اون دختر منه... تحمل ندارم ببینم این طوری نگاهش می کنند... آتیش می گیرم وقتی ترحم رو توی چشمشون می بینم... از همه شون متنفر می شم. دوست ندارم با حرفاشون ناراحتش کنند... اجازه نمی دم کسی پشت سرش حرف بزنه... وقتی این طور در موردش بی انصافی می کنند اشکم در می یاد... دختر من خیلی قویه... کدوم دختریه که دوستشو... یه مرد غریبه رو جلوی چشمش بکشن و بتونه سرپا وایسته و به روی خودش نیاره؟ دختر من هیچی کم نداره! تقصیر منه که اون روزها به اندازه ی کافی پیشش نبودم... شاید من کم گذاشتم... من کوتاهی کردم... اگه اون روزها بیشتر حمایتش می کردم و بهش دلگرمی می دادم این طوری نمی شد... می دونم که نمی شد... من دختر خودمو می شناسم!

چشمامو روی هم گذاشتم. قطره های اشکم روی صورتم ریخت. صدای گریه ی مامان دوباره بلند شد:

الان چی کار کنم؟ تو بگو! ... چی کار کنم که همه اون پرنیای واقعی رو ببین؟ چی کار کنم که به جای این شایعه ها و پشت سر حرف زدن ها تعریفشو بشنوم؟ من نیازی ندارم کسی از دخترم پیش من تعریف کنه... من همین طوری هم به دخترم افتخار می کنم. به خاطر خودش می گم... دوست دارم مثل بقیه ی دخترها باشه. بگه و بخنده... دانشگاه بره... با یه مرد خوب ازدواج کنه... دوست ندارم تا ابد خودشو توی این اتاق حبس کنه و به اون گونی روی دیوار زل بزنه... نمی خوام خاطره های خوش توی عکس های روی دیوار خلاصه شه... می خوام از لحظه به لحظه ی زندگیش لذت ببره... می خوام این قدر خاطره های خوش زیاد باشه که نتونه تصمیم بگیره کدومشو انتخاب کنه و به اون گونی بچسبونه... چه گناهی کردم که بعد این همه سال دختردار بشم و فقط گریه هاشو ببینم... من دیگه طاقت درد کشیدنشو ندارم... من دیگه بریدم...

از در فاصله گرفتم. روی تخت دراز کشیدم و گوشامو گرفتم... بس بود... دیگه نمی خواستم بشنوم... به اندازه ی کافی شنیدم... بغض گلومو گرفته بودم... من یه آدم نحس بودم... برای همه نحسی می اوردم... همه رو عذاب می دادم... مامانو با مرضی که بهش مبتلا نبودم عذاب می دادم و بابا رو با بی احتیاطی و بدشناسی هام... مازیار چند سال مجبور شده بود به خاطر من تظاهر به عشق و عاشقی کنه... پویا به خاطر من اون طور گوشه ی بیمارستان افتاد... اصلا اگه من وقتی مهراش اون مرد رو کشت جیغ نمی زدم مرجان زنده می موند... حتی حضور من باعث می شد به سپیده کم توجهی بشه... وقتی سهیل توی کما رفت من بودم که نذاشتم خواهرش به موقع بالای سرش حاضر شه... من نحس ترین آدم روی کره ی زمینم...

صورتمو با دست پوشوندم... فقط یه نفر بود که وقتی کنار من بود عذاب نمی کشید... فقط یه نفر بود که می خواست دستمو بگیره... فقط یه نفر بود که نحسی من دامگیرش نمی شد و اون یه نفر می خواست کمکم کنه که همه پرنیای واقعی رو ببینند... و یه جایی ته قلبم ایمان داشتم که برای این کار از هرچیزی مایه می ذاره... بهم قول داده بود... می تونستم روی قولش حساب باز کنم... من به شرافتش ایمان داشتم...

قلبم حتی با فکر کردن بهش می تپید... تنها کسی بود که یادش می تونست این طور دلمو گرم کنه... تنها کسی که وقتی بهش فکر می کردم می دیدم انگار همه ی مردونگی دنیای دور و بر من تو وجود این آدم خلاصه شده... و من دیگه هیچ دلیلی برای نه گفتن بهش پیدا نمی کردم...

موندن من یعنی حبس ابدی توی این اتاق و تکرار گریه های مامان... نمی خواستم کسی رو عذاب بدم... می خواستم خودم باشم و می دونستم این همه ی اون چیزیه که مامان می خواد... دیگه برام برگشتن به پرنیای قبلی کافی نبود... اون پرنیا مرده بود... من می خواستم یه پرنیای بهتر باشم...

موبایلمو برداشتم. متنی که برای پویا نوشته بودم رو به درفت (draft) فرستادم... به رادین اس ام اس زدم:

حاضریم باهات پیام... این بار دارم جدی می گم... .

همین که اس ام اس فرستاده شد نفس حبس شده مو بیرون دادم. انگار یه کم از سنگینی قفسه ی سینه م کم شد... چشمامو روی هم گذاشتم. به تنها نقطه ی روشن بین تاریکی فکر می کردم... به تنها امید بین ناامیدی... به تنها فانوسی که همیشه توی شب های تاریک برام روشن می شد... به خورشیدی که می دونستم تاریکی احاطه ش کرده... تنها خورشیدی که می تونست منو گرم کنه... .

تمام شب بیدار موندم. به کمدم که نور چراغ برق روی کوچه روش افتاده بود زل زدم و فکر کردم. رادین جواب نداده بود... متنفر بودم از این که کسی جواب اس ام اس یا میس کالم رو نده... ثانیه به ثانیه ی اون شب برام عذاب بود. یه لحظه پشیمون می شدم و تصمیم می گرفتم بمونم... هرچند که می دونستم معنیش حبس شدن توی اتاق و عذاب دایمی مامان و باباست... لحظه ی بعد برای رفتن با رادین مصمم می شدم... کم کم داشتم معنی هشدار مرجان رو می فهمیدم... وسوسه ها عقلتو از کار می اندازه! واقعا وسوسه ی رفتن با رادین اون قدر قوی بود که فکر کردن بهش باعث می شد حس کنم به راحتی می تونم از خیر چیزهایی که در مقابل این کار از دست می دم بگذرم.

گوشام تیز شده بود. هر لحظه منتظر بودم که صدای ویبره ی موبایل از روی میز تحریرم بلند شه. اون قدر منتظر موندم تا عاقبت کم کم چشمام گرم شد. بین خواب و بیداری یادم اومد که جواب اس ام اس پویا رو ندادم... برای چند ثانیه هوشیار شدم و زیر چشمی نگاهی به گوشیم کردم... نه! خیلی خسته بودم... فردا جوابشو می دادم... همین که این فکر از ذهنم گذشت چشمام گرم شد و خوابم برد... .

بابا داشت با یکی از مهندس های شرکتش صحبت می کرد. همین طور که ته دیگ سیب زمینی ها رو می چیدم تا یه ته دیگ سیب زمینی چرب و خوشمزه درست کنم با خودم فکر کردم بابا تا کی می خواد تهران بمونه؟ آخرش که چی؟ بالاخره که باید برمی گشت. نمی تونست تا ابد مراقب من باشه و کشیک بده... .

موبایلم روی ویبره رفت. سریع با دست چرب و کثیفم گوشی رو از جیب شلوار گرمکنم بیرون کشیدم. قلبم محکم توی سینه می زد. ایمن داشتم که رادینه... بدون نگاه کردن به شماره، گوشی رو دم گوشم گذاشتم و هیجان زده گفتم:

الو؟

وقتی صداشو از اون طرف خط شنیدم نفس راحتی کشیدم و لبخندی روی لبم نشست. دلم گرم شد... انگار داشت از توی یه خیابون خیلی شلوغ حرف می زد. بیشتر از این که صدای خوش تراش و بمش رو بشنوم صدای بوق ماشین ها رو می شنیدم. گفتم:

پرنیا! برو یه جایی که صدامونو نشنون... .

زیر چشمی نگاهی به هال کردم. بابا روی مبل نشسته بود و داشت از روی سالنامه چیزی رو برای همکارش می خوند. آهسته گفتم:

بیست دقیقه ی دیگه زنگ بزن... الان نمی تونم راحت حرف بزنم.

مکثی کردم... یه لحظه به دلم بد اومد... اگه بیست دقیقه می گذشت و زنگ نمی زد چی؟ ظاهرا در مورد تماس گرفتن و اس ام اس زدن بدجوری بدقول بود. رادین کوتاه گفت:

باشه... .

و قطع کرد. با تعجب به گوشی موبایلم نگاه کردم... شونه بالا انداختم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. هیجان زده بودم... یه کم استرس داشتم. مرتب کوتاه ترین تماس تلفنی عمرم رو توی ذهنمو مرور می کردم و از این تکرار و دوره کردن خوشم می اومد. به خودم اومدم و دیدم که بدون سرخ کردن سیب زمینی ها ماکارونی و مایه ش رو توی دیگ ریختم... همیشه اول سیب زمینی ها رو یه خورده سرخ می کردم ولی رادین حواسمو به کلی پرت کرده بود. دیگه کاری از دستم برنمی اومد. ذوق و شوقم برای خوردن ته دیگ خوشمزه تبدیل به هیجان سرنوشت سازترین تماس تلفنی عمرم تبدیل شده بود... .

سریع دیگ رو روی گاز گذاشتم و زیرشو روشن کردم. به سرعت وارد اتاقم شدم. درو پشت سرم قفل کردم. در کمدمو باز کردم. ضبط صوت کوچیک قرمز رنگ که به قول مرجان شبیه یه کفش دوزک بود رو در آوردم و روی میز گذاشتم. به برق زدمش و بدون این که به سی دی داخل ضبط توجهی بکنم play ش کردم. روی صندلی نشستم و صدای ضبط رو بلند کردم. می دونستم با این حال اگه بابا دقت کنه می تونه صدای تلفن حرف زدنم رو بشنوه... البته فال گوش ایستادن کار من بود نه بابا!

منتظر تماس رادین شدم... پامو با حالتی عصبی تکون می دادم و با دندون پوست لبمو می کندم. با ناخون های بلندم روی میز ضرب گرفته بودم. اون قدر پامو تکون دادم که نگران زخم روی شکمم شدم و دست از این کار برداشتم.

سعی کردم حواسمو به آهنگ پرت کنم. آهنگ ها قدیمی شده بود... با خودم فکر کردم آخرین باری که به یه آهنگ جدید گوش کردم کی بود؟ آخرین روزی که یه زندگی عادی داشتم چه روزی بود؟

توجهم به آهنگی که پخش می شد جلب شد:

تو که چشمت خیلی قشنگه

رنگ چشمت خیلی عجیبه

تو که این همه نگاهت

واسه چشمم گرم و نجیبه

ابروهام بالا رفت... جل الخالق! چرا تا حالا متوجه نشده بودم این آهنگ رو برای رادین خوندن؟ توی اوج استرس و نگرانی خنده م گرفتم.

می دونستی که چشات رنگ یه نقاشیه که تو بچگی می شه کشید

می دونستی یا نه

می دونستی یا نه

می دونستی که توی چشمای تو رنگین کمون و می شه دید

می دونستی یا نه

می دونستی یا نه

می دونستی که نموندی

دلمو خیلی سوزوندی

چشاتو ازم گرفتی

منو تا گریه رسوندی

می دونستی که چشامی

همه ی آرزوهای

می دونستی که همیشه

تو تموم لحظه های

خنده م شدت گرفت. انصافا این آهنگ رو به هیچکس جز رادین نمی شد نسبت داد. صورتمو با دستام پوشوندم و آهسته خندیدم. مرجان خیلی این آهنگ رو دوست داشت... همیشه توی ماشین گوش می داد و لیلا غرغر می کرد. هیچ وقت این آهنگ برام معنی خاصی نداشت... ولی الان دقیقا می دونستم شاعر از چه چشمایی می گه... .

انگار واقعا یه چیزهایی عوض شده بود... اون قدر زیاد که وقتی آهنگ تموم شد دوباره گذاشتمش.

صدای ویبره ی موبایلم منو به خودم آورد. سریع صدامو صاف کردم. یه نگاه مضطرب به در اتاقم کردم. دعا کردم بابا این سمت نیاد.

جواب دادم:

الو؟

از جا بلند شدم. از ضبط صوت فاصله گرفتم و نزدیک بالکن ایستادم. رادین گفت:

می تونی حرف بزنی؟

جواب مثبت دادم. توی صدای رادین یه حس غریب بود... اضطراب... یه دفعه نگرانی توی وجودم اوج گرفت... یعنی اون آدم ریلکس و بی خیال نگران هم می شد. آب دهنمو قورت دادم. لبمو به دندان گرفتم. رادین گفت:

پرینا امشب از خونه بیرون بزن. می تونی از بالکن پیری؟

اخممو توی هم کشیدم و بدون فکر کردن گفتم:

آره!

نگاهمو به زمین دوختم. رادین گفت:

خیلی خوب! پس همین کارو... .

یه دفعه یاد زخم شکمم افتادم. وسط حرف رادین پریدم و سریع گفتم:

نه نه! نمی تونم! حواسم نبود... شکمم زخمه.

رادین اون طرف خط سکوت کرد. طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفتم. آهنگ به آغوش رسیده بود:

می دونستی که چشامی

همه ی آرزوهای

می دونستی که همیشه

تو تموم لحظه های

همزمان با شروع آهنگ بعدی رادین هم شروع به حرف زدن کرد:

هیچ بهونه ای برای بیرون اومدن از خونه نمی تونی جور کنی؟

آهی کشیدم. نگاهی به در اتاق کردم و گفتم:

نه... بابام نمی ذاره. دیشب هم پویا اس ام اس داد و گفت که می خواد منو ببینه. اون موقع هم هرچی فکر کردم راهی برای دودر کردن به ذهنم نرسید.

رادین دوباره مکث کرد. دوباره به در نگاه کردم. هر لحظه انتظار داشتم دستگیره ی فلزی پایین کشیده بشه و بابا وارد اتاق شه. اضطراب صدای رادین جای خودشو به تعجب داد:

پویا؟ اون این وسط چی می گه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

نمی دونم... .

رادین گفت:

خب پس چاره ای جز همون بالکن نداریم. حاضری این ریسک رو بکنی؟ به نظرم هرچی زودتر بریم بهتره... اگه نه باید صبر کنیم تا وقتی که یه بهونه برای بیرون رفتن پیدا کنی.

به ارتفاع بالکن تا باغچه فکر کردم. زیاد نبود ولی شکم من تحمل همچین کاری رو نداشت. دلم پیچ خورد... اگه زخمم دوباره سر باز می کرد چی؟ به خودم گفتم:

بی خیال باش! به هر حال هر چیزی یه قیمتی داره... .

می ترسیدم این تازه اولش باشه و مجبور بشم بازم از این کارها بکنم. نفسمو با صدا فوت کردم و گفتم:

خیلی خب... از بالکن می یام... .

صدای رادین جون گرفت:

ساعت یک شب خوبه؟

یاد مدل خوابیدن بابا افتادم و سریع گفتم:

نه نه! یه کم دیرتر... .

رادین گفت:

اوکی... یک و نیم؟ ... آهان! یه چیزی به فکرم رسید. با پویا ساعت یک و نیم قرار بذار.

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت و با صدای بلند گفتم:

چی؟

رادین با عجله گفت:

کاری که بهت می گم و بکن! با پویا ساعت یک و نیم قرار بذار. فقط توی ماشین باش ها! راه نیفتی بری باهاش این طرف و اون طرف!

لحن صدایش داشت خشن می شد. نمی دونستم چی بگم... رادین ادامه داد:

بعد نیم ساعت برگرد سمت خونه. گوشت رو بذار روی زنگ و یه جوری توی ماشینش جا بذار که نبینتش... .

نزدیک بود شاخ در بیارم. با تعجب گفتم:

حالت خوبه؟ چی می گی؟

رادین سریع گفت:

دیگه به اون خط احتیاجی نداری. جا بذارش! بعدا بهت می گم چرا. هیچی جز کیف دستیت با خودت نیار. یکی دو دست لباس که کمتر خانواده ت دیدن رو توی کیف دستیت بذار. طوری که اگه بعدا چک کردن نفهمن چیزی از لباسات کم شده. هیچ اس ام اسی در این مورد بهم نده... اصلا با شماره م تماس نگیر. وقتی پویا رسوندت بیا توی حیاط خونه و پنج دقیقه ی بعدش بیا بیرون. اون وقت با هم می ریم. اوکی؟

چند ثانیه به خودم برای تجزیه و تحلیل فرصت دادم. به نتیجه ای نرسیدم. گفتم:

من اصلا نمی فهمم چی می گی!

یه دفعه یه نفر محکم به در اتاق زد. از جا پریدم و هینی گفتم. فکر کردن تماس رو قطع کردم. سریع ضبط رو خاموش کردم و با عجله به سمت در دویدم. قلبم محکم توی سینه می زد... یه وقت بابا چیزی نشنیده باشه! درو باز کردم.

بابا اخم کرد و گفت:

چرا درو قفل کرده بودی؟

منتظر جواب نشد و گفت:

غذا سوخت! شعله رو تا ته زیاد کردی کجا رفتی؟

بدون این که جوابی بدم با قدم های بلند به سمت آشپزخونه رفتم. بوی سوختنی می اومد... ته دیگ جزغاله شده بود... دیگه برام اهمیتی نداشت... .

بابا که زیرلب غرغر می کرد به سمت دستشویی رفت. سریع موبایلمو از جیبم بیرون کشیدم. شماره ی رادین رو گرفتم... خاموش بود! وارد call history م شدم. با یه شماره ی ناشناس زنگ بود. با شماره تماس گرفتم... بر نداشت... این دیگه چه نقشه ای بود؟

قلبم دیوونه وار توی سینه می زد. موبایلمو جا بذارم؟ لبام بهم دوخته شده بود و ابرو هام تا جای ممکن بالا رفته بود. چشمام درشت شده بود و اصلا زمان و مکان رو تشخیص نمی دادم... این وحشتناک ترین برنامه ای بود که تا به اون روز ریخته بودم... پریدن با شکم زخمی از بالکن، قرار ملاقات شبانه با پویا، جا گذاشتن گوشی و همراهی با رادین به مقصد ناکجاآباد... بیشتر شبیه برنامه ریزی برای بزرگترین حماقت ممکن به نظر می رسید... .

چرا من ته دلم ایمان داشتم که همه ی این کارها رو می کنم؟ رادین منو توی مشتش داشت... روی من نفوذ داشت... با وجود ترسی که دوباره داشت وجودمو پر می کرد، اضطرابی که باعث سوزش معده م شده بود و نگرانی که هر لحظه بیشتر از قبل می شد می دونستم که به حرفش گوش می دم و می رم... .

توی ذهنم رفتن رو توی تاریکی شب و رسیدن رو همزمان با طلوع آفتاب می دیدم... و ته دلم خوشحال بودم از همراهی با تنها کسی که دوست داشتم توی این شرایط کنارم باشه... .

از دستشویی بیرون اومدم. نگاهی به بابا کردم که روی مبل دراز کشیده و خوابیده بود. دستش شل شده و کنترل تلویزیون روی زمین افتاده بود. تلویزیون رو خاموش کردم. بوسه ای به پیشونی بابا زدم. قلبم توی ذهنم بود. نگاهی به صورتش کردم... ته ریش داشت... موهایش کم پشتش آشفته شده بود. از نگاه کردنش سیر نمی شدم. می دونستم اگه بیشتر بمونم و بهش زل بزنم ممکنه بی خیال نقشه بشم. زیرلب گفتم:

منو ببخش... .

به سرعت از حال دور شدم. باید می رفتم... راهی به جز رفتن برام نمونه بود... هرچند که حس می کردم قلبم داره ریش ریش می شه... ای کاش مامان امشب خونه می موند تا بتونم ازش خداحافظی کنم... .

در اتاق رو پشت سرم بستم. نمی دونستم باید قفلش کنم یا نه... با خودم همه ی احتمال ها رو بررسی کردم. اگه با در بسته ی اتاق مواجه می شدن براشون سخت تر بود یا اگه درو باز می کردند و می دیدند من نیستم؟ بی خیال قفل کردن در شدم... این طوری بهتر بود.

شال قرمزمو سر کردم. ژاکت بافت قهوه ایم رو روی مانتوی مشکیم پوشیدم. نگاهی به آینه کردم. رنگم عین گچ سفید شده بود. دستام می لرزید و برای آروم کردن خودم مجبور بودم مرتب نفس عمیق بکشم.

شال قرمز برای فرار خیلی تابلو به نظر می رسید... با یه شال مشکمی عوضش کردم.

کیف دستیم رو برداشتم. چشمامو بستم و سه تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم... بدم نمی اومد دوباره یه سر به دستشویی بزنم... چشمامو باز کردم. زیرلب به خودم گفتم:

پرنیا قوی باش! چیزی نشده که! داری می ری پویا رو ببینی! هنوز وقت برای منصرف شدن و برگشتن داری... می تونی توی ماشین پویا بمونی و نری... .

عقلم با صدای رادین بهم هشدار داد:

فرار نکن! بالاخره که باید باهاش رو به روی شی! سر خودتو شیره نمال!

دستی به صورتم کشیدم. دستامو توی هم گره کردم و محکم به هم فشار دادم... نه! این از اون استرس هایی نبود که به همین راحتی ها ولم کنه... .

در بالکن رو باز کردم. با تمام وجود می لرزیدم. قلبم توی دهنم بود. باد خنک که به صورتم خورد لرزش بدنم بیشتر شد. درو پشت سرم بستم. از بالای بالکن به حیاط نگاه کردم. با این زخم؟ این کار دیوونگی بود! ولی... چه کار دیگه ای می تونستم بکنم؟ این زخم هم نشونه ی حماقت خودم بود... نشونه ی عجله کردن... و من بازم داشتم عجله می کردم... .

کیف رو از بالای بالکن پایین انداختم. نگاهی به کوچه کردم. برگ درخت های کوچه با باد تگون می خوردند و خش خش می کردند. تنها چیزی که کوچه ی ساکت و تاریک رو روشن می کرد چراغ برق بود... .

چشمامو بستم و زیرلب گفتم:

خدایا به امید تو!

خودمو از نرده بالا کشیدم و نگاهی به باغچه کردم. نفسمو توی سینه حبس کردم. پایین پریدم... .

توی باغچه فرود اومدم. با کف دست ها و سر زانوهایم به زمین خوردم. درد توی بدنم پیچید... لحظه به لحظه اوج گرفت... زخمم سوخت.

نفسم بالا نمی اومد. با دست گلی و خراشیده شده م دهنمو گرفتم تا جیغ نکشم. دست دیگه مو روی شکمم گذاشتم. از درد و سوزشش اشک توی چشمم جمع شد. دندونام رو محکم به هم فشار می دادم تا صدایی ازم خارج نشه... با این حال خیلی آهسته ناله می کردم... زوزه می کشیدم. به زخمم چنگ زدم. میل عجیبی برای خم شدن و مچاله کردن خودم داشتم. می دونستم این کار دردمو بیشتر می کنه. سعی کردم صاف سر جام بشینم... درد بیشتر شد. دستمو از روی دهنم برداشتم و با دو دستم زخممو گرفتم.

کم کم درد کم شد. تونستم چشم های اشک آلودمو باز کنم... قلبم محکم می زد... نفس حبس شده مو با صدا بیرون دادم. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد پوست شکمم کش بیاد و زخمم بسوزه.

دستم به لبه ی باغچه گرفتم و از جا بلند شدم. نمی توانستم کمرمو صاف کنم. کیفمو برداشتم و لنگان لنگان به سمت در رفتم. خودمو توی کوچه انداختم. به دیوار تکیه کردم و دوباره چشممو بستم. چند بار آهسته نفس عمیق کشیدم... به خودم دلداری دادم:

چیزی نشده... زخمتم باز نشده... داری بهتری می شی... داری بهتر می شی.

چند دقیقه به همون صورت موندم. دردم کمتر و کمتر شد. دوباره چشمامو باز کردم و نگاهی به کوچه ی خالی و ساکت کردم که پر از ماشین های پارک شده بود. سرمو به دیوار تکیه دادم و به خودم گفتم:

چه قدر خدا منو دوست داره!

صدای ماشینی که داشت وارد کوچه می شد رو شنیدم. ماشین پویا بود... صداشو می شناختم. تکیه مو از دیوار برداشتم. نگاهی به ساعت موبایلم کردم. یک و نیم بود... پویا به موقع رسیده بود.

وارد تنظیمات موبایلم شدم. حالت **vibrate** رو به حالت **normal** تغییر دادم. برای صدمین بار توی اون روز به این فکر کردم که چرا رادین همچین چیز احمقانه ای رو ازم خواسته بود؟!

پویا جلوی پام نگه داشت. با تعجب نگاهی بهم کرد. انگار باورش نمی شد حاضر شده بودم یک و نیم شب باهاش بیرون برم. موهاشو پشت سرش جمع کرده و به جای سوئی شرت قرمز یه کت چرم مشکی پوشیده بود... .

لنگان لنگان به سمتش رفتم. دست راستم روی زخم شکمم بود. می ترسیدم دستمو بردارم و دل و روده م از زخمم بیرون بزنه و روی زمین بریزه. در ماشین رو باز کردم و نشستم. آهسته سلام کردم. نفس عمیقی کشیدم... بوی عطر خوب پویا توی ماشین پیچیده بود. نفس راحتی کشیدم... تا اینجا به خیر گذشته بود. پویا با تعجب نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

پرنیا! چرا گلی شدی؟

کمربندمو بستم و کوتاه گفتم:

از روی بالکن پریدم.

پویا داد زد:

چی؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

چاره ای نداشتم. حبس خونگی ام!

چشم های قهوه ای پویا از شدت تعجب درشت شده و چیزی نمونه بود از حدقه بیرون بزنه. آهسته گفت:

تو دیوونه ای! بعد می گی چرا بهت می گم جونور!

چپ چپ نگاهش کردم. نیشخندی زد و گفت:

راضی نبودم به خاطر من از این کارها بکنی!

اخم کردم و با لحن تند می گفتم:

به خاطر تو نبود! چه سریع به خودت می گیری!

پویا با صدای بلند زد زیر خنده و دندان های ردیفش بیرون انداخت. سر تکان داد و گفت:

آره! آره... تو راست می گی!

ماشینو به سمت انتهای کوچه روند... یه لحظه به نظرم رسید که سایه ی یه مرد رو بین دو تا از درخت های کوچه دیدم... دوباره ضربان قلبم بالا رفت. دست چپمو طوری مشت کردم که ناخونام توی کف دستم فرو رفت... یعنی رادین بود؟ ... منتظر بود برگردم؟... من دیوونه داشتم چی کار می کردم؟

پویا گفت:

حالا کجا بریم نصفه شبی؟

سر تکان دادم و آهسته گفتم:

نمی دونم... همین دور و برا بچرخیم.

یه تایی ابروشو بالا داد و گفت:

حالا برای چی نصفه شب؟ خب اگه بابات این قدر حساس شده با مازیار می اومدم دیدنت!

شوونه بالا انداختم و گفتم:

بدم نمی اومد هوا بخورم. حوصله ی مازیار رو هم نداشتم.

به سمتش چرخیدم. متوجه شدم دست چپش بی حرکت روی پاش گذاشته و فقط با دست راست رانندگی می کنه. با لحنی شبیه به لحن خودش گفتم:

راضی نبودم با این دستت بیای دیدنم!

با خنده گفت:

مونده تا بفهمی به خاطرت حاضرم چه کارهایی بکنم!

عبارت زهرمار تا نوک زبونم اومد. حواسش به حرفاش بود؟ جدی شدم و پرسیدم:

حالا دستت چطوره؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

خوبه... نمی تونم هیچ کاری باهاش بکنم ولی خوب می شه.

پویا یکی از همون آهنگ هایی رو که عاشقشون بود و من اصلا خوشم نمی اومد، گذاشت:

منو دیدی تازگیا

که پیشونیم خط افتاده ، موهام کم پشت

خسته شدن همه ی دوستانم از فحش

شدی یه آدمِ چرت قُفل ای که تف به این زندگی

دلم حرفاشو بت که گفت ، تو هم یه چیزی بگووو

بگو نمیتونه هیچی به زور ، جدا کنه دیگه تو رو ازم

جون هر کی دوس داری یه چیزی بگوو ... !

صورتمو توی هم کشیدم و گفتم:

این دیگه چیه؟ تو رو خدا خاموشش کن!

پویا با اصرار گفت:

خب گوش کن شاید خوشتر اومد.

دستم تو تو هوا تکون دادم و گفتم:

ولم کن بابا! می دونی من از این آهنگا دوست ندارم.

یه چیزی بگو ...

یه چیزی بگو ، بذات قانع شدم

تا نتونم جلوی رفتنت مانع شم

مگه نمیبینی ، چقد خراب و داغونم

تو این اوضاع منو تنها نذا خواهشاً

بگو چرا داری میری آخه به چه قیمتی

کیه که مثل من رو تو بتونه بشه غیرتی

یا با تو تا بکنه تو هر شرایط بدی

اونوقت تو بی معرفت حتی جوابشو ندی

دیه چیری بگو ، چرا حرف نمیزنی

چرا فاصله میگیری به من دست نمیزنی

بدون توجه به پویا خاموشش کردم. پویا اعتراض کرد:

ای بابا! گوش نمی کنی بعد می گی بدم می یاد! شاید یه منظوری پشتش باشه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

مثلاً چه منظوری؟

لبخندی زد و چیزی نگفت. آهسته گفت:

تو از اون جونورهای خنگی هستی که این چیزها رو نمی گیرن!

اخم کردم. بااین همه استرس و هیجان نمی تونستم حرفای پویا رو تجزیه و تحلیلی کنم... متوجه شدم شاید هیچ وقت فرصتی برای این کار پیدا نکنم... پویا واقعا هیچ جایگاهی توی زندگیم نداشت... هرجایی که ممکن بود وجود داشته باشه رو کم کم رادین داشت غصب می کرد... .

هرچند که حرفای بو دارش کاملا داشت منو به یه چیزهایی مشکوک می کرد... یه چیزهایی که نه دلمو گرم می کرد نه قلبمو می لرزوند... .

پویا ماشینو یه گوشه نگه داشت. یادم اومد که باید موبایلمو توی ماشینش جا بذارم. چی کار باید می کردم؟ می انداختمش کف ماشین؟ کار دیگه ای نمی تونستم بکنم... گوشی رو به دست راستم دادم. دستمو کنار پای راستم گذاشتم و منتظر یه فرصت مناسب شدم که پایین بندازمش.

پویا اخماشو توی هم کشید و گفت:

مازیار برام گفت... در مورد اون مردها... .

قلبم به تپش دراومد. پویا کاملا به سمتم چرخید. دستش هنوز بی حرکت روی پاش بود. نگاهم به دستش بود. نگاهش نگران تر از اونی بود که بتونم بهش خیره شم... گفت:

به نظرم خیلی خوبه که بابات این طوری مراقبته... متوجه شدم که الان توی خطری... ببین! بابای من یه وکیل خیلی خوب داره. اگه بخوای می تونیم پرونده رو به جریان بندازیم. من که فکر می کنم تو هیچ مشکلی از نظر روانی نداری و مطمئنا هر آدم عاقلی هم می تونه اینو تایید کنه.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

فکر خوبی... .

فقط می خواستم ساکت شه و دیگه چیزی در این مورد نگه. اگه نه... هیچکس هیچ کاری نمی تونست بکنه... مهراس رو فقط رادین می تونست پایین بکشه... .

پویا گفت:

می خوامی با بابات در مورد این وکیله حرف بزنی؟

با سر جواب مثبت دادم. دلم گرفت... وقتی فردا برای این موضوع به بابا زنگ می زد چه شوکی بهش وارد می شد. بی اختیار بهش لبخند زدم... گناه داشت. با دیدن لبخندم نگرانی توی چشماش پر کشید و اونم لبخند زد. دستشو دراز کرد و چتری هامو بهم ریخت. سرمو عقب کشیدم و گفتم:

یه چیزی ازت بپرسم؟

با سر جواب مثبت داد. گفتم:

اون شب چی از رادین دیدی که باعث شد یه دفعه همه ی بی اعتمادی هات تبدیل به اعتماد بشه؟

مکث کرد. به چشمام نگاه می کرد ولی چیزی نمی گفت. سرمو کج کردم و منتظر نگاهش کردم. مکثی کرد و گفت:

توی اون گیر و دار فقط یه چیز و فهمیدم... این که اون اتفاق تصادفی نبود... حس می کردم اون مردها می دونستند ما کی به اونجا می رسیم... اون موقع نمی دونستم دنبال تواند. توی بیمارستان متوجه شدم نه چیزی دزدیدن نه به کسی جز ما آسیب رسوندند... منتظر یه چیزی یا یه کسی بودند... بعدا فهمیدم منتظر تو بودند ولی... خب نگرانت بودم.

سرشو پایین انداخت و نگاهشو ازم دزدید. ادامه داد:

نمی دونستم ماجرا چیه ولی... می ترسیدم اتفاقی که برام افتاد برای توام بیفته... به خاطر تو آروم و قرار نداشتم... .

ابروهام داشت بالا و بالاتر می رفت. پویا امشب یه مرگش شده بود! چرا امشب؟ شبی که برای من حکم یه پایان رو داشت... پایانی برای همه ی کسانی که می شناختم و دوست داشتم... .

گفت:

تو اون لحظه به هیچکس اعتماد نداشتم... هیچکس! حتی مازیار! توی عالم هوشیاری و بیهوشی فکرهای احمقانه به ذهنم می رسید. این که شاید مازیار از دهنش پریده باشه و به یکی گفته باشه ما داریم می ریم... یه نفر که اون قدرها که مازیار فکرشو می کرد قابل اعتماد نباشه... تنها کسی که می دونستم از هیچی خبر نداشت رادین بود. کنار من بود... مثل من کتک خورد و حتی سعی کرد ازم دفاع کنه... تو اون لحظه فقط رادین قابل اعتماد بود. در عین حال کسیه که می شه روش حساب باز کرد... می شه بهش تکیه کرد.

سرشو بلند کرد و گفت:

ببین! رادین شاید یه آدم مشکوک به نظر برسه... اصلا ظاهرش یه جورایی مرموزه... کارهاش... حرفاش... همه ش این حسو به آدم می ده که یه کلکی توی کارشه... اگه عمیقا شناسیش فکر می کنی آدم بدیه ولی... ولی من فکر می کنم آدم خوبیه. خیلی حمایت گر... خیلی مرده!

لبخندی زدم. انگار یه کم خیالم راحت شد... یه نفر دیگه م جز من رادینو همین شکلی می دید... اعتمادم به رادین بیشتر شد. کم کم دلم داشت گرم می شد... پویا راست می گفت... رادین خیلی مرد بود... پویا گفت:

ولی خوب بودن همه چیز نیست! رادین نه خانواده داره... نه کار درست و حسابی... یه کم هم عجیب غریبه... حیف تو ا. با تعجب گفتم:

چه ربطی به من داره؟

تا جمله م تموم شد دوزاریم افتاد. سریع گفتم:

هیچی بین من و رادین نیست.

پویا اخم کرد و گفت:

شاید نظر تو این باشه ولی اون این طور فکر نمی کنه.

چشمام گشاد شد. ضربان قلبم بالا رفت. خشکم زده بود... بعد از چند ثانیه مکث فقط تونستم بگم:

چی؟

باورم نمی شد... ما دوست هم بودیم... امکان نداشت رادین همچین فکری کرده باشه... به سن و سالش نمی اومد همچین برداشت اشتباهی از رابطه مون کرده باشه... هرچند که من اصلا از این اشتباه بدم نیومده بود... برعکس! بهش که فکر می کردم توی دلم قند آب می شد. سریع خودمو جمع و جور کردم. صورت بی حالت پویا و نگاه دلخورش منو به خودم آورد. مجبور شدم خودم و احساسمو پشت پرنبای بد اخلاق قدیم قایم کنم. اخم کردم و با لحن تندی گفتم:

از کجا به این نتیجه رسیدی؟

پویا نگاهشو ازم گرفت. احساس کردم از این رو به اون رو شده. من که چیزی نگفته بودم! هرچند که مطمئن بودم همه چیز رو قیافه ی تابلوی من خونده... .

پویا ماشینو روشن کرد و آهسته گفت:

اون فکر می کنه یه چیزهایی بینتونه! اگه نه اون جمله رو اون طور وقیحانه نمی گفت که مازیار هم به سمتش حمله کنه!

قلبم به تپش دراومده بود... این بار از استرس نبود... از یه تصور بود... یه رویا... نه! نمی تونست درست باشه! صد در صد پویا اشتباه می کرد... هرچند که... با تمام وجودم دوست داشتم حق با پویا باشه!

منطقم بهم هشدار داد:

حتما سوء تفاهم شده... پویا که نمی دونه چیزی که بینمونه یه نقشه برای مهراسه.

آهسته گفتم:

کدوم جمله؟

پویا زیرلب گفت:

ولش کن!

با لحنی حق به جانب گفتم:

خب می خوام بدونم! اصلا حقمه که بدونم!

پویا با جدیت گفت:

می دونی که از خبرچینی خوشم نمی یاد!

با عصبانیت مشغول کردن پوست لبم شدم... چرا من نمی تونستم از کسی حرف بکشم؟ داشتم از فضولی می مردم ولی از صورت پویا مشخص بود که عمرا چیزی بروز نمی ده... دوست نداشتم زیاد اصرار کنم. نمی خواستم فکر کنه رادین و حرفاش برام مهمه... .

پویا نفسشو با صدا بیرون داد. با لحنی تند گفت:

چی؟ خوش اومد؟ داره قند تو دلت آب می شه؟

زده بود به هدف! با صدای بلند گفتم:

چرت نگو!

پوز خندی زد. سر تکنون داد. گفتم:

فقط می خوام بدونم چه برداشتی از یه دوستی معمولی و ساده کرده!

پویا با لحنی ملامت گر گفت:

همین قدر بدون که از نظر اون خیلی هم ساده و معمولی نیست!

با تعجب گفتم:

این قدر بده که باعث شد مازیار به خاطرش به رادین حمله کنه؟

پویا که آرام تر شده بود گفت:

نه! توی حرفاش به سارا توهین کرد!

پوز خندی زدم! منو بگو که فکر کردم مازیار به خاطر من غیرتی شده بود! نگو پای سارا وسط بود! چرا حالیم نمی شد که

برای مازیار هیچ ارزشی ندارم؟ به خودم گفتم:

همه ش یه عادت بود پرنیا! بفهم! این قدر از مازیار انتظار نداشته باش... .

صورتمو به سمت پویا چرخوندم. نگاهش به خیابون بود... با سرعت کمی می روند. نگاه من به دست بی حرکتش بود... یه

دفعه ساکت شده بود... حس می کردم یه دفعه از یه آدم پرانرژی تبدیل به یه آدم ساکت شد که سعی می کرد احساساتشو

پشت یه صورت بی خیال و خونسرد قایم کنه. دیگه نگاهم نمی کرد... دلخور بود؟ توی فکر بود؟ من به پویا فکر نمی

کردم... اگه می خواستم گوشیمو توی ماشین جا بذارم این بهترین فرصت بود... .

دستمو شل کردم. یه لحظه دچار تردید شدم... چرا باید این کارو می کردم؟ هدف رادین از این کار چی بود؟ می دونستم

باهوشه... می دونستم نقشه ی خوبی کشیده... بهش ایمان داشتم ولی... چرا از هر کس و هر چیزی که سر راهش بود

استفاده می کرد؟ اگه بعد از رفتن من گوشیمو توی ماشین پویا پیدا کنند چی؟ اون وقت همه ی تقصیرها گردن پویا می

افتاد... کار رادین هم عقب می افتاد. پلیس به پویا شک می کرد... شاید هدف رادین هم همین بود... .

لبمو به دندون گرفتم. نفسم تند و کوتاه شده بود... دوباره داشتم استرس می گرفتم... باید گوشیمو می انداختم یا نه؟ دلم

نمی خواست این کارو بکنم... پویا گناه داشت. من تصمیم گرفته بودم بدی هایی که در حقش کرده بودم رو جبران کنم...

نباید این کارو باهاش می کردم... فردا به اندازه ی کافی از رفتن من عذاب می کشید... اگه پای پلیس وسط کشیده می شد بیشتر عذاب می کشید... نباید این ظلم رو در حقش می کردم.

داشتیم به خونه نزدیک می شدیم. دسته ی کیفمو توی دست چپم مچاله کردم. دوباره قلبم به هیجان اومد... دمای دستام پایین و پایین تر می اومد. باید چی کار می کردم؟ هل شده بودم... یه لحظه گوشی رو توی دستم شل می کردم... یه لحظه با تمام قدرت بهش چنگ می زدم... ولی من به رادین اعتماد داشتم... ما هدف بزرگی پیش رومون داشتیم... باید کمکش می کردم... دستم شل شد و... .

جلوی خونه مون نگه داشت. به سمتم چرخید. بی اختیار دستم دور گوشیم قفل شد. پویا نفس عمیقی کشید. تا حدودی تونسته بود به پویای با جنبه ی قدیمی برگردد. گفت:

می یام دیدنت... هم توی یه زمان بهتر... هم یه جای بهتر... .

با دلخوری نگاهی بهم کرد و گفت:

هم با روحیه ی بهتر!

فقط سر تکون دادم. گفت:

چطوری می خوای برگردی؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو تحویلش دادم:

کلید دارم.

خواستم درو باز کنم که گفت:

صبر کن!

به سمتش چرخیدم. گفتم:

هوم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

تو شاید از من بدت بیاد ولی... .

وسط حرفش پریدم و بی اختیار گفتم:

بدم نمی یاد... .

به اون نگفته بودم! به خودم یادآوری کرده بودم ولی... دیدم که پویا سرشو بلند کرد و با امیدواری نگاهم کرد. بلافاصله از حرفی که زدم پشیمون شدم. دهنمو باز کردم تا حرفمو پس بگیرم... دیر شده بود... لبخند روی لب پویا رو که دیدم غرق عذاب وجدان و ناراحتی شدم. صورتم توی هم رفت ولی... نتونستم چیزی بگم... پویا دستشو جلو آورد و گفت:

دیر وقته... با ماندانا می یام خونه تون. با هم صحبت می کنیم. باشه؟

نگاهمو به دستش دوختم. برق امیدی که توی چشمش بود باعث می شد قلبم تیر بکشه. صدایش قوی و محکم شده بود. لعنت به دهنی که بی موقع باز شه... .

دست دادم. هرچی دست من سرد و شل و ول بود دست اون گرم و محکم... انگار با یه جمله ی شتاب زده و کوتاه من جون دوباره گرفته بود... .

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. از ماشین پیاده شدم. سرمو پایین انداختم و به سمت خونه رفتم. کلید انداختم و درو باز کردم. خودمو توی حیاط انداختم و درو پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم. چند ثانیه ی بعد صدای دور شدن ماشین پویا رو شنیدم. کوچه یه بار دیگه توی سکوت فرو رفت. قلبم محکم توی سینه می زد... این بار نمی دونستم برای چی... برای رادین؟ ... برای پویا؟ ... از استرس؟...

نگاهی به گوشی که هنوز توی دستم بود کردم. نتونستم بندازمش... لبمو گزیدم. سریع روی ویبره گذاشتمش... یه کم پشیمون شده بودم... چرا به حرف رادین گوش نکرده بودم؟ نکنه کارو خراب کرده باشم؟

رادین چه عکس العملی نشون می داد؟ عصبانی می شد؟ با ناامیدی نگاهم می کرد؟ نگاهش سیاه و تیره می شد؟ ... چه قدر کم می شناختمش... چه قدر زود همه ی امیدمو بهش بستم... .

یه نفر با انگشت روی در ضرب گرفت. هینی گفتم و از جا پریدم. دستم اتوماتیک وار روی زخمم نشست. با شک و تردید گوشمو به در نزدیک کردم. کسی از پشت در زمزمه کرد:

پرنیا!

نفس راحتی کشیدم... رادین بود. دوباره قلبم به تپش در اومد. چتری هام رو مرتب کردم و درو باز کردم.

پشت در ایستاده بود. پاهاشو با عرض شونه ش باز کرده بود... دستاش توی جیب بارونی سیاهش بود. به چشماش نگاه نمی کردم... حدس می زدم سرمه ای باشه... می دونستم به محض این که بفهمه به حرفش گوش نکردم چشماش تیره و تار می شه... .

سرمو پایین انداختم و از خونه بیرون رفتم. درو پشت سرم بست. نگاه آخر رو به خونه مون کردم... قلبم برای اتاقم، برای بابا پر می کشید... نگاهم روی در خونه مونده بود... قلبم توی دهنم بود... با عذاب وجدان به خونه مون نگاه می کردم. انگار می دونستم دارم این خونه رو به یه خرابه تبدیل می کنم... صدای شیون های مامان رو بعد از فهمیدن ماجرا می شنیدم... بابا رو می دیدم که کمرش خم شده... نگاه پر از حسرتشون رو به اتاق خالیم می دیدم... من داشتم چی کار می کردم؟

رادین دستشو دور شونه م انداخت. سرمو به سمتش چرخوندم. چشم تو چشم شدیم... حق با من بود... توی نور چراغ برق چشم های سرمه ایش رو دیدم. لبخندی اطمینان بخش بهم زد و گفت:
قول می دم با افتخار برگردی.

اون قدر محکم گفت که قلبم آروم گرفت. دستاش سر [سرد بود... بوی عطرش بی نهایت خنک بود ولی همه ی اون چیزی که حس می کردم گرما بود... فشاری به شونه م آورد و گفت:
بریم!

شونه به شونه ش به سمت هیوندا کوبه ش رفتیم. سرمو چرخوندم و نگاه آخر رو به در خونه مون کردم. توی قفسه ی سینه م احساس سنگینی می کردم. زیر لب گفتم:
برمی گردم... .

توی دلم ادامه دادم:

قول می دم.

رادین مثل دفعه ی پیش با احترام درو برام باز کرد. نشستم ولی هنوز نگاهم به در خونه بود. رادین ماشینو روشن کرد... فقط زمانی نگاهمو از خونه گرفتم که به انتهای کوچه رسیده بودیم. آهی کشیدم. سرمو پایین انداختم. رادین گفت:
از بالکن پریدی زخمت چیزیش نشد؟

مکشی کردم. چند بار نفس عمیق کشیدم. دلم پیچ می خورد... اضطراب داشتم... دلم از همون لحظه برای اتاقم تنگ شده بود... ای کاش لحظه ای آخر بیشتر پیش بابا می موندم و نگاهش می کردم.

رو به رادین کردم و گفتم:

درد گرفت ولی الان بهتره... .

سر تکون داد و گفت:

بخشید! می دونم کار سختی رو ازت خواستم.

چیزی نگفتم... واقعا هم برام سخت بود... نه فقط پریدن... تک تک ثانیه هاش... .

سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:

حالا چی می شه؟ مامانم اینا رو می گم... .

رادین گفت:

راستشو بخوای نمی دونم. من همیشه توی این قضایا طرفی بودم که تو الان هستی... منم همیشه داشتم فرار می کردم. هیچ وقت درد دور شدن یه عزیز رو نکشیدم.

آهسته گفتم:

می ترسم... اگه منم مثل تو... .

ادامه ندادم. لبخند دلگرم کننده ای بهم زد. دست سردشو روی دستم گذاشت و گفت:

من هیچکسو نداشتم... تنها بودم... نمی دونستم باید تا کی فرار کنم... نمی دونستم باید چی کار بکنم... ولی... من این راهو تا تهش رفتم. شاید برای جبران کردن و برگردوندن بابام دیر باشه... ولی می دونم چی کار کنم که تو به درد من دچار نشی... قول می دم نذارم حتی برای یه ثانیه تنها بمونی.

نگاهمو به دستای سردش دوختم... تنها سرمایی که منو توی بدترین شرایط گرم می کرد... .

فشاری به دستم آورد و دستشو برداشت. نفسمو با صدا بیرون دادم. چشمامو روی هم گذاشتم... نباید به یه رفتن ابدی فکر می کردم... من برمی گشتم... ایمان داشتم که یه روز با سربلندی برمی گردم.

رادین پاشو روی گاز گذاشته بود. مثل همیشه تند و نرم رانندگی می کرد. وقتی روشو از خیابون می گرفت و نگاهم می کرد
قلبم توی سینه فرو می ریخت و با دستم داشبورده رو می گرفتم. آخر سر طاقت نیوردم و گفتم:

من ... من یه کم به رانندگی با سرعت زیاد حساسم... یاد اون شب و منحرف شدنمون از جاده چالوس می افتم... .

خندید و گفت:

من خودم ملته منحرف می کنم! کسی نمی تونه منو منحرف کنه.

طوری پیچ رو رد کرد که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد. دو دستی به داشبورده چنگ زدم و با التماس گفتم:

خواهش می کنم!

دستم می لرزید. قلبم توی دهنم بود. سرعتشو کم کرد... سری به نشونه ی تاسف تکهون داد و چیزی نگفت. نفس راحتی
کشیدم. رادین پرسید:

موبایل رو انداختی توی ماشینش؟

آب دهنمو قورت دادم. به صندلی تکیه دادم و دستمو روی جای زخمم گذاشتم. بعد از مکثی طولانی گفتم:

نه... .

سرعت ماشین کم و کمتر شد... یه دفعه زد روی ترمز. به سمتم چرخید. با ناباوری گفت:

چی؟

مکثی کردم. نیم نگاهی بهش کردم... نه! هنوز چشماش سرمه ای بود... گفتم:

ننداختم... برای چی باید این کارو می کردم؟ پویا گناه داره... .

رادین وسط حرفم پرید و با صدای بلند گفت:

در قبال این کارهایی که کردم فقط یه چیز ازت خواستم... نمی تونستی این کارو برای من بکنی؟

دستی به صورتش کشید. نفسشو با صدا بیرون داد. سری تگون داد و زیر لب چیزی گفت. با انگشتای دست راستش روی فرمون ضرب گرفته بود. دست چپشو لب پنجره گذاشته بود و با انگشتاش چشمامو مالید.

گفتم:

من هر کاری بتونم می کنم ولی این قضیه ربطی به پویا نداره. اون چه گناهی کرده؟

خنده ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

اوه! یادم نبود پویا چه قدر برات مهمه! ... آخه چه اهمیتی داره؟ پلیس یه مدت دنبال اون می رفت و بعد می فهمیدن که بی گناهه! این طوری کلی زمان برامون می خریدی!

با عصبانیت گفتم:

آدم بازیچه نیستن رادین! آدمی هم توی دنیا هست که براش ارزش قائل بشی؟ یا از هر کسی که سر راحت باشه استفاده می کنی؟ تا حالا شده به چشم آدم بهشون نگاه کنی؟

این بار چشماش سیاه شد... صورتش سرد و بی حالت شد. زبونم قیچی شد. قلبم محکم توی سینه می زد... آرنج دست راستشو روی پشتی صندلیم گذاشت. با دست چپش فرمون رو گرفت و به سمتم خم شد. خودمو عقب کشیدم.

با لحنی سرد و مرموز گفت:

بهتره از خودت بپرسی کی رو آدم حساب می کنم که به جای فرار کردن و رفتن وایستادم تا نجاتش بدم... کی رو آدم حساب می کنم که به خاطرش تا فردا قراره تحت تعقیب پلیس در پیام ولی وایستادم تا ازش دفاع کنم... هیچ می دونی مهراس کیه؟ می دونی دارم با کی در می افتم؟ ... واقعا فکر می کنی به خاطر کی دارم این کارا رو می کنم؟

ازم فاصله گرفت.

پاشو روی گاز گذاشت و دوباره به راه افتادیم. خشک شده بودم... زل زده بودم به صورت رنگ پریده ش... هنوز چشماش سیاه بود... .

قلبم محکم توی سینه م می زد... احساس می کردم زبونم بند اومده... می دونستم دارم با کی همراه می شم... با شیطان! و این تازه شروعش بود... .

رادین گفت:

می خواستم یه مدت پلیس بره دنبال پویا... این طوری یه کم برامون زمان خریده می شد. اگه شانس می آوردیم تا زمان برگشتن مهراس... ولی الان... .

سری تکون داد و ادامه نداد. با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

حالا باید چی کار کنیم؟

رادین آهسته گفت:

نقشه رو عوض می کنیم! طولی نمی کشه که پرینت تماس ها و اس ام اس هاتو می گیرن. بعد می فهمن که قبلا هم در مورد من به پلیس گفتی... اون وقت می افتن دنبالم... و بعد مهراس می یاد... .

دوباره قلبم به هیجان اومد. گفتم:

یعنی این قدر زود متوجه می شه تو منو بردی؟ من یه بیمار روانی ام! بعید نیست خودم از خونه بیرون زده باشم!

رادین آهسته گفت:

به خاطر تو نمی یاد... .

اخم کرد. با کنجکاوی نگاهش کردم... ادامه نداد... می دونستم از هرکسی بتونم حرف بکشم از رادین نمی تونم.

نگاهمو به اتوبان دوختم. چند بار پلک زدم و به دور و برم نگاه کردم. با تعجب به ساختمان های اکباتان زل زدم و پرسیدم:

کجا داریم می ریم؟

رادین آهسته گفت:

جایی که همه چیز شروع شد... جاده چالوس... .

نفس عمیق و صداداری کشیدم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

می دونی که من از اونجا خاطره ی خوبی ندارم... .

رادین با لحنی محکم گفت:

پس امشب با همه ی خاطرات بدت رو به رو شو... .

لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد... به اون جاده ی رویایی فکر کردم... به عطری که نوید رسیدن به شمال و لحظه های خوش (!) رو می داد... با منظره ای بی نظیر... هوایی لطیف... و دنیا دنیا خاطرات تلخ... .
با اصرار گفتم:

چرا نمی شه ازش بگذریم؟ چرا نمی شه پشت سر بذاریمش؟

رادین سرعت ماشین رو بیشتر کرد و گفت:

تا برای خودت حلش نکنی نمی تونی پشت سر بذاریش... می دونم که هر لحظه ی زندگیت داری مرورش می کنی... می دونم چه قدر خودت و بقیه رو مقصر شناختی... می دونم هنوزم که به عکس دوستت روی اون گونی نگاه می کنی برای چند ثانیه دنیا برات می ایسته و همه وجودت پر از عذاب وجدان و ناراحتی می شه... از کارهایی که کردی و نباید می کردی... از کارهایی که باید می کردی ولی نکردی... .

سرشو به سمتم چرخوند. چشم هاشو با حالتی اطمینان بخش بهم فشرد و گفت:

دوست دارم این بار وقتی داری پیش خودت همه ی اون ثانیه ها و لحظه ها رو دوره می کنی کنارت باشم... .

لبامو بهم فشردم... توی قفسه ی سینه م احساس سنگینی می کردم. به سختی نفس می کشیدم... کم کم بغض داشت راه گلومو می بست. داشتم به جایی می رفتم که همه چیز از اون جا شروع شد... کنار کسی که شونه به شونه ی مردی که همه چیز رو شروع کرد این راه رو رفت، حمایتش کرد و حالا داشت از پشت بهش خنجر می زد... حالا اون بود که داشت همه چیزو تموم می کرد.

به اطرافم نگاه کردم... به جاده ای که همیشه فکر می کردم مکانی برای زوج های عاشقه... جایی برای این که به قلب خودت رجوع کنی و از ثانیه به ثانیه ی لحظه های عاشقیت لذت ببری... کنار یه آدم خاص، توی یه جاده ی خیلی خاص... .

ولی اون روز اون جاده فقط و فقط برام بوی مرگ می داد... .

نگاهم به کوهی کشیده شد که تخته سنگ هاش توی تاریکی شب از درخت های بلند و زیباش قابل تشخیص نبود... همیشه فکر می کردم مکانی برای خاطره های خوبه که دوست داری تا آخر عمرت لحظه به لحظه ش رو به یاد بیاری و با خودت فکر کنی چه قدر توی اون لحظه خوشبخت بودی... چه قدر می خواستی هر لحظه ی زندگیت تکرار اون لحظه باشه... .

ولی اون روز اون جاده فقط و فقط برام یادآور نقطه ی شروع بدبختی هام بود... .

چنگی به قفسه ی سینه م زدم و گفتم:

بیا برگردیم... .

با لحنی آروم و نرم گفتم:

هرچی که برات نقطه ضعف شده رو از بین ببر... از خودت یه آدم قوی بساز... نه برای انتقام گرفتن از مهراس... برای این که بشی آدمی که هیچ وقت توی سختی ها شکست نمی خوره... آدمی که نمی شه بازیش داد... بشی کسی که هیچ شیطان صفتی نتونه ازت یه بیمار روانی بسازه... .

نگاهشو از جاده گرفت و به چشمام دوخت... هیچ وقت نگاهشو اون قدر غمگین ندیده بودم. یه لحظه زمان ایستاد... انگار اون لحظه و اون ثانیه شد یه سال... و من هیچ وقت توی تاریکی شب چشماش رو اون قدر سبز و روشن ندیده بودم... هیچ نگاه سبز روشنی تا به اون روز باعث نشده بود اشک توی چشمام جمع شه... .

نگاهشو ازم گرفت. سرعت ماشینو کم کرد. پنجره ها رو پایین داد. باد خنکی به صورتم خورد. آهنگی گذاشت... همین که اولین نت از آهنگی که پخش می شد رو شنیدم تکون خوردم... انتظار صدای لطیف و رویایی یه زن رو داشتم... ولی آهنگ داریوش بود... آهی کشیدم... .

نگاهم به مهی رقیقی بود که جاده ی باریک رو پوشونده بود و با نور چراغ روشن ماشین شکافته می شد... هر بار که پلک می زدم از پشت پرده ی اشکام مردهای سیاهپوشی رو وسط جاده می دیدم که با صورت های ناپیداشون بهم زل زده بودند... .

قلبم گرفت... .

به تخته سنگ هایی که کنارش گیاه های سبز و یخ زده و روی ارتفاعاتش درخت های بلند رشد کرده بود نگاه کردم... انگار صدای جیغ های مرجان بین این کوه ها تکرار می شد... .

قلبم تیر کشید... .

دیگه نمی خواستم برگردم... می خواستم تا آخرش برم و هیچ وقت نرسم... دلم می خواست جایی بین همون مه، سکوت شب و نزدیک به اون مرد تموم شم... .

چشمامو بستم. قطره ی اشکمو قبل از جاری شدن روی صورتم با دست پاک کردم... .

متر به متر اون جاده برام به رنگ خون بود. انگار هر بار که اون هوای نمناک و خنک رو به ریه هام می کشیدم حسی سرد و سنگین توی قفسه ی سینه م می پیچید... توی دلم ثانیه هایی رو می شمردم که به لبریز شدن کاسه ی صبرم مونده بود... .

رادین ماشینو به شونه ی خاکی باریک جاده کشید. لاستیک های پهن سمت راست ماشین روی آسفالت ترک خورده ی جاده بود. رادین بدون توجه به وضعیت ماشین پیاده شد و درو برام باز کرد. بدون هیچ حرفی پیاده شدم. باد سردی می اومد که باعث شد ژاکتمو دور خودم بپیچم. احساس کردم رد اشکی که روی صورتم بود توی سرما یخ زد... .

لبه ی تخته سنگی ایستادم که گوشه ی جاده بود... زیر پام دره ای بود که سعی می کردم نگاهمو ازش بدزدم. به جاده ای نگاه می کردم که دور دره چرخیده و از اون طرف دره بین مهی رقیق پیدا بود.

توی سکوت به شب مه آلود و سرد زل زدم... حرفی برای گفتن نداشتم... همه ش درد بود... دردی که خیلی وقت ها منو به ستوه آورد و فریادش زدم ولی انگار یه گوشه ی قلبم موندگار شده بود و هنوز... هنوز عذابم می داد... .

چشمامو به روی زیبایی های جاده بستم... همه ی اون چیزی که می خواستم اتاق و تنهایی هام بود... .

صدای رادین رو از پشت سرم شنیدم... سکوت رو شکست و گفت:

نمی خوای چیزی بگی؟

آهی کشیدم... گفتم:

از چی بگم؟ از کدومش؟

دستشو روی شونه م گذاشت. سنگینی قفسه ی سینه م اجازه نمی داد قلبم با هیجان بتپه... انگار قلبم از سرمای اون حس سنگین یخ زده بود. رادین فشاری به شونه م آورد... پامو روی تخته سنگ تکون دادم... به علف های باریک و کوتاه زرد و سبزی نگاه کردم که دور و برش رشد کرده بودند... نگاهم به دره افتاد... انگار تک تک اون ثانیه ها برام زنده شد... زبری

علف هایی که کف دست های لرزون و عرق کرده ی سردم رو می خراشیدند... دره ای اون قدر عمیق که انگار هیچ وقت نمی شد از عمقش به جاده رسید... و مردهایی که پشت سرمون می اومدند... .

رادین گفت:

نمی خوای بگی که چرا همون شب توی حیاط ویلا بهت هشدار ندادم که بری و پشت سرتو نگاه نکنی؟ ... نمی خوای محکوم کنی که چرا وقتی پشت سرت بین درخت ها ایستاده بود جلوی دهن تو نگرفتم و گذاشتم خراب کاری کنی؟... .

آهسته گفتم:

نه... .

انگار نشنید... صداسش بالاتر رفت:

نمی خوای بگی چرا با آدمایی همکاری کردم که دستشون به خون دوست آلوده شده بود؟ ... چرا هر شب شاهد این بودم که غم و غصه داره از پا درت می یاره ولی کاری نکردم؟ نمی خوای منو به خاطر همه چیزهایی که ازت گرفتم بازخواست کنی؟

دوباره با صدایی لرزون گفتم:

نه... .

پنجه شو بین موهاش فرو کرد و موهاشو با شدت عقب زد... ازم فاصله گرفت. سنگی که جلوی پاش بود رو با تمام قدرت شوت کرد... کی بود که باید ثانیه هاش رو دوره می کرد؟ کی بود که باید خاطرات بدش رو پشت سر می داشت؟...

رو بهم کرد. چشماش دوباره تیره شد. سر تکیه داد و گفت:

می خوای تمام زندگیم شرمنده ی گذشت و سکوت باشم؟ می خوای هر لحظه که کنارتم به خاطر خراب کردن زندگیت عذاب وجدان داشته باشم؟

آهسته گفتم:

فقط می خوام از همه ش بگذرم... هر روزی که عاقل تر و سالم تر می شم برام سخت تر می شه... برام بزرگتر و سنگین تر می شه... می خوام یه بار دیگه زندگی کنم نه این که فقط روزهامو شب کنم... .

از روی تخته سنگ پایین اومدم. با قدم های کوتاه به سمتش رفتم و گفتم:

فقط ازت می خوام پشتمو خالی نکنی... تنهام نذاری... من تنهایی دووم نمی یارم... .

نگاهمو به چشماش دوختم... به چشم هایی که برای اولین بار توی تاریکی شب سبز و روشن شده بود... سکوت کرد. بهم نزدیک شد. دستشو جلو آورد. چشمم به جای قرمز زخم کف دستش افتاد... دلم ریش شد... دستمو توی دستش گرفت. دستمو کشید و منو به خودش نزدیک کرد. دست دیگه ش رو روی بازوم گذاشت. سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم. سرشو به کم کج کرد. چشماش برق عجیبی داشت... آهسته زمزمه کرد:

تو بخوای حق خودتو ناحق کنی من نمی دارم... .

انگار یخ قلبم شکست. دوباره می تپید... دیوونه وار به قفسه ی سینه م می زد... انگار توی سرما و توی اون باد می شد گرم شد و گر گرفت... .

دستی که روی بازوم گذاشته بود رو به حالت نوازش به صورتم کشید و گفت:

تو بخوای از خودت بگذری من نمی گذرم... .

دستشو از روی صورتم برداشت و از پشت شونه م رد کرد. دست دیگه شو از حلقه ی انگشت های یخ زده م بیرون کشید. مکثی کرد. دستشو آهسته پشت کمرم گذاشت. منو توی آغوش گرفت... سرشو پایین انداخت و بینیشو بین چتری هام فرو کرد... آهسته گفت:

تو بخوای تنهام بذاری و بقیه ی راه رو خودت بری... من نمی دارم... .

سرمو روی سینه ش گذاشتم. عطر خنک و سردش همه ی سنگینی و سرمای قفسه ی سینه م رو از بین برد... انگار از درون گرم شدم... چشمامو بستم... می خواستم قشنگ ترین لحظه ی زندگیم رو چشم بسته تجربه کنم... جایی که گوشه به گوشه ش از خاطرات عاشقانه و لطیف پر شده بود... جاده ی عشاق... .

تو رو آغوش می گیرم

تنم سر ریزه رویا شه

جهان قد به لالایی

توی آغوش من جا شه
تورو آغوش می گیرم
هوا تاریک تر می شه
خدا از دست های تو
به من نزدیک تر می شه
زمین دور تو می گرده
زمان دست تو افتاده
در گوشم آهسته زمزمه کرد:

تماشا کن سکوت تو
عجب عمقی به شب داده

هیچ وقت توی زندگیم اون طور از ته دل لبخند نزده بودم. هیچ وقت قلبم با کلام هیچ آدمی اون طور نلرزیده بود... هیچ وقت آرزو نکرده بودم زمان بایسته و هر ثانیه به اندازه ی یه سال کش بیاد... این لحظه اون چیزی بود که حتی توی عاشقانه ترین رویاهام هم ندیده بودم... .

تمام خونه پر می شه
از این تصویر رویایی
چونه ش رو به پیشونیم تکیه داد و آهسته گفت:

تماشا کن ، تماشا کن
چه بی رحمانه زیبایی

منو توی آغوشش تاب داد... قطره ی اشکم روی تی شرت سیاهش ریخت... همون لحظه بود که فهمیدم فقط صدای لطیف اون زن نیست که یادآور اینه که یه نفر حامی منه... می دونستم از اون لحظه به بعد هر جای دنیا... هر لحظه... هر نئی از ناآشناترین موسیقی برام یادآور اینه که اگه بخوام تموم شم و همه چیزو فدای تاریکی و آرامش مرگ کنم یه نفر هست که لحظه ی آخر منو به هر قیمتی به زندگی برگردونه... .

خورشید داشت طلوع می کرد... همزمان با رسیدن ما به یه منطقه ی کوهستانی آشنا... .

سنگینی قفسه ی سینه م جای خودشو به آرامشی داده بود که می دونستم چیزی نمی تونه جاش رو بگیره.

نور ملایم خورشید از پشت ابرها هوای مه آلود رو روشن و روشن تر می کرد... انگار وارد شهر رویاها شده بودم. جاده ی باریک با آسفالتی قدیمی از یه طرف به درخت های بلند روی کوه و از طرف دیگه به دره می رسید. مه رقیقی جاده رو پوشونده بود... درخت های زیبا به سمت جاده خم شده بودند و برگاشون با نسیم ملایمی که می وزید تگون می خورد. دوست داشتم اون راه تا ابد ادامه پیدا کنه... نه به خاطر جاده ای که بوی نم و رایحه ی گیاهاش زیر بینیم پیچیده بود... به خاطر مردی که همسفرم بود... .

با نگرانی پرسیدم:

کی می رسیدیم؟

از طولانی شدن راه نترسیده بودم... دلم نمی خواست برسم... توی اون لحظه نه مهراست برام مهم بود نه هیچ آدم دیگه ای... فقط می خواستم این آرامش ادامه پیدا کنه... .

نگاهش کردم. رگه های زیتونی موهاش توی نور ملایم خورشیدی که تازه طلوع کرده بود می درخشید و چشماش... چشم هایی که از دیشب به طرز عجیبی سبز و روشن بود... لبخندی زد و گفت:

چیزی نمونده... .

آهسته گفتم:

چرا دوباره شمال؟

ناراضی نبودم... شاید این طور بهتر بود. وارد راه فرعی و خاکی شد. گفت:

می خوام برم یه جایی که حس خوبی داشته باشم... من نمی تونم خیلی توی تهران بند شم.

می فهمیدمش... می تونستم درک کنم که چطور روح بی قرارش به سمت شمال پر می کشه... .

گفتم:

داریم می ریم روستاتون؟ شبیه اونجاست... .

رادین گفت:

نمی شه بریم یه جایی که مردم منو ببینن... می ریم یه جایی نزدیک اونجا.

با زیرکی گفتم:

حتما همون خونه ی بیلاقی!

همون خنده ی شیکش که دندونای ردیفش رو بیرون می انداخت تحویل داد. گفتم:

مثل این که با خودت عهد کردی که حتما یه بار منو اونجا ببری!

لبخندی بهم زد و چیزی نگفت. فقط سرشو تکون داد. متوجه شدم خسته ست... هیچ کدوم از حرکاتش نشون دهنده ی

خستگی نبود ولی انگار خدا اون چشم های عجیب رو برای رو کردن دست این آدم مرموز بهش داده بود. چشماش خستگی

رو داد می زد. با خودم فکر کردم چند شبه نخواایده؟

دوست نداشتم بیشتر از این با حرف هام خسته ش کنم ولی جلوی زبونمو نمی تونستم بگیرم. دوست داشتم همه ش حرف

بزنم... حتی اگه جوابمو نمی داد و فقط لبخند می زد برام کافی بود. گفتم:

لیلا هم اونجاست؟

با ذوق و شوق بهش زل زدم. مکشی کرد. ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

نچ!

صورت‌م توی هم رفت. ذوق و شوقم جای خودشو به ناراحتی داد... هرچند که لیلا اون قدر که همیشه فکر می کردم دوست خوبی نبود ولی دلم براش تنگ شده بود. آهی کشیدم. خواستم چشممو به جاده بدوزم که رادین گفت:

ولی به زودی می یاد... یا امشب یا فردا!

همین که پیچ تند جاده رو رد کرد به سمت چرخید و لبخندی پر مهر زد. با دیدن لبخندش دوباره خنده روی لبام نشست. توی اون لحظه لیلا هم کم اهمیت به نظر می رسید.

بالاخره به خونه ی مورد نظر رادین رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم. خورشید طلوع کرده بود. چهار طرف باغ باغچه بود. از زیر انبوه علف های هرز آجرهایی که مرز باغچه رو با سنگ های ریز سفید کف باغ تعیین می کرد، بیرون زده بود. یه گوشه ی باغ قفسی با توری فلزی قرار داشت. درخت های بلند توی هر کدام از باغچه ها رشد کرده بودند و شاخه های پر برگشون از روی دیوار کوتاه بلوکی به سمت بیرون خم شده و تو شاخه های درخت های بیرون باغ فرو رفته بود.

از دور دست صدا خروس می اومد. هوا سرد و مرطوب بود. بوی گیاه هایی که حتی اسم یکیشون رو بلد نبودم زیر بینیم پیچیده بود.

رادین منتظر نگاهم می کرد. لبخند کمرنگی روی لبش بود. به سمتش رفتم و گفتم:

اینجا تمیزتر از خونه ی بابا و عموته.

رادین دستشو به سمتم دراز کرد. بدون فکر کردن دستمو توی دستش گذاشتم. تا دست گرمم با دست سردش تماس پیدا کرد فهمیدم چی کار کردم... پشیمون نبودم... خیلی هم خوشحال بودم. به زور می تونستم جلوی لبخند زدنم رو بگیرم. با هم به سمت ویلا رفتیم. سنگ ها زیر پامون قرچ قرچ صدا می کردند. به دست خودم و دست رادین نگاه کردم... پوست دستش یه درجه از دست من روشن تر بود... بی دلیل لبخند می زدم... نگاهمو از دست گرفتم. گفتم:

اینجا خونه ی برادرمه... کلا تر و تمیزتر از منه... به ارثیه ش هم بیشتر از من علاقه داره.

با امیدواری گفتم:

می دونه که اینجااییم؟

لبخند تموم صورتش رو پوشوند. گفتم:

نه!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

پس هیچکس نمی دونه من و تو اینجاایم!

نگاهی به دور و برم کردم... نزدیک به کوه بودیم. ویلا روی یه تپه ی خیلی بلند قرار داشت که یه جاده ی شوسه ای داغون و طولانی اونو به راه اصلی مرتبط می کردم. تا جایی که چشم کار می کرد درخت بود و زمین های سرسبز... صدای خروسی که از دور دست ها می اومد منو به این موضوع امیدوار کرد که شاید چند کیلومتر اون طرف تر آبادی باشه... مه رقیق بود ولی حضورش باعث می شد نتونم خیلی خوب اطرافمو بررسی کنم.

سر جام متوقف شدم و گفتم:

نکنه منو اوردی توی این منطقه ی دور افتاده تا سر ببری! هیچکس هم نمی دونه اینجا... .

خندید و گفت:

نترس! لیلا و سهند می یان. میثاق هم می دونه اینجاایم.

گفتم:

همون دوتا؟ کدوم به کدوم؟ اونی که جوون تر بود... .

حرفمو نصفه گذاشتم و رادین کاملش کرد:

اون میثاقه... .

تو دلم گفتم:

شده مثل این اتفاقی که توی روزنامه حوادث صد بار خوندمش و هیچ وقت هم برامون درس عبرت نشد. به یه نفر اعتماد کردم و باهاش اومدم یه جای ناشناخته... هیچکس هم نمی دونه... .

ولی من قصد داشتم این راه رو تا آخرش برم. فرصت برگشت نداشتم. اگه می خواست منو بکشه می داشت همون روز خودم کار خودمو تموم کنم... .

رادین دسته کلید رو در آورد و بعد از باز کردن در وارد خونه شد. کفشامو در اوردم و کنار چکمه های سیاه باغبونی گذاشتم. وارد خونه شدم.

کف خونه با موکتی به رنگ خاکستری تیره پوشیده شده بود. رو به روم هال کوچیکی بود. یه میز تلفن کوتاه کنار پشتی های قرمز رنگی بود که به دیوار تکیه داشت. یه راهروی کوچک کنار هال بود که به حموم و دستشویی می رسید. خدا رو شکر کردم که دستشویی توی باغ نیست... .

جلوتر راه پله ای قرار داشت که پله هاش مثل سایر نقاط خونه با موکت خاکستری پوشیده شده بود. زیر راه پله یه در بود که نمی دونستم به کجا می رسه... شاید به یه انبار... .

پشت سر رادین از پله ها بالا رفتم. وارد یه هال بزرگتر شدم. یه دست مبل با رومبلی های سفید توی هال بود. خبری از تلویزیون نبود. یه شومینه توی هال بود و کنارش یه صندلی راک قهوه ای روشن قرار داشت.

بالای شومینه سر یه گوزن با شاخ های بزرگ و چشم هایی تیله ای بی روح نصب شده بود. سمت راست راه پله آشپزخونه بود. بدنه ی فلزی یخچال و گاز در اثر رطوبت زنگ زده بود و بی ریخت به نظر می رسید. کف آشپزخونه موکت بود و یه فرش قرمز هم اونجا پهن شده بود.

پشت هال راهرویی بود که به در بسته ی تنها اتاق ویلا ختم می شد. رادین با دست اتاق رو نشونم داد و گفت:

اگه می خوای برو استراحت کن.

سر تکون دادم. خسته نبودم ولی می دونستم رادین به استراحت احتیاج داره. برای همین به سمت راهرو رفتم. متوجه شدم کمی دورتر از راهرو در پشتی خونه قرار داره که نزدیکش تنه ی خشک شده ی یه گوزن با فاصله ازش قرار گرفته... .

وارد اتاق شدم. خدا رو شکر یه تخت زهوار در رفته ی چوبی توی اتاق بود. از روی زمین خوابیدن متنفر بودم. فرش نارنجی رنگی تمام کف اتاق رو پوشونده بود.

یه دیوار اتاق کتابخونه شده بود. یه تابلو از پروانه های خشک شده با زمینه ی مشکی و قاب شیک قهوه ای به دیوار آویخته شده بود... ظاهرا رامبد خان عاشق حیوونای زبون بسته ی خشک شده بود! تصویری که از رامبد خان توی ذهنم شکل گرفت یه پیر پسر عینکی خرخون عشق حیوونای خشک شده بود.

مانتو و شالمو در اوردم. خودمو روی تخت انداختم و چشمامو بستم. به صدای خوش پرنده هایی که از پنجره ی بسته ی پشت پرده ی کتون سفید می اومد گوش کردم. هنوز گرم بودم... هنوز دلم برای مامان و بابا تنگ نشده بود... با خودم فکر

کردم یعنی تا الان فهمیدن که من غیب شدم؟ بعید می دونستم... بابا هنوز خواب بود و مامان مجبور بود به عمل های سزارین صبحش رسیدگی کنه.

وسوسه شدم موبایلم که به دستور رادین خاموش کرده بودم رو روشن کنم و بهشون زنگ بزنم. می دونستم کار درستی نیست... این فکرو از سرم بیرون کردم.

بی خیال خوابیدن شدم. روی تشک نازک تخت نشستم.

وسوسه ی دیگه ای توی وجودم لحظه به لحظه شدت می گرفت... وسوسه ی تکرار آرامشی که مثل آب روی آتیش بی قراری هام ریخته شد... بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم. دوست داشتم سری به رادین بزنم. توی کدوم اتاق می خوابید؟ من که خوابم نمی اومد باید می داشتم اون استراحت کنه.

دستی به موها و لباسم کشیدم. از اتاق بیرون رفتم. از راهرو گذشتم و وارد هال شدم. رادین بارونی مشکیشو روی مبل انداخته بود. روی صندلی راک نشسته و پاهاشو روی میز عسلی گذاشته بود. دستاشو توی هم قلاب کرده و چشماشو بسته بود.

آهسته روی مبل نشستم. سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و به رادین زل زدم. لبخندی روی لبم نشست... اقتدار و غرور حتی از مدل خوابیدنش می بارید. موقع خواب کوچیکترین حرکتی نمی کرد... فقط از نفس های عمیق و پلک های بی حرکتش می شد فهمید که خوابه... با خودم فکر کردم چه قدر موقع خوابیدن جذابه! دوباره نیشم باز شد... .

روی مبل دراز کشیدم و سرمو روی دستش گذاشتم. سرمو طوری کج کردم که بینیم با بارونیش در تماس باشه... عطر خنک و ملایمش زیر بینیم پیچید. لبخند روی لبم نشست... نمی خواستم فکر کنم آخر و عاقبتش چی می شه... از فکر کردن به آینده و گذشته خسته بودم... دلم می خواست به اون لحظه فکر کنم... می خواستم توی حال زندگی کنم... گذشته ی من پر از درد بود... چشم انداز آینده م باعث می شد ترس دوباره توی وجودم جون بگیره... می خواستم فقط برای یه روز... برای چند ساعت خودمو غرق حالم کنم... .

چشممو باز کردم. چشمم به یه سقف چوبی و شیبدار خونه افتاد. اینجا کجا بود؟ ترسیدم و سریع سر جام نشستم. دستی به زخمم کشیدم... با این حرکت عجیبم یه کم به سوزش افتاد. اطرافمو نگاه کردم. خونه ی برادر رادین بود... تازه یادم اومد. نفس راحتی کشیدم.

صدای سر و صدایی از آشپزخانه می اومد. از جا بلند شدم و در حالی که با دست چشمامو می مالیدم به سمت آشپزخانه رفتم. به چهارچوب در تکیه دادم و به رادین نگاه کردم. لباسشو با یه تی شرت جذب سفید، سوئی شرت و جین سرمه ای عوض کرده بود. بین خواب و بیداری با خودم گفتم خیلی نامرده که نداشت با خودم لباس بیارم!

خمیازه ای کشیدم. در کابینت رو بست و به سمتم چرخید. رنگ چشماش با لباسش ست شده بود. موهاشو بالا زده بود. متوجه شدم کبودی روی پیشونیش کاملاً محو شده. با نگرانی گفتم:

سر و صدا بیدارت کرد؟ گفتم که توی اتاق بخواب!

خمیازه ی دوم رو کشیدم و گفتم:

نه... گرسنه برای همین بیدار شدم.

رادین گفت:

به موقع بیدار شدی.

با تعجب ابرومو بالا انداختم و گفتم:

غذا درست کردی؟

به دور و بر آشپزخانه و بسته های خرید نگاه کردم. لبخند بی جونی روی لب رادین نشست. صدایی از پشت سرم گفتم:

رادین به هرچیزی فکر می کنه جز غذا! من نبودم روده کوچیکت روده بزرگه رو می خورد!

یه چیزی توی وجودم لرزید... شاید دلم... یه لحظه تمام عضله های بدنم منقبض شد... چشمام گشاد شد... .

با ناباوری به سمت عقب برگشتم. چشمم به دختری افتاد که با لبخندی کج نگاهم می کرد. چشم های سیاهشو به چشمام دوخته بود. ریشه ی موهاش مشکی و بقیه ی موهاش خرمایی بود. زیرلب گفتم:

لیلا!

بغض گلومو گرفت... میلی متر به میلی متر صورتشو از نظر گذروندم. روی تک تک اجزای صورتش مکث کردم... اشک توی چشمام جمع شد... با این که عین پوست استخوان شده بود، هنوز لیلای من بود. لبمو گزیدم. چونه م می لرزید. با

تمام وجودم دوست داشتم جلو برم و بغلش کنم ولی... یاد آخرین باری که دیده بودمش برام زنده شد... قلبم یخ زد... اشکام خشکید... بغضمو فرو دادم.

لیلا دستاش رو به طرفین باز کرد. با اشاره ی دست و لبخندی گرم منو به سمت خودش و آغوشش خوند. سرمو پایین انداختم و دستامو مشت کردم. اخمامو توی هم کشیدم... از بی اعتمادی پدر و مادرم به خودم می تونستم بگذرم ولی از لیلا نه... .

دست رادین از پشت روی شونه م نشست. انگار یه بار دیگه قدرت نفس کشیدن پیدا کردم. نفسم منظم شد ولی این کار رادین بیشتر باعث شد بغض کنم... دوباره چونه م لرزید. همه ی بی طاقتی های من... همه ی بیچارگی هام رو حس می کرد. انگار طاقت نداشت منو توی این حال ببینه... برای حمایت از من همیشه به موقع سر می رسید. همین بی طاقت بودنش اختیارمو ازم می گرفت. با تمام وجودم می خواستم برگردم و یه بار دیگه سرمو روی سینه ش بذارم و به آغوشش پناه ببرم.

نگاه لیلا روی دست رادین ثابت موند. یه جوری نگاهم کرد انگار انتظار داشت دست رادینو پس بزنم. نگاه متعجب لیلا رو دیدم که جای خودشو به نگاهی کینه توزانه به رادین داد. لیلا شالشو از سرش کشید و روی مبل انداخت. با نیش و کنایه گفت:

خوب با هم رفیق شدید!

با خودم فکر کردم چرا همه ی عالم و آدم با رفاقت من و رادین مشکل دارند؟ به سردی گفتم:

به هر حال یکی باید باشه که جای دوست های نامرد رو پر کنه!

رادین فشاری به شونه م آورد. لیلا با ناباوری نگاهم کرد. قدمی به سمتم برداشت. صداسش بالا رفت و گفت:

تو اونی که پشت سرت وایستاده و باعث و بانی همه بدبختی هات شده رو نمی بینی؟ منی که این همه سال دوستت بودم... خواهرت بودم رو مقصر می دونی؟ از من ناراحتی؟ تو سرت عظم هست؟

لبامو بهم فشار دادم. ناخونمو توی کف دستم فرو کردم. رادین با لحنی محکم گفت:

داره کم کم حرفات توهین آمیز می شه... حواست هست؟

لیلا برای رادین دهن کجی کرد و گفت:

حالا انگار بار اولمه هرچی از دهنم در می یاد بهت می گم!

رادین حرفشو شفاف کرد:

توهین به من نه! به پرنیا!

انگار موجی از گرما به دلم راه پیدا کرد. بالاخره تونستم مشتامو باز کنم. لیلا برای چند ثانیه با دهن باز بهمون نگاه کرد. با ناباوری گفت:

نه! انگار یه چیزی اون طرف تر از رفاقته!

چشم غره ای بهم رفت. با صدایی که به سختی می تونستم جلوی لرزششو بگیرم گفتم:

نه ماه منو محکوم کردی و همه چیزو تقصیر من انداختی. دوست روزای خوشی من بودی لیلا! تا به سختی رسیدیم تنهام گذاشتی. حتی اون موقع که فهمیدی همه ی اینا نقشه بوده و من قربانی بودم بازم بدرفتاری هاتو ادامه دادی. همه ی اینا به کنار! نمی تونم ببخشم که اون طور دوباره وارد زندگیم شدی و نقش بازی کردی... .

چونه م لرزید. داد زدم:

آخه تو چطور دوستی هستی؟

بغضم داشت توی گلویم می شکست. رادین منو عقب کشید. قدمی به سمت جلو برداشت. با اخم و تخم به لیلا گفت:

بسه دیگه! برو توی اتاق تا اوضاع آرام شه.

لیلا دستشو توی هوا تگون داد و گفت:

من این جا می مونم تا مشخص بشه چی به چیه. دوست منو خر کردی؟ چی بهش گفتمی که باورت کرده؟ دیدم خیلی زود مخشو زدی... نگو بحث علاقه و ایناست!

رادین دوباره گفت:

بسه لیلا! تمومش کن. همه ش داری دعوا راه می اندازی. بهت گفته بودم خوشم نمی یاد کسی اتحادمونو از بین ببره... .

لیلا وسط حرف رادین پرید و داد زد:

من خوشم نمی یاد بهم بگی چی کار کنم چی کار نکنم! من یه عمر قبل از این که تو پرنیا رو ببینی باهاش دوست بودم. تو نمی خواد به من بگی چی بگم چی نگم.

لیلا نگاهی تحقیرآمیز به رادین کرد و ادامه داد:

ده بار بهت گفتم از این رفتارها خوشم نمی یاد رادین خان! من کارگر باغات نیستم که به من امر و نهی می کنی. اراده کنم می افتی پشت میله های زندون و تا ابد آب خنک می خوری! فهمیدی؟ بابات مرد! توام نه اربابی نه خانی نه رئیس منی! من هر غلطی بخوام می کنم هرچی بخوام می گم. توام کاره ای نیستی که بتونی منو ساکت کنی!

نفس توی سینه م حبس شد. دستام یخ کرد... انگار خود لیلا هم فهمید زیاده روی کرده. سریع یه قدم به سمت عقب برداشت. چشم های رادین رو دیدم که سیاه و سیاه تر شد. یه قدم به سمت لیلا برداشت. موجی از گرما و خشم رو حس می کردم از طرف رادین ساطع می شد. دلم پیچ خورد. ناخودآگاه به سمت رادین رفتم تا عقب بکشمش.

تازه اون موقع بود که متوجه شدم مردی تمام مدت توی هال طبقه ی پایین ایستاده بود. به سرعت پلهها رو دو تا یکی بالا اومد. سریع بین رادین و لیلا پرید. با دست فشاری به سینه ی رادین وارد کرد و به سمت عقب هلش داد. با چشم های مشکی رنگش وحشت زده به رادین نگاه کرد و گفت:

رادین! بی ...

رادین نداشت جمله ی مرد تموم شه. با یه حرکت به کنار پرتش کرد. به سمت لیلا رفت. انگشت اشاره ش رو با حالتی تهدیدآمیز تکون داد و با صدای بلندی که هیچ وقت ازش نشنیده بودم داد زد:

وقتی پاتو می ذاری توی خونه ی برادر من باید قبول کنی که حرف حرف منه! یه بار دیگه ربط یا بی ربط اسمی از بابای من بیاری بهت رحم نمی کنم. صد بار بهت گفتم حدتو بدون و حرف دهنتو بفهم! اگه حالیت نمی شه بگو یه جور دیگه حالیت کنم! یا گوش می دی و وقتی بهت می گم دهنتو ببند می بیندش یا نشونت می دم نتیجه ی طرف شدن با من چیه. فهمیدی؟

مرد با احتیاط دستشو روی شونه ی رادین گذاشت و سعی کرد با ملایمت عقب بکشدش. رادین با خشونت دست مرد رو کنار زد. روی پاشنه ی پا چرخید. تنه ای بهش زد و با قدم های بلند به سمت در خروجی رفت. درو چنان محکم به هم کوبید که همه مون از جا پریدیم.

برای چند ثانیه به در بسته خیره موندیم... شکه شده بودیم و نمی تونستیم حرف بزنیم. بالاخره تکونی خوردم و چند بار پلک زدم. نگاهی به مرد کردم. چهار شونه و قد بلند بود. موهای قهوه ای تیره ی کوتاه و چشم های مشکی داشت. چشماش درشت نبود ولی مژه های پرپشتی داشت. بینی کوچیکش یه کم به سمت راست انحراف داشت. پس سهند این شکلی بود!

با تعجب رو به لیلا کرد و گفت:

دیوونه شدی؟ این چه حرفایی بود که زدی؟ ده بار بهت نگفتم به هرچی می خوای گیر بدی گیر بده ولی به باباش اشاره نکن! شانس آوردی زنده ای! به خدا فکر کردم اومده سمت تا گردنتو بشکنه! خیلی رو باباش حساسه... .

لیلا خیلی زود به خودش اومد و اخم کرد. یخ دست های من هنوز باز نشده بود. هنوز یه جورایی توی شک بودم... لیلا گفت:

اعصابمو خورد می کنه. همه ش دستور می ده. از این رفتاراش حالم بهم می خوره. فکر می کنه رئیس منه. حالیش نیست کارش پیشم گیره.

سهند کت مشکیش رو درآورد و گفت:

فعلا کار تو پیش اون گیره!

لیلا چشم غره ای به سهند رفت و گفت:

رادین وظیفه شه گندی که زد رو جبران کنه.

سهند زیر لب گفت:

همه مون گند زدیم. اگه نبود مهراس با زیاده روی هاش سر همه مونو به باد می داد.

لیلا شونه بالا انداخت و گفت:

تو شاید مدیونش باشی ولی من هیچ دینی بهش ندارم.

سهند که داشت از پله ها پایین می رفت گفت:

تو رو خدا دیگه این طوری باهاش درگیر نشو... می ترسم بهت رحم نکنه. این چند روز بد جوری اعصابش بهم ریخته.

وارد راهرویی شد که به حموم دستشویی می رسید.

لیلا نفسشو با صدا بیرون داد. مانتوشو از تنش درآورد. نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

تو چرا ماتت برده؟ وحشی بازی هاشو ندیده بودی؟

پوزخندی زد. سری به نشونه ی تاسف تگون داد. گفت:

سلیقه ت توی عشق و عاشقی افتضاحه! اول اون مازیار ماست خیار بعدم این باغ وحش!

اخم کردم. بالاخره از شک بیرون اومدم و گفتم:

من کی عاشق مازیار بودم؟

لیلا شکلکی برام درآورد و گفت:

نه! اون عمه ی من بود که برای مازیار جون می داد! اون قدر مازیار مازیار کردی که اسمش می یاد حالت تهوع بهم دست می ده... راستشو بگو! هنوزم همون جور ماست و ساکته؟

جوابشو ندادم. خودش به زودی می فهمید که تا چه حد از مازیار متنفر شدم. روی یکی از مبل ها نشستم. هنوز اثرات دعوا روم مونده بود. قلبم محکم توی سینه می زد. گفتم:

نباید در مورد باباش این حرفو می زدی... باباش فوت شده... حساسه روش! تو خوشت می یاد یکی این طوری باهات حرف بزنه؟

لیلا یه چشمشو تنگ کرد و گفت:

تو که منو می شناسی! می دونی روی حس نفرتم کنترلی ندارم. من از این آدم متنفرم!

آره... نفرت لیلا رو می شناختم... می دونستم چطور این حس اختیار رو ازش می گیره. این درست همون چیزی بود که منو به لیلا نزدیک تر می کرد. یه حس مشترک... هرچند که احساس من به رادین درست برعکس لیلا بود.

لیلا پاشو دراز کرد و روی دسته ی مبل کناریش گذاشت. زیرلب گفت:

باورم نمی شه... همیشه حس می کردم رادین یه طور خاصی در مورد تو حرف می زنه... فکر می کردم حس ترحمه... عذاب وجدانه... دستشو که گذاشت روی شونه ت کپ کردم.

با التماس نگاهم کرد و گفت:

تو رو خدا دلتو به یکی ببند که من ازش خوشم بیاد! این دیگه چه انتخابی بود؟ من مازیار و به این بابا ترجیح می دم. رفیقیه که از پشت خنجر می زنه... اولش که می شنوی دیگرون در گوش هم پیچ می کنن و بهش می گن شیطان تو دلت می گی آخی! کی به پسر به این خوشگلی همچین لقبی داده؟ ولی بعد می بینی واقعا دست کمی از شیطان نداره... رفاقتش از ده تا دشمنی بدتره... تها ته همه ی رفاقت هاش خیانتیه... حالا ببین! آدمی که... .

حرفشو نصفه گذاشت. سری تکون داد و زیرلب چیزی به خودش گفت. نمی دونستم چطور باید به لیلا یادآوری کنم که هنوز از دستش دلخورم. انگار درست متوجه نشده بود که به نظرم دوستی و رفاقتی بین من و اون باقی نمونده... گفتم:

تو چرا ازش بدت می یاد؟

لیلا شونه بالا انداخت و گفت:

یه آدم پسته... کدوم گوری بود وقتی به مهراس دستبند زده بودند و زندانش کرده بودند؟ چرا نیومد شهادت بده؟ چرا الان اصرار داره همه کارو خودش بکنه و به پلیس خبر نده؟ من فقط برای این اینجام که نذارم رادین دست از پا خطا کنه. می دونم لحظه ی آخر من و تو رو دور می زنه و طرف مهراس رو می گیره... حالا ببین!

با تعجب گفتم:

چرا؟

لیلا گفت:

سهند قسم داد که به کسی چیزی نگم!

پوفی کردم. همه منو می پیچوندن. چشم غره ای به لیلا رفتم. لیلا با لحن تندی گفت:

تو چی توی این آدم دیدی که ازش خوشت اومد؟ آره خب خوشگله... خوش تیپه... از اون مردهای مغروره که خودشونو می گیرن و فکر می کنند خری ان برای خودشون و دخترای احمقم عاشق سینه چاکشون می شن. راستشو بگو! توام همین قدر خری؟

نگاه تند و تیزی به لیلا کردم. با عصبانیت گفتم:

اون موقع که هیچکس نبود اون برای من ایستاد... اون بود... وقتی که مردونگی همه ی مردهای دور و بر من آب کشید
اون تمام مردونگی که توی زندگیم دیده بودم رو نشونم داد. دل سوزوند... فهمید... درک کرد... حمایت کرد... همه ی اون
کارهایی رو کرد که هیچکس نکرد! اونم وقتی که هیچکس آدم حسابم نمی کرد.

نگاهی تحقیرآمیز به لیلا کردم. لیلا گفت:

همه ی دردسرها به خاطر همین آدمه... اگه اون نبود پرونده ی روانیت... .

وسط حرف لیلا پریدم و با لحن تندى گفتم:

اگه نبود مهراس منو می کشت... مهراس تا چشمشو دور دید خواست این کارو بکنه... یادت که نرفته نصفه شبی داشتن
خفه م می کردن!

لیلا بلند شد. دست به کمر زد و جلوم ایستاد. خم شد و با چشم های سیاهش به چشمام زل زد. گفت:

رادین مهراس رو ول نمی کنه به من و تو بچسبه... شاید خودشم ندونه... ولی من می دونم که دقیقه ی نود نظرش برمی
گرده و بهمون خیانت می کنه... حالا ببین کی بهت گفتم.

به چشم های لیلا نگاه کردم... چیزی نگفتم... این جا فقط من بودم که از هیچ چیز خبر نداشتم.

سهند وارد حال شد. آبی به دست و صورتش زده بود. نگاهی به من و لیلا کرد. لیلا به سمت آشپزخونه رفت. سهند با نگاه
دنبالش کرد... بعد به سمتم چرخید و دستشو به سمتم دراز کرد. گفت:

تو همونی هستی که چاقو کشیدی؟

صداشو می شناختم... همونی بود که کیف پولمو دست رادین داد. همونی که پشت در خونه کمین کرد و نداشت خودمو از
خونه بیرون بندازم... بعد از مکثی طولانی دست دادم و گفتم:

آره... .

سهند دستمو به گرمی فشرد و گفت:

خوشوقتم.

زیرلب گفتم:

منم... .

سهند نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

رادین کجا رفت؟ کارش دارم... باید به مهراس زنگ بزنم.

ضربان قلبم بالا رفت. سهند که نگاه متعجب من را دید گفت:

باید بهش بگم پیش رادینی... نمی توانیم تا ابد صبر کنیم تا شاید خبردار شه... قبل از زنگ زدن باید با رادین مشورت کنم.

از جا بلند شدم و گفتم:

من می رم دنبالش.

چشمم به لیلا افتاد که توی چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. پشت چشمی نازک کرد. بدون توجه به لیلا به سمت در خروجی رفتم.

سرم داشت می ترکید. جملات لیلا توی ذهنم تکرار می شد... قلبم هنوز محکم می زد. چرا رادین باید بین ما و مهراس اونو انتخاب کنه؟ اگه این اتفاق می افتاد... قلبم توی سینه فرو ریخت... اون وقت باید چی کار می کردم؟

پامو از در بیرون گذاشتم. ظهر بود و نور ضعیف خورشید پشت ابر همه جا رو روشن کرده بود. سرمو چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم. موهامو پشت گوشم زدم و بعد از پوشیدن کفشام پامو روی سنگ های کف باغ گذاشتم.

چشمم به رادین بود که بی حرکت ایستاده و به یکی از درخت های نزدیک در ورودی باغ تکیه داده بود. شاخه های درخت تا روی شونه هاش خم شده بود. به یه نقطه ی ثابت روی زمین زل زده بود. به سمتش رفتم. متوجه حضورم شد. نگاهشو از اون نقطه گرفت و نگاهم کرد. نگاهش هنوز عصبی و اخماش تو هم بود.

صدای ضعیف زنگوله از دور دست می اومد. نسیم ملایمی که می وزید موهامو دوباره بهم ریخت. همین طور که موهامو مرتب می کردم رو به روش ایستادم. کمی این پا اون پا کردم... باید چی می گفتم؟ معتقد بودم برخورد لیلا با رادین افتضاح بود ولی می دونستم اگه بخوایم با مهراس طرف شیم باید متحد باشیم. رادین و لیلا هدف مشترکی داشتند... نباید می داشتیم این نفرت بین لیلا و رادین برامون یه نقطه ضعف شه.

آهی کشیدم و گفتم:

زبون لیلا خیلی تند و تیزه... یه کم بگذره به این اخلاقش عادت می کنی ولی دختر خوبیه.

رادین چیزی نگفت. بهم زل زده بود و پلک نمی زد. دستامو توی هم قلاب کردم و گفتم:

حرف های خیلی زشتی زد... ولی الان خودشم پشیمونه.

پوزخندی زد. انگار اونم به خوبی من می دونست که لیلا اون قدر غرور داره و از خودراضیه که هیچ وقت از حرفش برنمی گرده و اظهار پشیمونی نمی کنه.

با تمام وجودم می خواستم بهش دلداری بدم و آرومش کنم. نمی دونستم باید از کجا شروع کنم... .

باید می گفتم توی اوج اعتماد همیشه یه چیزی هست که منو نسبت به تو بی اعتماد کنه... یه کاری کن که هیچ کس و هیچ چیز نتونه اعتماد منو به تو خدشه دار کنه... .

باید می گفتم من خیلی چیزها رو ندیده گرفتم و خودت بهتر از هرکسی می دونی... یه کاری نکن که حس کنم احساسم به جای علاقه حماقت محض بود... .

باید می گفتم اگه فقط یه ضربه ی دیگه بهم بخوره دیگه هیچ وقت نمی تونم سرپا شم... باید بهش یادآوری می کردم که چه قدر کم تحمل شده بودم ... ولی... .

همه ی این حرفا دل منو آروم می کرد نه اونو... جمله هام تا نوک زبونم اومد. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. تغییر موضع دادم. الان وقت این حرفا نبود... .

با دست به ویلا اشاره کردم و گفتم:

بیا بریم. برای چی این قدر زود از خونه بیرون زدی؟ سهند کارت داره... لیلا هم حرفاشو زد و الان ساکت شده.

هرچند که می دونستم لیلا تا آخرین روز اقامتمون توی اون ویلا به رادین زخم زبون می زنه... تواناییش توی گذشت و بخشیدن به هیچ وجه به تبحرش توی کینه به دل گرفتن نمی رسید.

رادین با لحنی خشن و خشک گفت:

از خونه بیرون زدم چون حس کردم دو دقیقه بیشتر بمونم ممکنه بلایی سرش بیارم. وایستادم اینجا تا آروم شم.

تکیه شو از درخت برداشت. با حرکت دستش شاخه ی درخت رو از روی شونه ش کنار زد. یه قدم به سمتم اومد. یه دستشو توی جیب شلوار جینش کرد. دست دیگه شو توی هوا تکون داد و گفت:

ببین پرنیا! من نه تحصیلات خاصی دارم نه یه شغل درست و حسابی! بابام همه ی دار و ندارشو به اسم مردم روستاش کرد تا به نوعی برای من حلالیت بگیره... فقط این خونه رو به اسم رامبد کرد و اون خونه رو به اسم من... من هیچ منبع درآمدی ندارم. هیچ استعدادی ندارم که بتونم یه لقمه نون حلال دربیارم. تا اینجای کار مهراس منو ساپورت کرد. با دست اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

و هنوز هم می کنه... منو تا جایی که می تونست حمایت کرد... در ازای توهم حمایت شدن از طرف من... پایین کشیده شدن مهراس سقوط منه.

سرمه ای چشماش دوباره داشت تیره و تار می شد. ادامه داد:

شاید روزی که توی دادگاه همه چیز مشخص شه و همه ی تقصیرها گردن مهراس بیفته من تبرئه بشم ولی به خاطر همه ی کارهایی که خواسته و ناخواسته کردم یه چهره ی بد ازم توی ذهن مردم می مونه. دیگه هیچکس بهم اعتماد نمی کنه... .

با دست به دور دست ها اشاره کرد. خنده ی تلخی کرد و گفت:

مردم اون روستا هنوز کارهای بچگی هام رو فراموش نکردن... چطور نظر این مردم رو دوباره باید نسبت به خودم تغییر بدم؟ آره! لیلا راست می گه... بابای من فوت شده... دیگه کسی نیست که مال و اموالش رو وقف مردم کنه تا محبتشون رو برای من بخره. دیگه هیچ کس نیست که برای من فداکاری کنه... آخرین آدمی که حمایت کرد مهراس بود... من دارم زیر پای خودمو خالی می کنم. چرا کسی اینو نمی فهمه؟ چرا برای کارهایی که ناخواسته کردم محکومم ولی همه ی کارهایی که با تمام وجود می خوام انجامشون بدم رو هیچکس نمی بینه؟

نفسشو با صدا بیرون داد. انگشتاشو بین موهایش کرد و موهایشو به عقب روند. دردی که می کشید رو منم توی قفسه ی سینه م حس می کردم... هر وقت که می گفت "بابا" قلبم تیر می کشید... طاقت کلافگی هاش رو نداشتم... دوست داشتم دستمو دراز کنم و دست نوازشی به بازوش بکشم و آرومش کنم... ولی... روم نمی شد.

سرمو پایین انداختم و آهسته گفتم:

چرا این قدر این مردم برات مهمن؟ چرا برای همیشه ولشون نمی کنی و نمی ری تهران؟ چرا اصرار داری توی جایی بمونی که چشم مردم بهته؟ چرا توی تهران بند نمی شی تا بتونی گذشته و بدنامیت رو توی شلوغی شهر گم کنی؟

سری تکون داد و گفت:

من از اون شهر خوشم نمی‌یاد... چشمم به هر نقطه ایش که می‌افته یاد اون زمانی می‌افتم که با تمام وجودم دوست داشتم برگردم پیش بابا ولی مجبور بودم توی اون شهر پناه بگیرم. اون شهر منو ضعیف می‌کنه. فقط و فقط چهره ی به آدم ضعیف رو توی ذهنم می‌سازه. آدمی که به جای مقابله کردن و جنگیدن فرار می‌کنه... شاید وقتی اسم این روستا می‌یاد یاد کارهایی بیفتم که پسرعموهام باهام کردن... یاد بدترین خاطرات زندگیم ولی... آخرش به بابام ختم می‌شه... هر جای دنیا که برم خونه ی من اونجاست... حتی اگه همه ی آدماش رو فراموش کنم، ساختموناش عوض شه بازم بوی خونه مو می‌ده. تنها جایی که توی این دنیا بهش احساس تعلق می‌کنم... .

سکوتی بینمون برقرار شد. سرم هنوز پایین بود. دنبال یه جمله می‌گشتم که براش مثل آب روی آتیش باشه ولی... ذهنم خالی بود... تا وقتی نمی‌فهمیدم مشکل لایلا و رادین دقیقا چیه نمی‌تونستم کاری کنم و چیزی بگم.

می‌دیدم چه قدر گروهمون کوچیکه و می‌دونستم مهراس چه قدر قدرتمنده... می‌دیدم چیزی به اسم اتحاد بینمون وجود نداره... و از خودم متنفر می‌شدم وقتی می‌دیدم هیچ کاری از دستم بر نمی‌یاد... حس می‌کردم اگه اتفاق بدی بیفته و شکست بخوریم من از همه بیشتر مقصرم... منی که بی طرف بودم و نتونستم کاری برای گروه کوچیکمون بکنم... .

رادین فاصله ش رو باهام کمتر کرد و گفت:

لایلا اعتمادی که تو به من داری رو نداره... بهم شک داره... اگه توام به من شک داری بدون که دلیل اینجا بودن من فقط توی ماجراهایی که می‌دونی و شاهدش بودی خلاصه نمی‌شه... حتی اگه اتفاقای اون شب نمی‌افتاد و هیچکس کشته نمی‌شد بالاخره یه روز من این نقشه رو پیاده می‌کردم و مهراس رو متوقف می‌کردم.

صداش سرد و سردتر و چشماش تیره تر شد... گفت:

من یه خورده حساب شخصی با مهراس دارم... اینو مطمئن باش که هیچ کدومتون هیچ ایده ای ندارید که به خاطر اون قضیه حاضرم تا کجاها برم و چی کارها بکنم... .

نذاشت احساسشو از چشماش بخونم... حتی نداشت دهنمو باز کنم و حرف بزنم. به سرعت از کنارم گذشت و وارد خونه شد. بی حرکت سر جام ایستادم... نگاهم به در بسته ی ویلا بود... یه چیزی این وسط درست نبود... یه چیزی بود که من ازش خبر نداشتم... و انگار... کلید حل همه ی مشکلات اون بود... همه ی معماها رو اون قضیه حل می‌کرد... .

حرف های رادین اصلا باعث دلگرمیم نشد... بیشتر نگرانم کرد. استرس دوباره داشت همه ی وجودمو می‌گرفت. باید با سهند حرف می‌زدم و مجبورش می‌کردم به سوالات جواب بده... احساس خطر می‌کردم. انگار این نقشه اون قدرها که انتظارشو داشتم زیرکانه نبود... یه جای کار بدجور می‌لنگید... .

**

نگاهم به رادین و سهند بود. دستاشونو توی هوا تگون می دادند و با صدایی آهسته با هم بحث می کردند. گاهی جمله هایی مثل " راهش این نیست " ، " اگه اشتباه کنی " و " وقتی که تموم شه... " به گوشم می رسید. داشتم از فضولی می مردم. دوست داشتم از روی مبل نزدیک شومینه بلند شم و روی مبل می که بهشون نزدیک تر بود بشینم و بفهمم دقیقا در مورد چی حرف می زنند ولی احساس مزاحم بودن بهم دست داده بود. سهند زیرچشمی نگاهم می کرد. انگار حضور من معذبش کرده بود.

می دونستم اگه نشون بدم به بحثشون علاقه مندم ممکنه موضوع رو عوض کنند ولی اگه واکنشی عکس تمایلم نشون می دادم... شاید راحت تر با هم حرف می زدند.

از جام بلند شدم و به سمت راهروی پشت حال رفتم. در اتاق رو باز کردم و بدون این که از جام تگون بخورم با سر و صدا بستمش. می خواستم فکر کنند وارد اتاق شدم و دیگه صداشونو نمی شنوم. همین که درو بستم به دیوار راهرو که درست پشت حال بود چسبیدم و گوشامو تیز کردم. صداشون هنوز آهسته و آرام بود ولی نه به اندازه ی دفعه ی قبل... .

چشمامو تنگ کردم و سرمو به دیوار سیمانی و دوده گرفته ی راهرو نزدیک تر کردم. شنیدم که سهند گفت:

اگه بهت شک کنه کارمون تمومه. ما روی سورپرایز شدنش حساب باز کردیم.

صدای عصبی رادین ضربان قلبمو بالا برد... انگار هر چیزی که بی خیالی و خونسردی رادین رو از بین می برد تعادل دنیای آرام و پر از امیدمو بهم می زد. رادین با لحنی جدی و خشک گفت:

می دونم! نمی تونم موبایلمو روشن کنم. همین که پرینت تماسا و اس ام اس های گوشی پرنیا رو بگیرن به اولین کسی که شک می کنند منم. نمی تونم حدس بزنم حساسیت روی پرونده ی پرنیا چه قدره. نمی تونم ریسک کنم. اگه پلیس اینجا رو پیدا کنه و زودتر از مهراس سر برسه چی؟ همه مونو می گیرن و همه ی اشتباه های مهراس به پای ما نوشته می شه.

از لحن صحبت کردن سهند نگرانی می بارید. کم کم این نگرانی داشت به منم تزریق می شد. آرامش من به خاطر حضور آدمایی بود که فکر می کردم کار بلدند و حالا که اونا به هم ریخته بودند منم احساس ناامنی می کردم.

سهند گفت:

اگه در دسترس نباشی ممکنه مهراس فکر کنه توی خطر افتادی. توی خطر بودن تو بدترین هشدار برای مهراسه. نترسونش... می دونی وقتی می ترسه خطرناک می شه و دست به جنایت می زنه... مثل اون شب! اون قدر هل کرده بود که دستور قتل اون مرد و زن و دوست لیلا رو داد و گند زد به همه چی!

رادین آهسته گفت:

اگه نترسه... اگه هل نکنه ... اگه خیالش راحت باشه پناهگاهشو ول نمی کنه و نمی یاد ایران... تو از چیه مهراس می ترسی؟

سهند گفت:

از دیوونگی هاش... و وقتی می ترسه دیوونه می شه. بحث من و تو نیست... من و تو و میثاق وقتی نقشه ی این کارو کشیدم پی همه چیزو به تنمون مالیدیم ولی الان مسئول لیلا و پرینا هم هستیم.

رادین با لحنی تند گفت:

لازم نیست تو نگران پرینا باشی! من حواسم بهش هست...

قلبم دوباره به تپش در اومد. آب دهنمو قورت دادم. احساس خطر و دلگرمی همزمان بهم تزریق شد.

سهند گفت:

می دونی چرا مهراس روی تو این قدر حساب باز کرده؟ چون با همه ی ادعاهاش روی ترسش کنترلی نداره. خودشم بهتر از هرکسی می دونه وقتی می ترسه خرابکاری می کنه. روی تو حساب باز کرده چون می دونه توی هیچ شرایطی نمی ترسی. اگه حس کنه داره تو رو از دست می ده دیگه هیچکس و هیچ چیز نمی تونه کنترلش کنه.

سکوت برقرار شد. پاورچین پاورچین روی موکت خاکستری کف راهرو به جلو رفتم و یه کم به هال نزدیک شدم. می خواستم مطمئن شم همه ی حرفاشونو می شنوم. حرف سهند به نظرم منطقی بود. کار اون شب مهراس از روی ترس بود... البته این موضوع باعث نمی شد کوچیکترین حقی برایش قائل شم. منطقی ترین کاری که مهراس می تونست بکنه این بود که به رادینی تکیه کنه که توانایی هاش دقیقاً توی قسمتی بود که برای مهراس شده بود نقطه ضعف...

فقط نمی فهمیدم رادین برای چی باید مهراس رو به ما ترجیح بده؟ مهراس رادین رو حمایت مالی و شاید جانی می کرد... توی دنیای رادین که همه بهش تکیه می کردند و ازش انتظار حمایت داشتند فقط مهراس بود که همین نقش رو برای

رادین بازی می کرد... ولی به رادین نمی اومد که همچین چیزی براش مهم باشه... نمی دونم از کجا به این نتیجه رسیده بودم... رادین چی کاری کرده بود که به این نتیجه رسیده بودم پول براش مهم نیست؟ داشتم در مورد رادینی صحبت می کردم که شناخته بودم یا کسی که دوست داشتم باشه؟

رادین با لحنی دستوری گفت:

بهش بگو داری دنبالم می گردی... .

سهند وسط حرف رادین پرید و گفت:

رادین! این کارو

یه دفعه در اتاق باز شد. سریع به سمت در برگشتم و دستمو روی قلبم گذاشتم. رادین و سهند ساکت شدند. لیلا بود که با چشم های خواب آلود و موهای آشفته دم در اتاق ایستاده بود. با دست بهش اشاره کردم که چیزی نگه. لیلا سر جاش خشک شد و انگار خواب از سرش پرید. با تعجب نگاهم کرد.

دیر شده بود. مطمئنا رادین و سهند صدای باز شدن در اتاق رو شنیده بودند. طولی نکشید که صدای فیش فیش شلوار جینشون رو شنیدم که دور و دورتر می شد و به دنبالش صدای بسته شدن در ورودی خونه... .

نفسمو با صدا بیرون دادم. چشم غره ای به لیلا رفتم... الان وقت بیدار شدن بود؟

پشتمو بهش کردم و وارد هال شدم. روی یکی از مبل ها که رو مبلی سفیدش کج و کوله شده و پایه ی قهوه ای رنگش بیرون افتاده بود نشستم. دستی به پیشونیم کشیدم. عصبی شده بودم... این کار از اون چیزی که فکرشو می کردم استرس زاتر بود... همه ش تقصیر لیلا و سهند بود. اومدنشون همه چیزو بهم زده بود... قبل از اون فقط آرامش بود و

لیلا روی صندلی راک نشست. دم خرمایی موهای بلندش رو با کش بست و با کنجکاوی گفت:

چی می گفتن؟

کوتاه گفتم:

مهراس! چی بهش بگن و از این حرفا... .

فکرم درگیر شده بود. باید یه کاری می کردم. نمی شد همین طور بشینم و دست روی دست بندازم و ببینم این سه نفر چی کار می کنند... بی مقدمه رو به لیلا کردم و با لحنی طلب کار گفتم:

این سه‌ه‌ند چه قدر قابل اعتماده؟ چه جور یاست؟

لیلا برداشت درستی از کارها و رفتار رادین نداشت... اصلا درست بود که نظر اونو نسبت به سه‌ه‌ند بخوام؟ می شد از روی نظر لیلا قضاوت کرد؟

لیلا شونه بالا انداخت و گفت:

من بهش می گم رادین کوچولو! رفتاراش یه کوچولو شبیه رادینه... ولی اون غرور و خودرئیس‌پنداری (!) رو نداره. بچه‌ی خوبیه. چطور؟

جوابشو ندادم. یاد سینه‌ی سپر کرده‌ش و اقتدار توی رفتاراش افتادم... آره! منو یاد رادین می انداخت. انگار دوستای نزدیک رادین هم شبیه به خودش بودند... کی جز یکی مثل خودش می تونست این قدر بهش نزدیک و صمیمی بشه؟

لیلا روی صورت من زوم کرده بود ولی من نگاهش نمی کردم. ذهنم بدجوری درگیر شده بود... مهراس چی کار کرده بود که باعث شده بود رادین تصمیم بگیره باهاش در بیفته؟ این قضیه بیش از حد انتظارم پیچیده شده بود... .

چند ثانیه به ذهنم استراحت دادم... یه چیزی بود که من نمی دونستم... با فکر کردن بهش به نتیجه نمی رسیدیم. باید اطلاعات به دست می اوردم.

چند ثانیه ذهنمو از همه چیز دور کردم. سعی کردم به یه چیز دیگه فکر کنم. احساس می کردم مغزم داره منفجر می شه.

به اطرافم نگاه کردم. باید یه چیزی پیدا می کردم و سرمو باهاش گرم می کردم. شکر خدا هیچی هم توی اون خونه پیدا نمی شد.

گوشی موبایلمو از جیبم در اوردم. وسوسه شدم باتری موبایلمو از کیفم در بیارم و گوشیمو روشن کنم. ای کاش می شد مامان و بابا رو یه جوری در جریان این ماجرا قرار بدم... ای کاش اونا می دونستند که من اینجام و به جای نگرانی و غصه برای موفقیتیم دعا می کردند... هرچند می دونستم تمایلشون برای محافظت کردن از من اون قدر شدیده که نمی دارن خودمو قاطی همچین کاری کنم.

صد در صد تا حالا فهمیده بودند که من غیب شدم و به پلیس خبر داده بودند. ضربان قلبم بالا رفت. چه حالی داشتند؟ انگار صدای داد و بیدادشون، همدیگه رو مقصر شناختن و خدا خدا کردندشون رو می شنیدم... دلم پیچ خورد و قلبم فشرده شد. حتما تا مرز سکنه رفته بودند... می دونستم خودشونو سرزنش می کنند که چرا بیشتر مراقبم نبودند... حسرت همه‌ی کارهایی که برام نکرده بودند رو می خوردند و ... کم کم می فهمیدند همیشه راست می گفتم و واقعا یه مرد سیاهپوش

دنبالم بود... مردی که از نزدیک دیده بودنش... و با خودشون فکر کرده بودند که چه قدر متین و سنگینه... بعد از اون فقط عذاب بود... عذاب... .

به سرم زد از جام بلند شم و تصمیمو عملی کنم... دلم براشون تنگ شده بود... می خواستم صداشونو بشنوم... اصلا از تلفن خونه زنگ می زدم! فقط صداشونو گوش می کردم... همین!

لیلا منو به خودم آورد. همین که صداشو شنیدم تکونی خوردم. اصلا متوجه حرفش نشده بودم... انگار به زمان حال برگشتم... به زمان مقابله با مهراس... .

گفتم:

چیزی گفتم؟

لیلا تکرار کرد:

می گم دقیقا مشکل تو با من چیه؟ فکر می کردم بعد از این که اومدم خونه تون مشکلاتمون حل شد... .

نیم نگاهی بهش کردم و با لحنی سرد گفتم:

حل شده بود... تا قبل از این که بفهمم همه ش نقشه بود.

لیلا پوزخندی زد و گفت:

یه جور می گی انگار نقشه ی من بود! رادین گفته بود این کارو بکنم... خب باید برای مهراس مدرک جور می کرد تا بتونه منو ببره. چاره ای جز این کار نداشتیم.

دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

قبل از اون چی؟ تو فهمیده بودی که چه نقشه ای برام کشیدن و پیاده کردن ولی به بدرفتاریت ادامه دادی. چطور تونستی؟ تو بهترین دوستم بودی... تنها دوستی که داشتم!

رومو برگردوندم. لیلا با لحنی که هیچ لطافتی توی دیده نمی شد گفت:

نمی شد! اون موقع شک می کردی! اگه شک می کردی بقیه ی نقشه مون نمی گرفت. باید مرحله به مرحله پیش می رفتیم تا چیزی از کنترل خارج نشه. اگه یه دفعه باهات خوب می شدم شک نمی کردی؟ با خودت نمی گفتمی چرا یه دفعه

لیلا از این رو به اون رو شد؟ مجبور بودم مثل قبل رفتار کنم... مجبور شدم اون نقشه رو پیاده کنم. با این حال توی اولین فرصتی که دستم اومد سعی کردم جبران کنم. ماجرای ازدواج علی رو بهونه کردم و سعی کردم دوباره باهات مثل قبل صمیمی بشم... قبلش از دستت عصبانی بودم. فکر نمی کردم این طور ترسونده باشنت... بعدا فهمیدم باهات چی کار کردم. مگه مریضم که بدونم ماجرا چیه و مخصوصا تو رو اذیت کنم؟

اخم کردم و گفتم:

نمی فهمم چرا! چرا باید این نقشه رو پیاده می کردید؟ چرا این وسط تو باید منو به بازی می گرفتی؟ خب تو رو بی دلیل می برد! این طوری مهراس هل می کرد و زودتر می اومد ایران!

لیلا گفت:

رادین نمی خواد مهراس به وفاداریش شک کنه. این طوری به محض این که پیدامون می کرد یه گلوله توی مغز همه مون خالی می کرد. خیلی ریسک این کار بالا بود. ممکن بود حس کنه رادین داره علیه ش اقدامی می کنه. اون وقت دیگه ایران نمی اومد... .

لیلا از روی صندلی بلند شد و کنارم نشست. آهی کشید و گفت:

ببین! ما این راه رو برای این اومدیم که همه چیزو تموم کنیم... مهراس اون شب فقط اون سه نفر رو نکشت... همیشه فکر می کردم اون شب من و توام مردیم و تموم شدیم... زندگیمون دیگه هیچ وقت مثل قبل نمی شه... من اومدم که نذارم قاتل مرجان جون سالم در ببره... اومدم که به همه ثابت کنم اگه اشتباه کردم و اون شب بی اجازه با تو و مرجان از خونه بیرون زدم می تونم اشتباهمو جبران کنم... می خوام خودمو به خودم ثابت کنم... نمی خوام تا آخر عمر فکرم به این سمت کشیده شه که هیچ کاری برای گرفتن حقم نکردم. می خوام وقتی به خودم نگاه می کنم یه آدم قوی رو بینم که برای گرفتن حقش حاضره هرکاری کنه... ماجرای دادگاه به اندازه ی کافی برام توهین آمیز بود. شاهد قتل بودم ولی مثل آدمی باهام برخورد شد که عقلش ناقصه... یعنی چی؟ یعنی دروغ می گم؟ یعنی چشمم چپ و چوله دیده؟ یا نتونستم قضاوت بکنم؟ یعنی شلیک شدن تیر از اسلحه ای که دست مهراس بود این قدر پیچیده ست که من نتونم شاهدش باشم؟ می دونم این قضیه همیشه گوشه ی ذهن پلیس و مسئولین پرونده می مونه که حق با ما بود ولی... خب... مهراس از قفس پرید!

لیلا بازومو گرفت و گفت:

ما این کارو به خاطر تو می کنیم... به بعدش فکر کن... به بعد از این که همه می فهمن همیشه حق با تو بوده... به زمانی که دوباره بهت اعتماد می کنن... من می خوام همه دوست سالم و عاقل منو ببینن... کسی رو ببینن و بشناسن که من دیدم و شناختم... کسی که من دوست داشتم... .

بازومو فشار داد و گفت:

می دونم کار درستی نکردم... ولی... بذار فعلا دوست باشیم... بعد از این ماجرا تصمیم بگیریم که چطور باید قضاوت کنیم. باشه؟

نمی دونستم چی باید بگم... از کار لیلا رنجیده بودم ولی... من دنبال اتحاد بودم... و می دونستم باید از خودم شروع کنم. چشمامو روی هم گذاشتم و به لیلا نشون دادم که موافقم. لبخندی روی لب لیلا نشست. آهسته گفت:

کلی حرف برای زدن داریم... .

شکلکی با صورتش درآورد و گفت:

مازیار... رادین! تو عاشق قیافه ی پسرها می شی! مگه نه؟ مازیار که فقط قیافه داشت... رادین که توی این مورد از اونم سره!

با ناراحتی گفتم:

باز تو گیر دادی به این قضیه؟ همیشه من و مرجان رو مسخره می کردی!

لبخند روی لب لیلا خشک شد و گفت:

دیدی که حق با من بود... دیدی علی چی کار کرد؟

ته دلم خالی شد... دوباره مرجان و ... مرگش... .

صدای باز شدن در ورودی اومد. من و لیلا همزمان از جا بلند شدیم. به سمت راه پله رفتیم و با نگاهی منتظر به رادین و سهند نگاه کردیم. سهند دستشو پشت کمر رادین گذاشته بود و آهسته باهاش حرف می زد. روی سوئی شرت سرمه ای رادین و کت مشکی سهند قطره های بارون نشسته بود. موهاشون نم دار بود. نگاه خیره ی من و لیلا رو دیدند. صحبتشونو نصفه کاره گذاشتند. سهند که نگاهش بین من و لیلا در گردش بود گفت:

به مهراس زنگ زدم!

ضربان قلبم بالا رفت. بازی شروع شده بود... دوباره داشتم به هیجان می اومدم. نگاهمو به چشم های سرمه ای رادین دوختم. نگاهشو به زمین دوخته بود. استرسم بیشتر از قبل شد. پس مهراش فهمیده بود... .

لیلا دستاش رو مشت کرد و گفت:

خب؟ عکس العملش چی بود؟

سهند نیم نگاهی به رادین کرد و گفت:

بعید نیست اون طرف خط سخته کرده باشه! حس کردم داره قبضه روح می شه!

لیلا گفت:

می دونه اینجاییم؟

رادین به سمتون اومد و خیلی محکم گفت:

هیچ خبری از من و پرنیا بهش نداد!

لیلا به سهند زل زد. انگار منتظر بود عکس العمل اونو نسبت به این حرف بدونه ولی سهند فقط با سر حرف رادین رو تایید کرد... پس رادین تونسته بود سهند رو راضی کنه! انگار نفوذش روی سهند هم مثل نفوذش روی بقیه بود... من چطور باید از زیر زبون سهند حرف می کشیدم؟ لیلا چطور تونست همچین کاری بکنه؟ ولی حس می کردم شاید گره این ماجرا به دست سهند باز شه... باید تمام تلاشمو می کردم... هیچ راه چاره ای برام باقی نمونه بود... .

روی تخت دراز کشیده و چشمامو بسته بودم. با دست شقیقه هام رو مالیدم. اون دو روز با سرعتی باور نکردنی گذشته بود... گاهی دلتنگ می شدم... گاهی مضطرب... ولی به هیچ وجه پشیمون نبودم. مطمون شده بودم که راه درستی رو انتخاب کردم.

توی اون دو روز فرصتی برای صحبت کردن با سهند پیدا نکردم. از رادین جدا نمی شد. هر وقت دور و بر رادین نبود لیلا وقتشو با حرف زدن باهاش پر می کرد.

رابطه ی من و رادین توی نگاه خلاصه شده بود. لیلا نمی داشت هیچ موقعیتی برای صحبت کردن پیش بیاد. می دونستم لیلا چه قدر به دوستاش حساسه و می خواد ازشون محافظت کنه.

این که با رادین توی یه خونه بودم، احساساتمون برای هم رو شده بود و بیشتر از همیشه بهم احتیاج داشتیم باعث می شد کشش عجیبی به سمتش پیدا کنم. این دور بودن در عین نزدیکی عذاب محض بود... .

چشمامو باز کردم. گوشی خاموشمو از کنار پام برداشتم و نگاهش کردم. خدا می دونست مامان و بابا چند بار بهم زنگ زده بودند... چند بار آرزو کرده بودند معجزه بشه و من گوشیمو جواب بدم. هر وقت بهشون فکر می کردم پر از حس های عذاب آور می شدم... دلشوره... نگرانی... ترس... .

یه دفعه دستی از سمت راستم ظاهر شد و گوشی رو از دستم قاپید. سریع به اون سمت چرخیدم. رادین با خنده گفت:

هوس خرابکاری به سرت زده؟

لبخندی روی لبم نشست. به عضلات شکم فشاری اوردم و خواستم بشینم... همین که نیم خیز شدم رادین با لحنی سرزنش آمیز گفت:

نکن! به زخم فشار می یاد!

دستی به زخمم کشیدم. چند روزی می شد که درد نمی گرفت و پوستش کشیده نمی شد. بهش اطمینان دادم:

چیزی نیست. خوب شده.

با دستام فشاری به تشک نازک تخت اوردم و سرجام نشستم. به دیوار تکیه دادم. چیزی نگذشت که سرمای دیوار سیمانی از ژاکتم گذشت و به کمرم رسید.

رادین لبه ی تخت نشست. گوشیمو روی تخت انداخت و گفت:

دلت برای گوشی قدیمیت تنگ نشده؟

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

نمی خوام پش بدی؟

رادین خندید و با خودم فکر کردم وقتی چشماش سبزه بیشتر از وقت های دیگه می خنده... رادین گفت:

پش می دم. خونه ی میثاقه.

سکوتی بینمون برقرار شد. با خودم فکر کردم چه قدر همه چیز عوض شد... اون مردی که بوی مرگ می داد امید من به زندگی شده بود... کی فکرشو می کرد رابطه ی عجیب و غریبمون به اینجا کشیده شه؟

پرسیدم:

چرا اون شب بین اون همه اسمی که توی گوشیم بود مازیار رو انتخاب کردی و بهش زنگ زدی؟

مکثی کرد. مثل من تکیه ش رو به دیوار داد. نگاهشو ازم دزدید. با لحنی سرد گفت:

چون لیلا می گفت یه چیزی بیفتونه!

ضربان قلبم بالا رفت. چشمام گشاد شد. دست لیلا درد نکنه! سریع گفتم:

نه بابا! پسر خاله مه... همین و بس!

رادین با همون لحن سرد گفت:

یادمه خیلی تعجب کرد وقتی فهمید نمی دونستم. می گفت یه عکس از مازیار روی گونی توی اتاقته که... .

حرفشو نصفه نیمه گذاشت. با تمام وجود دلم می خواست اون عکس دم دستم باشه تا بتونم جلوی چشمش ریز ریزش کنم. رادین با لبخند رو بهم کرد و گفت:

ولی من عکسی ازش روی گونیت ندیدم.

بی اختیار لبخند زدم... یادم اومد تا وارد اتاقم شد گونی رو نگاه کرده بود... براش مهم بود که ببینه اون عکس بین عکسای روی گونیم هست یا نه! اونم عکسایی که می دید تمام مدت بهشون زل می زدم... .

بعد از چند ثانیه مکث کردن گفتم:

قول بده که مسخره م نکنی! من... تو دوران نوجونی از مازیار یه کم خوشم می اومد... از این عشق های دوران دبیرستان که فقط در حد اینه که اسم اون بابا رو با لاک غلط گیر روی میز بنویسی. همین! الانم همه چیز تموم شده... مازیار با سارا است و منم... دیگه بهش حسی ندارم!

رادین چشماشو بهم فشرد و آهسته گفت:

می دونم!

دلم می خواست نفس راحتی بکشم! توی اون شرایط اصلا دوست نداشتم بحث به سمت مازیار و علاقه ی مسخره م بهش کشیده بشه... هرچند خیلی نامردی بود که لیلا به رادین در مورد مازیار گفته بود! نباید از این احساس من با کسی حرف می زد... یه دفعه اخمام توی هم رفت. به نظرم اومد رابطه ی لیلا و رادین قبلا زیاد با هم بد نبود... با همدیگه حرف می زدند و ... لیلا همون روز اول گفته بود:

همیشه حس می کردم رادین یه طور خاصی در مورد تو حرف می زنه... .

مگه رادین چه قدر در مورد من با لیلا حرف می زد؟ یعنی رابطه شون این قدر خوب بود؟ و بعد... حرف های سهند همه چیز رو عوض کرد؟

رادین بحث قبلیمون رو ادامه داد و منو از فکر بیرون کشید:

احساس کردم اگه به مازیار زنگ بزنم بهتره. اگه یه غریبه به مامان و بابات خبر می داد که این بلا سرت اومده شاید یه کم شک می کردند... منم قصد نداشتم بذارم چیزی بفهمند... اگه اونا چیزی می فهمیدند نقشه مون لو می رفت. برای همین بهتر دیدم که به مازیار زنگ بزنم. اشتباه کردم؟

سرمو به نشونه ی جواب منفی تکون دادم. رادین ادامه داد:

مازیار صدای منو می شناسه. برای همین مجبور شدم از یه دختری توی خیابون بخوام که این پیغام رو بهش برسونه.

سکوت بینمون برقرار شد. احساس می کردم فکر هر دومون روی اتفاقات اون روز متمرکز شده... .

رادین سکوت رو شکست و گفت:

می خوای بریم بیرون یه دوری بزنیم؟ نمی خوام حس کنی اینجا اسیری و مجبوری این خونه رو تحمل کنی. البته یه کم هوا سرده... .

من که از خدام بود. از جام بلند شدم. مانتومو تن کردم و ژاکتمو روش پوشیدم . همین طور که شالمو از لبه ی تخت می کشیدم گفتم:

من این اتاق رو دوست ندارم. یه جورایی فضاش سنگینه. نمی دونم به خاطر کم نور بودنشه یا چیز دیگه... .

به تابلوی روی دیوار اشاره کردم و گفتم:

از این حیوون های خشک شده هم خوشم نمی یاد.

رادین از جاش بلند شد و گفت:

اگه خونه ی من بود جمعشون می کردم... ولی خب... .

با سر به تابلو اشاره کرد و گفت:

کار خود رامبده!

با تعجب به پروانه های خشک شده نگاه کردم و گفتم:

جدا؟ اون گوزنه هم همین طور؟

و با انگشت شستم به در اتاق که پشتم بود اشاره کردم. رادین با خنده گفت:

نه در اون حد!... اهل شکار و اینام هست... کلا خیلی برای جک و جونورها احترام قائل نیست!

دستم روی دکمه ی ژاکتم لرزید... همین که کلمه ی جونور از زبون رادین دراومد یاد پویا افتادم... چه حال بدی داشت... درست قبل از غیب شدن من باهم ملاقات داشتیم و من الکی بهش امید داده بودم. لبمو گزیدم. دلم نمی خواست حتی تصور کنم الان چه حالی داره... .

آهی کشیدم. سرمو بلند کردم. رادین با دقت به صورتم نگاه می کرد. به سمت در رفتم ولی رادین هنوز داشت با کنجکاوی نگاهم می کردم. سعی کردم بحث قبلی رو ادامه بدم. دوست نداشتم بحث به سمت پویا کشیده بشه. گفتم:

تو چی؟ اهل شکار هستی؟

با هم از اتاق خارج شدیم. رادین گفت:

نه. تو که می دونی من اهل چه کارهایی ام!

وارد حال شدیم. با دیدن لیلا که روی مبل نشسته بود و داشت با ابروهای بالا رفته نگاهمون می کرد حواسم پرت شد. با حواس پرتی گفتم:

نه! چی؟

رادین سرشو توی آشپزخونه کرد و گفت:

سهند! ما همین دور و بریم!

به سهند بیچاره که آشپزی روی دوشش افتاده بود نگاه کردم. براش دست تکون دادم و دنبال رادین وارد حال طبقه ی پایین شدم. رادین دستشو توی جیب پلیور خاکستریش کرد. پوزخندی زد و گفت:

اهل سر و کله زدن با موجودات ماورایی!

همین که در خونه باز شد باد سردی به صورتم خورد. صورتمو توی هم کشیدم. شالمو یه کم جلو کشیدم تا گوشامو گرم نگه داره. همین که وارد حیاط شدیم و شروع به قدم زدن روی سنگ هایی کردیم که زیر پامون قرچ قرچ صدا می داد نوک بینیم یخ زد... زمستون های شمال، اونم یه منطقه ی بیلاقی، بدجوری سرد بود.

رادین یه دستشو از جیبش دراورد و به سمتم گرفت. منتظر نگاهم کرد. متوجه شدم دهنم نیمه باز مونده... هرچی بود بهتر از یه لبخند احمقانه و صورت سرخ شده بود!

مکث کردم. سریع تصمیم گرفتم و دستمو توی دست زخمیش گذاشتم... زخمی که شاهکار خودم بود! به قلبم مهلت ندادم بی خودی هیجان زده شه و تاپ تاپ کنه... سریع بحث رو وسط انداختم تا حواس خودمو پرت کنم. گفتم:

دیگه سمت این چیزها نمی ری؟

رادین در باغ رو باز کرد و گفت:

نچ!

از باغ بیرون رفتیم. پامونو روی زمین خاکی گذاشتیم. بادی که می وزید شالمو از سرم انداخت. همین طور که شالمو دوباره روی سرم می کشیدم به اطرافم نگاه کردم. هوا کم کم داشت تاریک می شد. صدای واق واق سگی از روستایی که حدس می زدم توی چند کیلومتری اونجا باشه می اومد. هوا به زودی تاریک می شد... مطمئن بودم رادین فانوشو با خودش نیورده... امیدوار بودم گم و گور نشیم.

بحث قبلی رو ادامه دادم:

چرا از استعدادی که خدا بهت داده استفاده نمی کنی؟ ... می دونی اگه خدا به آدم یه استعداد، توانایی یا یه نعمتی رو بده و به درستی ازش استفاده نکنی باید اون دنیا جوابگو باشی؟ اگه این استعداد بهت داده شده مطمئنا پشتش هدفی بوده!

رادین با لحنی تمسخرآمیز گفت:

من که برای این همه چیز باید اون دنیا جواب پس بدم... اینم روش!

بحث بی فایده بود. کنار هم توی طول جاده پایین رفتیم. هوا اون قدر سرد بود که دست همیشه سرد رادین دستمو گرم می کرد! دندونام تیک تیک بهم می خورد.

رادین متوجه شد که دارم قندیل می بندم. گفت:

اگه سردته برگردیم!

سرمو به نشونه ی جواب منفی تکون دادم و گفتم:

نه! حوصله ی اون خونه و لیلا و اون نگاه های اعصاب خوردکنش رو ندارم!

نگاهش کردم. باد موهای خوش حالتشو بهم ریخته بود. نگاهش به زمین خاکی بود. گفتم:

چی این وسطه که من ازش بی خبرم؟ لیلا چرا به تو شک داره؟ مگه چی بین تو و مهراسه؟

رادین با بی میلی آشکاری گفت:

همه چی به خاطر یه کینه و کدورت قدیمیه... همین! لیلا فکر می کنه این شده نقطه ضعف من و مهراس می تونه به خاطر همین قضیه منو بکشه سمت خودش ولی... این دقیقا همون دلیلیه که من به خاطرش این نقشه ها رو کشیدم و بهش خیانت کردم.

باز داشت منو می پیچوند... می دونستم تا نخواد حرفی نمی زنه. با این حال پافشاری کردم و گفتم:

چه کینه ای؟ مگه چند ساله مهراس رو می شناسی؟

رادین سر تکون داد و گفت:

همه ش از اون روستا شروع شد... از من و بچگی هام... خودت که داستانش رو می دونی... .

بچگی هاش... کینه و کدورت... یعنی منظورش پسر عموهاش بود؟ قلبم توی سینه فرو ریخت. چشمام گشاد شد. احساس کردم به سختی می تونم نفس بکشم... نکنه مهراس پسر عموش بود؟ با این که موهاش سفید بود میانسال به نظر نمی رسید... صورتش جوون بود. یادمه همون موقع ها لیلا می گفت صد در صد مهراس موهاشو رنگ کرده تا سنشو بالا ببره و

خودشو شبیه به یه پیر خردمند نشون بده. موهای سفید توی سن کمتر از میانسالی چیز عجیبی نبود... بعضی از مردها موهاشون خیلی زود خاکستری می شد. امکانش بود که مهراس و رادین پسر عمو باشن... در اون صورت؟ یعنی رادین حاضر بود منو ول کنه و طرف پسر عمویی رو بگیره که اون طور بهش ظلم کرد؟ امکان نداشت!

رادین با بی قراری گفت:

بیا برگردیم!

چند ثانیه طول کشید تا ذهنم به زمان حال برگرده. سر جام متوقف شدم و طوری به سمتش چرخیدم که رو به روی هم قرار بگیریم. گفتم:

ناراحتت کردم؟

دست نوازشی به صورتم کشید. لبخندی زد و با مهربونی گفت:

نه دیوونه!

فشاری به دستش که توی دستم بود اوردم و گفتم:

می خوای فرار کنی؟ رادین فرار کردن رو تموم کن... هر وقت که فرار کردی فاجعه شد. مرد ایستادن باش!

بادی وزید. دوباره موهای روی پیشونیش ریخت. یه قدم به سمت برداشت و فاصله ی بینمون رو از بین برد. چشم هاش مثل هوای دور و برمون لحظه به لحظه تیره تر می شد... دست آزادشو پشت بازوم گذاشت و منو به سمت خودش کشید. فکر کردم دوباره می خواد بغلم کنه. قلبم اومد توی دهنم. بازومو سفت کردم و خواستم مانع از نزدیک شدنمون بشم.

انگار متوجه شد. دستشو از پشت بازوم برداشت. صورت یخ زده و بی حسمو با دستاش قاب کرد و گفت:

من برای تو همیشه آماده ی ایستادنم... .

خون به صورتم دوید... صورتم یه دفعه داغ شد. دیگه نمی تونستم قلبمو کنترل کنم. ضربانش لحظه به لحظه بالاتر می رفت... چشمای رادین هنوز سیاه بود و ... من هیچ وقت چشمای سیاهشو تا این حد دوست نداشتم... اون سبز دوست داشتنی و سرمه ای آرامش بخش پیش این سیاهی کم می آورد... این سیاهی که فقط مال من بود... .

صدای پایی از پشت سرمون شنیدیم. بلافاصله از هم فاصله گرفتیم. رادین به سمت عقب چرخید. منو پشت سر خودش کشید و صدا زد:

کی اونجاست؟

سرمو از پشت سر رادین خم کردم تا بینم کی داره به این سمت می یاد. تو دلم خدا خدا می کردم یه حیوون وحشی نباشه... شب شده بود و هیچ وسیله ای برای دفاع کردن از خودمون نداشتیم.

چشمم به سهند افتاد که به حالت دو به سمتون می اومد. نفس راحتی کشیدم. رادین با نگرانی گفت:

چی شده؟

همین که صدای نگران رادین رو شنیدم دوباره نگران شدم. سهند جلوی پای رادین متوقف شد. نفس عمیقی کشید. توی اون سرما قطره های عرق روی پیشونیش نشست به سردی تکون داد و نفسشو با صدا بیرون داد. با چشم های سیاهش به چشم های سیاه رادین زل زد و گفت:

مهراس... .

نفس توی سینه م حبس شد... مهراس چی؟

رادین با صدای بلند گفت:

خب؟

سهند وحشت زده گفت:

رسیده ایران... رفته پیش میثاق! رادین! دارن می یان اینجا!

قلبم توی سینه فرو ریخت. یه لحظه احساس کردم دنیا دور سرم چرخید. رادین با صدای بلند و لحنی مواخذه گر گفت:

چه قدر از راه افتادنشون می گذره؟

سهند سر تکون داد و گفت:

نمی دونم... تازه اس ام اس میثاق دستم رسید.

قلبم محکم توی سینه می زد. دهنم خشک شده بود. نگاه وحشت زده ای به رادین کردم. رادین با حالتی عصبی دستی به صورتش کشید. سهند گفت:

باید زودتر آماده شیم... معلوم نیست کی برس... .

رادین با حرکت سر حرف سهند رو تایید کرد. دستشو پشتم گذاشت و گفت:

بریم!... باید آماده شیم!

احساس می کردم هر لحظه ممکنه قلبم از دهنم بیرون بزنه. دستای یخ زده مو مشت کردم و گفتم:

چی کار باید بکنیم؟ اگه بیاد اینجا همه چیزو می فهمه. اون وقت ممکنه بلایی سرمون بیاره.

رادین زیرلب غرید:

اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

سهند طرف دیگه م ایستاد و گفت:

نقشه همین بود پرنیا... باید بکشیمش همین جا. این تنها راهیه که داریم.

با بیشترین سرعت ممکن به سمت ویلا رفتیم. نمی تونستم بدوم. مطمئن نبودم زخم روی شکمم بتونه همچین چیزی رو تحمل کنه. سهند و رادین راه رو با نور گوشی موبایلشون روشن می کردند. سهند با دست پوست لبشو می کند. اخمای رادین توی هم بود و صدای نفس های تند و بریده ش رو می تونستم به راحتی بشنوم. ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رفت... من آمادگی رو به رو شدن با مهراس رو نداشتم... .

اصلا نفهمیدم چطور به ویلا رسیدیم. لیلا توی هال طبقه ی اول منتظرمون بود. استرس از تمام هیکلش می بارید. رنگ صورتش پریده بود. همین که رادین درو باز کرد، دستشو پشتم گذاشت و پشت سرم وارد خونه شد لیلا به سمتمون چرخید. با قدم های بلند به سمتمون اومد. وحشت زده رو به سهند کرد و گفت:

باید چی کار کنیم؟

سهند نگاهی به رادین کرد که به نظر می رسید توی فکر فرو رفته باشه. نگاهشو دوباره به لیلا داد و گفت:

اول از همه باید دعا کنیم که خیلی به اینجا نزدیک نباشه و... .

لیلا وسط حرف سهند پرید و با لحن تندی گفت:

یعنی به عقل میثاق نرسیده که زودتر به ما خبر بده؟

سهند درو پشت سرمون قفل کرد و گفت:

شاید اس ام اس رو توی راه فرستاده باشه... خودت که می دونی به آتنن دهی راه های کوهستانی اعتباری نیست. ممکنه دو ساعت پیش اس ام اس زده و الان رسیده باشه... .

یه لحظه سکوت بینمون برقرار شد. نگاهی بهم کردیم... اگه این طور باشه... .

یه دفعه هر چهارتامون به جنب و جوش افتادیم. رادین سریع اوضاع رو تحت کنترل خودش درآورد. با لحنی آمرانه به من و لیلا گفت:

همه ی وسایلتون رو از توی اتاق جمع کنید و بیارید اینجا. اتاق رو طوری مرتب کنید که هیچ اثری ازتون توش نباشه.

پله ها رو دو تا یکی بالا رفت و وارد آشپزخونه شد. با صدای بلند سهند رو صدا کرد. من و لیلا به سرعت وارد اتاق شدیم. ضربان قلبم اون قدر بالا بود که مطمئن بودم صدای بلند تاپ تاپش کل اتاق رو پر کرده. کیفمو برداشتم و همه ی وسایلمو توش چپوندم. لیلا تند تند تخت رو مرتب می کرد. همین طور که پوست لبمو با دندون می کندم چرخ زدم و دور و بر اتاق رو نگاه کردم. کلیپس لیلا رو از جلوی کتاب استرایپر توی کتابخونه برداشتم و توی کیفش گذاشتم. لیلا هیجان زده گفت:

همه چی رو برداشتیم؟

دوباره چرخ توی اتاق زدم. پاهام منتظر فرمان مغزم نمی شدند و منو دنبال خودشون به این طرف و اون طرف می کشیدند. سر تکون دادم و با صدایی که می لرزید گفتم:

فکر کنم.

متوجه شدم لرز تمام بدنمو گرفته... حال و احوالم شبیه وقت هایی بود که حمله ی عصبی بهم دست می داد. دستمو روی قفسه ی سینه م گذاشتم و چند بار نفس عمیق کشیدم. فایده ای نداشت... لیلا دستشو روی شونه م گذاشت و با همون خوشبینی همیشگی گفت:

آروم باش! امشب همه چی تموم می شه... .

زیرلب گفتم:

تموم شدنش مهم نیست... مهم اینه که چطور تموم می شه.

نگاهی بهم کردیم. کلامی بینمون رد و بدل نشد... هیچ حرفی برای آروم کردن همدیگه به ذهنمون نمی رسید... فقط می تونستیم به خدا توکل کنیم... همین!

لیلا کیف، مانتو و شالشو توی یه دست و دست منو توی دست دیگه ش گرفت. فشاری به دستم آورد و منو دنبال خودش کشید. از راهروی پشت هال گذشتیم و وارد هال شدیم.

سهند با دقت ظرف های کثیف نهار رو توی سینی می چید... دو تا بشقاب... دو تا لیوان خالی... لیلا نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

پس رادین کو؟

سهند سرشو بلند کرد. مژه های پرش رو بهم زد و گفت:

رفت این دور و بر رو چک کنه.

لیلا یه تای ابروشو با حالتی معنی دار بالا انداخت. سهند کمرشو صاف کرد. یه قاشق کثیف هنوز توی دستش بود. گفت:

لیلا تمومش کن! الان همه مون باید پشت هم باشیم! هیچ کدوممون نمی دونیم قراره با چی رو به رو بشیم. اگه الان اتحادمون رو از دست بدیم کارمون تمومه... من مطمئنم مهراس اون قدر شوکه شده و ترسیده که الان از هر وقت دیگه ای خطرناک تره.

می خواستم حرف سهند رو تایید کنم ولی صدام در نمی اومد... قلبم توی دهنم بود. دسته ی کیفمو توی دستم مچاله کردم و یه بار دور دستم پیچیدم. من آماده نبودم... اگه با مهراس چشم تو چشم می شدم همه چیز تموم بود... تحملش رو نداشتم....

لیلا یه قدم به سمت سهند برداشت. صداشو پایین آورد و گفت:

چشم از رادین برندار! من و پرنیا دیگه هیچی برای از دست دادن نداریم... ابرو و خانواده و وجودمون رو برای این کار گذاشتیم. بترس از آدمی که چیزی برای از دست دادن نداره!

سهند اخم کرد. اعتراض کرد:

لیلا! ما داریم کمکتون می کنیم... .

لیلا با لحنی تند گفت:

تو آره! اون نه! برای آروم کردن عذاب وجدان خودش این راه رو اومد... .

سهند وسط حرف لیلا پرید و با لحنی که لحظه به لحظه خشمگین تر می شد گفت:

منم همین طور!

لیلا بدون توجه بهش ادامه داد:

... ولی به محض اینکه توی موقعیت قرار بگیری می فهمه عذاب وجدان کاری که می خواد انجام بده بیشتر آزارش می ده....
اعتباری به رادین نیست!

سهند صبر و تحملشو از دست داد و گفت:

تمومش کن! بسه! این قدر قضاوتش نکن!

یه قدم به سمت لیلا برداشت و با عصبانیت گفت:

خودش خواست که همه چیزو شروع کنه! هیچ کس مجبورش نکرده بود... می دونست همچین روزی می یاد. بذار یه چیزی بهت بگم! رادین تا ابد اسیر گذشته ایه که پشت سر گذاشته... اگه می خواست به آینده فکر کنه شاید فکر عذاب وجدانی که ممکن بود تا آخر عمر بگیره رو می کرد ولی به خاطر همه چیزهایی که پشت سر گذاشته هیچ وقت بهمون خیانت نمی کنه... اینو مطمئن باش!

پشتشو به لیلا کرد. قاشق توی دستشو محکم به سمت سینی پرت کرد. با خشونت گفت:

دیگه نمی خوام یه کلمه ی دیگه بشنوم! فهمیدی؟ چه بخوای چه نخوای همه ی امیدمون به اونه!

لیلا پوزخندی زد و گفت:

بهت پیشنهاد می کنم چشمتو باز کنی و ببینی آدما به دوستت به چه چشمی نگاه می کنن! به چشم کسی نگاهش کن که توی قالب بهترین دوست وارد زندگیت می شه... فکر می کنی تنها حامی و دوسته... وقتی همه ی امیدتو بهش بستی و بهش تکیه کردی از پشت بهت خنجر می زنه... اون وقته که می فهمی این آدم بدترین دشمنت بوده... یه بار پیش خودت فکر کن که چرا از بین این همه آدم اونه که لقب شیطان رو بهش دادن... .

سهند نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

فعلا این تویی که توی همچنین موقعیتی شیطون شدی و داری خرابکاری می کنی.

قبل از این که دعوای لیلا و سهند بالا بگیره بینشون ایستادم و با صدایی که هنوز به خاطر ترس و اضطراب می لرزید گفتم:

بسه دیگه!

رو به لیلا کردم و گفتم:

ما که چاره ای جز ادامه دادن این راه نداریم! بحث کردن چه فایده ای داره؟

به سمت سهند چرخیدم و گفتم:

ما که قراره حواسمون به همه جا باشه... رادین هم روش!

سکوت بینمون برقرار شد. دستی به پیشونیم کشیدم و روی مبل نشستم. مانتو و شالو روی مبل انداختم و کیفمو روی پای چپم گذاشتم. پای راستمو با حالتی عصبی تگون می دادم. هر دو دستمو به صورتم کشیدم. قلبم آرام و قرار نداشت... یه حسی بهم می گفت تا آخر اون روز بهم ثابت می شه رادین شیطانیه که همه می بینن یا فرشته ای که من شناختم... .

هیچ وقت توی زندگیم استرس رو در اون حد تجربه نکرده بودم... دلم مرتب پیچ می خورد و اسید معده م بالا زده بود. قلبم تیر می کشید... می لرزیدم و لبام به هم دوخته شده بود... چشمامو می بستم و نفس عمیق می کشیدم... هیچ چیزی آرامم نمی کرد... .

از پشت چشم های بسته تصویر خیالی مهراس رو می دیدم. با اون موهای سفید و چشم های روشن... می تونستم تصور کنم با چه هیجانی پیچ های جاده رو پشت سر می ذاره و به سمتمون می یاد... هر ثانیه ای که می گذشت نزدیک شدنش رو حس می کردم... بوی مرگ زیر بینیم پیچیده بود... .

صدای باز شدن در ورودی رو که شنیدم بی اختیار از جا پریدم. نگاه نگران سهند رو روی صورتم حس کردم. آهسته گفت:

نترس! رادینه!

نفس راحتی کشیدم. دستامو مشت کرده بودم. مغزم برای نشستن دوباره فرمان نمی داد... زانو هام می لرزید و می ترسیدم
اون قدر سست بشن که از زیر بدنم در برن. رادین وارد حال شد. اخماش تو هم بود... چشماش حتی برای ثانیه ای روشن
نشده بود... تیره و سیاه بود... .

رو به من و لیلا کرد و گفت:

دنبالم بیاید.

لیلا با لحنی طلب کارانه پرسید:

کجا؟

رادین گفت:

انبار!

من و لیلا همزمان داد زدیم:

چی؟

رادین گفت:

مثل این که شما دو تا زندانی هستیها!

لیلا اعتراض کرد:

من همین الانش هم بهت اعتماد ندارم! فکر کردی می دارم ما رو زندونی کنی؟

رادین رو به سهند کرد و گفت:

من الان اعصاب سر و کله زدن با اینو ندارم... خودت حرف منو تو سرش فرو کن!

دوباره از پله ها پایین رفت و صدا زد:

پرینیا! بیا ... کارت دارم.

نیم نگاهی به نیم رخ عصبی و رنگ پریده ی لیلا کردم. وسایلمو از روی مبل برداشتم و دنبال رادین رفتم. وارد هال طبقه ی پایین شدم. رادین منو به راهرویی که به دستشویی و حموم راه داشت کشید. رو به روم ایستاد. با کنجکاوی صورتشو نگاه کردم. مثل همیشه نبود... بیشتر از این که وحشت زده یا نگران باشه عصبی به نظر می رسید. نمی تونستم حدس بزنم چی توی دلش می گذره... چه حسی داره از این که باید انتقامش رو از پسر عمویی که خاطراتش چند سال عذابش داده بود بگیره... .

رادین صداشو پایین آورد و گفت:

دوست ندارم باهات مثل زندانی ها رفتار کنم... .

زخم کف دستشو نشونم داد و گفت:

بهم نشون دادی که چه قدر این کار می تونه اذیت کنه... وحشت زده ت کنه... .

با دست آزادم دستشو گرفتم. لبخندی بهش زدم. حرفشو نصفه نیمه گذاشت... انگار یه کم نگاهش روشن تر شد. آهسته گفتم:

هیچ وقت نشد به خاطر زخم کف دستت ازت معذرت خواهی کنم... .

دستشو بالا آورد و نداشت حرفمو ادامه بدم. با رنجیدگی گفت:

اگه یه زخم معمولی می تونه این قدر اذیت کنه که به خاطرش معذرت خواهی کنی من باید چی کار کنم؟ با این همه عذابی که به خانواده هاتون تحمیل کردم... به تو... .

دستشو فشار دادم و گفتم:

تو فقط پشت من باش... من هیچ چیز دیگه ای نمی خوام... مطمئن باش این همه ی اون چیزیه که خانواده م هم می خوان... .

این بار من بودم که چشمامو با حالتی آرامش بخش روی هم گذاشتم و بهش اطمینان خاطر دادم. لبخند کمرنگی روی لبش نشست. پنجه شو توی چتری هام فرو کرد و از توی چشمم کنارشون زد. آهسته گفتم:

قول می دم همه چیز طوری تموم شه که حتی برای یه ثانیه اذیت نشی.

دوباره چشمامو بهم فشردم و گفتم:

می دونم که این کارو می کنی.

دستشو پشت شونه هام گذاشت و منو به سمت دری که به اتاقک زیر راه پله راه داشت کشید. نفس عمیقی کشیدم. عملاً داشت زندانیم می کرد و من واقعا از این کار خوشم نمی اومد. درک می کردم که چاره ی دیگه ای نداریم.

چند لحظه بعد لیلا هم با اخم و تخم از پله ها پایین اومد. با لحنی آمرانه به رادین گفت:

کلید یدک اینجا رو بده بهم!

رادین بدون هیچ حرفی دست توی جیب پلیورش کرد و کلید یدک رو به لیلا داد. لیلا پوفی کرد و زیر لب گفت:

ببین به کجا رسیدیم!

رادین با کلید خودش در اتاقکو باز کرد. یه انباری کوچیک با زمین خاکی و دیوارهای سیمانی تیره بود. سقف کوتاهش شیب داشت. یه گوشه ی اتاقک کتاب های قدیمی و ظرف های شکسته انبار شده بود. دو سه تا سطل، یه زمین شور و یه بخاری برقی قدیمی به رنگ سرمه ای از وسایل داخل اتاقک بود. کنج دیوارش با تار عنکبوت پوشیده شده بود. یه قدم به سمت عقب برداشتم. صورتمو برگردوندم و گفتم:

تو رو خدا یکی اون هزار پا رو از روی دیوار برداره!

لیلا زیر لب گفت:

مهراس داره می یاد کله مون رو بکنه اون وقت خانوم نگران هزار پاست!

سهند مخالفت کرد و گفت:

نه! اگه باشه طبیعی تره! مثلاً زندانی هستیها!

رادین بدون توجه به لیلا و سهند زمین شور رو برداشت و ضربه ای به هزارپای روی دیوار زد. هزارپا زمین افتاد و با سرعت از اتاقک دور شد. نفس راحتی کشیدم. نگاهی دقیق به دور و بر اتاقک کردم... فقط دو سه تا عنکبوت اون دور و بر بود که باهاشون مشکلی نداشتم. آب دهنمو قورت دادم و به حالت دولا وارد اتاقک شدم. لیلا هم پشت سرم اومد. سهند سینی رو کف اتاق گذاشت. از رادین پرسید:

دستاشون هم ببندیم؟

اگه از شدت خشم دود از بینی لیلا بیرون می زد تعجب نمی کردم! رادین گفت:

نه! اسیر که نگرفتیم!

من و لیلا روی زمین چمباتمه زدیم. فضا اون قدر تنگ بود که زانو هامون بهم می خورد. هرچه قدر سعی کردم نشد که به دیوار سیمانی تکیه ندیم... .

سهند خواست در رو بنده ولی رادین نداشت و گفت:

صبر کن!

بعد روی زانو نشست تا سرش در امتداد سر من و لیلا قرار بگیره. با چشم های تیره ش نگاهم کرد... این بار می تونستم نگرانی رو توی چشماش بخونم. بهم گفت:

پرینا! وقتی مهراس اومد من یه بهونه ای پیدا می کنم که بیرون بکشمون... همین که مهراس وارد خونه شد باتری گوشیت رو بذار توش... یه اس ام اس برای مامان یا بابات بده بگو پیش مهراسی... زنگ بزن بهشون و گوشی رو روشن بذار... بذار تماس رو ردیابی کنن.

لیلا گفت:

خدا بخواد قراره بالاخره پلیس در جریان قرار بگیره؟ تا برسن بالای کوه که مهراس همه مونو کشته و چال کرده!

رادین جوابی به لیلا نداد. از جا بلند شد. برای چند ثانیه نگاهمون با هم تلاقی پیدا کرد. بهم خیره شدیم و بعد... .

سهند در رو بست.

توی تاریکی فرو رفتیم. سرمو روی شونه ی لیلا گذاشتم. نمی دونستم توی اون تاریکی ظلمانی باید چشمامو باز بذارم یا ببندم. قلبم هنوز محکم توی سینه می زد. سعی می کردم به حرفای رادین فکر کنم... بهم یاد داده بود چطور ترس رو از خودم دور کنم... باید باهاش رو به رو می شدم... بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفته چی بود؟ این که موفق نشیم مهراس رو گیر بندازیم... ولی ما تلاش خودمون رو کرده بودیم... برای ثانیه ای به این فکر نکردم که ممکنه ارزششو نداشته باشه... ولی... بدترین اتفاق این نبود ... بدترین اتفاق این بود که رادین بهمون پشت کنه... اون وقت باید چی کار می کردیم؟

لیلا آهسته گفت:

یعنی می شه فردا صبح همه مون توی کلانتری نشسته باشیم و منتظر خانواده هامون باشیم؟

چشمامو توی تاریکی چرخوندم... هیچی نمی دیدم... با این حال انگار روزنه ای از امید به اون اتاق تاریک باز شد و همه جا رو برام روشن کرد. دلم گرم شد. لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

آره... .

و با خودم فکر کردم مامان یا بابا بعد از دریافت اس ام اسم چه حالی پیدا می کنند؟ خوشحالی و نگرانی... همزمان و در حد بی نهایت... .

نفس عمیقی کشیدم. به خودم گفتم:

امشب تمام قدرت و توانی رو به کار ببر که بیست سال تنونستی ازش استفاده کنی!

امشب همه چیز تموم می شد... برمی گشتم پیش خانواده م... با افتخار... .

نفس عمیق دوم رو کشیدم. به خودم گفتم:

سریع فکر کن و تصمیم بگیر! فرزند و زرنگ باش!

امشب کار مهراس تموم می شد... دیگه کسی که دستش به خون مرجان آلوده شده بود نمی تونست آزاد بگرده... .

نفس عمیق سوم رو کشیدم. به خودم گفتم:

هر چیز غیر منتظره ای که پیش اومد خودتو نیاز! ادامه بده... تا تهش برو!

از امشب به بعد همه ی دنیا می فهمیدن که من دیوونه نبودم... همه می دیدن که کنار ترس هام می تونم شجاعت هم به کار ببرم. می خواستم مثل لیلا خودمو به خودم ثابت کنم... .

صدای بلند بسته شدن در باغ رو شنیدم. نفس توی سینه م حبس شد. لیلا گفت:

به همین زودی رسیدن؟

ضربان قلبم اوج گرفت. ناخونامو از شدت وحشت توی دست لیلا فرو کردم. لیلا هم فشاری به دستم آورد. هر دو تامون خودمونو به سمت در اتاق کشیدیم و گوشمونو به در چسبوندیم. لیلا آهسته گفت:

میثاق بیشعور! نکرد زودتر اس ام اس بده... یعنی خودشون؟

دستم روی قلبم گذاشتم. چشمامو بستم... هرچند باز و بسته بودنش تفاوتی به وجود نمی آورد. کیفمو به سمت خودم کشیدم. کورمال کورمال دنبال موبایلم گشتم... سعی کردم با حس لامسه م اشیای توی کیف رو تشخیص بدم... یه چیز نرم زیر دستم بود... لباس بود... کنارش زدم... بعدی!

انگشتام سطح چرمی کیف پولمو رو لمس کردم... به گوشه ای پرتش کردم. دستی به پارچه ی نرم کف کیفم کشیدم. ضربان قلبم هر لحظه بیشتر بالا می رفت. نفس کشیدن توی اون اتاق نم دار و خفه سخت تر می شد... دستم به یه جسم فلزی خورد... کوچیک بود... آینه ی مرجان!

بالاخره انگشتام دور گوشیم حلقه شد... چطور باید باتریشو پیدا می کردم؟

قلبم اومد توی دهنم... با دست لرزونم کیفو زیر و رو کردم. صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم. لیلا زیرلب گفت:

بسم الله!

شونه هام می لرزید. یه لحظه دستام از حرکت ایستاد. سراپا گوش شدم. چشمامو بی اختیار باز کردم... با این که کم مونده بود چشمام از حدقه بیرون بزنه هیچی رو نمی دیدم. اون قدر پوست لبمو با دندان کنده بودم که خون می اومد... .

صدای خشن و آشنایی به گوشم رسید:

کسی توی این خراب شده نیست؟

صدای حبس شدن نفس لیلا توی سینه ش رو شنیدم. من که انگار مدت ها بود نفس نکشیده بودم... .

موهای پشت گردنم سیخ شد... خودش بود... صداشو می شناختم. لرزش بدنم بیشتر شد... همون صدای بی روح و خشن... مهراس... .

چشم های روشنش... موهای سفیدش... همه جلوی چشمم ظاهر شد. نفسم بالا نمی اومد. بعد از این همه وقت اون روز باید با هم رو به رو می شدیم. لرزش دستام بیشتر شد. قلبم دیوونه وار توی سینه م می زد... باید کاری که رادین به عهده م گذاشته بود رو درست انجام می دادم!

زیپ کوچیک توی کیفمو کشیدم و مشغول کندو کاو شدم... دستم دور جسم کوچیک فلزی حلقه شد... ناخون گیر... زیرلب ناسزایی به خودم دادم. دوباره دست به پارچه ی کیفم دست کشیدم. بالاخره باتری موبایلمو پیدا کردم. نفسمو با صدا بیرون

دادم... چشمام که هیچی نمی دید رو بستم و سعی کردم همه ی حواسمو روی کاری که با دست انجام می دادم متمرکز کنم.

دستی به گوشیم کشیدم. سرمای ال سی دی خاموشش رو زیر دستم حس کردم. برش گردوندم. با نوک انگشتام دنبال گوشه ش گشتم. ناخونم توی شیار قابش فرو رفت. قاب رو در آوردم. دستی به اطراف باتری کشیدم. لبه ش رو پیدا کردم. سعی کردم توی گوشی جا بندازمش... هرکاری می کردم نمی شد... باتری رو برعکس گرفته بودم. سریع برش گردوندم و توی گوشی جا انداختمش. دستم اون قدر می لرزید که نمی تونستم توی اون تاریکی قاب رو جا بندازم... پرتش کردم توی کیفم. دکمه های پایین ال سی دی رو همزمان فشار دادم بلکه یکیش دکمه ی مخصوص روشن شدنش باشه... .

ویره ای به نشونه ی روشن شدن زد. نفسمو با صدا بیرون دادم. دستی به صورتم کشیدم. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود... صدای پایی از پله هایی که جفت دیوار اتاقک بود شنیدم. صدای سهند بلند شد. با لحنی متعجب و پراسررس گفت:

شما... شما... شما اینجا چی کار می کنید؟

نور گوشیم اتاق تاریک رو روشن کرد. نور موبایل چشممو زد. چشمامو ریز کردم. چشم های درشت و سیاه لیلا رو دیدم که به صفحه ی گوشی دوخته شده بود. تا سیستم عامل بالا اومد چک کردم تا مطمئن شم روی حالت Silent قرار داره. صدای مهراس از بیرون اومد:

تو اینجا چه غلطی می کنی؟

سهند گفت:

من اومدم که... .

مهراس وسط حرف سهند پرید و داد زد:

ساکت!

سهند ساکت شد. قلبم محکم تر از قبل می تپید... مهراس عصبی بود... دلم پیچ خورد. نگاهم با نگاه لیلا تلاقی کرد. اونم وحشت زده به نظر می رسید. چشماش درشت تر از همیشه شده بود و با حالتی عجیب نگاهم می کرد.

مهراس با صدایی بلندتر داد زد:

پس رادین کجاست؟

سهند مکث کرد. برای چند ثانیه تنها صدایی که می شنیدم صدای قلب خودم بود. گوشی توی دستم می لرزید. لرزش دستم باعث می شد حروف رو اشتباهی تایپ کنم. گوشی رو پایین اوردم. روی پام ولش کردم و دستامو به هم فشار دادم. سه بار نفس عمیق کشیدم. کف دستای عرق کرده م رو بهم مالیدم. دستامو دوباره بهم فشار دادم. گوشی رو بالا گرفتم. غلطهامو پاک کردم... دوباره نوشتم... هنوز پر از غلط ولی قابل خوندن بود! نگاه آخر رو به متن کردم:

مهراس اینجاست... به پلیس خبر بدید! اینجا شماله... یه منطقه ی بیلاقی و کوهستانی... .

هل کرده بودم... نمی دونستم باید چی بنویسم. نگاهی به لیلا کردم. با تکون دادن سرش پیامو تایید کرد. زیرلب بسم الله ی گفتم و اس ام اس رو فرستادم به شماره ی مامان. چشمامو روی هم گذاشتم و با دست مالیدم. نور صفحه ی گوشی توی اون تاریکی چشممو می سوزوند. از شدت اضطراب خودمو به جلو و عقب تاب می دادم. صدای نفس های بریده بریده ی من و لیلا اتاقک رو پر کرده بود.

صدای مهراس نزدیک تر شد. ضربان قلبم اوج گرفت. بی اختیار خودمو به سمت لیلا کشیدم. گوشی رو بین دو تا پام گذاشتم. با چشم هایی که توی اون تاریکی تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود به در زل زدم. دستامو روی زمین خاکی و سرد گذاشتم و اون قدر با انگشتام بهش فشار اوردم که سر انگشتام بی حس شد. نمی دونم زمین سردتر بود یا دستای من... مهراس با همون لحن عصبی و خشن گفت:

رادین کجاست؟ اون دخترها... .

سهند گفت:

همین جان!

قلبم توی سینه فرو ریخت. الان نه! هنوز وقت نکرده بودم زنگ بزنم. نگاهی وحشت زده به لیلا کردم. با تکون دادن دست بهم اشاره کرد که سریع زنگ بزنم... اس ام اسم هنوز به مامان دلیور نشده بود. قلبم توی دهنم بود. با اون دستای یخ زده و لرزونم اس ام اس رو برای بابا، ماندانا و مازیار فرستادم. بی اختیار گوشی رو ول کردم و چنگی به دست لیلا زدم... چرا اس ام اسم دلیور نشده بود؟ نکنه مهراس قبل از ما سراغ اونا رفته باشه؟ اگه بلایی سرشون آورده باشه... .

مشتی به قفسه ی سینه م زدم تا نفسم بالا بیاد. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم... دوباره چشمامو باز کردم. باید افکار منفی رو از ذهنم دور می کردم. باید همه ی تلاشمو می کردم. من به خودم قول داده بودم که امشب کار مهراس رو تموم کنم. دلیوری اس ام اس ها پشت سر هم می اومد. اولین پیغام مربوط به دلیور شدن اس ام اسم به مازیار بود. یعنی باید به مازیار زنگ می زدم؟

مه‌راس گفت:

بیارشون بیرون! کارشون دارم.

صدای قدم‌هایی رو شنیدم که به در نزدیک می‌شد. من و لیلا همزمان سیخ نشستیم. چشم‌ام داشت از حدقه بیرون می‌زد... هنوز زنگ زده بودم! سریع گوشی رو توی جیب ژاکتم قایم کردم. صدای سه‌ه‌ند رو شنیدم که درست از جلوی در می‌اومد:

نه! همه‌ی بلاهایی که سرمون اومد به خاطر کاری بود که بدون مشورت کردن با رادین کردی!

سه‌ه‌ند داشت معطلش می‌کرد. هیجان زده گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم. اون قدر با سرعت این کارو کردم که گوشی از کف دست عرق کرده‌م لیز خورد و زمین افتاد. دستی به زمین کشیدم تا پیداش کنم. دستم طوری یخ زده بود که زمین سرد بهش گرما می‌داد. دستم به گوشی خورد. چنگی زدم و برش داشتم. سریع برش گردوندم. نمی‌تونستم ریسک کنم و به مازیار اعتماد کنم. چک کردم ببینم اس‌ام اسم به بابا رسیده یا نه... رسیده بود!

سریع شماره‌ی بابا رو گرفتم. گوشی رو کنار گوشم گذاشتم... صدای بلند بابا توی گوشم پیچید:

الو؟ پرنیا!

لیلا چنگی به بازوم زد و زمزمه کرد:

آروم!

سریع توی گوشی گفتم:

هییس! هییس!

می‌ترسیدم صدای بلند بابا اون قدر بلند باشه که به گوش بقیه برسه. سکوت برقرار شد. دستمو جلوی گوشی و دهنم گرفتم و صدامو تا جای ممکن پایین اوردم:

می‌خوام بذارمش روی اسپیکر! سر و صدا نکنید.

صدای مه‌راس بهمون نزدیک تر شد... به سمت سه‌ه‌ند اومده بود. گوشی طوری توی دستم لرزید که نزدیک بود دوباره زمین بیفته. لیلا فشاری به بازوم آورد. از شدت هیجان روی دو زانوش نشسته بود. مه‌راس گفت:

بهت می گم بیارشون بیرون! چی شده که فکر کردی در حدی هستی که به من بگی چی کار کنم و چی کار نکنم؟

گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم. با زحمت توی جیب تنگ شلوار جینم جاش دادم و ژاکتمو روش کشیدم. دوباره همه جا تاریک شده بود و چشم چشمو نمی دید. دستامو جلوی دهنم گرفتم. با ناخونام پوست بالای لبمو خراش می دادم... سهند خیلی محکم گفت:

من این درو فقط با اجازه ی رادین باز می کنم!

لیلا دستمو توی دستش گرفت و فشرد... صدای تاپ تاپ قلبم اون قدر بلند شده که بعید نبود به گوش مهراس هم رسیده باشه... .

مهراس با خشونت گفت:

از سر راهم برو کنار!

من و لیلا بی اختیار خودمونو عقب کشیدیم. صداها ی نامفهومی از بیرون می اومد. انگار مهراس داشت تلاش می کرد به سمت اتاقک بیاد و سهند می خواست جلو شو بگیره.

صدای قدم های آرام و سنگینی رو از روی پله شنیدم... دست لیلا رو با تمام قدرت توی دستم فشار دادم. صدای رادین رو شنیدم که به سردی گفت:

بذار ببیندشون!

صداها ی نامفهوم قطع شد. انگار یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد. ثانیه ای بعد صدای چرخیدن کلید توی قفل درو شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و... در اتاقک باز شد. نور چشممو زد. چشمامو بستم و سرمو به سمت دیوار سیمانی چرخوندم. از نور فرار می کردم یا دیدن مهراس؟

یه کم لای پلکمو باز کردم. اول نگاهمو به لیلا دادم. لباسو اون قدر بهم فشار داده بود که سفید شده بودند... چشم از کسی که جلوی در ایستاده بود بر نمی داشت... .

نفس عمیقی کشیدم. سرمو آهسته به سمت در چرخوندم... چشمامو کاملاً باز کردم. خودمو از پشت لیلا بیرون کشیدم. نگاهم روی صورت مهراس ثابت شد... .

نفس توی سینه م حبس شد.

موهای سفید و کم پشتش رو به سمت عقب زده بود. قطره های بارون روی سر شونه ی کت مشکیش دیده می شد... با چشم های آبی روشنش به ما زل زده بود. لبخند کمرنگی روی لب هاش نشسته بود. انگار زمان ایستاد... نمی دونم چه قدر به صورتش زل زدم... هر ثانیه ای که می گذشت لرزش بدنم بیشتر می شد... .

با دیدن اون صورت آشنا دلم پیچ خورد. با دست به جلوی ژاکتم چنگ زدم. می خواستم آب دهنمو قورت بدم ولی دهنم کاملاً خشک شده بود و مزه ی بدی می داد... .

انگار همه چیز یادم رفت... دوباره شدم اون پرنیا ی مریض و ضعیف... لرزش بدنم هر لحظه بیشتر می شد. سرم داغ شده بود... شونه هام می لرزید. اگه حمله ی عصبی بهم دست می داد... .

سهند با اخم و تخم رو به ما کرد و با لحن تندى گفت:

بیاید بیرون!

پشت سر لیلا به حالت دولا از اتاقک بیرون اومدم. دستمو به دیوار گرفتم و آهسته کمرمو صاف کردم. نگاه ثابت مهراى رو روی صورتم حس می کردم. نیم نگاهی به مهراى کردم. پوزخندی زد و نگاهشو ازم گرفت. به سمت هال چرخید. لبخندی روی لبش نشست... .

رادین وسط هال ایستاده بود. پاهاشو به عرض شونه ش باز و دستاشو توی جیب شلوار جین مشکیش کرده بود. نگاه سیاه و سردش به مهراى بود. مهراى زیر لب گفت:

رادین... .

رادین لبخندی تصنعی زد. دستاشو از جیبش دراورد و به طرفین باز کرد. گفت:

مهراى... .

هنوز لبخند از روی لب مهراى پاک نشده بود. گفت:

بزرگ شدی!

یه تایی ابروی رادین به نشونه ی تعجب بالا رفت. مهراى دستشو روی شونه م گذاشت. نفس توی سینه م حبس شد... نگاه رادین و سهند روی دست مهراى لغزید. آب دهنمو قورت دادم. شونه م زیر دست مهراى می لرزید. خودمو آهسته به سمت لیلا کشیدم. مهراى فشار دستشو روی شونه م بیشتر کرد. سر جام متوقف شدم. نگاهی وحشت زده به لیلا کردم.

لیلا دستاشو مشت کرده بود و با چشم هایی که از شدت ترس و تعجب گشاد شده بود به دست مهراس نگاه می کرد. مهراس با نرمی بی سابقه ای به رادین گفت:

بهت نگفته بودم خودتو قاطی نکن؟ خودم درستش می کردم... بهت گفتم خودتو توی دردرس نداز. دنبالتن! تو رو بگیرن عین این می مونه که منو گرفته باشن.

خبری از سردی و خشونت توی صداش نبود. لحنش دیگه آمرانه و پر غرور نبود. به رادین زل زدم... چه عکس العملی نشون می داد؟ صورتش تا کی اون طور بی حالت باقی می موند؟ سرم گیج می رفت... تحمل این نزدیکی رو نداشتم. قلبم تیر می کشید. تمام بدن مهراس بوی مرگ می داد... .

رادین با لحنی خشک گفت:

دیر یا زود پرونده ی روانیش می رفت زیر سوال. دستم به هیچ جا بند نبود. چاره ای نداشتم.

مهراس فشاری به شونه م آورد. زیر فشار دستش یه کم خم شدم. نگاه تیره و عصبی رادین بین صورت توی هم رفته ی من و صورت مهراس که درست پشت سر من بود در گردش بود. مهراس گفت:

بهت گفته بودم بسپرش به من! نمی خوام که خودتو به خاطر من توی دردرس بندازی.

رادین با همون لحن خشک و سردش گفت:

همه چی تحت کنترله!

مهراس زهر خندی زد. سر تکون داد و گفت:

نه!

یه دفعه دستشو پشت کتش برد. رادین و سهند همزمان با شتاب به سمتش دویدند. مهراس سریع دستشو دور گردنم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید. جیغ بلندی زدم. از زیر کتش اسلحه ای بیرون کشید و روی سرم گذاشت. با صدای بلند داد زد:

تکون نخورید!

قلبم توی سینه فرو ریخت. گوشم از صدای بلند مهراس سوت کشید. جیغ دومم اون قدر بلند بود که صدام گرفت. رادین و سهند سر جاشون متوقف شدند. از شدت هیجان نفس نفس می زدند... چشم های گشاد شده شون روی اسلحه ای که روی

سر من بود ثابت مونده بود. دو دستی به دست مهراس چنگ زدم. حلقه ی دستشو سفت تر کرد. دستشو کشیدم... داشت خفه م می کرد. بوی مرگ زیر بینیم پیچیده بود. نمی تونستم درست نفس بکشم. اشک توی چشمم جمع شد. با التماس به رادین زل زدم. خودمو خم و راست کردم. مهراس نمی داشت تکون بخورم. رادین نفسشو با صدا بیرون داد و با عصبانیت داد زد:

داری چه غلطی می کنی؟

مهراس با همون لحن پر غرورش گفت:

عقب وایستا! یه قدم بهم نزدیک بشی بهش رحم نمی کنم.

سهند داد زد:

به خاطر تو همه ی این کارها رو کردیم. می فهمی؟

مهراس هم داد زد:

حرف نباشه!

منو دنبال خودش کشید. مقاومت کردم. حلقه ی دستشو تنگ تر کرد و چنان منو کشید که از جا کنده شدم. با دستام دستشو کشیدم. یه کم دستش آزاد شد. با صدای بلند نفس عمیقی کشیدم. لیلا داد زد:

ولش کن! داری خفه ش می کنی!

مهراس منو به سمت هال کشید. سعی کردم با پام به پاش ضربه ای بزنم. حلقه ی دستشو تنگ تر کرد. نمی تونستم باهاش مقابله کنم. به زحمت می تونستم جلوی خفه شدنم رو بگیرم. رادین یه قدم به سمت مهراس برداشت. با احتیاط گفت:

مگه تا الان که همه ی کارها رو دست من سپرده بودی ضرر کردی؟ بذارش به عهده ی خودم... من از پشش برمی یام... بذار اون طوری که من درست می دونم پیش ببریمش... یه بار کار رو سپردم دست تو نتیجه ش این شد... بهم اعتماد کن!

از صدای بلند مهراس گوشم سوت کشید:

تو فکر کردی می تونی سر من شیره بمالی؟ من تو رو بزرگ کردم! فکر می کنی احمقم؟ بچه ها بهم می گفتند که مشکوک می زنی. من باور نکردم... فکر می کردم قابل اعتمادی. به خاطر تو با عجله اومدم ایران. به خاطر محافظت کردن از تو!

رادین گفت:

داری اشتباه می کنی.

مهراس اسلحه رو به سرم فشار داد. چشمامو بستم و چنگی به دستش زدم. با صدایی بلندتر داد زد:

اشتباهم این بود که تا ثانیه ی آخر سعی کردم خودمو راضی کنم که بقیه اشتباه می کنند و می تونم روت حساب باز کنم. تا به چشم خودم ندیدم باور نکردم. تو منو چی فرض کردی؟ می خوای باور کنم این دخترها چند روز گروگان بودند؟ چه جوری این قدر راحت چشماشونو بعد از چند روز تحمل تاریکی باز کردند؟ چه جوری بدون بدن درد و خم و راست شدن بعد از چند روز حبس شدن از توی اون سوراخ بیرون اومدند؟ فکر کردی من بچه م؟ معلومه یه ساعت هم نمی شه که کردیشون توی اون تو.

دندونامو بهم فشار دادم. ناله ای کردم. ناخونامو توی گوشت دستش فرو کردم. تکونی به دستش داد. گردنم تق صدا کرد. جیغ خفه ای کشیدم... گردنم تیر کشید... اگه یه بار دیگه این کارو می کرد گردنم می شکست... قلبم داشت از دهنم بیرون می زد... چشمای اشک آلودم تار می دید.

التماس کردم:

ولم کن... .

دوباره حلقه ی دستشو تنگ کرد. نفسم بند اومد.

نگاه سهند به رادین بود. رادین تکون نمی خورد. درد توی گردنم پیچید. چشمامو بستم. دندونامو دوباره به هم فشار دادم تا درد رو کنترل کنم. چشمامو باز کردم و با التماس به رادین نگاه کردم.

یه دفعه در ورودی با صدای بومبی باز شد. باد سردی به داخل خونه وزید. با تمام وجودم لرزیدم. سه مرد سیاهپوش وارد خونه شدند... با بارونی های سیاه... کلاه های بالا کلاوا... .

سرشون به سمت رادین چرخید. یکیشون از بقیه ظریف تر بود و قد کوتاهی داشت... فقط اون توی زاویه ی دیدم بود. صداس خس خس نفشاش اون قدر بلند بود که به گوش منم می رسید.

به دست مهراس چنگ زدم. با آرنج به شکمش کوبیدم. خودمو کج کردم و سعی کردم گردنمو از حلقه ی دستش بیرون بکشم. مهراس اسلحه رو به شقیقه م چسبوند. صدایی نامفهوم از خودم در آوردم و دست از تلاش کردن برداشتم. بدنم اون قدر می لرزید که کم کم کنترل اعضاش داشت از دستم خارج می شد. زانوهایم سست شده بود و می لرزید. نگاه وحشت زده ای به مردها کردم. پشت سر مهراس ایستادند. پاهاشونو به عرض شونه شون باز کردند و به رادین، سهند و لیلا زل زدند. سهند لیلا رو پشت خودش کشید. یه کم به رادین نزدیک شد. رادین هنوز آروم بود... هرچند که چشماش اون شب به معنی واقعی کلمه سیاه و وحشی شده بود.

باد سرد به صورت داغ شده و عرق کرده م خورد. لرزیدم. سرانگشتام بی حس شده بود. نفسم بالا نمی اومد. سرمای نوک اسلحه رو روی شقیقه ی خیس از عرقم حس می کردم. چشمامو بستم... باید کاری می کردم.

مهراس با لحنی تلخ گفت:

تف به این دنیا! به دنیایی که برادر از پشت به برادرش خنجر می زنه... .

یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد... چشمام بی اختیار تا آخرین حد ممکن باز شد. نفس توی سینه م حبس شد... قلبم همزمان با گردنم تیر کشید. فریادم با فشاری که مهراس به گردنم آورد خفه شد. اشک توی چشمام حلقه زد... برادر؟... مهراس برادر رادین بود؟ رامبد یا یه برادر دیگه؟ ... من احمق فکر کرده بودم پسر عموشه... .

مهراس با صدای بلند داد زد:

من بزرگت کردم... کی بود که وقتی همه ی این روستایی ها پشت سرت بد و بیراه می گفتند توی خونه ش بهت پناه داد؟ کی بود که تا انگلیس اومد و تویی که یه قرون نداشتی رو به اینجا رسوند؟ اون موقعی که بابای بدبخت و کم عقلمون همه دار و ندارشو کرد به اسم این دهاتی ها من دست تو رو گرفتم... .

موجی از خشم که از بدن رادین ساطع می شد رو حس کردم. موهای پشت گردنم سیخ شد. با چشم های گشاد شده به رادین نگاه کردم. چشماش برق می زد. همون طور که دندوناش رو بهم می سایید گفت:

حرف دهنتمو بفهم! بهت اجازه نمی دم در مورد بابام این طور حرف بزنی!

مهراس داد زد:

اون مرتیکه ی عشق رعیت باعث و بانی همه ی بدبختی هات بود... می فهمی؟ اگه عشق اون دهات رو نداشت می اومد توی شهر زندگی می کرد و هیچ وقت اون مردم با حرفاشون اون طور آزارت نمی دادند... اگه چیزی حالمش می شد این قدر خودشو با کارگراها و زیردستاش یکی نمی کرد... همون آدمایی که دق مرگش کردند! بعد مرگش هم من و تو رو توی فقر و بدبختی ول کرد و دار و ندارشو کرد به اسم همون آدما... اون کسی بود که منو به لجن کشید! منو مجبور کرد با کثیف ترین آدما نشست و برخاست کنم تا خرج تو و خودمو در بیارم. حالا گند همکاریم با اون آدما در اومده. اگه پولشو حروم نمی کرد مجبور نمی شدم وارد کار خلاف بشم تا شکم برادرمو سیر کنم... هیچ وقت مجبور نمی شدم برای ساکت کردن همکارای قدیمیم تو رو توی هچل بندازم. مجبور نمی شدم آدم بکشم... همه ش به خاطر اون بابای احمقم بود!

رادین گفت:

تو اسم بابای منو به گند کشیدی. تنشو با کارات توی گور لرزوندی... .

مهراس وسط حرف رادین پرید و داد زد:

عذاب می کشیدم از این که مجبور بودم فامیلیش رو یدک بکشم... بعد مردنش اسممو عوض کردم که دیگه مجبور نباشم ننگ اون اسم و فامیل رو تحمل کنم! اگه تنش توی گور می لرزه به خاطر کارهای خودش... من اگه نبودم باید توی نمک به حروم رو از زیر پل جمع می کردند! تویی که از جیب من خوردی و به اینجا رسیدی و حالا برای یه مشت آدم بی ارزش تو روی من وایستادی!

مهراس اسلحه رو به شقیقه م فشار داد. چشمامو بستم... قلبم محکم می زد... اگه رادین تسلیم برادرش می شد چی؟ کی راضی می شد که برادرش رو این طور بفروشه؟ رامبد خان! من توی این چند روز روی تخت این آدم خوابیدم؟ لرز تموم بدنمو گرفت... صدای نفس های تند و بریده م کم کم داشت به ناله تبدیل می شد. سوز سردی از در باز خونه به داخل وزید. با تمام وجودم لرزیدم... نگاه وحشت زده ی سهند و لیلا رو روی خودم حس می کردم. شکه شده بودند... مرتب به رادین نگاه می کردند. انگار انتظار داشتند اون حرفی بزنه و کاری کنه... .

صدای آهسته ی حرف زدن یکی از مردها رو از پشت سرمون شنیدم. انگار داشت با موبایل حرف می زد.

مهراس با لحنی تحقیرآمیز به رادین گفت:

هنوز برای این که بتونی منو دور بزنی خیلی بچه ای!

کج کردم. سعی کردم با دست به شکمش مشت بزنم. می خواستم خودمو آزاد کنم و به رادین برسونم... با تمام وجود صدایش کردم:

رادین!

خون از لای انگشتای دست راستش سرازیر شده بود. پشت سر هم جیغ می کشیدم و سعی می کردم خودمو آزاد کنم.

مهراس حلقه ی دستشو از دور گلویم باز کرد. سریع خودمو به سمت جلو انداختم. چنگی به بازوم زد و متوقفم کرد. جیغی زدم و سعی کردم خودمو آزاد کنم. از گوشه ی چشمم مرد سیاهپوشی رو دیدم که با پا لگد محکمی به شکم سپند زد. لیلا از زیر دست مرد دوم در رفت و به سمتمون دوید. مهراس منو به سمت پله ها کشید. مقاومت کردم و خودمو در جهت مخالف کشیدم. با اسلحه ش ضربه ای محکم به کتفم زد. فریادی از درد کشیدم. دیدم که رادین از جا بلند شد. مهراس دستمو محکم کشید. به سمت پله ها پرت شدم. خودمو روی پله ها زمین زدم. مرد قد کوتاه به کمک مهراس اومد. یقه مو گرفت و با یه حرکت منو از جا بلند کرد. لیلا خودشو بهمون رسوند. مهراس که داشت از پله ها بالا می رفت متوقف شد. چرخه ی زد و با لگد محکم توی سینه ی لیلا زد که روی پله ی اول بود. لیلا به عقب پرت شد و زمین خورد. جیغی زدم و خودمو به سمتش کشیدم. مهراس چنگی به موهام زد. صدای جیغم دوباره بلند شد. دو دستی سرمو چسبیدم... موهام داشت کنده می شد. اشک توی چشمام جمع شد. دو دستی به دست مهراس چنگ زدم. مرد رو دیدم که دست توی جیب مهراس کرد و دسته کلیدی بیرون کشید. به سمت در پشتی دوید. مهراس داد زد:

زنگ بزن به نصرت! بگو ماشینو بیاره!

منو کشید. با یه دست بازومو گرفت و با دست دیگه ش اسلحه رو روی سرم گذاشت. در گوشم داد زد:

تکون بخوری کارتو بسازم. حالیت شد؟

منو کشید. با سرعت از هال گذشت و به سمت در پشتی رفت. صدای بلند نفشاش توی گوشم پیچیده بود. از درد کتفم نفسم بالا نمی اومد. زانو هام سست می شد و مرتب به حالت سقوط و افتادن در می اومدم ولی مهراس نمی داشت زمین بخورم. داشتم از حال می رفتم. سعی می کردم خودمو در جهت مخالف مهراس بکشم ولی حریفش نمی شدم.

مرد با عجله کلیدها رو امتحان می کرد. مهراس منو به گوزن خشک شده کوبید. از درد قفسه ی سینه م نفسم بند اومد. گوزن تکون خورد و کج شد. قبل از این که همراهش زمین بخورم با دست دیوار رو چسبیدم. مهراس داد زد:

اون بزرگه ست!

به سمت عقب چرخید. سه‌پند داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. یکی از مردها پاهاشو گرفت و زمین خورد. سه‌پند سریع چرخید و لگدی به صورت مرد زد. صدای فریاد مرد بلند شد. لیلا از کنار مرد گذشت. روی پله‌ی یکی مونده به آخر سکندری خورد. با دست مانع از افتادنش شد. سریع روی پاهاش ایستاد و به سمتمون دوید.

صدای تقی بلند شد و در باز شد. مهرباس و مرد منو به بیرون از خونه پرت کردند. پام روی اولین پله‌ی سیمانی و بلند لیز خورد. محکم با صورت به زمین پوشیده از علف‌های هرز خوردم. نفسم بند اومد. درد توی قفسه‌ی سینه‌م پیچید. علف‌های خیس صورتمو خراشیدند. بوی زمین نم‌دار و گیاه‌های مختلف زیر بینیم پیچید. یه طرف بدنم بی‌حس شد. دندونامو به هم فشار دادم. دستامو روی زمین گلی فشار دادم و خودمو بلند کردم. پام از زیر بدنم در رفت و دوباره روی زانو زمین خوردم. چنگی به علف‌ها زدم و خودمو نگه‌داشتم تا دوباره روی زمین گلی ولو نشم. قطره‌های ریز بارون صورت عرق کرده و یخ‌زده‌م رو می‌شست... باد سرد به صورتم شلاق می‌زد. موهام توی صورتم ریخت. چشمامو برای چند ثانیه بستم.

تصویر رادین زخمی پیش چشمم جون گرفت... خونی که از بازوی زخمیش سرازیر شده بود... آخرین لحظه سعی کرده بود بلند شه... رادین بهمون پشت نکرد... مهرباس برادرش بود... کسی که به برادر کوچیکترشم رحم نمی‌کرد... به خاطر رادینم که شده باید کاری می‌کردم. قلبم دوباره به تپش در اومد. گرمایی عجیب توی رگام حس کردم. دستای مشت شده مو به زمین فشار دادم و از جا بلند شدم.

مرد درو پشت سرش بست و دستگیره رو به سمت بیرون کشید و نگه داشت. از طرف داخل خونه ضربه‌ای محکم به در خورد. کسی از پشت در داشت سعی می‌کرد درو باز کنه. مهرباس داد زد:

قفش کن!

چنگی به بازوی من زد. جیغ زدم:

نه! لیلا!

با آرنج ضربه‌ای محکم به پهلوی مهرباس زدم. از درد نفس توی سینه‌ش حبس شد. بازومو کشیدم و آزادش کردم. با لگد محکم توی شکمش زدم. مهرباس به عقب پرت شد. آزاد شدم!

سریع پشتمو بهشون کردم. با بیشترین سرعتی که زانوهای دردناکم بهم اجازه می‌داد به سمت پشت ویلا دویدم. توی تاریکی اون شب بارونی و سرد دیدم که دیواری بلوکی حیاط پشتی ویلا رو از درخت‌های پشت سرش جدا کرده. با تمام سرعت به اون سمت دویدم. می‌لنگیدم ولی از حرکت نمی‌ایستادم. پاهام روی علف‌های سُر و خیس لیز می‌خورد ولی

تعادلمو حفظ می کردم. بارون موهامو خیس کرده بود... چتری هام جلوی دیدمو گرفته بود. با دست یخ زده م موهامو کنار زدم. بادی وزید... صورتم بی حس شد. صدای له شدن علف ها رو پشت سرم می شنیدم. سرعتمو بیشتر کردم. نگاهم فقط به حیاط بود... حیاطی که پر از درخت های بلند و علف های هرز بود. نگاهمو از درخت های بلند بیرون باغ که صدای خش خش برگ هاشون گوشمو پر کرده بود نمی گرفتم. صدای فریاد مهراس رو از پشت سرم شنیدم:

وایستا!

یه دفعه گلوله ای با فاصله ی یه متر ازم شلیک شد. صدای جیغم با صدای ضعیف جیغی از داخل خونه اومد یکی شد. یه لحظه مکث کردم و دوباره دویدم. کسی از پشت محکم به کمرم زد. از درد نفسم بند اومد. قبل از این که نقش زمین شم از پشت یقه مو گرفت. یه دست دیگه بازومو گرفت. مهراس بود. در گوشم داد زد:

نمی تونی از چنگم در بری. فهمیدی؟

منو دنبال خودش به سمت دیوار بلوکی کشید. طوری پرتم کرد که محکم به دیوار خوردم. دستم بین شکمم و دیوار موند. پوست پشت دستم به دیوار مالیده شد و سوخت. مهراس با چالاکی از روی دیوار پرید... بازومو گرفت و منو کشید. مرد از اون طرف باغ به سمت بیرون هلم داد. دوباره روی زمین خیس و گلی افتادم. مهراس توی یه حرکت منو بلند کرد. از تمام صورتم آب می چکید... قلبم توی دهنم بود و صورتم کاملاً بی حس شده بود... دهنم نیمه باز مونده بود و گلوم به خاطر هوای سردی که حریصانه به ریه هام می فرستادم می سوخت. پاچه های شلوارم گلی و سنگین شده بود.

مهراس منو بین درخت ها کشید. با بازوهاش به شاخه های درخت ضربه می زد و از جلوی صورتش کنارشون می زد. پام روی زمین گلی سر می خورد. مهراس بازومو چسبیده بود و اون قدر سریع می دوید و پیش می رفت که مرتب شاخه های درخت به صورتم کشیده می شد. صورتم زخم شده بود و می سوخت... دستمو جلوی صورتم گرفتم تا مانع از برخورد شاخه های خیس و سنگین به صورتم بشم.

مهراس طوری دستمو کشید و وادارم کرد دنبالش برم که دستم درد گرفت... نزدیک بود دستم در بره... نفسم بالا نمی اومد... سوزش گلوم هر لحظه بیشتر می شد... لباسام سنگین و سنگین تر می شد... پاهام یخ زده بودند. جورابام پاره شده بودند. کف پام روی زمین گلی و سرد لیز می خورد، خراشیده می شد... انگشت های پام بی حس شده بود. جیغ زدم:

ولم کن عوضی!

خواستم دستمو بکشم که دوباره شاخه توی صورتم خورد. مهراس منو کشید. یه دفعه سر جاش متوقف شد. لیز خوردم ولی به موقع مهراس دستمو گرفت و نگه‌م داشت. شاخه های متراکم درخت ها نمی داشت قطره های بارون به شدت قبل به

صورت‌م بخوره. نفس نفس می زدم. قلبم محکم می زد. تمام بدن یخ زده م می لرزید. انگشت های پام درد می کرد. صورتم می سوخت... .

با چشم هایی گشاد شده به منظره ای که رو به روم بود خیره شدم. درخت ها یه متر جلوتر تموم می شدن... به دره رسیده بودیم. تخته سنگ های بزرگی رو به روم بود که از بینشون یه راه باریک گلی به سمت پایین دره می رسید. هوا اون قدر مه داشت که نمی تونستم اون طرف دره رو ببینم. با بادی که می وزید شاخه های درخت و علف هایی که کنار تخته سنگ رشد کرده بودند تکون می خوردند. قلبم تیر کشید. من نباید می داشتم با تکرار تاریخ... کنار اون تخته سنگ ها... و اون علف ها... توی اون مه عمرم به پایان برسه... .

مهراس گفت:

زنگ بزن به نصرت! بگو اون طرف رود بیاد دنبالمون... زود باش!

مهراس خشاب اسلحه ش رو چک کرد. نگاه روشن و عصبیش رو به من دوخت. با صدایی جیغ جیغی که می لرزید گفتم:

اون برادرت بود... عوضی! به برادر خودتم رحم نمی کنی؟ تو دیگه چه جونوری هستی؟

تصویر بازوی خونی رادین از جلوی چشمم محو نمی شد. حالت تهوع داشتم. دلم پیچ می خورد. مهراس خشاب اسلحه ش رو دوباره جا انداخت و گفت:

بهش لطف کردم! تا به خودش بیاد و بتونه سرپا بشه پلیس می رسه و می بردش بیمارستان! اگه نه معلوم نبود اون دو نفر چه بلایی سرش می آوردند... ممکن بود نصرت اینا هم برسن! اونا رحم ندارن. اگه باهاشون درگیر می شد خودشو به کشتن می داد. تو بهتره نگران سهند و اون دوستت باشی!

پوزخندی زد و روشو برگردوند. غرور و خود بزرگ بینی توی رفتارش موج می زد. چه آدم غیر قابل درکی! اون قدر سیاه شده بود که عشقش به برادرش هم با خون و مرگ همراه شده بود.

مرد قد کوتاه به ما نزدیک تر شد و وحشت زده گفت:

نصرت جواب نمی ده... اگه پلیس گرفته باشدشون چی؟

مهراس لباسو بهم فشرد. دست به صورتش کشید و موهای سفیدشو عقب زد. مشتی توی هوا زد و داد زد :

لعنتی!

صدای خش خشی از پشت سرمون اومد. بلافاصله مهرباس چرخید و با اسلحه ش اون طرف رو نشونه گرفت. جیغی کشیدم. مرد دستشو روی دست مهرباس گذاشت و گفت:

نه! ممکنه پلیس به ویلا رسیده باشه... صدای شلیک گلوله رو می شنون و پیدامون می کنند!

سریع به اون سمت چرخیدم. سهپند رو دیدم که از بین درخت ها به این سمت می اومد. دست مهرباس هنوز اون سمت رو نشونه گرفته بود. سریع از جا بلند شدم و به سمت مهرباس دویدم. محکم بهش تنه زدم. اسلحه از بین دستاش ول شد و زمین افتاد. مرد داد زد:

مهرباس!

با هم زمین خوردیم. قفسه ی سینه م به تخته سنگ کنار دره خورد. فریادی از درد کشیدم. انگار از شدت این فشار زخم تازه جوش خورده ی شکمم دوباره سر باز کرد. صدای سهپند رو شنیدم که داد زد:

پرنیا!

اشک توی چشمم جمع شد. درد توی قفسه ی سینه م پیچید. قطره های بارون پشت گردنم خورد. دستای زخمیمو به تخته سنگ فشار دادم و سعی کردم بلند شم... نمی تونستم... از شدت درد نفسم بالا نمی اومد. چشمامو بسته بودم و فریادم توی گلویم خفه شده بود... باد سرد یه بار دیگه وزید... سوزش زخم صورتم وادارم کرد چشمامو باز کنم. مهرباس لب دره افتاده بود. پاهاش توی هوا آویزون بود. با کمک دستاش به تخته سنگ آویزون شده بود... پشت سرش فقط مه بود و سیاهی شب... .

چرخیدم. با یه دست دنده م رو چسبیدم. با دست دیگه م به سطح صیقلی و سرد تخته سنگ پشت سرم چنگ زدم. تمام نیرومو توی پاهام ریختم. پای چپمو توی سینه م جمع کردم. درد اوج گرفت و فریادی زدم. سهپند خودشو به ما رسوند. مشتی به صورت مرد که پوشیده توی کلاه بود زد. با هم درگیر شدند. صدای فریادشون گوشمو پر کرد.

مهرباس زور می زد تا خودشو بالا بکشه. پامو با قدرت توی صورتم کوبیدم. سرش چرخید ولی دستش از تخته سنگ جدا نشد. دوباره پامو توی سینه جمع کردم. با فریاد دردی که توی قفسه ی سینه م پیچیده بود رو تخلیه کردم. لگد محکمی به دستش زدم. یه دستش ول شد. دوباره پامو جمع کردم. قبل از این که پام به اون یکی دستش بخوره با دست آزادش چنگی به پای دیگه م زد که روی زمین بود. پام روی دستش فرود اومد. دستش از تخته سنگ آزاد شد. به سمت پایین پرت شد.

پام توی دستش بود!

یه دفعه به سرعت روی زمین گلی و لیز به سمت دره کشیده شدم. جیغی زدم. سعی کردم به تخته سنگ پشت سرم چنگ بزنم. ناخونم روی سطح صیقلی و سخت سنگ لغزید. صدای وحشتناکی ایجاد کرد و دستم ول شد. پنجه مو توی زمین گلی فرو کردم... داشتم به سمت دره کشیده می شدم... جیغی زدم... به سمت پایین کشیده می شدم... مهراس پامو چسبیده بود. قطره های بارون روی صورت و چشمام می چکید. قلبم توی دهنم بود.

سهند صدا زد:

پرنیا!

به سمتم خیز برداشت. مرد از پشت لگدی بهش زد. سهند زمین خورد. جیغ زدم:

سهند!

مهراس دو دستی پامو چسبید... توی هوا آویزون شده بودم و فقط دستم بود که توی زمین گلی فرو رفته بود... یه دفعه دستم ول شد. جیغی کشیدم و سقوط کردم... .

محکم روی سینه ی مهراس خوردم که پخش زمین شده بود... صدای فریاد جفتمون بلند شد... چشمام سیاهی می رفت... دنیا دور سرم می چرخید. ناله های مهراس بلند شده بود. با کمر محکم به تخته سنگ خورده بود... سر سنگین و دردناکمو به زحمت بلند کردم. با دست های زخمیم خودمو به سمت دیگه ی تخته سنگ کشیدم. روی تخته سنگ خزیدم... نگاهی به اطرافم کردم... همه جا تاریک و سیاه بود... صدای رودی خروشان رو از همون نزدیکی می شنیدم. با دید تارم تونستم تشخیص بدم که نزدیک رودخونه ایم. درخت های بلندی دو طرفمون رشد کرده بود و هرچه به سمت رودخونه می رفت کوتاه تر می شد. زمین از سنگ پوشیده شده بود. مه رقیق تر از بالای دره به نظر می رسید. موج آب رو می دیدم که به تخته سنگ های دور رودخونه می خورد و صدای وحشتناکی درست می کرد. باد سردی می اومد و تنه ی درخت ها رو خم کرده بود. همه جا تاریک و خیس بود... .

مهراس با کمک دستاش نیم خیز شد. دستاش خونی شده بود و می لرزید... نگاه خشمگینشو بهم دوخته بود... زیر لب گفت:

اون شب به جای دوستت باید تو رو می کشتم... .

با صدایی لرزون گفتم:

دیگه اجازه نمی دم کسی رو بکشی!

از روی زمین بلند شد. تلو تلو خورد و دوباره روی زانو زمین خورد. دستمو به تنه ی خیس درختی که کنار تخته سنگ بود گرفتم. جون توی بازو هام نبود. پاهام می لرزید و تحمل وزنمو نداشت. چنگی به تنه ی درخت زدم و سعی کردم صاف بایستم... ناخونامو توی تنه ی پوست پوست درخت فرو کردم و خودمو بالا کشیدم. به زور تونستم روی پاهام بایستم. مهراس دوباره ایستاد. نمی تونست کمرشو صاف کنه... خم شده و دستشو روی تخته سنگ گذاشته بود. از تخته سنگ پایین اومدم. پامو روی سنگی که پایین تخته سنگ بود گذاشتم. نتونستم تعادلمو حفظ کنم و دوباره زمین خوردم... صورتم توی گل فرو رفت... چشمامو بستم... نمی تونستم... همه ی بدنم درد می کرد. کف پام، صورتم، شکمم و کف دستام می سوخت. درد قفسه ی سینه م نفسمو بند آورده بود ولی... من نباید تسلیم می شدم... .

رادین تیر خورد... ولی ایستاد... .

باید به خاطر رادین بلند می شدم. همه چی دست من بود... .

باقی مونده ی نیرومو جمع کردم. فشاری با دستام به زمین گلی اوردم و بالا تنه مو بلند کردم. قفسه ی سینه م همزمان با زخم شکمم درد گرفت. بازو هام لرزید... قبل از این که دوباره روی زمین گلی ول شم آرنجمو به زمین تکیه دادم.

آب از سر و روم می چکید. از بین چتری های خیسم مهراس رو دیدم که سرپا ایستاد... تلو تلو خوران به سمتم می اومد. یه دستش به کمرش بود. تمام نیرومو جمع کردم. چشمامو بستم و فشاری به دستام اوردم. زانوی دردناکمو از زمین جدا کردم. تا خواستم روی زمین بذارمش مهراس بازو مو گرفت. جیغی زدم و با ناخونام به دستش چنگ زدم. توانی برای مبارزه کردن نداشتی. مهراس دو دستی دستمو چسبید و منو کشید. بلند شدم و دوباره زمین خوردم. صدایی از سمت چپمون اومد. توجهی نکردم. مهراس دوباره منو کشید. از جا کنده شدم. با وجود کمر خمیده و ناله های دردناکش بازو شو دور گردنم حلقه کرد. نفسم بالا نمی اومد... به سرفه افتادم. داشتم خفه می شدم... چنگی به دستش زدم. پامو از زمین گلی جدا کردم و ضربه ای بی جون به پاش زدم. دستش یه کم شل شد ولی جدا نشد. مهراس منو به سمت رودخونه کشید... زیر لب به خودش می گفت:

باید بریم... اون ور... باید... بریم اون ور... .

منو توی زمین گلی کشید... به سنگ ریزه های نزدیک رودخونه رسیدیم. بارون شدت گرفته بود. صدای رعد و برق تا ته دره اومد. چشمام سیاهی می رفت... ارتفاع دره خیلی زیاد نبود ولی ضربه ای که بهمون وارد شده بود کاری بود. هیچ کدوممون تعادل نداشتیم. مرتب کج و راست می شدیم. سرم گیج می رفت. شاخه های بلند درخت ها... آسمون سیاه و ابری... قطره های بارون که از دل آسمون پایین می ریختند... همه و همه دور سرم می چرخید... سرم سنگین تر می شد... شقیقه هام تیر می کشید.

_ ولش کن!

قلبم به تپش در اومد... انگار تازه خون توی بدنم به جریان در اومده بود. چشمام دوباره می دید... آسمون ثابت شد... دیگه چیزی دور سرم نمی چرخید... صدایش زندگی دوباره بهم داد. نگاه من و مهراس به سمتش چرخید... از طرف راست تخته سنگی که روش سقوط کرده بودیم به سمتمون می اومد... از یه راه خاکی به دره رسیده بود که توی تاریکی و مه رقیق فقط هاله ای ازش می دیدم.

با دستش راستش بازوی دست چپشو چسبیده بود. خون آستین خاکستری پلیورش رو سرخ کرده بود. رنگ صورتش عین گچ سفید شده بود... لباس به سفیدی می زد. سیاهی دور چشماش دست کمی از رنگ سیاه چشماش نداشت. موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود. پلکش با حالتی عصبی می پرید. پاهاشو روی زمین می کشید. روی زمین گلی متوقف شد... .

مهراس منو عقب عقب به سمت رودخونه می کشید. رادین با صدایی گرفته گفت:

بذار اون بره... بعدش برو هر جایی که دوست داری خودتو گم و گور کن!

سکوت برقرار شد. صدای رودخونه ی پشت سرمون همه جا رو پر کرد. آب با سرعت جریان پیدا کرده بود. از گوشه ی چشمم دیدم که رودخونه پر از تخته سنگ های بزرگ بود که در اثر برخورد امواج آب به مرور صیقلی شده بودند. بوی رودخونه توی مشامم پیچیده بود... می ترسیدم... می ترسیدم بوی مرگ همین باشه... .

نفس نفس می زدم. می خواستم نیرومو جمع کنم و ضربه ای کاری به مهراس بزنم ولی انگار انرژی هر ثانیه ای که می گذشت بیشتر از قبل تحلیل می رفت. دوباره داشتم سرگیجه می گرفتم... قلبم محکم توی سینه م می زد... انگار تنها قلبم بود که هنوز نیرو داشت. لبام می لرزید... صورتم یخ زده بود و نمی تونستم دهن نیمه بازمو ببندم... مهراس منو توی رودخونه کشید... ناله کردم :

نه!

دوباره دستشو دور گردنم محکم کرد.

رادین تکونی به پاش داد. به سمتمون اومد. چونه م می لرزید... اشکام روی گونه های یخ زده و بی حسم ریخت. صدا زدم:

رادین!

آب یخ رودخونه به پاهای زخمیم خورد. نفسم بند اومد. چشمامو بستم. پام سوخت... مهراس منو دنبال خودش کشید... کف پام روی سنگ های صیقلی کف رودخونه بود. آب تا پایین زانو هام بود... موج های بلند تا کمرم می اومد. با هر موجی که به بدنم می خورد می لرزیدم و انرژیم بیشتر از قبل تحلیل می رفت. با تمام وجود می لرزیدم. دندونام بهم می خورد. دستام روی دست مهراس که دور گردنم بود خشک شده بود... .

رادین پاهاشو روی زمین کشید و بهمون نزدیک شد. غرید:

بذار بره!

چشماش از هوای اون شب سیاه تر شده بود. دست دردناک و یخ زده م رو از دست مهراس جدا کردم و به سمت رادین دراز کردم. اشک هام سرازیر شده بودند... زمزمه کردم:

رادین... .

مهراس دستشو از دور گردنم باز کرد. دو دستی گلمو گرفت و گفت:

اگه یه قدم دیگه بهم نزدیک بشی گردنشو می شکم!

دستاش روی گلم می لرزید. صدای بهم خوردن دندوناش رو می شنیدم. پاهام از زانو به پایین کاملاً بی حس شده بود. موجی محکم به کمرم خورد. تمام کمرم از سرمای آب سوخت... بادی وزید و درد کمرم اوج گرفت. اون قدر می لرزیدم که چیزی نمونه بود کف رودخونه بیفتم و بیهوش شدم.

مهراس با صدایی بلند که با وجود صدای بلند رودخونه به گوش می رسید گفت:

تو برادرتو به دو تا دختر غریبه فروختی! سر سفره ی من نون خوردی... من برادرتم! برادر بزرگ ترت... بوی باباتو می دم... بوی تن مادری که هیچ وقت ندیدیش... بوی خاکی رو می دم که توش بزرگ شدی... هر وقت کم آوردی پشتت ایستادم... عزیزترین کسی بودی که توی زندگیم داشتم... .

با تمام وجود داد زد:

همه بهت گفتن شیطان! من به چشم فرشته دیدمت... خانواده مو ازم گرفتی! از همه بیشتر دوست داشتم... بهم خیانت کردی! بازم راضی به مرگت نشدم... دارم به چشم شیطانی رو می بینم که همه دیدن جز من... نخواستم بینم بی وفایت

رو... خیانت هات رو... پلیدیت رو... الانم دارم بهت میگم! از اینجا برو! برو دنبال زندگی خودت... همه ی تقصیرها رو بنداز گردن من... برو زندگی کن... از اون گذشته ی نفرین شده خودتو خلاص کن.

با دستاش فشاری به گردنم آورد. جیغی زدم. موجی بلند به کمر و بالای بازو هام کوبیده شد. تعادلمو از دست دادم. مهراس دستاشو از روی گلوم برداشت و بازومو گرفت. نداشت زمین بخورم. به زحمت تونستم تعادلمو حفظ کنم... .

صدایی از سمت راه خاکی که رادین ازش پایین اومده بود شنیدم. یه لحظه از ذهنم گذشت کوه داره ریزش می کنه... رادین باید می رفت... من تموم شده بودم... کنار رودخونه... توی یه دره ... توی مه... ولی اون... باید ادامه می داد... نفس من به نفسش بند بود... نجات پیدا کردن اون مثل نجات پیدا کردن من بود... رفتن اون رفتن من بود... درد کشیدن اون مردن من بود... .

از بین اشک هایی که صورتمو خیس کرده بود نگاه آخر رو بهش کردم. بغض بیشتر از دستای مهراس به گلوم فشار می آورد. گفتم:

برو! از اینجا برو... .

رادین که با تمام وجود می لرزید و انگار دیگه جونی براش نمونه بود سر تگون داد... ولی محکم گفت:

نه! من قسم خوردم که تا آخرش وایستم!

فریاد خشم آلود مهراس بلند شد. با صدایی دورگه داد زد:

لعنتی! عقل توی سرت نیست؟ تا منو نکشی راضی نمی شی؟ چرا تو باید بهم خیانت کنی؟ چرا تو باید قصد جونمو کنی؟ من به خاطر تو تا آخر دنیا می رفتم... چرا نتونستی برام برادری کنی؟... مادر من به خاطر به دنیا آوردن تو از دنیا رفت... بابا به خاطر بی ابرویی تو دق کرد... من به خاطر تو خودمو به گند کشیدم... به خاطر تو خلاف کردم... چرا دنیا این طور داره ازم انتقام می گیره؟

صدایی از سمت راست رادین به گوش رسید. نگاه هر سه نفرومون به اون سمت چرخید. لیلا بود!

با قدم های بلند بهمون نزدیک شد. از موهای بلندش آب می چکید! رنگ صورتش پریده بود... دستای لرزونشو بالا آورد. اسلحه ی مهراس توی دستش می لرزید... با هر دو دستش اسلحه رو چسبید! نفس توی سینه م حبس شد... با چشم هایی گشاد شده بهش زل زدم. رادین با صدایی ضعیف گفت:

نه!

چشم های سیاه لیلا برق زد. صورتشو از شدت نفرت توی هم کشید. داد زد:

این دنیا نیست که ازت انتقام می گیره! این منم که انتقاممون رو می گیرم!

توی کسری از ثانیه آدرنالین توی خونم جاری شد. یه دفعه بدن یخ زده م جون گرفت. سریع خودمو به سمت راست و توی آب پرت کردم. صدای شلیک گلوله توی فضای دره پیچید... با سر توی آب سرد فرو رفتم. دستامو به شدت تکون دادم. پاهامو به سنگ های کف رودخونه فشار دادم و سرم از آب بیرون اومد. صدای شلیک گلوله دوباره به گوشم رسید.

یه لحظه بدنم مثل چوب خشک شد... رادین!

توی آب فرو رفتم. با دستام آب رو به شدت کنار زدم. فشاری به پاهای زخمی و بی جونم اوردم. دوباره خودمو بیرون کشیدم. باد سرد صورتمو سوزوند. ریه هام رو از هوای سرد پر کردم. با دستام به تخته سنگ پشت سرم چنگ زدم. خودمو بالا کشیدم. موج بهم خورد و نزدیک بود دوباره توی آب پرتم کنه... خودمو به زحمت نگه داشتم... به سمت جایی که چند ثانیه قبل ایستاده بودم نگاه کردم... .

مهراس با دست های باز روی تخت سنگ پشت سرش افتاده بود... خون از روی سینه ش جاری شده بود... موهای سفیدش با وزیدن باد تکون می خورد. نگاه آبی روشنش خیره به ساحل رودخونه بود... به برادری که روی زانو به زمین افتاده بود... .

لرز بدنمو گرفتم. با صدایی که به زحمت در می اومد صداش زدم:

رادین... .

دست راستش از روی زخمش پایین افتاد. دهنش از فریادی خاموش باز مونده بود... برق اشک رو توی چشم های سیاهش می دیدم.

نمی دونم چطور خودمو بهش رسوندم... چطور یه بار دیگه خودمو به اون آب سرد زدم و با چنگ زدن به تخته سنگ ها خودمو به خشکی رسوندم... نمی دونم چطور کمر خشک شده م رو صاف کردم و از اون زمین پوشیده از سنگ ریزه گذشتم... فقط می دونم با هر قدمی که برمی داشتم دنیا دور سرم می چرخید. پاهام از زیر بدنم در می رفت. باد که می اومد تمام بدن خیسم می سوخت و می لرزید... .

به خودم که اومدم جلوی پاش روی زمین زانو زده بودم. با دست های یخ زده م شونه ش رو گرفتم. این بار من از اون سردتر و یخ زده تر بودم... دست های بی حس و ورم کرده م رو به صورتش کشیدم... چونه ش می لرزید... فقط تونستم آهسته بگم:

رادین...

جوابی بهم نداد... نگاهش به پشت سرم بود. خشک شده بود... قلبم به درد اومد. چونه ی منم می لرزید... اشک توی چشم های منم حلقه زد. التماس کردم:

یه چیزی بگو!

سرش پایین افتاد. خودمو جلو کشیدم. با دستام به شونه هاش فشار اوردم... بی اختیار سرشو توی آغوش گرفتم... اون اقتدار جلوی چشمم شکست... از مردی که تا آخرین لحظه پشتم ایستاد چیزی نمونده بود... .

قلبم تیر می کشید... لرزیدن رادین برام سنگین تر از اون باد... از اون سرما... از اون بارون... از سوزش زخمام بود... .

با ناباوری به لیلا نگاه کردم... لیلا روی یه تخته سنگ نشست... نگاهش به جسد مهراس بود... اسلحه از بین دستاش روی زمین افتاده بود... آب از صورت سفید و موهای تیره ش می چکید... می لرزید... .

چطور این کارو کرد؟ خوشحال بودم؟ ناراحت؟ خودمو نمی فهمیدم... به اون مرد با موهای سفید و چشم های روشن نگاه می کردم ولی... به جای خوشحال بودن از رسیدن حق به حق دار فقط به خورد شدن رادین فکر می کردم... این ضعف... این در هم شکستن اشک به چشمم آورد... .

چونه م می لرزید... نه برای مردن مهراس... برای برادری که روی زانو افتاد... .

حق هق گریه مو به زحمت توی گلوم خفه می کردم... نه برای همه بلاهایی که اون شب سرم اومد... برای مردی که که نمی دونستم چطور می تونه دوباره سرپا بایسته و به زندگیش ادامه بده... برای رادین م.

لیلا با صدایی گرفته و ضعیف گفت:

مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی حق برادرتو کف دستش بذاری؟ مگه نمی خواستی همه چیزو درست کنی؟

یه دفعه سر رادین بالا اومد. فکش منقبض شد. رگ گردنش برجسته شد. صدای فریادش تمام دره رو پر کرد:

ولی راضی به مرگش نبودم!... اونم جلوی چشمم... .

صداس می لرزید... ضعف کردم... دستام شل شد... چشمام سیاهی می رفت. رادین داد زد:

برادرم بود! می فهمی؟ تنها کسی بود که برام مونده بود! بین همه ی آدمایی که براشون هیچ ارزشی نداشتم فقط اون بود که برام مونده بود. می خواستم دستشو رو کنم... ولی نمی خواستم بذارم دست پلیس بهش برسه... می خواستم بذارم فرار کنه... خون برادرم گردن منه! من می خواستم بابامو راضی نگه دارم... می خواستم اشتباهام رو جبران کنم... بهم بگو حالا چی کار کنم؟ کشته شدن برادرمو با چی جبران کنم؟

نگاهی به دست های خون آلودش کرد. انگار توی همون حال هم تعادل نداشت... خودشو آهسته تاب می داد... زیرلب می گفت:

خونش ... خونش... روی دستای من ریخته... .

صورتش توی هم می رفت... شاید از درد دستش... شاید از درد از دست دادن یه برادر... .

توی آغوشم گرفتمش... صورتمو به پیشونی یخ زده و خیسش تکیه دادم... اشکام روی گونه م ریخت... با دست سالمش به بازوم چنگ زد... لباس خیسیم از اشکاش سنگین و سنگین تر می شد... .

صدای خش خشی از سمت راه خاکی شنیدم... چشمامو بستم... صدای فریادشون رو می شنیدم:

-اونجان!

صداهای عجیب و غریبی که از بی سیم هاشون بلند شده بود رو می شنیدم... صدای پوتین هایی که با شدت به زمین گلی کوبیده می شد... نور چراغ قوه های رو از پشت پلکم حس می کردم که تاریکی رو پس می زد... .

تکون نخوردم... همون طور یخ زده سر جام موندم... با قلبی که تیر می کشید... با بدنی که از درد می لرزید... با لباس هایی که خیس آب شده بود... و فکری توی سرم که هر لحظه آزاردهنده تر از لحظه ی قبل می شد:

امشب پایانی برای همه مون بود... برای مهراس که قفسه ی سینه ش با دو گلوله شکافته شد... برای رادینی که جلوی چشمم خورد شد... برای لیلایی که دستش به خون آلوده شد... و... پایانی برای من که شاهد همه ی این ها بودم

انتقام هیچ دردی رو آروم نمی کنه... عین نمکی می مونه که روی زخم تپاشی... .

نمی دونم کی به این حرف رسیدم... توی کدوم یکی از جلسه های دادگاه... با حرف کدوم وکیل... کدوم قاضی... کدوم بازپرس...

نمی دونم چطور توی جلسات دادگاه حضور پیدا کردم. همه نگران زخم شکمم، زخم های کوچیک و بزرگ روی دست و پام و کمر درد وحشتناکم بودند... دکترها اجازه نمی دادند از روی تخت بلند شم ولی من خودمو خوب نشون می دادم. یه چیزی اون شب توی اون دره جا موند... انگار آب اون رود که از خون مهراس سرخ شده بود پرنیای قدیمی رو شست و برد... محکم ایستاده بودم... برای لیلائی که برای من ایستاد... به خاطر نجات جون من مرتکب قتل عمد شد... برای رادینی که حاضر شد به خاطر حق از برادرش بگذره... برای کسی که با بازوی زخمی تا پایین دره اومد... پای قولش ایستاد و تنهام نداشت... این بار نوبت من بود که تکیه گاهشون بشم...

مهم نبود که چه قدر روحم خسته بود... انگار خدا معجزه ای کرده بود و صبر و تحمل منو بالا برده بود... تمام فریاد های بابای لیلا، تصویر مامان لیلا که به صورتش چنگ می زد، گریه های مامان و موهای سفید شده ی بابا رو تحمل می کردم. زیر سرزنش مامان و بابا، حرف هایی که پشت سرم بود، توهین ها و نگرانی هام خورد شدم ولی با تمام وجودم ایمان داشتم که یه روز خوب می یاد... و اگه اون روز توی سرنوشت من رقم نخورده بود خودم با دستای خودم می ساختمش!

به ردیف صندلی هایی نگاه کردم که توی سالن تمیز ولی دلگیر دادگاه چیده شده بود. به قاضی زل زده بودم... مردی سبزه رو با ریش پرپشت مشکی. با دقت نگاهش می کردم... انگار می خواستم میزان عدل و انصافش رو از روی ظاهرش بسنجم.

طاقت نیوردم... نگاهم بیشتر از چند ثانیه روی صورت هیچ کدوم از کسانی که توی دادگاه حضور داشتند ثابت نمی موند.

قلبم محکم توی سینه می زد. دستامو توی هم قلاب کرده بودم. بغضم می گرفت وقتی به سرنوشت لیلا فکر می کردم... قلبم هزار تیکه می شد تصور محکوم شدن رادین رو می کردم.

نفسم به سختی بالا می اومد. چشمم فقط به رادین بود. با لباس مخصوص زندان و دستای بسته روی صندلی نشسته بود. سرشو پایین انداخته بود. وکیلش در گوشش چیزی می گفت. نگاه رادین به دستاش دوخته شده بود. ته ریش صورتشو پوشونده بود. قلبم آروم و قرار نداشت. دوباره با دیدنش بی تاب شده بودم... دلم می خواست همه ی اون صندلی های تیره رو با دست کنار بزنم و به سمتش بدم.

وقتی از جا بلند شد و مقابل همه ی کسانی که توی سالن بودند ایستاد ضربان قلبم اوج گرفت. صورتم داغ شده بود ولی دستام یخ بود. پوست لبمو با دندون می کندم. سر رادین پایین بود. وقتی شروع به حرف زدن کرد انگار یه سطل آب سرد

روی سرم ریختند. صدای رادین سرد و بی روح بود... صدایش می لرزید... نفس هام تند شده بود... می ترسیدم کنار بکشم... می ترسیدم تسلیم شه و نتونه از خودش دفاع کنه... کم مونده بود از جا پررم. داد بزنم و ازش بخوام مثل همیشه محکم باشه... من اون چشمای سیاهشو می خواستم... اون انرژی و قدرتی که توی تک تک حرکاتش موج می زد... من رادینی رو می خواستم که شناختم، بهش تکیه کردم... عاشقش شدم... .

برای همه مون گفت... از این که باباش براشون ارث و میراثی نداشت. رامبد خان که از پدرش متنفر شده بود اسمشو عوض کرد... بعد از مرگ پدرش اسم خودشو مهراس گذاشت.

گفت که چطور برادرش مجبور شد به خلاف رو بیاره. از این گفت که مهراس چه قدر احساس خان بودن می کرد و حاضر نمی شد زیر دست کسی کار کنه. خرج تحقیقاتش خیلی زیاد بود و تنها کاری که از دستش برمی اومد همکاری کردن با اون خلاف کارها بود.

تعریف کرد برای چی پاشو توی انگلیس گذاشت... چطور شد که وضع مالیش خراب شد... برادر بزرگترش به کمکش اومد. اونو ایران آورد و در عوض همکاری بهش پول داد. براش خونه و ماشین تهیه کرد. گفت که کم کم متوجه شد مهراس به نوعی داره همکارهای سابقش رو ساکت نگه می داره تا بتونه زیر سایه ی اسم مهراس به تحقیقاتش ادامه بده... و این که چطور محصولاتش فاجعه به بار آورد. مجبور شدند خیلی ها رو ساکت نگه دارند. برامون گفت بارها مجبور شد توی روی برادرش بایسته و ازش بخواد خشونت رو کنار بذاره... اعتراف کرد هیچ وقت فکرشم نمی کرد برادرش تا این حد سقوط کرده باشه که آدم بکشم... .

برای همه مون گفت که دلش راضی نمی شد برادرش رو لو بده... برادری که به سمت جنایت های سنگین تر می رفت. گفت مهراس چه قدر خوب مدارک مربوط به کارهای خلافش رو مخفی کرده بود. تعریف کرد که چطور کم کم به این نتیجه رسید نمی تونه برادرش رو کنترل کنه... می دونست که روح پدرش در عذابه و تمام چیزی که می خواست این بود که نذاره اسم پدرش این طور خراب بشه. از نقشه هاش گفت... نجات دادن جون من... پله به پله پیش رفتن و گیر انداختن مهراس... .

توی دادگاه بود که فهمیدم چطور شد مهراس به ما شک کرد. یکی از زیر دستاش متوجه حرکات مشکوک میثاق شده بود. گوشیش رو ازش گرفته بود و... .

می گفتند بدجوری میثاق رو شکنجه دادند. دلم ریش شد وقتی فهمیدم هنوز توی بیمارستانه و وضعش خیلی خرابه... اونم تا جایی که تونست از این نقشه حمایت کرد. نمی خواستم قضاوتش کنم. شاید اگه منم جاش بودم همه چیزو لو می دادم... .

بعد از رادین... نوبت به سهند بود... صورتش کبود بود... یه طرف لبش شکافته شده بود. آثار درگیری رو می شد به راحتی از ظاهرش تشخیص داد. حرف های رادین رو تایید کرد. جزئیات رو مطرح کرد. تمام مدت با خودم فکر می کردم چه قدر حس خوبی به این پسر دارم... شاید برای این که تا آخرین لحظه به رادین وفادار موند... شاید برای این که دیدم چه قدر تلاش کرد منو نجات بده...

شهادتم توی دادگاه شهادت نبود! دفاعیه بود! یه دفاع از رادین... از مردی که منو مریض روانی نشون داد تا جونمو نجات بده... از کسی که برادرش رو فدای رسیدن حق به حقدار کرد... دروغ نگفتم... چیزی رو مخفی نکردم... ایمان داشتم رادین بی گناه و آزاد می شه... هرچند که صدام می لرزید... وحشت زده نبودم... اضطراب داشتم... با دستای مشت کرده حرف زدم... صدام می گرفت... نفس عمیق می کشیدم. زانو هام سست می شد... زخم تیر می کشید... ولی تا آخر ایستادم... برای کسی که عشقش منو به دادگاه کشوند... منو وادار به به بزرگ شدن کرد... .

صحبت هام که تموم شد نگاهمو بهش دوختم. به صورت رنگ پریده ش... لاغر شده بود. قلبم دوباره به تاپ تاپ افتاد. لبخندی کمرنگ بهم زد... چشمای غمگینش سبز شده بود... قلبم آروم گرفت... هنوز امیدی به این احساسمون بود... .

ماندانا اس ام اس زده و گفته بود می خواد با سپیده، مازیار و پویا به دیدنم بیاد. اولش بابا راضی نمی شد. بعد از گذشت اون همه وقت نگران وضعیت جسمیم بود. زخم روی شکمم جوش خورده بود و اذیتم نمی کرد ولی خودمم جرئت نداشتم مثل قبل بی احتیاطی کنم. زخم های کف پام و دستام خوب شده بودند و فقط لکه های قهوه ای رنگ ازشون مونده بود. از همه بدتر کمرم بود... هنوز هم مسکن می خوردم و بعضی وقت ها دردش اذیتم می کرد.

مامان با اومدن بچه ها موافق بود. می گفت مطمئنا الان حرف پشت سرم تو فامیل زیاده... دیگه همه فهمیده بودند مرجان کشته شد، به خاطر پرونده ی روانی نه ماه گوشه گیر شدم، از خونه فرار کردم تا قاتل مرجان رو گیر بندازم، لیلا آدم کشت و در نهایت درگیر یه پرونده ی پر سر و صدا و پلیسی شدم.

دعاهای مامان و بابا تمومی نداشت. بابا می خواست از من مراقبت کنه و نمی داشت دور و برم شلوغ شه. مامان می خواست حرفی پشتمون نباشه.

وکیل رادین گفته بود اگه کسی ازش شکایت نکنه نهایتا با پرداخت یه جریمه ی نقدی سنگین آزاد می شه... هرچند که ازش شکایت شده بود ولی وکیلش که ظاهرا از دوستای قدیمی رادین بود گفت می تونه رضایت چند تا از شاکی هاش رو جلب کنه... .

از اون روز به بعد آرام و قرار نداشتم. قلبم چند روز بود که با هیجان توی سینه م می زد. تنها چیزی که بین دنیا دنیا سرزنش و دلخوری بهم امید می داد آزادی رادین بود... توی اون روزها برام مهم نبود که بهم می رسیم یا نه... برام مهم نبود که بابا یه روز در حد مرگ از رادین متنفر می شد و اون قدر ازش بد می گفت که حال خودش هم بد می شد و یه روز دیگه تعریف شخصیت و روحیه ش رو می کرد. اون روزها فقط برام یه چیز مهم بود... اینکه مردی رو که حقوق منو از خودم محترم تر دونست و برای نشون دادن پرنیای واقعی از خودم آماده تر بود از زندان دربیارم... .

می دیدم که همه تحت تاثیر کار رادین قرار گرفتند... چه کسانی که از این دو تا برادر شکایت کرده بودند... چه مامان و بابا... .

براشون قابل هضم نبود که رادین چطور حاضر شد بین حق یه نفر دیگه و برادرش حق رو انتخاب کنه... فقط من و لیلا بودیم که می دونستیم رادین قصد آسیب رسوندن به برادرش رو نداشت... ولی من ترجیح داده بودم این موضوع رو پیش خودم نگه دارم... می خواستم همه ی دنیا رو مجبور کنم رادینی رو ببینند که من می بینم.

با مادر لیلا حرف زده بودم. تک تک ثانیه های مکالمه مون عذاب بود... نفسش بند می اومد... آهسته گریه می کرد و دوباره آرام می شد... صداس می لرزید... .

اون قدر عصبی شدم که مامان می خواست گوشی رو ازم بگیره. با این حال اجازه ندادم و سعی کردم با مامان لیلا صحبت کنم. می گفت نامه ی پزشکی قانونی نشون می ده که اون شب لیلا آسیب دید و از لحاظ روحی هم توی وضعیت درستی به سر نمی برد. با این حال همه ی اینا هنوز هم به رضایت ولی دم بستگی داشت... رادین!

بعد از شنیدن این حرف سکوت کردم. قلبم محکم توی سینه می زد. لبمو با زبون خیس کردم و گفتم:

مگه حاضر نیست رضایت بده؟

مامان لیلا مکثی کرد. با اون صدای گرفته ش که انگار از ته چاه درمی اومد گفت:

اون کسی بود که گفت لیلا اسلحه رو از بالای کوه برداشت و پایین اومد... اون گفت با تیر اول مهراس تو رو ول کرد و وقتی تیر دوم شلیک شد تو اصلا دور و بر مهراس نبود. همه چیزو یه جوری جلوه داد انگار لیلا قصد جون برادرش رو

کرده بود! خب این دختر برای محافظت کردن از جون خودش اون اسلحه رو برداشت... هر کی توی اون موقعیت بود می ترسید و دو بار شلیک می کرد.

سکوت کردم... خاطرات اون شب تاریک و بارونی جلوی چشمم بود. تنها چیزی که اون لحظه از لیلا ندیدم ترس بود... احساس می کردم لیلا همون لحظه که اسلحه رو از روی زمین برداشت می دونست که می خواد چی کار کنه... .

قلبم توی دهنم بود. لیلا بدجوری توی دردسر افتاده بود. باید یه کاری می کردم! من که نسبتی با رادین نداشتم که بتونم باهاش ملاقات کنم و راضیش کنم رضایت بده. گفتم:

این طور که شما فکر می کنید نیست. اون نمی خواسته لیلا رو گناهکار نشون بده. فقط راستشو گفته... .

توی دلم به این دروغ نگفتن های رادین لعنت فرستادم. هر کی دور و بر رادین بود چوب راست گفتن های رادین رو می خورد!

ادامه دادم:

شما تلاشتون رو بکنید... ممکنه الان گذشتن از خون برادرش یه کم سنگین باشه. به هر حال درست جلوی چشمش مرد... ولی... از طرف من بهش بگید همه ی این دردرها از مردن سه نفر آدم شروع شد... نذار آخر ماجرا بازم به مرگ ختم بشه. بهش بگید من گفتم با قصاص لیلا برادرش زنده نمی شه... وقتی پلیس رو خبر کرد و اون نقشه رو کشید مسلما یه گوشه ی ذهنش بود که ممکنه بلایی سر برادرش بیاد. بگید برادرش همون کسیه که به سمتش شلیک کرد! واقعا می خواد به خاطر همچین برادری لیلا رو به مرگ محکوم کنه؟

از خودم متنفر شدم. من می دونستم مهراش به نیت دیگه ای به رادین شلیک شد ولی... داشتم با خراب کردن مهراش آزادی لیلا رو می خریدم. می دونستم آدم پستی شدم. می دونستم کارم درست نیست ولی حاضر نبودم به هیچ قیمتی شاهد رفتن لیلا و موندن خودم باشم... .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بهش بگید خودش بود که می گفت یه سری از خرابه ها رو هیچ وقت نمی شه آباد کرد... رضایت ندادنش همه چیزو خراب می کنه... طوری که دیگه هیچ آباد نمی شه... این حرفا رو از طرف من بهش بزنید... .

تماس رو که قطع کردم برای چند ثانیه به صفحه ی خاموش تلویزیون زل زدم. می دونستم اگه به رادین مهلت بدن گذشت می کنه... رادینی که من شناخته بودم راضی به مرگ یه دختر جوون نمی شد... .

قلبم فشرده شد از همه ی دردهایی که رادین، سه‌پند و لیلا می کشیدند... این انصاف نبود که همه ی عذاب برای اونا باشه و من... این طور بی خیال و راحت روزهامو بگذرونم... منی که عذاب وجدان توی قفسه ی سینه م سنگین و سنگین تر می شد که گاهی تعجب می کردم از این که هنوز می تونم نفس بکشم... .

در اتاق رو بستم. صدای داد و بیداد مامان و بابا نمی داشت روی مکالمه ی تلفنیم متمرکز بشم. دقیقا متوجه نمی شدم مشکلشون چیه؟ مامان می گفت به بچه ها اجازه بدیم بیان دیدن من تا این حرف و حدیث ها تموم شه ولی بابا می گفت وضعیت جسمی و روحی من مساعد نیست.

هیچ کدومشون نظر منو نمی خواستند. فکر می کردند تحمل این بحث و جدل رو نداشته باشم. گاهی توی نگاهشون سرزنش رو می دیدم ولی بیشتر وقت ها حس می کردم فقط خیلی نگرانن. دنبال یه فرصت بودم که بهشون اطمینان بدم رو به راهم... .

گوشی رو دم گوشم گذاشتم و گوش دیگه مو با دست گرفتم. گفتم:

الو؟

مادرم از اون طرف خط گفت:

الو پری! بد موقع زنگ زدم؟

با ناراحتی گفتم:

مامان اگه با پری کار داری اشتباه گرفتی!

مادرم با گیجی گفت:

چی؟

گفتم:

من پرنیام! نه پری!

مادرم گفت:

ای بابا! تو هنوز به این قضیه حساسی؟

پوفی کردم. مادرم بی مقدمه شروع کرد به سرزنش های همیشگی! این چند وقت کارش همین بود. هرچند که به نظر می رسید آرام تر شده باشه. گفت:

ده بار بهت نگفتم کاراتو جور می کنم بیای اینجا؟ دیدی اون جا موندن چه بلایی سرت آورد؟ اگه بابات این قدر لجبازی نمی کرد و تو رو به زور اونجا نگه نمی داشت الان وضعیت این نبود!

اخم کردم و گفتم:

من از موندنم ناراضی نیستم. خیلی خوشحالم از این که پای حق و حقوقم و ایستادم و به همه نشون دادم بیمار روانی نیستم. من از کاری که کردم راضی ام. هرچند آخر قضیه اون طور که انتظار داشتیم پیش نرفت... .

مادرم گفت:

یعنی از این که همه دارن می گن پرنیا از خونه فرار کرد، با دو تا پسر غریبه هم خونه شد، یکیشون رو از قبل می شناخت و رابطه ی مشکوکی باهاش داشت و بعد هم بهترین دوستش آدم کشت راضی هستی؟ مشکلی نداری با این حرفا؟ می خوای باور کنم؟ یعنی واقعا فکر می کنی بعد یه مدت همه ی این حرفا تموم می شه و می تونی مثل هر دختر معمولی دیگه ای زندگی کنی؟... عجیبه که تو این قدر راحت با این قضیه کنار اومدی! ولی ظاهرا بابات اصلا راضی نیست!

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

کی گفته من مشکلی با این حرفا ندارم؟ من گفتم از کاری که کردم پشیمون نیستم. همین! همون آدما اگه یه کم پیش خودشون فکر کنند می بینن همین طور که هیچ وقت نفهمیدن من چه روحیات و اخلاقی دارم و تونستم با کارم سورپرایزشون کنم حتما اتفاق هایی که اون شب افتاد رو هم هیچ وقت نمی فهمن و درک نمی کنن!

آهی کشیدم. مکثی کردم و گفتم:

این حرفا از کجا به گوش شما رسید؟ بابا باهاتون حرف زد؟

مادرم گفت:

آره! زنگ زده بود ازم بخواد که کاراتو درست کنم بیای اینجا!

قلبم توی سینه فرو ریخت. برای چند ثانیه لال شدم. نگاهم خیره به دیوار رو به روم موند. مادرم هم سکوت کرد. انگار فهمید که خیلی بی مقدمه بحث رو پیش کشیده. با ناباوری گفتم:

چی؟

دستم جلوی دهنم گرفتم و بی اختیار از روی تخت بلند شدم و وسط اتاق ایستادم. چشمام گشاد شده بود. مادرم گفت:

بهش فکر کن پرنیا! می یای اینجا درستو می خونی... اگه خواستی می مونی اگه نخواستی برمی گردی! اگه توی یکی از رشته های خوب و توی یه دانشگاه خوب درس بخونی و سعی کنی یه کم روی شخصیت کار کنی و از خودت یه آدم مستقل و خودساخته بسازی همه شون مجبور می شن ذهنیتشون رو نسبت بهت عوض کنن.

با لحنی تند گفتم:

و چرا نمی شه این کارا رو توی ایران بکنم؟

مادرم گفت:

چون مردم یه تغییر ناگهانی رو بهتر از یه تغییر تدریجی حس می کنند. وقتی بعد از یه مدت طولانی تو رو ببینن و بفهمن عوض شدی بهتر این قضیه رو قبول می کنند. یه مدت که جلوی چشمشون نباشی از این حرفایی که پشت سرت می زنن خسته می شن.

آهی کشیدم و گفتم:

این درست نیست که من مامان و بابا رو این طور عذاب بدم و بعد تنهانشون بذارم!

مادرم با لحنی مواخذه گر گفت:

فکر اینو وقتی باید می کردی که از خونه رفتی! الان موندنت براشون عذابه! پرنیا... بابات خودش بهم گفت کاراتو جور کنم. اونا خیر و صلاح تو می خوان. منم همین طور! اینجا می تونی پیشرفت کنی و بابات و راضی نگه داری. من که اصلا نمی تونم فشاری که الان روی اوناست رو تصور کنم. اگه به فکر اونایی بیا اینجا پیش من... .

وقتی تماس رو قطع کردم. هنوز صدای مامان و بابا می اومد که با هم جر و بحث می کردند. لیمو به دندون گرفته بودم... چی فکر می کردم چی شد!

هرچند که من همونی شدم که رادین قولش رو بهم داد ولی... آدما نمی تونستن این پرنیا رو ببینند... نه توی این موقعیت... نه توی این زمان... .

چشمامو با دست مالیدم. دستی به لکی که حاصل زخم صورتم بود کشیدم. روی تختم نشستم. این ماجرا برام آشنا بود... تلاش یه پدر برای دور کردن بچه ش از جایی که حرف مردم آزارش می داد... درست مثل کاری بود که بابای رادین کرد... .

و انگار اون مردمی که با حرفاشون به دل اون پدر زخم می زدند فقط متعلق به اون روستا نبودند... انگار اون آدما دور و بر منم بودند... و... یعنی من می تونستم رادینی باشم که به خاطر رضایت بابام ازش دور بشم؟ یعنی دل من طاقت می آورد؟ و حتی اگه دلم طاقت می آورد این انتخاب درستی بود؟... بعید می دونستم!

اون روز حس می کردم سخت ترین کار دنیا به عهده م گذاشته شده...

باید با پویا حرف می زدم و رضایتش رو جلب می کردم. حالا که حقیقت ماجرا رو شده بود مسلما پویا از رادین متنفر شده بود. احتمال این که به خاطر دستش ازش شکایت کنه وجود داشت... و من آماده بودم که نذارم این اتفاق بیفته!

بعضی وقت ها تمام ذهنم از لیلا پر می شد... واقعا سرنوشتش چی می شد؟ مامان و باباش دیگه باهام تماس نگرفتند... دلم می خواست هر روز بهشون زنگ بزنم و از لیلا بپرسم ولی مامان نمی داشت. خسته شد از بس بهم تذکر داد بیشتر از این این خودمو قاطی این ماجرا نکنم و منتظر بمونم تا مامان لیلا خودش باهام تماس بگیره.

ولی مگه می شد؟ اگه لیلا به مهراس شلیک نمی کرد اون منو با خودش نمی برد... فرار می کرد و توی یه فرصت مناسب منو می کشت. وقتی اینو به مامان گوشزد کردم سکوت کرد. بدون هیچ حرفی اتاقمو ترک کرد. از خودم بدم اومد. توی این مدت کم بلا سرش اومده بود که منم با حرفام نمک به زخمش می پاشیدم؟

وقتی ذهنم از لیلا آزاد می شد رادین فکرمو مشغول می کرد. امید به آزادی رادین بهم انرژی می داد. توی اون لحظه برام مهم نبود که بهم می رسیم یا نه... برام مهم نبود که بابا یه روز با نفرت از رادین حرف می زد و گفت چه طور جرئت کرد دختر منو قاطی همچین ماجرای کنه و یه روز تحسینش می کرد که حاضر شد این طور مقابل برادرش بایسته. فقط آزادی رادین برام مهم بود. احساس می کردم نفسش توی اون اتاق کوچیک زندان تنگ شده... نفس منم تنگ می شد... .

احساس می کردم هر لحظه به خاطر اتفاقاتی که افتاد عذاب می کشه... منم عذاب می کشیدم.

فقط می خواستم آزاد بشه.. حتی اگه تا آخر عمر حکم یه سایه رو توی زندگیم داشته باشه... .

برای آزاد کردن ذهنم از همه ی این درگیری احتیاج داشتم که بچه ها رو ببینم. هرچند به غیر از اون هدف دیگه ای هم داشتم... .

من برای بابا از عذاب وجدان می گفتم... از این که سهیل از کما بیرون اومده و توی بخش بستری شده ولی من هنوز به ملاقاتش نرفته بودم. مامان دنباله ی حرف منو می گرفت و می گفت حالا اگه بهشون اجازه ندیم پرنیا رو ببینند اوضاع بدتر می شه. سر بابا سوت کشید از بس من گفتم :

خسته شدم... مغزم داره منفجر می شه... تازه خوب شدم و دلم می خواد یه کم محیطم عوض بشه... الان یه ماهه توی این اتاق حبس شدم.

و مامان گفت:

این دختر توی این اتاق پوسید... بذار مردم ببینن دخترم صحیح و سالمه... نذار بیشتر از این شایعه درست کنند و حرف دریبارن.

در نهایت بابا در مقابل اصرارهای من و مامان تسلیم شد. خسته شد از بس به من گفت " حالت داره خوب می شه و دوباره داری سرخود می شی! " و به مامان گفت " توام که همه ش به فکر حرف مردمی " . بالاخره رضایت داد که بچه ها به دیدنم بیان.

به بهونه ی اومدن بچه ها بعد از یه ماه به خودم تکونی دادم. اتاقمو مرتب کردم. همه ی یادگاری هایی که از مرجان و لیلا داشتم رو جمع کردم و توی یه جعبه گذاشتم. گونی رو از دیوار اتاقم کندم. احساس خوبی داشتم. حس می کردم بالاخره خودمو از بند گذشته رها کردم. هرچند گاهی به سرم می زد عکس لیلا رو در بیارم و ساعت ها نگاهش کنم و زار بزنم ولی می دونستم این کارم از کسی دردی دوا نمی کنه... .

بالاخره بچه های رسیدند. ماندانا با سر و صدا وارد خونه شد. چنان با هیجان بغلم کرد که شال قهوه ای رنگش از سرش افتاد. بوی عطر آشنایش زیر بینیم پیچید. منم هیجان زده شده بودم. بعد از مدت ها آدم دیده بودم! ماندانا اون قدر منو محکم توی بغلش فشرد که احساس کردم کوفتگی بدنم تازه شد! مامان هم نگران شد و یه قدم به سمت جلو برداشت. بالاخره ماندانا از آغوشم بیرون اومد.

چشمم به سپیده افتاد. موهای مشکی بلندشو اتو کرده بود و آرایش کاملی داشت. مشخص بود که دوباره سرحال شده و داره سعی می کنه به اون سپیده ی غیر قابل تحمل همیشگی برگرده. سپیده رو بغل کردم و خیلی زود از هم جدا شدیم. گفتم: سپیده! به خدا خیلی دوست دارم به سهیل سر بزnm. بابا کم کم داره راضی می شه منو از حبس خونگی بیرون بیاره و اجازه بده بیرون برم.

سپیده با تعجب گفت:

یعنی این قدر حالت بده؟

ماندانا اخم کرد و گفت:

فکر می کردم دیگه مشکلی نداری!

لبخند زدم و گفتم:

راستش یه جورایی تنبیه شدم که از خونه بیرون نرم. یه خورده هم نگران سلامتیم بودند.

مازیار که تازه از پله ها بالا اومده بود گفت:

حق دارن!

لبخند کمرنگی بهش زدم. ست مشکی سفید لباساش اونو مثل همیشه اتو کشیده و مرتب نشون می داد.

سپیده شونه بالا انداخت و گفت:

در هر صورت سهیل خیلی خوشحال می شه ببیندت ولی راضی نیست تو به خاطر این قضیه سلامتیت رو به خطر بندازی. شاید توی این هفته یا هفته ی بعد مرخص شه و برای دیدنت بیاد.

ابروهام از شدت تعجب بالا رفت. کی به سپیده یاد داده بود مثل آدم حرف بزنه؟ هرچند که لحن سردش گویای دلخوریش بود.

سپیده به همراه ماندانا به سمت مامان و بابا رفت تا باباشون حرف بزنه و سلام و احوال پرسی کنه. مازیار وارد خونه شد. لبخندی بهم زد و گفت:

قبل از این که بیایم اینجا کلی نصیحتش کردم. جواب داد؟

لبخندی روی لبم نشست. چشمامو بهم فشار دادم و گفتم:

آره!

لحظه ای سکوت بینمون برقرار شد. مازیار دستشو جلو آورد و گفت:

هنوزم ازم متنفری یا حاضری همه شو دور بریزی و یه بار دیگه خواهر عزیز من بشی؟

مکثی کردم. نگاهی به دستش کردم که به سمتم دراز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و باهاش دست دادم. گفتم:

شانس آوردی این ماجراها پیش اومد. این قدر برام سنگین بود که فکر می کنم اگه بخوام به خاطر اون قضیه ازت کینه به دل بگیرم خیلی بچه بازیه. قول می دم از این به بعد فقط به چشم یه پسر خاله بهت نگاه کنم.

با شنیدن کلمه ی " پسرخاله " لبخند روی لب مازیار ماسید. در عوض لبخندی روی لب من نشست. مازیار اعتراض کرد:

پرنیا... .

در همین موقع پویا از پله ها بالا اومد. انگار منو جلوی در ندید. با اخم و تخم به مازیار گفت:

جای پارک پیدا نمی شه! مجبور شدم جلوی پارکینگ پارک کنم.

نتونستم بهش سلام کنم. خواستم لبخند بزنم ولی... تا پویا رو به روم ایستاد سرمو پایین انداختم و گفتم:

بخشید!

دستامو توی هم قلاب کردم. حتی دیدنش هم برای من عذاب بود. می ترسیدم به دست چپش نگاه کنم و ببینم که هنوز بی حرکت. چه قدر شب آخر بهش بد کردم... .

مامان از پشت سرم گفت:

پرنیا! پویا جان رو تعارف کن که بیان تو!

بدون حرف از جلوی در کنار رفتم. با پویا چشم تو چشم شدم. لبخندی بهم زد. توی چشمای قهوه ایش چراغونی بود. آهسته گفت:

برای چی این حرفو می زنی دیوونه؟

نفس راحتی کشیدم. مثل همیشه بود... خونسرد و با انرژی... با موهایی که پشت سرش دم اسبی شده بود.

همین که همه روی مبل ها نشستند مامان مشغول پذیرایی شد. مازیار با پاش به پای ماندانا زد و با اخم بهش گفت:

پاشو خاله رو کمک کن!

یه کم طول کشید تا دوزاری ماندانا افتاد. از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. سپیده مشغول صحبت کردن با بابا شده بود و داشت در مورد وضعیت سهیل توضیح می داد. مازیار با صورتی در هم مشغول بازی با تلفن همراهش شد. من که به خاطر زخم شکمی که خیلی وقت بود خوب شده بود و کمردردی که گاهی سراغم می اومد از کمک کردن معاف شده بودم. نزدیک پویا نشستم. نگاهی بهش کردم و گفتم:

چی؟ کبکت خروس می خونه!

پویا خندید و گفت:

هیچی! خوشحالم که حالت خوب شده و دوباره می تونم اذیتت کنم جونور!

با عذاب وجدان گفتم:

حق داری. حتما وقتی فهمیدی همون شبی که تو رو دیدم از خونه رفتم خیلی ترسیدی.

خنده روی لب پویا خشک شد. سر تگون داد و چیزی نگفت. نگاهم روی دست چپش ثابت موند. آستین بلند لباس سفیدش تا روی انگشتاش اومده بود. تمام توجهمو به دستش داده بودم. یعنی بعد از این همه وقت دستش حرکت می کرد؟ اگه دستش خوب نمی شد... دلم پیچ خورد.

پویا رد نگاهمو به دستش گرفت. گفتم:

اسمشون سهند و میثاقه.

پویا با تعجب نگاهم کرد. به دستش اشاره کردم و گفتم:

اسم اون دو تا مرد سیاهپوش رو می گم!

صورت پویا تو هم رفت. زیر لب گفت:

نمی خوام چیزی بدونم!

گفتم:

میثاق دو هفته ست که از بیمارستان مرخص شده. نمی خوام برات بگم چطور شکنجه شد که این همه وقت توی بیمارستان بود. نمی خوام حالتو بد کنم. فقط بدون که تقاص کارشو پس داده. پویا دستشو بالا آورد و گفت:

بسه!

ادامه دادم:

نمی دونی چند نفری روی سر سهند ریختند... خودم دیدم تا می خوردند زدنش... وقتی لیلا لب دره پیداش کرد نمی تونست از جاش بلند شه.

پویا با صدایی آهسته ولی عصبی گفت:

تمومش کن!

گفتم:

نمی خوامی از رادین برات بگم؟

پویا زیر لب گفت:

اسمشو جلوی من نیار!

و چشم غره ای بهم رفت. نگاه خیره ی بابا رو که حس کردم سرمو پایین انداختم. ماندانا چای تعارف کرد. سکوت کردم و توی فکر فرو رفتم. نباید می داشتم پویا از اون سه نفر شکایت کنه. دلم برای سهند که اون قدر تلاش کرد منو از دست مهراس نجات بده می سوخت. برای میثاق که بعد از مرخص شدن به زندان منتقل شد... و رادین که مستحق هیچ کدوم از بلاهایی که سرش اومد نبود.

ماندانا سینی خالی رو روی میز گذاشت. با هیجان به سمتم چرخید و گفت:

راستی! پویا برات گفت که چی شد؟... دعانویسه رو می گم!

رو به پویا کردم و گفتم:

نه!... چی شد؟ راستی گزارشتو چاپ کردی؟

پویا با فروتنی سرشو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد. ماندانا با هیجان گفت:

چه سر و صدایی هم کرد!

با خوشحالی گفتم:

راست می گی؟ منم می خوام بخونمش!

لبخند روی لب پویا نشست. سپیده گفت:

چند هفته بعد از چاپ شدن گزارش چند نفر از دعانویسه شکایت کردن. پلیس هم دستگیرش کرد. مردک شیاد! یادتونه چه جوری ما رو اون روز ترسوند؟

همه با هیجان مشغول صحبت کردن در این مورد شدند ولی ذهن من به گذشته کشیده شد. یادم اومد اون شب که با رادین پویا رو تعقیب کردیم نزدیک بود از کوه سقوط کنم... اون مرد دعانویس منو به موقع گرفت و گفت:

موقع سقوط بعدی کی دستتو می گیره؟

سقوط منو دیده بود... پیشگویی کرده بود... ولی نتونسته بود جلوی دستگیر شدن خودشو بگیره... با وجود همه ی چیزهایی که می دونست و نمی دونست... انگار در این زمینه هم حق با رادین بود... .

نگاه خیره ی جمع رو روی صورتم احساس کردم. سرمو بلند کردم و لبخندی تصنعی زدم. یاد رادین افتادم. دلم براش تنگ شده بود... خاطره ی شبی که شونه به شونه ی هم دنبال پویا رفتیم برام زنده شد... هرچند که فیلم بود... هرچند که یه بازی بود ولی حضورش بهم آرامش و امنیت داده بود. چه قدر دلم هوای دستای سردشو کرده بود... با اون پوست زبر که برای من از هر دست نرم دیگه ای لطیف تر بود. چه قدر دلم هوای چشماشو کرده بود... هر رنگی که بود مهم نبود... من حالت نگاهش رو می پرستیدم. ته دلم خالی شد... چی بهش می گذشت؟ کجا بود؟ چی می کشید؟ نفس کشیدن برام سخت تر و سخت تر می شد.

صدای بلند مازیار منو به خودم آورد. گفت:

فکر کنم تا آخر عمرت به هرچیزی که به شمال مربوط بشه حساسیت نشون بدی.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. من فقط از هرچی رودخونه ست فراری شده بودم... از آب سردش... از تخته سنگ های سختش... از آب خروشانی که به شدت به سنگ های وسط رودخونه کوبیده می شد... از گل و لایی که زیر پوتین ها له می شد... .

سپیده با کنجکاوی گفت:

دقیقا اونجا چه اتفاقی افتاد؟

مازیار و پویا همزمان به سپیده چشم غره رفتند. بابا شروع به جویدن سیبیلش کرد. سپیده با تعجب و صدایی آهسته به مازیار گفت:

خودت شروع کردی!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

مهراس برای نجات دادن برادرش اومد ایران... کشوندیمش اونجا... توی راه فهمید که برادرش بهش خیانت کرده. بهمون حمله کردند... من فرار کردم... ته یه دره گیر افتادم... لایلا برای نجات دادنم اومد... و... مهراس رو جلوی چشم همه برادرش کشت.

نفسمو با صدا بیرون دادم. پویا سرشو پایین انداخت. مازیار دستی به صورتش کشید. ماندانا روشو برگردوند و به آشپزخونه رفت. سپیده لبشو گزید.

از جام بلند شدم و گفتم:

منو چند دقیقه ببخشید!

با عجله به اتاقم پناه بردم. نفس عمیقی کشیدم. صورتم داغ شده بود. با دست خودمو باد زدم. تند تند طول و عرض اتاق رو بالا و پایین می رفتم. دلم پیچ می خورد... بعد گذشت این مدت مرگ مهراس برای من عادی نشده بود... چطور انتظار داشتم رادین با این قضیه کنار بیاد؟

تقه ای به در خورد و پویا وارد اتاق شد. سرجام متوقف شدم و به سمتش چرخیدم. پویا گفت:

اجازه هست؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم:

درو نبند!

نمی خواستم بهونه دست بابا بدم. پویا به کمد تکیه داد. نگاه غمگینش رو بهم دوخت و گفت:

به خاطر رادینه؟

فکش منقبض شد. اخماش توی هم رفت. دستامو مشت کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

می دونم بهت بد کرد... می دونم توی بی گناه رو بازیچه ی فیلم و نقشه ی خودش کرد... ولی... خواهش می کنم شکایت نکن!

پویا با تاسف سر تگون داد. قلبم محکم توی سینه می زد. ناخونام توی گوشت دستم فرو رفته بود. گفتم:

من برای همه ی اتفاقاتی که افتاد متاسفم... ولی... اگه رادین گوشه ی زندان بیفته خیالت راحت می شه؟ من رادین رو می شناسم. باور کن خودشم به خاطر این کاری که باهات کرد عذاب می کشه!

پویا پوزخندی زد و گفت:

جدا؟ توی بیمارستان که این طور به نظر نمی رسید!

آهسته گفتم:

می خواست جون منو نجات بده... .

پویا لباسو بهم فشرد. گفت:

تو هیچ وقت فهمیدی با رفتنت چه بلایی سرت من آوردی؟ فهمیدی چه عذاب وجدانی داشتم وقتی فهمیدم ثانیه های آخر دیده بودمت ولی متوجه نشدم که می خوای بری؟ همه ش خودمو سرزنش می کردم... فکر می کردم کوتاهی از من بود که نفهمیدم می خوای بری. فکر می کردم اگه می فهمیدم می تونستم منصرف کنم... تمام مدت به برخورد آخرت توی ماشین فکر می کردم.

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

تویی که می دونستی رفتنی هستی چرا اون شب با من قرار گذاشتی؟ به جز خودت و رادین به کس دیگه ای هم فکر می کنی؟

چیزی نگفتم. حق با اون بود... بهش بد کرده بودم. من نباید قبل از رفتن باهاش قرار می داشتم. درک می کردم که چطور دیوونه شد... چه قدر مضطرب شده بود.

نگاهشو ازم گرفت. تکیه شو از دیوار برداشت. خواست از اتاق خارج بشه که گفتم:
به خاطر من گذشت کن.

سر جاش خشک شد. با تعجب به سمتم چرخید. قلبم توی دهنم بود. نفسم بریده بریده شده بود. با التماس گفتم:
به خاطر من... .

پویا با ناباوری بهم نگاه کرد. به سمتم چرخید. پلک زد... انگار باورش نمی شد.
سری تکون داد. با صدای غمگینی که قلبمو به درد می آورد گفت:

راستشو بگو... این تلاشت به خاطر دینت به رادینه یا علاقه؟

قلبم توی سینه فرو ریخت. آب دهنمو قورت دادم. پوست لبمو با دندون کندم... نگاهش کردم... منتظر بود. چشم های قهوه ای بی قرارش رو بهم دوخته بود. طوری نگاهم می کرد انگار می خواست جواب رو از چشمام بخونه.
سرمو بالا گرفتم. شونه هامو عقب دادم و با لحنی محکم گفتم:

علاقه!

صورت پویا جلوی چشمم وا رفت. قلبم فشرده شد. نگاهمو ازش دزدیدم ولی پایین افتادن شونه هاش رو دیدم... سرمو پایین انداختم ولی تو هم رفتن صورتش رو حس کردم. نگاهم به دست های مشت شده ش بود. چشمامو بستم... نمی خواستم این کارو باهاش بکنم... نباید می پرسید... من نباید راستشو می گفتم... .
آهسته زمزمه کرد:

دل من راضی نمی شه کاری کنم که تو رو عذاب بده... .

لبامو بهم فشار دادم. پویا پشتشو بهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

نفس حبس شده م رو بیرون دادم و روی تخت نشستم. احساس کردم زانو هام سست شده. با دست صورتمو گرفتم. چشمامو بستم و به خودم امیدواری دادم:

ازش شکایت نمی کنه!

در عین خوشحالی ناراحت بودم... من هیچ وقت نتونستم با پویا اون طور که لایقش بود رفتار کنم. به خاطر رادین قوی می شدم... انرژی و انگیزه می گرفتم... بزرگ می شدم... و به خاطر اون دل می شکستم... پر از عذاب وجدان بودم.

به مامان نگاه کردم. شقیقه هاش رو با دست می مالید. چشماشو بسته بود و یه دستمال کاغذی مچاله شده روی پاش افتاده بود. به سمتش رفتم و با نگرانی گفتم:

چی شده؟

مامان بینیش رو بالا کشید و آهسته گفت:

هیچی!

به گوشی بی سیم که اون طرف کاناپه افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

کی زنگ زده بود؟

مامان چشماشو باز کرد و با صدایی گرفته گفت:

خاله ت.

اخم کردم. مطمئن بودم حال بد مامان مربوط به اون تلفن بود. با لحنی تند گفتم:

چی گفت؟

مامان با حرص گفت:

مزخرف!

نفسمو فوت کردم. مطمئن شدم که در مورد من حرف زده. سری به نشونه ی تاسف تگون دادم. مامان مشغول تیکه تیکه کردن دستمال کاغذی شد و گفت:

می گفت من اگه می دونستم پرنیا همچین دختریه هیچ وقت برای مازیار در نظر نمی گرفتمش... می گفت مازیار چند ساله منتظره پرنیاست... .

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا رفت. مامان با صدای بلند و پر از بغض گفت:

خواهر خودم این حرفا رو زد! باورت می شه؟

با خودم فکر کردم از کسی که مازیار رو تربیت کرده چیز دیگه ای انتظار نمی ره. بابا با یه لیوان چای از آشپزخونه بیرون اومد. مامان از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با نگاهم دنبالش کردم. باید می رفتم و دلداریش می دادم ولی بابا گفت: بشین کارت دارم.

شنیدم که در اتاق مامان و بابا بسته شد. بی حرف روی کاناپه نشستم و به بابا نگاه کردم. قند رو توی دهنش گذاشت و گفت:

نگران مامانت نباش... تقصیر خودشه که این قدر به حرف مردم اهمیت می ده.

اخم کردم و گفتم:

نه! تقصیر منه... .

بابا پوزخندی زد و گفت:

اون که آره... .

مکشی کرد. چای ش رو مزه مزه کرد و گفت:

می خوام جعبه ی کتابات رو از توی انبار بیارم.

پرسیدم:

کدوم کتابا؟

بابا جرعه ای از چای خورد و بدون این که نگاهم کنه گفت:

کتاب های زبانت! باید بشینی زبان بخونی!

لبخندی تلخ زدم و گفتم:

بابا! ... من نمی رم.

بابا با سر به اتاق اشاره کرد و گفت:

می خوای این وضعیت ادامه پیدا کنه؟

سر تکون دادم و گفتم:

نه! برای همین می خوام بمونم. فرار کردن هیچ چیزی رو عوض نمی کنه. می خوام همین جا بمونم... پیش شما... پیش مامان... می خوام خودمو به این آدما ثابت کنم. اگه فرار کنم دیگه هیچ وقت نمی تونم ذهنیتشون رو نسبت به خودم عوض کنم. می خوام بمونم و نشونشون بدم واقعا کی هستم!

بابا چند لحظه مات و مبهوت نگاهم کرد. انگار باورش نمی شد من این حرفا رو زده باشم. هیچ وقت همچین حرفایی از زبون من نشنیده بود. گفتم:

می خوام اینجا دانشگاه برم. اینجا برم سرکار... می خوام اینجا مستقل بشم. این چه خودساختگیه که با فرار کردن شروع می شه؟

بابا لیوان چایش رو روی میز گذاشت. بوی دارچینش زیر بینیم پیچید... همیشه توی ریختن چای برای خودش سلیقه به خرج می داد. با لحنی نرم و آروم که خیلی نادر بود گفت:

این فرار کردن نیست. خیلی از بچه های همسن تو برای ادامه تحصیل می رن خارج.

آهسته گفتم:

خودتون هم می دونید که وضعیت من با اونا فرق می کنه.

بابا انگشتاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

در این زمینه من طرف مامانتم... به هر حال تو دختری... می خوای یه روزی ازدواج کنی... درسته که من دختر بیست ساله شوهر نمی دم و باید دست کم هفت هشت سال صبر کنی... .

ابروهام به نشونه ی تعجب بالا رفت... هفت هشت سال؟

بابا ادامه داد:

... نمی خوام همین موضوع یه روزی توی آینده برات دردسر بشه.

با لحنی قاطع و محکم گفتم:

بابا! من مردی که رو تنونه این موضوع رو درک کنه نمی خوام.

بابا ساکت موند. گفتم:

باور کنید فشاری که روی شماست رو درک می کنم. می دونم چی می کشید... می دونم چه قدر نگرانید ولی این روزها می گذره... روزی که تصمیم گرفتم با رادین همکاری کنم هدفم این نبود که مهراس رو بکشم... من برای انتقام رفتم... برای این رفتم که با افتخار برگردم... برای این که عوض بشم. یاد بگیرم حقمو بگیرم. می خواستم شما به من افتخار کنید.

بابا روی کاناپه جا به جا شد. لبخندی زد. دستی به موهام کشید و آهسته گفت:

پرنیا... .

گفتم:

برای این که به من افتخار کنید نیازی نیست جایی دورتر از این خونه برید... نیازی نیست به حرف مردم گوش کنید... فقط اجازه بدید خودم باشم... همین!

بابا دستمو توی دستش گرفت. فشاری به دستم داد.

چشماشو بهم فشرد و گفت:

من هیچ وقت تو رو این طور مصمم و قوی ندیده بودم. مجبورت نمی کنم کاری که دوست نداری رو بکنی ولی بهش فکر کن... .

سرمو به نشونه ی اطاعت کردن تکون دادم. هرچند که من فکرهام رو کرده بودم. می دونستم زندگی من شباهت عجیبی به زندگی رادین داره... می دونستم خیر و صلاحم توی تنها گذاشتن مامان و بابا نیست. نمی خواستم اشتباهی شبیه به اشتباه رادین بکنم... .

و باز رادین! انگار همه چیز به اون ختم می شد. قلبم با بی قراری توی سینه می زد. خدا می دونست چه قدر دلم تنگش شده بود. همین که اسمش می اومد بغض می کردم... احساس می کردم کم کم دارم تحملمو از دست می دم... تنها چیزی که جلوی از دست رفتنم رو می گرفت پرنیایی بود که اون از من ساخته بود.

روز بعد بابا جعبه رو بالا آورد و توی اتاقم گذاشت. قصد نداشتم بهش دست بزنم. می دونستم حتی باز کردنش هم به معنی زدن مهر تایید به رفتنمه. با این حال به بابا احترام گذاشتم، جعبه رو گوشه ی دیوار گذاشتم و روشو دستمال کشیدم.

بابا که مشغول جمع کردن وسایلش برای رفتن به کیش بود مرتب به اتاقم سر می زد و به جعبه نگاه می کرد. وقتی دید بی کار و علاف نشستم و به دیوار زل زدم ولی حاضر نیستم جعبه رو باز کنم یه کم از دستم ناراحت شد.

از جام بلند شدم. از توی کابینت براش یه پاکت تخمه ی آفتاب گردون اوردم و کنار چمدونش گذاشتم. بابا که داشت پیرهن مردونه ی چهار خونه ش رو توی چمدون می داشت گفت:

حداقل اگه خودت می خریدی یه چیزی! زحمت کشیدی از آشپزخونه اوردیش!

خندیدم و خواستم به اتاقم برگردم که تلفن زنگ زد. گوشی رو برداشتم. با دیدن شماره ی آشنای خونه ی لیلا قلبم توی سینه فرو ریخت. روی کاناپه نشستم و با دستپاچگی دو سه تا از دکمه ی تلفن بی سیم رو فشار دادم تا تماس برقرار شد. صدای مامان لیلا رو از اون طرف خط شنیدم. نفس توی سینه م حبس شد. همین که خنده و خوشحالی رو توی صدای مامان لیلا حس کردم اشک توی چشمام جمع شد. دستمو روی قلب هیجان زده م گذاشتم. سر جام سیخ نشستم و با صدایی که از شدت هیجان بالا رفته بود گفتم:

رضایت داد؟

مامان لیلا جیغ زد:

آره!

از جا پریدم و فریادی از خوشحالی کشیدم. بابا از جا پرید و وحشت زده گفت:

چی شده؟

جیغ زدم:

رضایت داد!

چند ثانیه طول کشید تا بابا متوجه منظورم شد. خندید و زیر لب گفت:

خدایا شکرت!

دو دستی گوشی بی سیم رو چسبیدم و هیجان زده گفتم:

یعنی الان آزادی می شه؟

یه کم از هیجان و خوشحالی صدای مامان لیلا کم شد. گفت:

آزاد که نه ولی... با اون پرونده ای که از پزشکی قانونی تهیه کردیم احتمالا یک تا سه سال حبس می شه.

اخمام تو هم رفت. مامان لیلا گفت:

ولی خب... می تونیم این مدت رو دووم بیاریم.

لبخند تلخی زدم. به خودم امید دادم که یک تا سه سال حبس در مقایسه با اعدام یا حبس ابد خیلی خوبه! ولی... برای هزارمین بار توی دلم گفتم:

ای کاش لیلا مهراس رو نمی کشت.

تماس رو قطع کردم و جست و خیز کنان به اتاقم رفتم. بعد از یه ماه نفس راحتی کشیدم. لبخند تموم صورتمو پر کرده بود... لیلا یه بار دیگه به این زندگی برگشته بود. دوست من نجات پیدا کرده بود... .

مرتب با قدم های بلند از این طرف اتاق به اون طرف می رفتم. هیجان زده بودم... گذشت رادین فقط نشونه ی آزادی لیلا نبود... نشونه ی خیلی چیزها بود. نشونه ی کنار اومدن با خودش... قبول کردن حقیقت و برگشتن به رادین محکم و با اقتداری که من دیوونه وار دوستش داشتم... .

اشک روی گونه هام جاری شد. دستمو جلوی دهنم گرفتم... اشک خوشحالی بود... خوشحالی آزادی لیلا... و بازگشت مرد من... .

دو هفته از تلفن مادر لایلا گذشت... هر روز اون هفته پر از امید و هیجان بود. اولین اتفاق خوب زمانی افتاد که یکی از شاکی های پرونده ی رادین شکایتش رو پس گرفت. وقتی این خبر رو شنیدم نفسم برای یه مدت طولانی بند اومد و خشک شدم... .

وقتی فهمیدم اون شاکی پدر آقای حق شناس، کسی که اون شب جلوی چشم من و لایلا به قتل رسید، بود دلم پر از امید شد... بابا می گفت وقتی رادین از قصاص قاتل برادرش گذشت نشون داد که حسابش از حساب برادرش سواست. اگه نه کی حاضر می شد از خون برادری بگذره که جلوی چشمش به قتل رسیده بود؟.

دلیل اصلیش این بود که

با فاصله ی کمی از اون روز شاکی دوم هم از شکایتش صرف نظر کرد... انگار هنوز انسانیت وجود داشت... و درک! انگار توی این فرصت همه متوجه شده بودند رادین چه قدر از کارش پشیمونه... فهمیده بودند اگه رادین نبود مهراس خیلی راحت به جنایت هاش ادامه می داد... دلم پر از احساس قدرشناسی نسبت به این آدما بود. دوست داشتم تک تکشون رو می شناختم و با تمام وجود ازشون تشکر می کردم.

برای راضی کردن شاکی سوم حتی بابا هم با وکیل رادین همراه شد. می دونستم بابا ته دلش نسبت به رادین احساس دین می کنه... با این که به هیچ وجه همکاری من و رادین رو تایید نمی کرد ولی متوجه بود که اگه رادین نبود مهراس همون اوایل منو می کشت.

در نهایت این سه شکایت پس گرفته شد. هرچند که به قول بابا اون قدرها هم کار رادین وحشتناک نبود. دلیل اصلی این بود که هر سه شاکی متوجه بودند که اگه رادین نبود مهراس راه وحشتناک تری برای ساکت کردنشون انتخاب می کرد.

وقتی شکایت ها پس گرفته شد رادین به خاطر گیر انداختن مهراس و همکاری با پلیس برای دستگیر کردنش تنها محکوم به پرداخت جریمه ی نقدی سنگینی شد و... بعد آزاد شد.

سهند و میثاق هم به دنبال رادین آزاد شدند... هرچند که کوچیکترین خبری ازشون نداشتم.

بی تابي های من از اون روز شروع شد. دنبال یه فرصت بودم که رادین رو ببینم. بارها با شماره ی همراهش تماس گرفتم ولی خاموش بود. یه روز... دو روز... یه هفته... .

عصر جمعه به معنی واقعی کلمه دلم گرفت. احساس می کردم دیگه هیچ وقت قرار نیست رادین رو ببینم. حس می کردم منو تنها گذاشته و به روستایی برگشته که میلی متر به میلی مترش بوی باباش رو می ده... چشمامو می بستم و اونو توی

اون باغ با علف های هرز قد کشیده تصور می کردم... با چشم های سبز و رگه های زیتونی موهاش که توی نور خورشید می درخشید... .

توی بالکن اتاقم می نشستم... زانو هام رو بغل می کردم و منتظرش می موندم... هر ثانیه منتظر بودم مردی با بارونی سیاه، با چشم هایی سیاه از بالکن بالا بیاد و به این بغض من پایان بده... و انگار اون روز هیچ وقت قرار نبود برسه... .

همه ی خاطراتمون جلوی چشمم می رقصید... و تمام این خاطرات به یه نقطه توی جاده ی چالوس ختم می شد... به آغوش سرد و امنش... .

یه حس بدی بهم می گفت رادین قرار نیست هیچ وقت برگرده... شاید منو به خاطر لیلا نبخشه... شاید تصمیم گرفته از زندگیم خودشو بیرون بکشه... احساس می کردم برای همیشه رفته و منو تنها گذاشته... انگار همراه با مهراس از منم گذشته بود... .

اشک هایی که تمام اون مدت به زحمت جلوی ریخته شدنش رو گرفته بودم به راحتی تموم صورتم رو می پوشوند. اگه رادین نمی اومد تمام اون پرنیای قوی و صبور فرو می ریخت... اگه رادین نمی اومد چیزی از من نمی موند... .

بابا کیش بود. من و مامان تازه از خونه ی دایی برگشته بودیم. برای دومین بار برای عیادت سهیل به خونه ی دایی رفته بودیم. تمام مدت سعی کرده بودم نفس یه آدم سرزنده و شاد رو بازی کنم ولی پشت خنده هام گریه بود... پشت لبخندهام بغض بود... از درس خوندن برای دانشگاه حرف می زدم ولی تنها چیزی که بهش فکر می کردم تلفن خاموش رادین بود.

وارد اتاقم شدم. با امیدواری نگاهی به بالکن کردم... با چشم دنبال سایه ی مردی می گشتم که پاهاش رو به عرض شونه هام باز کرده باشه و با صورت ناپیداش بهم زل زده باشه ولی... اثری از اون سایه نبود.

مانتومو از تنم دراوردم و روی تخت انداختم. دستی به سرم کشیدم که دردش داشت دیوونه م می کرد. صدای ویبره ی موبایلم از توی کیفم می اومد. توجهی بهش نکردم. لوسیون رو روی صورتم و به خصوص جای لکی که پایین چشم چپم بود زدم.

ویبره ی بعدی باعث شد قلبم توی سینه فرو بریزه... دلم پیچ خورد... لوسیون رو روی میز تحریرم پرت کردم و به سمت کیفم رفتم. گوشیمو در اوردم. شماره ناشناس بود. پوفی کردم و با بی حوصلگی جواب دادم:

بله؟

صدای نفس هاش توی گوشی پیچید... حسش می کردم... حتی صدای نفس های آرومش رو هم می شناختم... چونه م لرزید. آهسته گفتم:

رادین... .

صداش توی گوشم پیچید. چشمامو بستم. تمام وجودم گوش شدم. انگار یه لحظه از چهار حس دیگه خالی شدم. با اون صدای گوشنوازش گفت:

هنوزم حاضری به خاطر من از بالکنت پیری؟

لبخند روی لبم نشست... قلبم دیوونه وار توی سینه م می زد. دستم می لرزید. بغض داشت خفه م می کرد. یه قطره اشک از چشمم پایین چکید. با صدایی لرزون گفتم:

آره... .

مکثی کرد. ای کاش این مکالمه تا ابد ادامه پیدا می کرد... می خواستم صدای نفساش رو بشنوم... من اون سرمایی که به این طرف خط تزریق می شد رو می پرستیدم... .

گفت:

کجا بینمت؟

قلبم توی دهنم بود. زانو هام سست شد و روی تخت نشستم. باورم نمی شد که قرار بود دوباره بینمش... یعنی ممکن بود یه بار دیگه اون عطر سردش زیر بینیم بیچه؟

دستی به پیشونیم کشیدم... هل کرده بودم. دستام می لرزید... فکر کردنم طولانی شد. گفتم:

مامانم تا نیم ساعت دیگه می ره بیمارستان.

با خنده گفت:

داری دعوتم می کنی خونه تون؟

لبخندی روی لبم نشست... گفتم:

نیست که بار اوله تشریف می یاری!

صدای خنده هاش توی گوشم پیچید... خدایا همه ی اینا خواب بود... مگه نه؟

گفت:

نیم ساعت دیگه روی بالکنتم.

تماس قطع شد. چند ثانیه طول کشید تا باورم بشه این مکالمه واقعی بود و رادین واقعا داره به سمتم می یاد.

از روی تخت بلند شدم. حتی پاهام از شدت هیجان یخ زده بود. دور اتاق می چرخیدم... وسایلمو توی کمد می ریختم... موهامو پشت گوشم می زدم و مرتب لبه ی تونیکمو می گرفتم و پایین می کشیدم.

نفهمیدم چطور از مامان خداحافظی کردم... چطور موهامو با کلیپس بستم و چطور حاضر و آماده روی تختم به انتظارش نشستم... .

حضور یه سایه رو پشت در بالکن حس کردم... ضربان قلبم اوج گرفت.

پاهشو به عرض شونه باز کردم... نفس توی سینه م حبس شد.

دست راستشو به سمتم دراز کردم... از جا پریدم.

به سمتش رفتم. قفل در بالکن رو باز کردم. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. درو براش باز کردم.

سرم پایین بود... صدای تپش های بی امون قلبمو می شنیدم. صورتم داغ شده بود... با دست های روشن و سردش در بالکن رو بست.

بوی عطر سردش اتاقمو پر کرد. قلبم بی قرارتر از هر وقت دیگه ای بود. چونه م می لرزید... بغض داشت خفه م می کرد.

انگشت سردشو زیر چونه م گذاشت. انگار اون سرما پوست صورتمو سوزوند. سرمو آروم بلند کردم. اشکم روی گونه م ریخت... .

موهای تیره ش رو کوتاه کرده بود. سیاهی دور چشم های سرمه ایش سیاه تر از همیشه شده بود. برقی توی نگاهش بود که منو دیوونه می کرد... قلبم دیگه تحمل نداشت... تیر می کشید. زانو هام دوباره داشت سست می شد. تحملمو از دست دادم و داد زدم:

برای چی این قدر دیر اومدی؟ فکر کردم برای همیشه رفتی... .

لبخند تلخی زد. سر تکون داد و گفت:

باورم نمی کنی وقت می گم من هیچ وقت از تو نمی گذرم؟

قلب یخ زده م گرم شد... لرزش خفیف بدنم از بین رفت. رادین گفت:

می خواستم خونه ی بابام رو بفروشم... رفتم به کارهام سر و سامون بدم و وقتی پیام سراغت که تکلیفم با خودم مشخص شده باشه... بد کردم که تو رو درگیر سردرگمی های خودم نکردم؟

با ناباوری گفتم:

خونه ی بابات؟

با سر جواب مثبت داد. نمی دونم چرا غم دنیا توی دلم ریخت... حس می کردم یه قسمت بزرگ از گذشته ش رو با این کارش دور ریخته... یه قسمت بزرگ از خودش رو نابود کرد... .

نفسمو بیرون دادم. چشماش هنوز غمگین بود ولی انگار دوباره می خواست بایسته... انگار دوباره می خواست بشه آدمی که با تمام وجودم ستایشش می کردم. دستاش توی جیب بارونی سیاهش بود. با همون سینه ی سپر شده و شونه هایی که به سمت عقب داده بود از بالکن دور شد. روی صندلی میز تحریرم نشست. سرشو بالا آورد. با دیدن دیواری که به خاطر جای خالی گونی رنگش از جاهای دیگه ی روشن تر شده بود خشکش زد. با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

چی شد؟ کنديش؟

گفتم:

آینده ای وجود نداره تا زمانی که اسیر گذشته ای!

سرشو پایین انداخت. نزدیکش شدم. دستشو توی دستم گرفتم. دستش مثل همیشه سرد بود... زبری دستش لبخند روی لبم نشوند. با دست دیگه م پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:

متاسفم برای برادرت!

چشم هاش سیاه شد. نگاه خشن و وحشیش رو به چشمام دوخت و گفت:

برای برادری که به قصد کشت بهم شلیک کرد؟

قلبم فشرده شد. انگار یه چیزی از درون به دلم چنگ می زد. دلم پیچ می خورد. دستم لرزید... من به قیمت نجات دادن لیلا یه برادر رو خراب کرده بودم... .

چیزی نگفتم. سر تکون داد و گفت:

می دونی کی تصمیم گرفتم احضار روح رو کنار بذارم؟ وقتی روح بابام رو احضار کردم... .

قلبم توی سینه فرو ریخت. با ناباوری نگاهش کردم. لرزش دستم بیشتر شد. دستمو محکم توی دستش فشار داد. چشم هاش سیاه و سیاه تر می شد. گفت:

نمی دونی روحش توی چه عذابی بود... از دست مهراس! از کارهای اون... اون قدر از خودم، از مهراس از استعدادم متنفر شدم که دیگه نخواستم این کارو بکنم... می دونی چه قدر سخته بتونی روح پدرتو توی بدن خودت شریک بشی ولی ازش دوری کنی؟ هر ثانیه ی زندگیم با این وسوسه گذشت... وسوسه ی دیدن بابا... از این کار بیرون کشیدم تا بتونم خودمو راضی کنم که به این وسوسه تن ندم... من این راه رو برای بابام اومدم... اگه قیمتش از دست رفتن مهراس بود... .

صداش لرزید... ولی با سرسختی ادامه داد:

که قیمت بالایی هم بود... مهم نیست... احساس می کنم روح بابا یه گوشه آروم گرفته... می خوام خونه شو بفروشم... حس می کنم پایبندی من به اونجا روحشو به اونجا می کشه... دلم می خواد آزاد شه... بسه هرچی از دست پسرهایش کشید. لیاقت بچه های بهتری رو داشت... یه دانشمند قاتل و جانی، یه پسر بی استعداد و سابقه دار!

اخم کردم و گفتم:

این طوری نگو!

چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

حقیقت همینه... .

سکوت بینمون برقرار شد. نگاهشو دور و بر اتاق چرخوند. با سر به جعبه ای که گوشه ی اتاق بود اشاره کرد و گفت:

اون چیه؟

جعبه ی کتاب های زبانم بود. پوزخندی زد و گفت:

کتاب زبان... بابا بدش نمی یاد منو بفرسته آمریکا!

به چشماش نگاه کردم... نمی دونستم به چه رنگی در اومد... انگار یه حالت بی رنگی پیدا کرد. صداش لرزید:

می خوام... می خوام بری؟

لبخندی زدم. دستشو بین هر دو دستم گرفتم و گفتم:

نه! می خوام اینجا درس بخونم... می خوام پیش کسایی که دوست دارم بمونم... .

و نگاهی معنی دار بهش کردم. لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. آهسته گفت:

حتی اگه اون آدمای آینده ت رو به خطر بندازن؟ حتی اگه لیاقت این احساساتو نداشته باشن؟

سرمو بالا گرفتم و گفتم:

من افتخار می کنم که به کسی دل بستم که لیاقت احساسمو داره.

نگاهی سرزنش آمیز بهم کرد و گفت:

من یه آدمی ام که هیچی نداره. فقط نحسیم دامن زندگیت رو می گیره... .

دندونامو بهم فشردم. نگاهی جدی و عصبی بهش کردم و گفتم:

من عجله ای ندارم. پسم نزن! من تحملشو ندارم! سختی ها گذشته... چرا الان که دوره ی آرامشه بهم پشت می کنی؟

رادین از جاش بلند شد. سرمو بلند کردم تا صورتشو ببینم. لبخندی پرمهر بهم زد و گفت:

پس زدنم از نخواستن نیست... از دوست داشتن بیش از حده!

صورتم داغ شد. دستام یخ زد... قلبم دوباره به تپش در اومد. نفس کشیدن برام سخت شد... ای کاش معجزه می شد و این

صحنه دوباره و سه باره تکرار می شد... دستامو اون قدر محکم توی دستاش گرفت که لرزششون متوقف شد. گفت:

صبر می کنی تا برم سرکار؟ از نو شروع کنم؟ یه کار عجیب و

با ناراحتی وسط حرفش پرید و گفتم:

باز دوباره می خوامی بری سراغ احضار روح و اینا؟

خندید. با عشق به دندونای ردیف و خنده ی شیکش نگاه کردم. گفت:

نه دیوونه ! راستش... سهند پیشنهادشو خیلی وقت پیش ها به شوخی داده بود... ولی... وقتی زندان بودم به فکرم رسید که این تنها استعدادیه که من دارم... پس بهتره شانسمو توی این کار امتحان کنم... .

با حالتی تهدیدآمیز نگاهم کرد و گفت:

اگه بهم بخندی خیلی عصبانی می شم!

با کنجکاوای گفتم:

حالا این کار چی هست؟

رادین گفت:

بدلکاری!

لبخند روی لبم نشست. رادین جدی نگاهم کرد و گفت:

می خوامی مسخره کنی؟

گفتم:

اتفاقا فکر می کنم خیلی خوبه... تو از پیشش برمی یای... پس اون قدرها که فکرشو می کردی بی استعداد نیستی!

اخم کرد و گفت:

و اگه با تمام اینها خانواده ت منو به خاطر سابقه دار بودنم رد کنند... .

فاصله مو باهاش کم کردم. با سر به جعبه ی گوشه ی اتاقم اشاره کردم و گفتم:

اون وقت با هم می ریم جایی که بتونیم از اول شروع کنیم... .

دستامو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

فقط از اسارت این گذشته ت آزاد شو... اگه نگاه خودت به گذشته باشه نمی تونی از آدمای دیگه انتظار داشته باشی گذشته تو فراموش کنند... بعضی وقت ها یه اتفاقی توی زندگی آدم می افته که مسیر زندگیت رو عوض می کنه. بعد از اون اتفاقا می بینی از آدمی که بودی فاصله گرفتی... مهم نیست چه قدر اون آدم رو دوست داشتی... چه قدر دلت برای مثل اون بودن تنگ می شه... چون دیگه نمی تونی اون آدم باشی... باید از این فرصت استفاده کنی تا یه آدم بهتر بشی.

دستاشو پشت کمرم توی هم قلاب کرد. عطر سردش زیر بینیم پیچید... مست عطرش شدم... آهسته گفتم:

و من منتظر اون آدم بهتر می مونم... حتی اگه پنج سال ... اگه ده سال طول بکشه... چون این همه ی چیزیه که می خوام... همه ی چیزیه که منو کامل می کنه... .

دستشو دور شونه م انداخت. منو توی آغوشش جا داد. در گوشم زمزمه کرد:

محاله بدونم عشقم یه گوشه ی این دنیا چشمش به منه و بهش پشت کنم... محاله بدونم قلب عزیزم برای من می زنه و تنهانش بذارم... من هیچ وقت از تو نمی گذرم... .

سرمو روی سینه ش گذاشتم. چشمام خیس اشک بود... صدای قلبش توش گوشم پیچیده بود. سرمای تنش قلبمو آروم می کرد... .

یه روز خوب می اومد... یه روز بعد دورانی که آهسته آهسته کنار هم کامل بشیم... .

یه روز خوب بعد از جدا شدن از بند این اسارت... .

روزی که این مردم رادین رو طوری ببینند که من می بینم... شیطانی که فرشته شد... .

پایان

آنیثا.س

جمعه ۹۱/۱۲/۲۵

ساعت: ۱۰:۰۰